امیر ارسلان نامدار

به کوشش : بهروز برادران نویری

انتشار توسط : AVAyeAZAD.com

این اثر در سال ۱۳۸۲ توسط بهروز برادران نویری به تایپ رسید و در همان زمان بر روی اینترنت در سایت AMIRARSALAN.org در معرض دید عموم قرار گرفت که امکانات ویژه ای را نیز شامل می شد . از طرفی بسیاری تلاش ها و کوششها و درخواستها از خوانندگان شد که در صورت مشاهده ی اشکالات تایپی آنها را گزارش کنند تا اقدام به تصحیح اشتباهات بشود ، ولی متاسفانه با وجود استقبال نسبتا زیاد از خود سایت هیچ کس زحمت این را به خود نداد که این اشتباهات را متذکر بشود تا به غنی تر شدن این سایت بیانجامد . از طرفی هم تقاضای در رابطه به کشیدن صحنه های داستان و به تصویر کشیدن آن منتشر شد ولیکن وقتی از بدون دستمزد بودن کار صحبت می کردیم همگان پشت کردند . هم اکنون نیز به دلیل مشکلات مالی و فردی قادر به زنده نگه داشتن سایت امیر ارسلان بر روی اینترنت نیستم ، از این رو اقدام به تبدیل سایت به فایل PDF نمودم . و امیدوارم این تبدیل در آینده پشیمانم نکند . از همه ی خوانندگان خواهش می کنم اقدام به برداشت مطالب از این فایل نکنند و حتی اگر می توانند آن را بهبود ببخشند . به عبارت دیگر برداشت مطالب از این کتاب تایپ شده در اینترنت تنها برای مطالعه می باشد ، و استفاده در برنامه ها و سایت های دیگر از نظر من ممنوع می باشد . با تشکر از شما

توضيح

میرزا محمد علي نقيب الممالك ، نقال ناصرالدين شاه مردي است كه داستان اميرارسلان ساخته ي تخيل نيرومند اوست. نقيب الممالك هر شب به همراه سه تن از نوازندگان خود در پاي بستر شاه به داستان گويي مي پرداخت و هر جا به شعر مناسبي مي رسيد آن را به آواز مي خواند تا شاه را هواب در ربايد .

در همان شب ها ، فخر الدوله ، دختر ناصر الدين شاه با لوازم تحرير پشت در نيمه باز اتاق خواجه سرايان جا مي گزيد و گفته هاي نقال باشي را مي نوشت . و بدين ترتيب بود كه داستان امير ارسلان پرداخته شد .

نقيب الممالك دو داستان ديگر به نام ملك جمشيد و زرين ملك دارد . وي رئيس صنف سخنوران و درويشان خاكسار و نقالان بود و اداره ي نقابت را در دربار سرپرستي مي كرد . در روزهاي سلام و عيدهاي رسمي خطبه مي خواند و دادن اجازه به نقالان و معكره گيران و سخنوران و اعطاي مقامات سلوك (ابدال - مفرد - قضاب - درويش اختيار - علمدار - دست نقيب) با او بود .

اميرارسلان كه از لحاظ تنوع صحنه ها و گوناگوني حادثات بر همه ي داستانهاي عاميانه برتري دارد ، مشهورترين اين داستانها نيز به شمار مي رود اين داستان در گذشته ها ساخته و پرداخته شده و مدتها باعث سرگرمي كودكان تا سالخوردگان مي شده امروزه رو به فراموشيست و تنها اسامي آن را به عنوان مثال و كنايه مي شنويم ... برپايي اين سايت با تمام كاستي ها تلاشي است براي احيا كردن داستانها و افسانه هاي پارسي !

۱- سفر خواجه نعمان و سود سرشار او

اما راويان اخبار و ناقلان آثار و طوطيان شكرشكن شيرين گفتار و خوشه چينان خرمن سخن داني و صرافان سر بازار معاني و چابك سواران ميدان دانش توسن خوش خرام سخن را بدينگونه به جولان در آورده اند كه در شهر مصر سوداگري بود خواجه نعمان نام داشت صاحب دولت و ثروت و شصت سال از عمرش گذشته ، سرد و گرم روزگار را چشيده و جهانديده زيرك و عاقل بود ، و در علم رمل و اسطرلاب و نجوم سر آمد جهان بود و از ماضي و مستقبل خبر مي داد . وقتي از اوقات هواي سفر هندوستان به سرش افتاد در رمل نظر كرد ديد اسطرلاب چنان نشان مي دهد كه اگر به اين سفر برود مبلغ خطيري عايد او مي شود و سود بساري خواهد كرد ، از اين خبر خشنود گرديد فرمود غلامان بارها بر استران بستند و متاعي كه شايسته ي هندوستان بود بار بستند و در ساعت سعد از شهر مصر بيرون آمدتا به كناره ي دريا رسيد كشتي طلبيد ، ناخدا كشيتي حاضر كرد و كرايه كشتي را تا هندوستان قرار گذارد و بار و متاع در كشتي نهاد ، نزديك ظهر بود ناخدا شراع كشتي را كشيد و بادبان را گشود . باد مراد وزيدن گرفت و كشتي چون تير شهاب بر روي آب دريا روان شد . خواجه نعمان بر عرشه ي كشتي نشسته بود و سياحت دريا را مي كرد و خوشحال از اينكه در رمل ديده است كه از اين سفر سودها خواهد كرد و مدت ده شبانه روز كشتي ايشان در روي آب مي رفت و روز يازدهم آفتاب به جاي ظهر رسيده بود كه از برابر سياهي جزيره اي نمايان شد ، خواجه نعمان از ناخدا سوال كرد كه اين سياهي كجاست ؟ ناخدا عرض كرد كه اين جزيره ايست در وسط دريا چهار طرفش آبست و بسيار جاي باصفايي است و چشمه هاي آب شيرين خوشگوار دارد و خيلي خوب جايي است ، خواجه ميل كرد برود در جزيره گردش كند به ناخدا گفت كشتي را ببر آنجا ، مي خواهم قدري در اين جزيره گردش كنم ناخدا عرض كرد به چشم ، شراع كشتي را به طرف جزيره كشيد ، بعد از دو ساعت رسيدند به كنار ، لنگر انداختند ، خواجه گفت شما اينجا باشيد تا من بروم قدري گردش كنم و از جا برخاست و از كشتي بيرون آمد بنا كرد در جزيره گردش كردن ديد عجب جنگل باصفاييست درختان سردسيري و گرم سيري ، عرعر و صنوبر و شمشاد و سرو و كاج و فوفل سر به فلك كشيده و پا به كميخت زمين استوار كرده ، سبزه و گل و گياه و چشمه هاي آب روان خواجه نعمان جاي خوبي را ديده بسيار خشنود شد و حظ كرد و قدري از آب نوشيد آهسته آهسته مي آمد ، ناگاه صداي ناله شنيد كه يكي با قلب سوخته چنان ناليد كه آتش بر قلب و جگر خواجه نعمان افتاد ، زانويش سست شد نزديك بود كه جان از بدنش بيرون بيايد با هزار مشقت خود را نگاهداري كرد و به اثر ناله روان شد ، آهسته آمد از پشت درختان تا نزديك شد نظر كرد در كنار چشمه درختي بسيار كهن و بزرگ ديد .

درختي سالخورد اما جوان بخت

چو شاهان بر نشسته بر سر تخت

در سايه ي آن درخت چشم خواجه نعمان بر آفتاب جمال و قد با اعتدال و زلف و خال هيجده ساله دختري افتاد كه از جايي كه آفتاب طلوع مي كند تا جاي كه غروب مي كند قرينه اش در تمام دنيا نيست ! بسيار وجيه و صاحبجمال و حسن و گل و نمك ، ولي لباس كهنه ي مندرس و سياهي در بر با پاهاي برهنه و سر برهنه و گيسوان عنبرآسا را چون خرمن مشك بر اطراف خود ريخته و به جاي غاليه گرد و غبار غربت بر زلفين مشگ سايش نشسته ، هر مژه كه بر هم مي زند به قدر هزار دانه اشك بر صفحه ي رخسارش فرومي ريزد . به يكبار سر به سوي آسمان كرد و تير آهي به جانب گردون روان كرد كه دود آهش چشمه ي خورشيد را تيره و تار گردانيد فرياد بركشيد ، اي سپهر كج رفتار ! سرنگون شوي كه مرا از تخت عزت چگونه به خاك ذلت انداختي !

اي فلك چند ز پي ساماني كوبه كو در به درم گرداني

چند نازي تو به اين حشمت و جاه به تو اين جاه و جلال ارزاني

اي فلك شعبده باز و اي سپهر نيرنگ ساز!تا كي تا چند !يا مرگ يا نجات !و چنان گريست كه خون از هر دو چشمش روان شد .

آتش به جان خواجه نعمان افتاده از پشت درخت بيرون آمد و گفت آيا اين دختر پري است يا آدم ؟ چرا اين طور گريه مي كند ؟ بروم ببينم چه درد دارد ! پيش آمد . تا چشم دختر به خواجه افتاد فريادي بركشيد و از جا برخاست كه بگريزد ، خواجه نعمان فرياد برآورد كه اي نازنين ! چرا مي گريزي ؟ من هم آدمم ! تو را به جلال خدا بايست ببينم كيستي ؟ پريزادي ، آدميزادي ، چيستي ؟ دختر فرياد برآورد : اي مرد ! تو را به جلال خدا اول بگو ببينم تو كيستي و چه كاره اي و براي چه اينجا آمده اي تا من هم بگويم چه كسم !

خواجه نعمان گفت : نازنين !من غلام تو خواجه نعمان مصري هستم ، ملك التجار مصرم و صاحب پنج كررور دولت هستم ، به عزم سفر هندوستان آمده ام به اين جزيره رسيدم ، گردش مي كردم كه تو را ديدم !دختر گفت : تو را به جلال خدا راست مي گويي ؟ خواجه نعمان گفت به آيين و كيشم راست مي گويم . همين كه دختر خاطر جمع شد آمد در كنار چشمه نشست و دوباره شروع كرد چون ابر بهار به گريستن ، دو ساعت پشت هم آنقدر گريست كه خون از چشمش روان شد . دل خواجه نعمان سوخت گفت : اي نازنين حورشمايل !چرا اين قدر گريه مي كني ؟ اگر زاينده رود در چشم تو بود تمام شد . اين چشمست ، درياي محيط نيست ، چرا اين قدر زاري مي كني ! درد دلت را بگو شايد بتوانم چاره اي بكنم !

دختر سر بلند كرد ، گفت : اي خواجه !درد من از درمان گذشته است چاره ي من مرگست !

من به مردن راضيم پيشم نمي آيد اجل

بخت بدبين كز اجل هم ناز مي بايد كشيد

بايد آن قدر گريه كنم كه جان از چشمم عوض اشك بيرون آيد ! خواجه نعمان گفت : دردت چيست ؟ تو به اين سن و سال و حسن و جمال درين جنگل وسط دريا تك و تنها چه مي كني ؟ پريزادي آدي زادي ، چيستي ؟ از كجا به اينجا آمده اي ؟ دخترگريه ي زيادي كرد و گفت :

اي خواجه ! بدان كه من آدمم و از سلسله ي بزرگان هستم ، خواجه نعمان گفت : اگر بزرگ زاده هستي اينجا چه مي كني ؟ دختر گفت : چه بگويم :

فلك زد بر بساطم پشت پايي كه هر خاشاك من افتاد جايي

فلك را عادت ديرينه ايست كه با آزاداگان دايم به كين است

به جان مي پرورد بي حاصلي را كزو دل بشكند صاحبدلي را

نه امروزش چنين رفتار بودست فلك تا بوده اينش كار بوده ست

خواجه ! بدان كه من بانوي حرم ملكشاه رومي هستم و اين فلك شعبده باز با من بازي كرد و مرا به اين صورت انداخت كه مي بيني .ملكشاه ساعتي بي من زندگي نمي كرد و هشتاد نفر خده در خدمت من بودند ، روزي در عمارت حرم به عزت و جلال نشسته بودم و كنيزان در خدمتم ايستاده بودند كه خواجه سرايان خبر آوردند كشتي فرنگيان به بندرگاه روم رسيده است سام خان فرنگي با سي هزار سپاه جرار بي خبر از كشتي بيرون آمدند و ريختند در شهر رومن و مشغول غارت و قتل عام هستند ، از اين خبر مشوش و بي دماغ شدم و كه خواجه ي ديگر آمد و گفت : بانو !چه نشسته اي كه سام خان فرنگي آمد به بارگاه ملكشاه و جمعي از اميران را كشت و حالا به حرم مي آيند ! همين كه اين خبر را شنيدم گريبان چاك كردم !خاك بر سر كنان به مطبخ رفتم و لباس حرير را بيرون آوردم و اين لباس كثيف كهنه را پوشيدم و خود را در حرمخانه از بچه و بزرگ دست همه را بستند و زنجير به گردن انداختند و همگي ما را اسير كردند و آن شب را با صد گونه تعب به سر برديم . سام خان بر تخت سلطنت روم نشست و اسيران را در كشتي جاي دادند و به خدمت پطرس شاه فرنگي فرستادند . اما من در ميان كنيزان بودم و كسي نمي دانست من كيستم تا اينكه رسيديم به اين جزيره . اسرا را از كشتي بيرون آوردند . همين كه در ميان جنگل متفرق شدند و هر كسي به طرفي رفت من

هم به تماشاي جزيره مشغول و سرگرم شدم وقتي خبر دار شدم ديدم ذي نفسي در جزيره نيست . هر چه نگاه كردم اثري از كشتي نديدم . دانستم كه مرا فراموش كرده اند و اسيران را برده اند .همين كه خاطر جمع شدم شكر خداي را به جا آوردم . امروز چهل روز است در اينجزيره يكه و تنها ميوه ي جنگل مي خورم و ساعتي هزار مرتبه مرگ از خدا مي خواهم و مرگ به سوي من نمي آيد . اين را گفت و چنان نعره زد كه نزديك بود مرغ روحش از قفس تن پرواز كند ! چنان گريست كه بيهوش شد و چون سرو آزاد از پاي در آمد !

خواجه نعمان محو فصاحت و بلاغت و حسن و جمالش شد و عنان از كف طاقش به در رفت . بي اختيار از جا پريد و سر آن جان جهان را به زانو گرفت و قدري از آب چشمه بر صورت چون ماهش زد و با هزار مشقت او را به هوش آورد . آن نازنين فرمود : خواجه بگذار تا خود را هلاك كنم !خواجه نعمان گفت:نازنين !قربانت گردم ! چه واقع شده است كه خود را بكشي ! تو اگر مرا به غلامي قبول كني يكي از سگان درگاه تو هستم ! اگر همراه منمي آيي ترك اين سفر را مي كنم و تو را مي برم به شهر مصر و پنج كرور دولت خود را فداي يك تار موي تو مي كنم و اگر نمي آيي مختاري ! به جلال خدا اگر همراه من بيايي جان در راهت مي دهم و تو را از چنگ فرنگيان نجات مي دهم !بانوي حرم ملكشاه مباش ولي نعمت و خانم خواجه نعمان مصري باش ، چه ضرري دارد ؟ چند چنان بودي يكچند چنين باش !

بانو سر به زير انداخت و ساعتي فكر كرد و گفت البته خانه يتو از اين يك جنگل براي من بهتر است .

با قضاكارزار نتوان كرد

گله از روزگار نتوان كرد

مقدر چنين بوده است كه ملكشاه كشته شود و من قسمت تو بشوم . برخيز برويم ! خواجه نعمان از جا برخسات و بالاپوش از دوش خود برداشت و بر سر بانو انداخت و از جاي برخاستند و بهجانب كشتي آمدند . وقت غروب آفتاب بود كه داخل كشتي شدند . بانو را در اتاق تحتاني كشتي جا دادند و هيچ كس از ساكنان كشتي نفهميد كه خواجه چه آورده است . پس از آن خواجه نعمان تخته ي رمل و اسطرلاب از بغل بيرون آورد و رمل را به تخته زد و در شانزده خانه ي رمل نظر كرد و اسطرلاب را در برابر آفتاب نگاه داشت ، ديد چنان نشان مي دهد كه اگر كشتي ده قدم از اين جزيره رو به هند برود جان و مالش در معرض خطر است و يك نفر جان به در نخواهد برد . خيلي تعجب كرد و در اسطرلاب نظر كرد كه ببينم رفتن مصر چه طور است ؟ ديدبسيار خوبست ، اگرحالا برود بهتر است تا ساعت ديگر برود ! رو به جانب ناخدا كرد كه ناخدا! عرض كرد : لبيك ! گفت : كشتي را به جانب مصر حركت بده و به سرعتبران ! ناخدا گفت : خواجه شما اراده ي سفر هندوستان داشتيد ، حالا چه طور شد كه يكدفعه مي خواهيد برگرديد ؟

خواجه نعمان گفت :شنيدم پطرس شاه فرنگي ملكشاه رومي را كشته است و كشتي فرنگيان به روي دريا در عبور است . مي ترسم خدا نكرده چشم زخمي رو بدهد ، در هر صورت برگشتن ما بتر است . همين كه ناخدا اين سخن را شنيد شراع كشتي را كشيد به جانب مصر و به سرعت تمام روان شدند . خواجه نعمان با خود گفت : البته اين سودي كه در اين سفر در رمل ديدم عايد من خواهد شد ، همين دختر بوده است ان شائ الله از بخت اين دختر سودها خواهم كرد ، خوشحال بود تا پس از ده روز كشتي به كنار بندرگاه مصر رسيد . خواجه نعمان فرمود بارها را از كشتي بيرون آوردند و سوار شدند و علاوه بر كرايه ي كشتي تا هندوستان صد تومان هم انعام به ناخدا داد و به جانب مصر روانه شدند . اهل مصر كه اين خبر را شنيدند همه آمدند به خدمت خواجه نعمان ، گفتند : خواجه !شما به سفر هندوستان مي رفتيد ، چگوه شد كه برگشتيد ؟ گفت ياران حقيقتش اين است كه در راه شنيدم پطرس شاه فرنگي ملكشاه رومي را كشته است و كشتي فرنگيان به روي دريا در عبور است ترسيدم مبادا جان و مالم به هدر برود ، برگشتم و از سفر گذشتم ، اين خبر در شهر كن كن به شياع رسيد ، هر كس شنيد افسوس از براي ملكشاه خورد و تحسين به عقل خواجه نعمان كرد تا رفته رفته خبر به گوش خديو مصر رسيد . خيلي افسوس خورد و كس به طلب خواجه نعمان فرستاد ، خواجه آمد در برابر خديو مصر و تعظيم كرد و عرض نمود :

شها تويي كه فلك را سوار تدبيرت

چو گوي در خم چوگان امتحان آورد

به عهد معدلت بره ي گريخته را

گرفت گرگ و كشانش سوي شبان آورد

خديو مصر پرسيد : خواجه نعمان !از اين سفر چه شنيدي ؟ عرض كرد : قربانت گردم از قراري كه مي گفتند پطرس شاه فرنگي بي خبر به سركردگي سام خان فرنگي لشكر به روي فرستاده است و ملكشاه رومي را كشته اند و شهر روم مسخر فرنگيان شده است . خديو مصر به وزير گفت : خيلي خوب شد كه خواجه نعمان اين خبر را به ما رسانيد ! در صورتي كه فرنگيان بي خبر بر سر روم بروند و چنان مملكت بزرگي را مسخر كنند البته به سر وقت مصر هم خواهند آمد . خوبست ما هم لشكر آماده كنيم كه دست و پا بسته گير فرنگيان نياييم ! وزير عرض كرد : قربانت شوم ! خوب تدبيري است !خديو مصر فرمود : در تدارك باش و خواجه نعمان را مرخص فرمود .

***

۲- تولد امير ارسلان

خواجه نعمان از عشق بانو بي تاب بود ،به جانب حرم خودش روان شد ، چند كلمه از بانو بشنو ،چون داخل خانه ي خواجه نعمان شد ،كنيزان در برابرش تعظيم كردند ،به حمام رفت ، سر و تن خود را با مشك و عنبر شستشو كرد و از حمام بيرون آمد ، كنيزان يك دست لباس حرير زرين طراز حاضر كردند ، پوشيد و چون سرو آزاد از حمام بيرون آمد رفت در عمارت بالاي تخت نشست ، هفت قلم مشاطه ي جمال كرد و خود را آراسته غرق درياي در و گوهر گرديد ، چند جامي شراب نوشيد ،همين كه سرمست گرديد با كنيزان به صحبت مشغول شد كه ناگاه سر و كله ي خواجه نعمان از در داخل شد ، آمد در برابر بانو تعظيم كرد ، همين كه چشم بانو بر خواجه نعمان افتاد از جا برهاسته دست خواجه نعمان را كرفته در پهلوي دست خود جاي داد ، جام شرابي به دست خواجه داد ، خواجه نعمان جام را نوشيد و از هر طرف سخن در ميان آمد ، تا اينكه خواجه اظهار عشق كرد و گفت :

- اگر مرا به غلامي خود قبول بفرماييد عين التفاتست!

بانو از خجالت سر به زير انداخت و چهره اش قرمز شد ، عرق شرم بر پيشانيش نشست ،با دو صد شرم و حيا گفت : خواجه در حقيقت تو داراي جان من هستي و جان مرا خريده اي و مرا از دست چندين هزار دشمن خونخوار نجات دادي و صد سال ديگر هم باشد يكي از كنيزان تو هستم ! وليكن خواهشي از تو دارم ، چه شود كه از راه مردانگي قبول كني و منتي بر سر من بگذاري !

خواجه نعمان گفت : نازنين !فرمايشت چيست ؟ بانو گفت : خواجه !اول آنكه من عزادار هستم و شوهري مثل ملكشاه رومي از دست من بيرون رفته است ، اقلا بايد تا چهل روز عزاي او را نگاه بدارم!

ثانيا آنكه نطفه يي از ملكشاه در رحم منست و بار حمل دارم ،حكما تا چهل روز يا يكماه ديگر متولد خواهد شد . خواهش من از تو اين است كه آن قدر صبر كني كه بار حمل بر زمين بگذارم ، همينكه اين طفل از من به وجود آمد من يكي از كنيزان تو هستم !

خواجه نعمان گفت : نازنين ! يكماه كه سهل است تا يكسال ديگرهم بفرماييد صبر مي كنم ! تو در اين عمارت با كنيزان به عيش باش من هم روزي يك بار دو بار خدمت مي رسم ، اما خواهش من از تو اين ست كه هر وقت زمان وضع حمل نزديك شود مرا خبر كني . بانو گفت بچشم . خواجه نعمان چند جام شراب خورد ، از جا برخاست به عمارت ديگر رفت ، بانو هم با كنيزان به عيش مشغول بود ، خواجه نعمان روزي يكبار به خدمت بانو آمده قدري شراب مي خودند و صحبت مي كردند و مي رفت ، روز چهلم آثار وضع حمل بر بانو ظاهر شد ، پرستاران قابله و اسباب حاضر كردند ، بانو يكي از كنيزان را به خدمت خواجه نعمان فرستاد ، كنيز آمده خواجه را خبر كرد .

خواجه شادي كنان از جا برخاست و آمد در اتاق ديگر نشست . تخته رمل را از بغل بيرون آورد و تخته را به رمل زد و اسطرلاب را در برابر آفتاب نگاه داشت ستاره ي طفل را ملاحظه كرد . ديد اگر اين طفل در اين ساعت به دنيا بيايد خواه پسر باشد خواه دختر پيشاني او درفش كاوياني است و بخت و اقبال و پيشاني اين طفل را هيچ يك از سلاطين روزگار ندارند و اين طفل در خانه ي هر كس باشد دولت و اقبال در آن خانه خواهد بود ، بسيار خوشحال شد و گفت كاش اين طفل در همين ساعت تولد يابد كه بسيار ساعت خوبيست ، در اين خيال بود كه كنيزان خبر آوردند خواجه ! مژده بده كه خدا پسري به بانو عطا ك فرمود ! خواجه از خوشحالي نزديك بود كه فرياد بزند ! در ثاني به اسطرلاب نظر كرد ديد ساعت سعد هنوز نگذشته است و اين پسر در ساعت نيك به دنيا آمده است و ستاره ي او چون خورشيد رخشانست و اقبالي دارد كه اگر پيشاني اين پسر برابر صد هزار لشكر بايستد از آن صد هزار يكي زنده برنمي گردد و ستاره ي اين پسر خيلي بلند است ، به قدري خوشحال شد كه مافوقش متصور نبود ، از جا برخاست به اتاق بانو آمد ، ديد در رختخواب خوابيده است و قنداقه ي طفل را در پهلويش نهاده اند ،پيش آمد طفل را برداشت در بغل گرفت ، صورتش را بوسيد ،ديد پسريست كه گويا سهراب بن رستم در قنداقه خوابيده است !دو حلقه چشم چون دو نرگس شهلا ، اين طفل يكروزه با صلابت افراسياب است ، گويا چهار پنجماهه است ،خيلي درشت استخوان و قوي هيكل و لطيف و ظريف و خوشگل است ، چنان مهر آن طفل به دل خواجه اثر كرد كه از چشم خودش او را بيشتر دوست مي داشت ، فرمود چند زن شيرده حاضر كردند و در ساعت سعد پستان به دهان طفل نهادند ، خواجه نعمان از خوشحالي در پوست نمي گنجيد ،تا روز هفت خواجه نعمان جميع تجار و كدخدايان و بزرگان مصر را طلبيد و خوان گسترد و وليمه داد : همين كه انجمن آراسته شد گفت :

جماعدت !هيچ مي دانيد از براي چه شما را زحمت دادم ؟

گفتند : خير نمي دانيم ! خواجه نعمان گفت : مشيت خدا چنين قرار گرفته است كه در مدت شصت سال كه از عمر من گذشته است خداوند فرزند به من نداد ، پس از شصت سال خداوند عالم در پيرانه سر پسري به من عطا فرموده است ، شما را زحمت دادم كه امروز روز هفت است بايد اسمي از براي اين بگذاريد ، همگي تعجب كردند و مباركباد گفتند . خواجه برخاسته به اندرون آمد و قنداقه ي طفل را در بغل گرفته به خدمت ايشان آورد ، چشم تجار و اعيان شهر بر خورشيدي افتاد كه در بغل خواجه نعمان طلوع كرده است ،مهرش به دل همگي جاي گرفت و او را بوسيدند ، خواجه نعمان ساعت ديد و گفت حالا او را چه بايد نام نهاد ؟ يكي گفت خواجه حسن ، يكي گفت : خواجه شمس و يك نفر گفت خواجه مسعود ، هر يك سخني گفتند ، خواجه نعمان هيچ كدام را نپسنديد : در دل گفت نامرد اين پس پادشاه زاده است !بايد اسمي كه در خور سلاطين باشد به او بگذارم ! سر راست كرد و گفت هيچ كدام اين اسامي خوب نيست !بعد از شصت سال خدا يك پسر به من داده است مي خواهم اسم خوبي داشته باشد : خوبست اسمش را ارسلان بگذاريم ! همه گفتند : خواجه اين اسم در خور ابناي ملوك است ، از تو زياد است ، گفت باشد من دلم همچو خواسته است كه يك ارسلان بن خواجه نعمان هم در دنيا باشد چه ضرر دارد ! همگي مبارك باد گفتند و شيريني و شربت خوردند و متفرق شدند . خواجه نعمان ارسلان را در بغل گرفت ، به خدمت بانو آمده روز دهم قابلگان و پرستاران بانو را به حمام بردند و سر و تنش را شستند ، از حمام چون خرمن ماه بيرون آمد و لباس پوشيد خود را آراست ، خواجه نعمان در ساعت سعد عقد بانو را به جهت خود بست و شب دست و صال به گردن بانو در آورد و كام دل از آن حورشمايل حاصل كرد و به تربيت ارسلان كوشيد . تا دو سال از شيرش گرفتند و همينكه هفت ساله شد او را به معلم سپردند تا آنكه در جمع علوم به مرتبه ي اجتهاد رسيد تا ده ساله شد چنان بود كه با جميع علماي مصر مباحصه كي نمود و همينكه زبان فارسي و عربي را خواند ونوشت خواجه نعمان شخص فرنگي را آورد و ارسلان را به او سپرد ، تا سه سال به خواندن زبان فرنگي مشغول بود تااينكه هفت زبان را چنان آموخت كه وقتي حرف مي زد كسي نمي دانست اين شخص رومي است يا فرنگي ! زبان فرنگي را خيلي فصيح و بليغ و شيرين حرف ميزد ! سر سال سيزدهم روزي خواجه نعمان نشسته بود كه ارسلان چون خورشيد تابان از در داخل شد ، در برابر خواجه نعمان تعظيم كرد ، خواجه نعمان از جاي برخاست و او را در كنار گرفت و صورتش را بسيد . اما ديد ارسلان خيلي افسرده خاطر است . گفت فرزند جانم ! قربانت بروم ! تو را چه يم شود كه چنين افسرده و فكري هستي ؟ ارسلان گفت : پدر براي چه افسرده و پريشان نباشم كه دلم در كنج مكتب خانه نزديك است بتركد !اگر مي خواهي كه آخوند و مجتهد بشوم بگو وگرنه چرا اين قدر درس بخوانم ؟ من كه همه علوم را مي دانم ، اگر از اينها بالاتر زباني يا علمي هست من بدانم ، اگر نيست پس چرا مرا زحمت مي دهي ؟ به خدا من ديگر درس نمي خوانم ! اگر بگويي باز درس بخوان خودم را مي كشم !خواجه نعمان گفت : فرزند اگر دلگيري تو از درس است به متكب مرو و درس مخوان !مي گويم در بازار حجره يي را درست كنند بيا به بازار و به خريد و فروش مشغول شو

!ارسلان سر به زير انداخت و به يكبار چون باران بهار گريه كرد و گفت : پدر به جلال خدا اگر گردن مرا بزنند هرگز به بازار نمي آيم و در دكان نمي نشينم !

خواجه نعمان گفت : پس چه كار مي خواهي بكني ؟

ارسلان گفت : راستش يك اسب بسيار خوب براي من بخر و يك شمشير و خنجر و تركش و مرا به دست يك سوار شجاعي بده ، روزها مشق سواري و تير انداختن و شمشير زدن رابكنم

خواجه نعمان در دل گفت : نامرد !از كوزه همان تراود كه در اوست !اين پسر تاجر نخواهد شد و به اصلش رجوع مي كند از حالا شمشير و اسب از منمي خواهد

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمي بزرگ شود

پس از آن صورت ارسلان را بوسيد و گفت : فرزند ! اسب سواري و شمشير و سلاح مال پادشاه زادگان و امير زادگان و به خصوص ابنا ملوك است ، كار پسر تاجر نيست ! كار تو نيمذرع است و دكان !

هركس بايد به اندازه ي خودش رفتار كند ! از اين سخن صورت ارسلان برافروخت . چون سيلاب اشك از چشمش سرازير شد و گفت پدر ! به جلال خدا قسم است اگر هر چه گفتم به جا نياوري خودم را مي كشم و داغ خود را به دلت مي گذارم !چندان گريست كه خواجه نعمان آتش در دلش افتاد و با خود گفت : نامرد ! تا كي پسر پادشاه را زجر ميكني ! اين به تجارت سر فرود نخواهد آورد . صد سال ديگر هم باشد پرده از روي كار برداشته خواهد شد !

ارسلان را در كنار گرفت و صورتش را بوسيد و گفت : فرزند ! گريه مكن !هر چه بگويي اطاعت مي كنم و بعد فرمود غلامان در ساعت شمشير و سلاح حاضر كردند . ارسلان ذوق بسياري كرد و اسب تازي نژادي صرصر تكي فولادرگي هامون نوردي را در زير زين در آوردند و يكي از سياهيان راهم خواجه نعمان آورده پول زيادي داده و ارسلان را به دستش سپرد . ارسلان با كمال خوشحالي هر روز سوار مركب مي شد و به مشق سواري و جنگ مشغول بود . در مدت دو سال چنان سواري شد كه در مقابل صد سوار شمشير زن مي توانست بايستد و در تما مصر و حلب و شامات و انطاكيه سواري نبود كه دو ساعت تاب مقاومت او را داشته باشد ، بساير قوي پنجه و شجاع و صاحب جرأت و جلادت شده بود و روز به روز ترقي مي كرد و بر حسن و جمال و جواني و قد تركيبش افزوده مي شد و تمام مرد و زن مصر اسير دان زلفش بودند ، دختر صاحب جمال و خوشگلي نبودن كه كمند محبت ارسلان به گردنش نباشد ، اما چنان شوقي به سواري و شكار داشت كه يك روز در شهر آرام نمي گرفت و اكثر شبها در بيابان مي خوابيد و سه روز سه روز به شهر نمي آمد ، تا آنكه به سن هيجده سالگي رسيد ،در جواني و شجاعت و حسن و جمال و زلف و خال و قد و تركيب و دل و دل زهره و قوت بازو در جميع آفاق ثاني نداشت و شتر را با شمشير به يك ضرب دو پاره مي كرد . تا روزي از روزها به عزم شكار از مصر بيرون آمد ، وقت غروب آفتاب به بيشه يي رسيد ، داخل بيشه شد ، صداي غرش شيري به گوشش رسيد ، به اثر صداي شير آمد كه از عقب سر و صدايي بلند شد كه اي جوان بيدادگر !كيستي ! بگريز كه كشته مي شوي ، ارسلان ملتفت نشد و پيش آمد ديد شير نري به قدر چهار ذرع قد يال از چهار طرفش ريخته و اسبي را شكم دريده است مي غرد و اسب را مي خورد ، باز آن صدا بلند شد كه جوان برگرد ! ارسلان محل نگذاشت و چنان ععره زد كه در دشت و بيابان چون كره ي سيماب بلرزيد ! آنشرزه شير از هيبت آن صدا سر بلند كرد ، چشمش به ارسلان افتاد ، دست از نعش اسب برداشت و كوس بست از براي كله ي مردانه ي ارسلان و چون گنجشك پريد كه ارسلان نامدار خود را به يك طرف گرفت ، شير نر زمين خورد كه از عقب چنان شمشيري به گردن آن نره شير زد كه سرش ده قدم به دور افتاد و نعش شير چون كوه بر زمين خورد ، كه همان صدا بلند شد

اي جوان !قربان دست و بازوي مردانه ات شوم !ارسلان به اثر آن صدا آمد ديد مردي چون بيد موله مي لرزد ، ليكن با لباس جواهر و تاج هفت كنگره بر سر چهار قب پادشاهي در بر در بالاي درخت به شاخه اي چسبيده و رنگ از رويش پريده ، فرياد برآورد :

اي مرد كيستي و در بالاي درخت چه مي كني ؟

آن مرد گفت : جوان !مرا نمي شناسي ؟ گفت نه ترا كجا ديده ام ؟

مرد گفت : من خديم مصرم ، تو كيستي كه من هم تو را نديده ام ؟

ارسلان گفت : من ارسلان بن خواجه نعمان مصري هستم

خديو مصر گفت تو پسر خواجه نعمان تاجري ؟

ارسلان گفت : بلي ! حالا بياييد به زير ، شير را كشتم ديگر از چه مي ترسي

خديو مصر از درخت پايين آمد ،ارسلان پياده شد و خديو مصر را كه سوار كرد و خودش پياده مي آمد كه از برابر سواران و اميران كه از شير گريخته بودند يك يك آمدند .

خديو مصر احوالات ارسلان و تعريف كشتن شير را كرد ، اميران همه گفتند : قربانت گرديم ما همه خواجه ارسلان بن خواجه نعمان را به كرات ديده ايم و او را ميشناسيم الحق جوان آراسته اي است دخلي به كسي ندارد ! خديو مصر هم تعريف زيادي از ملك ارسلان كرد و گفت : جوان ! فردا به بارگاه من بيا من تو را درست ببينم ، حيف نيست مثل تو جواني را تا به حال من نديده باشم و به بارگاه من نيامده باشي ! تو حق جان به گردن من داري ، فردا بيا در بارگاه تا منصبي به تو بدهم كه يكي از صندلي نشينان بارگاه منباشي

ارسلان از خدا چنين چيزي را مي خواست ، تعظيم كرد و سوار مركب خودش شد آمد نعش شير را پوست كند ، پوست شير را با سرش برداشت با كمال خوشحالي به شهر آمد ، غروب آفتاب داخل شهر شده به خانه آمد ، خواجه نعمان گفت : فرزند امروز در كجا بودي دير آمدي ؟ ارسلان عرض كرد ، پدر جان ! امروز آنچه آرزو داشتم خدا به من داد . ديگر آرزويي در دلم نيست !خواجه نعمان گفت چه طور ؟ ارسلان گفت امروز خدمت خديو مصر رسيدم و مرا به مردانگي وشجاعت پسنديد و گفت فردا بيا در بارگاه تا منصبي به تو بدهم !
خواجه نعمان گفت : خديو مصر رادر كجا ديدي ؟ ارسلان مقدمه ي شير كشتن و خديو مصر را نجات دادن همه را بيان كرد . گل از گل خواجه نعمان و بانو شكفته گرديد

ارسلان سر شير را با پوست آورد نشان داد . اما خواجه نعمان ميترسيد ، مبادا پرده از روي كار برداشته شود ، در فكر بود . تا صبح نخوابيد ، تا روز ديگر كه عروس حجله نشين خورشيد از پس پرده ي افق بيرون آمد و بر اورنگ آبنوس قرار گرفت .

صبح برآمد به كوه مهر درخشان

چرخ تهي گشت از كواكب رخشان

يوسف بيضا برآمد از چه خاور

صبح زليخا صفت دريد گريبان

در سر زدن آفتاب جهانتاب ملك ارسلان نامدار با شوق و ذوق تمام از خواب برخاست و به حمام رفت ، زلف و كاكل را با گلاب ومشك شست و شو كرد و بيرون آمد و لباس پوشيد و شمشير بر كمر بست ، چون خورشيد تابنده از افق طلوع كرد به خانه آمد ديد خواجه نعمان نشسته است گفت پدر چرا بيكار نشسته اي ؟ خواجه نعمان گفت :

چكار كنم ؟ ارسلان گفت : برخيز به بارگاه خديو مصر برويم ، خواجه نعمان گفت براي چه كار برويم ؟

***

۳- ايلچي فرنگ

در اين حرف بودند که يکي از خادمان بارگاه خديو مصر داخل شد و گفت : خواجه خديو مصر فرموده است که تو و پسرت ارسلان به درگاه حاضر شويد . خواجه نعمان خواهي نخواهي از جا برخاست و عمامه بر سر نهاد و از خانه بيرون آمدند و سوار مرکب شدند ، خوجه نعمان از جلو و ارسلان چون خورشيد تابان سوار کرکب جهان پيما از عقب آمدند تا رسيدند به درگاه از مرکب پياده شدند . خواجه نعمان داخل شد در برابر تعظيم کرد ، دعا و ثنا به جا آورد ،خديو مصر پرسيد خواجه فرزند رشيدت کجاست ؟ عرض کرد قربانت گردم بيرون بارگاه حاضر است . گفت : بياورش !خواجه نعمان بيرون آمد ارسلان را برداشت داخل بارگاه شد ، ارسلان در برابر تخت خديو مصر تعظيم کرد . عرض کرد :

شها تويي که فلك را سوار تدبيرت

چو گوي در خم چوگان امتحان آورد

به عهد معدلت بره ي گريخته را

گرفت گرگ و کشانش سوي شبان آورد

عمر و دولت را خلاق عالم و مصور بني آدم زياد کند ! چنان دعا و ثنا به جا آورد که احسنت از دل پادشاه و ويز و اميران برخاست . چشم اهل بارگاه از پرتو جمالش خيره شد . خديو مصر فرمود صندلي در وسط بارگاه نهادند ، ارسلان نشست و خديو مصر فرمود ، خواجه نعمان ! ارسلان پسر توست ؟ عرض کرد بلي قربانت گردم ! خانه زاد ست ! خديو مصر فرمود : عجب پسريست ! چرا تا به حال به حضور منش نياوردي تا منصبي به او بدهم که يکي از بارگاه نشينان من باشد !

خواجه نعمان عرض کرد ، قربانت گردم ! تا به حال طفل بود ، قابل حضور پادشاه نبود ، حالا که قدري قابل شده است شرفياب شده است اگر قابل منصبي باشد خانه زاد است ! در اين حرف بودند غوغا از در بارگاه برخاست . خديو مصر پرسيد : چيست ؟چند نفر به بارگاه داخل شدند عرض کردند قربانت گرديم ما در کنار دريا بوديم که کشتي فرنگيان به لب بندرگاه مصر لنگر انداخت و گفتند الماس خان فرنگي است با صد نفر ايلچي گري آمده است و از جانب پطرس شاه فرنگي نامه آورده است چون واجب بود . عرض شد . رنگ از صورت خديو مصر پريد و گفت : وزير تدبير چيست ، چه بايدکرد ؟

وزير عرض کرد : قربانت گردم ! تدبير اينست که هر کدام از ما را مصلحت بدانيد معين بفرماييد برويم استقبالش کنيم با احترام او را پذيرايي کنيم بيايد و نامه اش را بخوانيد ببينيم چه نوشته است ، مطلبش چيست آن وقت هر طور که جواب مصلحت باشد مي دهيم ، پادشاه گفت وزير خودت برخيز و برو و مهماندار باش !

وزير برخاست و بيرون رفت که خواجه نعمان اشاره به ارسلان کرد از جا برخاست . خديو مصر گفت کجا مي روي ؟ عرض کرد قربانت گردم ! ايلچي فرنگ مي آيد نشستن بنده ديگر خوب نيست . خديو مصر گفت : خير خواجه . دلم مي خواهد ايلچي فرنگ پرست را ببيند بداند که چنين جواني در مصر به هم مي رسد . خواجه نعمان دوباره نشست و ارسلان هم نشست . خديو مصر فرمود در بارگاه کيست که زبان فرنگي بداند و مترجم بشود ؟ خواجه نعمان از جا برخاست و تعظيم کرد و گفت بنده زاده ارسلان هفت زبان فرنگي را خيلي خوب حرف مي زند ! خديو مصر خيلي تحسين کرد و گفت خيلي خوب تربيت شده است ! اين پسر لياقت وزارت امرا دارد . اميران همه تعريف کردند که از در بارگاه هي هي بلند شد و پرده ي دربارگاه را برچيدند ، سر و کله ي الماس خان فرنگي چون رستم دستان و سهراب از دربارگاه داخل شد و تعظيم فرنگي به رسم فرنگيان به جاي آورد. خديو مصر فرمود صندلي در وسط بارگاه نهادند . در برابر ارسلان نشست . چشم ارسلان بر بيست و پنجساله جواني افتاد که قد مثل سرو آزاد و پهناي سينه و کره ي بازو و ميل گردن با يکديگر مقابل ، دو سبيل چون دو خنجر نجدي عربي از بنا گوش به در رفته ، با صولت رستم و صلابت

اسفنديار رويين تن ، دو حلقه ي چشم چون دو نرگس شهلا ، ارسلان مات شد بر جمال و جواني و قد و تركيب الماس خان چشم رادوخت و خيره خيره نگاه كرد .الماس خان هم چشمش بر آفتاب جمال و قد و تركيب با اعتدال و زلف و خال و برزو يال و كوپال امير ارسلان نامدار افتاد ، هيجده ساله پسري ديد در نهايت حسن و جمال و جواني و قد و تركيبسينه پهن ، بازو قوي ، گردن كشيده ، صورت چون طبق ياقوت رماني ، قد مثل سرو جويبار زندگاني ، لب چون لعل بدشاني ، قرص صورت چون قرص خورشيد تابنده ، ابرو چون كمان رستم زال ، دو حلقه ي چشم چون دو نرگس شهلا يا دو ترك مست خنجر به دست ، صف مژگان چون خنجر بران ، سبزه ي خطش چون مهر گياه كه بر لب چشمه ي حيوان رسته باشد ، زلف و كاكل چون خرمن مشك يا دسته ي سنبال تر اطرافش ريخته ، آثار مردي و مردانگي از جبين چون ماهش پيدا ، در جمال چون يوسف و در شجاعت چون فرامرز يل و افراسياب ترك ، چشم الماس خان از ديدن ارسلان خيره و احول شد ، از آنجا كه حريف حريف را مي شناسد و مرد مرد را ، هر دو يكديگر را در مردانگي پسنديدند و به قدر دو ساعت خيرخ خيره به هم نگاه مي كردند ، پشت الماس خان از ديدن ارسلان به هم لرزيد ، همه بارگاه ملتفت حالت آن شير فرزانه شدند . پس از آن خديو مصر رو كرد به جانب ارسلان و گفت ، جوان خوش آمدي ! بگو و بپرس به چه مطلب آمده است ؟ ارسلان عرض كرد به چشم ، و رو به جانب الماس خان كرد و گفت :

ايلچي خان ! سلطان مي فرمايد خوش آمديد !خيلي عجب است !براي چه مطلب آمده ايد ؟

الماس خان محو شيرين كلامي ارسلان شد ، گفت : اگر خوش و اگر ناخوش به خدمت رسيديم ، بنده ايلچي هستم و از جانب پطرس شاه فرنگي پادشاه سيم فرنگ نامه آورده ام ، هر مطلبي هست در نامه است.

ارسلان به زبان مصري به عرض خديو مصر رسانيد . خديو نامه را طلبيد ، الماس خان از جا برخاست با ادب تمام نامه را به دست خديو مصر داد طبق زري هم نثار نامه كرد

پس از آن نامه را به دست وزير داد گفت بخوان ببينم چه نوشته است ؟

وزير نامه را گرفت ديد به خط رومي نوشته است

اول به نام آنكه به كس نيست مشترك

آن خالق خلايق و آن مالك ملك

دوم به نام عيسي روح الله ، سيم به نام خاج اعظم ، چهارم از من كه پطرس شاه فرنگي هستم ، اي خديو مصر به سوي تو ، بهد از مراسم اتحاد و برادري بدان و آگاه باش كه در هيجده سال قبل از اين لشكير فزون از ستاره به عزم تسخير قسطنطنيه ي روم به سركردگي سام خان فرنگي به روم فرستادم و ملكشاه رومي راسام خان كه سپهسالار منست كشت و عيالش را اسير كرد و روم را مسخر نمود وزنهاي ملكشاه و عيالش را در كشتي نشانده به خدمت من فرستاد. در راه كشتي ايشان در فلان جزيره كه در ميان دريا واقع است لنگر انداخت، اسرا را از كشتي بيرون آوردند . بانوي حرم كه از ملكشاه بار حمل داشت گريخت و خود را در جزيره پنهان كرد . كسي از اهل كشتي نفهميد . او را گذاشتند و آمدند . بعد از چهل روز خواجه نعمان مصري ملك التجار تو گذارش در آنجزيره افتاد ، بانوي حرم ملكشاه را در آن جزيره ديد و او را به مصر آورد . بانو پسري از ملكشاه زاييده و خواجه نعمان اسم آن پسر را ارسلان گذاشت و تربيت كرد تا اينكه حالا ارسلان بن ملكشاه رومي در خانه ي خواجه نعمان هيجده ساله شدهاست و بانو هم زن خواجه نعمان است ، اگر مي خواهي ولايت مصر آرام باشد و من باتو كاري نداشته باشم الماس خان فرنگي كه خويش منيست و امير بارگاه نشين منست فرستادم ، خواجه نعمان تاجر زن جلب را با بانوي حرم ملكشاه و ارسلان بن ملكشاه رادست و گردن بسته به دست الماس خان بده و به خدمت ما روانه كن به عيس بن مريم قسم كه اگر خواجه نعمان را با زنش و ارسلان به اين طريق كه نوشته ام نفرستادي ، تو كه از ملكشاه رومي بالتر نيستي ، لشكر حركت مي دهم شهر مصر را خراب مي كنم و زن و بچه ي اهل مصر را به خرابات مي نشانم و با خواجه نعمان و ارسلان مي دانم چه بايد كرد و بانو را به قاطر چي خواهم بخشيد و السلام .

از شنيدن اين كلمات رنگ از صورت خواجه نعمان پريد و چون بيد موله به لرزه درآمد ، ازشنيدن اين سخنان حالتي به ارسلان دست داد كه موهاي بدنش چون نيشتر راست شد و حلقه هاي چشمش برگشت و

رنگش سرخ شد و چون شیر خشم آلوده خیره خیره به خواجه نعمان نظر کرد . خدي مصر فرمود وزیر دوبالره بخوان ببینم چه نوشته است ؟ و وزیر دوباره خواند و عرض کرد در این کاغد همچو نوشته است که ارسلان پسر خواجه نعمان نیست و پسر ملکشاه رومي است ! خدیو مصر گفت کدام خواجه نعمان ، کدام ارسلان ؟ وزیر عرض کرد مگر چند نفر خواجه نعمان و ارسلان در مصر هست همین خواجه نعمان که در حضور شما نشسته است ، خدیو مصر رو به خواجه نعمان کرده گفت : ارسلان پسر کیست ؟ خواجه عرض کرد : قربانت گردم بنده زاده است !خدیو مصر گفت : مادرش کیست ؟ خواجه عرض کرد : قربانمت گردم کنیز چرکس است و او را خریده ام ، از بچگي در خانه ي منن بوده است . خدیو مصر گفت : ارسلان پسر ملکشاه رومي و مادرش بانوي حرم او نیست ؟ خواجه نعمان عرض کرد خیر پسر خودم است و مادر هم زر خرید منست .

خدیو مصر به ارسلان گفت به الماس خان بگو چنین حرفها که در کاغذ نوشته است هیچ تا به حال نشنیده ام . این ارسلان که تو مي گویي در این مملکت نیست و در شهر مصر هم به جز یك ارسلان که پسر حق و حساب خواجه نعمان است دیگر ارسلان نیست.

ارسلان به الماس خان گفت ، الماس خان خندید و گفت همان ارسلان که پسر خواجه نعمان است مي خواهیم ، اگرممکن مي شود زنده بدهید و اگر نمي شود سرش را با خواجه نعمان بدهید با سر بانو که من ببرم .

ارسلان گفت : ارسلاني که تو مي خواهي منم و من هم پسر خواجه نعمان هستم و تو نمي تواني نگاه چپ به من بکني ! از کجا دانستي که من پسر ملکشاه رومیم ؟ الماس خان گفت احوالات تو را با تصویر تو از روزي که از مادر متولد شدي تا اکنون ماه بهماه ، روز به روز به فرنگ مي آوردند و یك تصویرت را هم پطرس شاه به من سپرده است که اگر انکار کنید به خدیو مصر مشتبه کنید نشان بدهم و دست در بغل کرد یك پرده تصویر ارسلان را که به عینه خود ارسلان بود ، بیرون آورد و به دست خدیو مصر داد . چشم خدیو مصر بر تصویر همین ارسلان افتاد که روي صندلي نشسته است به خواجه نعمان گفت : خواجه ! دیگر حرفي داري ؟ این تصویر ارسلان است . غیر از راست گفتن چاره اي نداري . به جلال خدا اگر راست نگویي تو را خواهم کشت ، خواجه نعمان به جز راست راست گفتن چاره ندید و گفت پادشاه !

طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد

کوس رسوایي من بر سر بازار زدند

بلي قربانت گردم ! آنچه درین نامه نوشته همه راست است و ارسلان پسر ملکشاه رومیست و پسر من نیست

همین که ارسلان نامدار این سخن را از خواجه نعمان شنید و دانست که پسر ملك شاه است و پادشاهزاده است نزدیك بود از غیظ و خشم پوست در پیکرش بترکد

ز غیرت رخش آنچنان بر فروخت

که خورشید در چرخ چارم بسوخت

به خواجه نعمان گفت اي حرام زاده ي زن جلب ! اگر نه حق تربیت به گردن من داشتي با شمشیر دوپاره ات مي کردن !خواجه نعمان چون موش به سوراخ رفت و صدا از دهنش بیرون نیامد !

پس از آن خدیو مصر رو به جانب وزیر کرد و گفت وزیر حالا که دانستم ارسلان پسر ملکشاه رومیست تدبیر چیست . چه باید کرد ؟

وزیر ساعتي سر به زیر انداخت و عرض کرد ، قربانت گردم اگر مي خواهي مملکت در امان باشد ورعیت آسوده باشند سه نفر را مي توان قربان پنج کرور جمعیت کرد !دست و گردن خواجه نعمان و ارسلان ببندید ، با بانو بدهید به دست الماس خان ، نامه ي دوستانه هم بنویسید و الماس خان را به خوشي روانه کنید بروند ! تدبیري جز این به خاطرم نمي رسد که رفاه کشور و لشکرباشد !

خديو مصر به خواجه نعمان گف : تو چه مي گويي و رأيت در اينكار چيست؟ خواجه نعمان گفت : قربانت گردم تو مسلماني من هم مسلمانم !اگر به غيرتت مي گنجد كه من بي گناه را با عرض و ناموس من در ميان كفار بفرستي و تعصب دين و مذهب نداشته باشي در صورتي كه مي داني به محض اينكه پاي من به فرنگ برسد مرا و ارسلان و مادرش را علوفه ي شمشير خواهند كرد و خون سه نفر بيگناه را به گردن بگيري مرا چه حرفست ؟ من عمرم را كرده ام ! امروز بميرم از فردا بهتر است !

خديو مصر ساعتي متفكرشد و گفت : وزير !خواجه نعمان راست مي گويد ، تكليف چيست ؟ وزير عرض كرد از الماس خان بپرسيد كه اگر همين خواجه نعمان و ارسلان بيايند و بانو در اينجا بماند چه طور است ؟

خواجه نعمان گفت به رفتن خودم و ارسلان راضي هستم ، وليكن بانو ناموس منست ! اگر بند از بندم جدا كنند راضي نمي شوم از مصر پا برون گذارد

خديو مصر به ارسلان گفت : از الماس خان بپرس اگر بانو نيايد ارسلان و خواجه نعمان را تنها مي بري ؟

ارسلان از الماس خان پرسيد ، الماس خان در جواب گفت : خير ! همه منظور من و پادشاه در بانو است ، اگر ندهيد حكم از پطرس شاه دارم كه با اين صد نفر فرنگي شهر مصر را ويران كنم تو را با مادرت و خواجه نعمان به خفت و خواري تمام ببرم به فرنگ .

ارسلان كه اين سخن را شنيد و ديد به قدر دو ساعت بيشتر است كه در ميان بارگاه حضور هفت امير متصل اسم مادرش درميان است و اين حرام زاده هم اين طور حرف مي زند حلقه هاي چشم مردانه را چون شير خشم آلود برگرداند به جانب الماس خان و گفت : حرامزاده !تو سگ كيستي كه دست مرا ببندي و اسم مادرم را بياوري ، اگر رستم باشي نمي تواني چپ نگاه كني ! هر چه تحمل كردم شايد حيا كني حرف دهانت را نمي فهمي !

الماس خان گفت : اي مادر به خطاي ساده !چه غلط مي كني ! برو با طفلان دبستان اين طور حرف بزن ! تو را نمي رسد كه در بارگاه پادشاهان بنشيني و با مردان سخن بگويي ، اگر دست تو را نبندم و مادرت را سر برهنه در كوچه و بازار فرنگ نگردانم نامرد هستم !

ارسلان رنگش سرخ شد و گفت اي حرامزاده سخن به اندازه ي دهانت بگو ! تو سگ كدام گله حساب مي شوي كه اين لافهاي بيجا را مي زني !اگر نه حرمت بارگاه پادشاه بود هر آينه چنان شمشير بر فرقت مي زدم كه دوپاره شوي !

الماس خان گفت تو سگ كيستي كه چپ بتواني به من نگاه كني !حرامزاده به جاي خودت آرام بگير كه با شمشير دو نيمت مي كنم !

اما خديو مصر و اهل بارگاه هيچكدام زبان فرنگي نمي دانستند خيال كردند كه ارسلان و الماس خان صحبت مي كنند كه ارسلان نگاه تندي كرد به الماس خان و گفت زن جلب سگ تازي بدود آهوي لنگ مرا نمي تواند بگيرد !ديگر سخن مگو كه ايندفعه با شمشير جوابت را مي دهم !
الماس خان دست بر قبضه ي شمشير آبدار نمود برق تيغ از ظلمت غلاف شيد و از روي صندلي برخاست و به جانب ارسلان دويد ، ارسلان محلي نگذاشت و حركت نكرد تا رسيدن الماس خان كه الماس خان رسيد و شمشير را حواله ي فرق مردانه ي ارسلان نمود كه امير گيتي ستان ملك ارسلان نامدار از روي صندلي برخاست و بند دست الماسخان را گرفت ، چنان فشار داد كه پنج انگشت آن حرامزاده مثل پنج خيار تر راست ايستاد و شمشير را با پنج لاله خون از كفش بيرون كشيد و همين طور كه نشسته بود تا خديو مصر و وزيران و اميران گفتند چه مي كني چنان بر فرقش زد كه از ميان دو پايش جستن كرد ، نعش الماس خان دوپاره برزمين افتاد !اما اوباش شهر مصر كه به تماشاي ايلچي آمده بودند تا ديدند كهارسلان ايلچي را كشت دست بر قبضه ي شمشير كرده ريختند بر سر آدمهاي ايلچي ، از آن صد نفر يك نفر خود را به هزار مشقت بيرون انداخت و ازپي كار خود رفت .

***

٤ - تسخير روم و كشتن سام خان فرنگي

اما ارسلان چون شير خشم آلود مي غريد ، خديو مصر و اهل بارگاه محو جرأات و شجاعت و جلادت و شمشير زدن ملك ارسلان شدند .اما از ترس سيماب وار مي لرزيدند كه خديو مصر گفت : جوان ! اين چه خطايي بود كه از توئ سر زد ! ايلچي را كشتي ؟

امير ارسلان عرض كرد : اول خطا از خودش سر زد ! اگر از شما نمي ترسيدم همان دفعه ي اول كه اسم مادر مرا آورد دوپاره اش مي كردم!

خديو مصر به وزير گفت وزير به هر صورت خيلي بد شد كه ايلچي دربارگاه من كشته شد ، از اينكار فتنه برميخيزد ، ويزر عرض كرد قربانت گردم من هم در اين فكرم كه چه خواهد شد ؟ حادثه ي بزرگي بر پاكرده است ، بپرسيد كه مصلحت چيست ، چه بايد كرد ؟

خديو مصر گفت : خواجه نعمان ! در حقيقت شهر مصر را به خرابي دادي حالا چه بايد كرد ؟ خوجه نعمان عرض كرد : قربانت گردم كاري نبايد بشود حالا شد . آيا شما به رمل و اسطرلاب من اعتقاد داريد و مي دانيد آنچه بگويم راست است ؟ خديو گفت : بلي ، من خيلي به تو و رمل كشيدنت معتقد هستم !

خواجه نعمان گفت : من در اسطرلاب و نجوم ديده ام كه پيشاني اين پسر درفش كاويان است و بخت و اقبال اين پسر عالم گير است و هيچ ستاره يي بلند تر از ستاره ي او نيست . روزيكه مادر اين پسر به خانه ي من آمد صاحب پنج كرور دولت بودم ، حالا از يمن طالع اين پسر صاحب شصت كرور دولت هستم ، اگر شما مصلحت بدانيد يك عرض به خدمت شما بكنم ؟ خديو مصر گفت : هر چه مي خواهي بگو !

خواجه نعمان عرض كرد شما در تعصب دين و مردانگي يك كار مي تواني بكني كه از من شصت كرور دولت و از شما هزار نفر سپاه كه مي تولن ارسلان را بردارم ببرم ، در رمل چنين ديده ام كه روم و فرنگ را مسخر خواهد نمود ! اگر شما هر طور بخواهيد رفع گفتگوي اين مقدمه را بكنيد پطرس شاه با آن همه غرور از خون الماس خان نخواهد گذشت و از پي ارسلان با سپاه خواهد آمد . بعد از آنكه ارسلان در اين شهر نباشد شما مي توانيد بگويي كه خوني تو ارسلان است برو و او را دستگير كن ! به يك نوعي مي توانيد او را رفع كنيد ، اما اگر ارسلان در شهر مصر باشد شما ديگر بهانه در دست نداريد لابد بايد جنگ كنيد ! حالا من شصت كرور دولتم را به دست شما مي دهم و از شما همين قدر توقع دارم كه سي هزار نفر سپاه و دستگاه و اسباب تحمل بدهيد كه ارسلان به خونخواهي پدر برود به روم و اين شر را از سر شما رفع نمايد!

خديو مصر ساعتي فكر كرد و گفت وزير چه مي گويي ؟ وزير عرض كرد قربانت گردم ، نفع و ضرر اين كار يكي است . شما چه سپاه بدهيد و چه ندهيد پطرس شاه به جنگ شما خواهد آمد ، حالا اگر دل خواجه نعمان و ارسلان را به دست بياوريد بد نيست ، آب كه ريخت جمع نخواهد شد . خواجه نعمان شصت كرور را به هر كس بدهد سي هزار سپاه به او مي دهد ، شما بدهيد بهتر است . خديو مصر فرمود پس تو و خواجه نعمان از فردا به تدارك مشغول باشيد ، وزير عرض كرد به چشم

پس از آن ارسلان از جا برخاست و در برابر تعظيم كرد و به خواجه گفت مردكه ديگر براي چه نشسته يي ! برخيز برويم خانه !

خواجه نعمان از جا برخاست . خديو مصر فرمود در اين چند روز كه شما در تدارك هستيد ملك ارسلان هر روز به بارگاهمن بيايد . خواجه نعمان تعظيم كرد عرض كرد به چشم ! ملك ارسلان چون شير خشم آلود از بارگاه بيرون آمد ، غلامان مركب كشيدند سوار شد ، خواجه نعمان همسوار شد به اتفاق به خانه آمدند . امير ارسلان پياده شد با شمشير كشيده به خدمت بانو آمد . گفت : اي نا رعنا بزنم فرقت كه دو نيم شوي ! بانو از جا جست و دست به گردن امير ارسلان انداخت گفت : فرزند جانم ، قربانت بروم ! مگر چه واقع شده است كه قصد جانم مي كني ! گفت مي خواهي چه بشود كه من پسر ملكشاه رومي باشم و هيجده سال در خانه نعمان باشم و تو بداني كه من شاهزاده هستم و بروز ندهي !

بانو گفت : كي گفته است كه تو پسر ملك شاه مي باشي ، روم كجا اينجا كجا

تا اين حرف از دهانش بروز كرد ارسلان نهيب داد كه گيسو بريده حالا هم حاشا مي كني ! بزنم اين شمشير رابه فرقت؟ راست بگو من پسر كيستم و پدر من كيست ؟ بانو ديد نمي تواند انكار نمايد جز راستي چاره اي نديد . آنچه بر سرش گذشته بود ، تمامي را نقل كرد و دست در ميان گيسوان خود كرد و يك جفت بازوبند بيرون آورد كه هر كدام سه لعل هفت مثقالي بود و به دست ارسلان داد و گفت اين بازوبند را زماني كه من آبستن بودم ، پدرت به من داد كه به بازوي تو ببندم . امير ارسلان لعلها را گرفته نظر كرد ، ديد در يك گوشه اسم ملكشاه است و يك گوشه هم اسم پدر ملكشاه است . خيلي خشنودشد و گفت چرا تا به حال به من نگفتي ؟

بانو گفت : چه خاصيت داشت ؟ حالا كه خودت دانستي هر كار داري بكن !

ارسلان حكايت ايلچي و كشتن او را باز گفت . روز ديگر خواجه نعمان آنچه مال و اسباب داشت به خدمتوزير آورد و وزير هم زر ريخت و لشكر جمع كرد و همه را اسب و شمشير و سلاح داد و سپاه را آراسته دسته دسته از شهر بيرون فرستاد . در كنار رود نيل اردو زدند و جا به جا آرام گرفتند تا مدت دوازده روز ، روزي پنجهزار و شش هزار نفر سان ديدند و اسبو سلاح دادند و از شهر بيرون فرستادند تا اينكه سي هزار لشكر جرار خون خوار همه با اسباب و اسلحه ، همه جوانهاي رشيد و خوشگل و شجاع ، در كنار رود نيل خيمه و خرگاه برپا كردند ، روز دوازدهم وزير هم خدمت خديو مصر آمده عرض كرد : قربانت گردم ! سي هزار لشكر سان ديده ام كه دشمني به جيقه ات كرده ام . تا به حال چنين سپاهي نديده ام !

خديو مصر تحسين كرد ، ارسلان از جا برخاست ، تعظيم كرد و عرض كرد ، قربانت گردم مرخص بفرماييد همين حالا بنده بروم !خواجه نعمان در اسطرلاب نظر كرد ، عرض كرد ساعت بسيار خوبست . خديو مصر فرمود خدا به همراه !

امير ارسلان پيش آمد و پايه ي تخت خديو مصر را بوسيد و از بارگاه به اتفاق خواجه نعمان بيرون آمدند ، سوار بر مركب شدند و به جانب خانه آمدند . امير ارسلان با مادر وداع كرد ، دست بانو را بوسيد ، بانو هم صورتش را بوسيد و با خواجه نعمان وداع كرد .

امير ارسلان بيرون آمده سوار مركب شد و از شهر مصر بيرون آمده به جانب اردو روان شدند . تا رسيدند به اردو كه در كنار رود نيل برپا كرده بودند . ارسلان لشكري در كمال آراستگي و نظم ديد كه بند چادر به بند چادر بافته و قرار گرفته اند و كارهانه و قورخانه و شربت خانه و قوش خانه و يميش خانه همه آراسته و پيراسته ، سراپرده ي زرنگار و بارگاه آراسته همدر قلب اردو جابرجا زده اند . ارسلان خيلي خوشحال شد ، آمد دهنه ي اردو و سراپرده دست بر يال مركب پياده شد و داخل شده بر صندلي قرار گرفت ، خواجه نعمان و سران لشكر جا به جا قرار گرفتند و ساقيان ماه رو به مي دادن مشغول شدند . امير ارسلان نامدار و خواجه و سرداران به صحبت پرداختند و شب را به همين طريق به سر بردند . روز ديگر امير ارسلان حكم رحيل فرمود . سي هزار سپاه چون درياي آهن و فولاد به موج در آمدند ، در يك دم اردو را بار شتران كوه كوهان نمودند و آن روز دو منزل يكي كردند و شب خيمه برپا كردند و آرام گرفتند . به همين طريق روزها دو منزل يكي مي رفتند به هر ده و قصبه اي مي رسيدند ، هيچ متعرض نمي شدند ، قدري آذوقه و سيور سات مي خريدند و مي رفتند . اهل دهات روم همين كه مي شنيدند ، ارسلان پسر ملكشاه روميست و اين مروت را از او ديدند كه ظلم و تعدي نكرده و ايشان را به حال خود گذاشته همه به جان و دل طوق بندگيش را به گردن انداختند و آمدن به خدمت ارسلان ، خواجه نعمان به همه اسب و سلاح و جيره و مواجيب داد تا چهل روز راه رفتند و بيست هزار نفر سپاه از دهات روم به سر امير ارسلان جمع شدند . روز چهلم رسيدند به منزلي شهر استانبول .

از آن جانب سام خان فرنگي بر تخت سلطنت قسطنطنيه ي روم با كمال استقلال قرار داشت ، و اميران رومي و فرنگي دربارگاهش نشسته ،اميران رومي به دست چپ و اميران فرنگي به دست راست و مدت هيجده سال است كه به سلطنت روم قرار گرفته است، دركمال دلخوشي كلاه فرنگي را يم بر به گوشه ي سر شكسته جا شراب از دست گلرخان فرنگي مي گرفت كه غوغا از دربارگاه برخاست . سام خان پرسيد چه خبر است ؟ سه نفر دهاتي از دربارگاه داخل شدند ، تعظيم كردند ، عرض كردند قربانت گرديم !ما از اهل دهات سه منزلي اين شهر مي باشيم ، ديروز لشكري آراسته به قدر پنجاه هزار نفر همه با سلاح تازه ي خوب داخل ده ما شدند

و مي گويند امير ارسلان پسر ملكشاه روميست ، در مصر به عرصه رسيده و تربيت شده است . حالا به سن هيجده سالگي رسيده ،سپاه جمع كرده و به خون خواهي پدرش به جنگ شما مي آيد . چون واجب بود عرض شد !

ازين خبر رنگ از صورت سام خان پريد و گفت چه مي گوييد ؟ عرض كردند جيقه ات را دشمنيم راست عرض كرديم

گفت : پس چرا زودتر مرا خبر نكرديد ؟ گفتند ما ديروز چنين سپاهي ديديم و ما سه منزل را در يك منزل آمديم !

سام خان ايشان را مرخص كرد ، و در فكر فرو رفت .

اما وزير و اميران رومي ، همينكه اسم امير ارسلان را شنديند مرده بودند زنده شدند و چون گل رخسارشان شكفته شد ،و در دل گفتند الحمدلله كه از نسل ملكشاه پرسي به عرصه رسيد كه انتقام خون پدر را از اين كافران بگيرد و سلطنت از سلسله ي او بيرون نرود ، خدا نصرتش دهد كه بيايد بر تخت سلطنت پدرش بنشيند

القصه سام خان بعد از فكر بسيار سر بلند كرد و گفت : حضرات اميران ! صلاح من چيست و چه بايد كرد ؟

وزيرملكشاهاز جا برخاست و عرض كرد ، قربانت گردم ! اضطراب غريبي در شما ملاحظه مي كنم ! هيجده ساله پسري كه دست پرورده ي تاجر كرباس فروشي باشد چه قابليت دارد كه شما اين طور پريشان خاطر شديد !

سگ كيسن روباه نا زورمند   كه شير ژيان را رساند گزند !

مگر نه تو هماني كه در يك روز وارد روم شدي و كله ي ملكشاه را كوبيدي و برتخت نشستي ! بفرما تا سپاه بيرون كشند ، اگر دست به شمشير كني كوه كوه سپاه را از جا بر مي داري ! بچه ي هيجده ساله كه اين قدرها نقل ندارد !

آن قدرحرف زد كه سام خان گفت وزير راست مي گويي و ليكن او پنجاه هزار سوار آماده دارد . وزير عرض كرد شما همه فكرها را براي سپاه مي كنيد ؟ من و اميران رومي سپاه روم را در همين سه روزه حاضر مي كنيم !اميران فرنگي هم سپاه فرنگ را حركت بدهند ، همين قدر كه سپاهي لشكر باشد ديگر شما خود به تنهايي از عهده ي سپاهي مي توانيد برآييد !

سام خان آفرين كرد و گفت : برو به تهيه ي لشكر مشغول باش ! اميران فرنگ را هم فرستاد به جمع كردن لشكريان فرنگي كه مدت هيجده سال در روم خورده و خوابيده ، خودشان تنبل و اسلحه از كار افتاده ، يكي شمشيرش در دكان حلوايي گر و حلوا جوزي ! يكي خنجرش شكسته ، يكي اسبش مرده ، يكي زين و برگ اسبش را فروخته ، اميران فرنگي در كمال دست پاچگي و تعجيل چنين سپاهي را جمع كردند ، و سلاح ايشان را اندك تعميري كردند و دسته دسته بيرون فرستادند ، در يك فرسنگي شهر اردوي بي نظمي برپا كرده و آرام گرفتند و اميران با كاردان وزير در خزانه را گشودند و بيست هزار جوان رومي همه با سلاح و اسب آراسته بيرون فرستادند .

كاردان وزير با اميران گفت شما اردوي خودتان را نيم فرسنگ از اردوي فرنگيان دورتر بزنيد ، و پشت سر فرنگيان را بگيريد و داخل در سپاه ايشان مشويد تا من دستور العمل بدهم ، اميران عرض كردند : به چشم ، و از شهر بيرون آمدند و پشت سر اردوي سام خان را گرفتند خيمه و خرگاه برپا كردند .

روز دويم طرف غروب اميران رومي و فرنگي داخل بارگاه شدند و در برابر سام خان فرنگي تعظيم كردند . كاردان وزير عرض كرد ، قربانت گردم ! به اقبال بي زوالت پنجاه هزار سپاه جرار بيرون فرستاديم ، سي هزار فرنگي بيست هزار رومي در اردو منتظر قدوم بهجت لزوم هستند ! سام خان آفرين كرد ، وزير و اميران رومي و فرنگي را خلعت داد و گفت از قراري كه مي گويد ارسلان بايد فردا بيايد . مركب بياوريد من هم به اردو بيايم

در ساعت مركب صرصر تك حاضر كردند . سوارشد . يكي از اميران فرنگي را به جاي خود نشانيد ، شهر را به كاردان وزير سپرد و از شهر به اتفاق سرداران و سرهنگان بيرون آمد ، ديد اردوي روميان را عليحده زده اند ، پرسيد براي چه سپاه روم و فرنگ از هم جدا اردو زده اند ! اميران رومي عرض كردند ، قربانت گرديم ! براي اين از فرنگيان جدا شده ايم كه اگر ان شاءالله فرنگيان فتح كردند و شكست به دشمن دادند همين به اسم خودشان باشد و ديگر به روميان دخلي نداشته باشد اگر خداي نكرده شكست به فرنگيان رسد آن وقت ما از همين جا دست به شمشير كرده به امداد شما مي آييم كه اين فتح به اسم روميان باشد و شما بدانيد قابليت و جوهر كدام بيشتر است !

سام خان گفت : بسيار خوب !سفارش زيادي كرد ، داخل اردو شد و در سراپرده قرار گرفت و به مي خوردن و صحبت مشغول شد تا آن شب گذشت . روز ديگر كه قرص زرين آفتاب از پس اين نه حجاب بيرون آمد و شاه روم بر اورنگ آبنوسي قرار گرفت ، سپاه انجم را يك تنه منهزم ساخت .

تخت مرصع گرفت شاه ملمع بدن

جيب مرقع دريد يوسف گل پيرهن

ساغر سيمين شكست ساقي زرين قدح

پيكر پروانه سوخت شمع زمرد بدن

خاتم زرين كه داد دست سليمان به باد

صبح به صحرا فتاد از گلوي اهرمن

آتش موسي گرفت از كمر كوهسار

دامن گردون گرفت آه دل كوهكن

بيضه ي زرين نهاد طاير مشكين شب

جلوه ي طاووس كرد طوطي شكر شكن

در بر آمدن آفتاب جهانتاب سام خان فرنگي سر از خواب برداشت ، دست و رو را صفا داد و چند جامي به رسم صبوحي نوشيد و هنوز نصف لشكر در خواب و نصف بيدار بودند كه از دامنه ي بيابان گرد خرمن خرمن بر فلك مينا رنگ بلند شد و صداي كوس و كرنا بر فلك رسيد ، برق برق سلاح دليران چشم خورشيد را خيره كرد ، سام خان همين كه علامت سپاه ديد دوربين طلب كرد و نظر كرد ، ديد پنجاه علم نشانه ي پنجاه هزار كس مي آوردند و جوانان و دليران پر جرأت و جلادت ديد كه همه غرق درياي آهن و فولاد و جبه و جوشن بر مركبان باد رفتار تازي نژاد سوار ،چون دسته ي گوگرد تيپ و آراسته مي آيند ، ودر پيشاپيش سپاه زير علم نصرت نشان چشمش بر آفتاب جمال رستم دوران امير ارسلان نامدار افتاد ، كه از نعل موزه تا ميل ابلق غرق درياي صد و چهارده پارچه اسلحه ي رزم است و بر مركب كوه پيكر سوار ، خورشيد جمال ماه مثالش از زير سلاح پرتو افكن دشت و صحرا شده است ، چون فرامرز يل در زير سايه ي علم مي آيد ، طرف راستش پيري عمامه ي زير بر سر نهاده بر اسب صر صر تك سوار است ، و سران سپاهش در اطرافش آمدند تا رسيدند برابر اردوي سام خان دست بر يال مركب پياده شدند ، امير ارسلان به خواجه نعمان گفت : خوجه چه صلاح مي داني ؟ من دلم مي خواهد همين حالا بناي جنگ بگذارم ، تا فردا طاقت ندارم ! حالا اول صبح است امروز تا شب چرا بيكار در برابر دشمن باشم ؟ كار را به يك طرف كنيم !

يا ما سر خصم رابكوبيم به سنگ

يا او تن ما به دار سازد آونگ

القصه درين زمانه ي پر نيرنگ

يك مرده به نام به كه صد زنده به ننگ

خواجه نعمان گفت قربانت گردم ! ساعتي صبركن تا من رمل واسطرلاب را ببينم ، آنگاه اسطرلاب را از بغل بيرون آورده در برابر آفتاب نگاه داشت و نظر كرد ، ديد اگر امير ارسلان الان دست به شمشير كند يك نفر از سپاه فرنگيان جان به در نمي برد ، گفت فرزند !هر چه زود تر سوار شوي بهتر است ، اينلشكر همه مال توست   هر وقت دست به شمشير كني همه را شكست مي دهي

امير ارسلان خوشحال شد ، در ساعت از جا برخاست و سوار كركب شد ، سران سپاه را فرمود صف آرايي كنند ، منادي ندا كرد سوار شويد وشيپور حاضر باش زدند ، لشكريان همگي مهياي كارزار شدند و نقيبان لشكر صف آرايي نمودند ، قلب و جناج و كمينگاه و ميمنه و ميسره را آراستند ، جوانان و دلاوران ، پردلان و رزم جويان ، سرهنگان و سران لشكر جا به جا قرار گرفتند

مگو سپاه كه يك بيشه شير جوشن پوش

مگو سپاه كه يك پهنه پيل بيلك زن

بساطشانهمه هنگام خواجگي ميدان

فماطشان همه هنگان كودكي جوشن

همه به جلدي و چستي به دشت چون آهو

همه به تندي و تيزي بهكوه چون پازن

ز چيرگي همه مانند سيل در كهسار

ز خيرگي همه مانند دود در گلخن

همه هژير به چنگ و همه دلير به جنگ

همه معارك جوي و همه بلارك زن

به چشمشان خم شمشير ابروي دلدار

به گوششان غو شيپور ناله ي ارغن

به دشنه تشنه چو طايف به چشمه ي زمزم

به فتنه جو خسرو به شاهد ارمن

چنين سپاهي صف حدال و قتال آراستند ، صداي طبل جنگ از سپاه ملك ارسلان به فلك مينا رنگ رسيد

سام خان كه صداي طبل جنگشنشيد ،گفت در حقيقت اين پسر ديوانه است ،هنوز خستگي راه نگرفته مي خواهد جنگ كند ، بزنيد طبل جنگ را كه از سپاه سام خان صداي كوس كارزار به سپهر كج رفتار رسيد ، و نقيبان صف آرايي نمودند ، سام خان اسلحه پوشيد و بر مركب سوار شد ، در قلبگاه لشكر زير علم ايستاد ، همين كه صف ها بسته شد از طرفين چند نفر چرخچي به ميدان آمده معركه را گرم كردند كه امير ارسلان نامدار هي بر مركب باد رفتار باديه پيماي خاك مزاج آتش طبع زد ، چگونه مركبي !

مشكين دم و آهوروش آهن سم و صرصر پرش

برچيده ناف و كن خورش موزون قد و شيرين ادا

صحرابر و هامون نورد دريا شكاف و كوه گرد

آهن سم وضيغم نبرد كوچك سر و باريك پا

هست آنسمند تيزرو هنگام جستن گاه دو

چون يوز آهو در جلو يا آهوي يوز از قفا

چنين مركبي را به جولان درآورد تا رسيد به دودانگه ي ميدان ،چنان طريد و نبردي به جاي آورد كه احسنت از دل دوست و دشمن برآمد و نيزه را كوبيد بر دل زمين ، پاي راست از حلقه ي ركاب بيرون آورده بر گردن مركب انداخت .زلف و كاكل را چون خرمن مشك بر اطراف دوش پريشان كرده و كلاه خود را يك ور به گوشه ي سر شكست ، نعره برآورد كه خوش باشد ! يكي از مردان بيايد تا سروپايي بگرديم كه يكي از اميران فرنگي در برابر سام خان تعظيم كرد ، سر راه بر امير ارسلان گرفت كه شاهزاده ي عاليمقدار فرصت نداد ، برق شمشير را از ظلمت غلاف كشيد ، چنان به فرقش نواخت كه تا جگرگاهش شكافت ! و مرد طلب كرد ،امير ديگر به ميدان آمد ،به زير بغلش نواخت و كه هيكل وار سر و دستش به يك طرف افتاد . القصه به فاصله ي نيم ساعت ده نفر ازدليران نامي را به خاك هلاك انداخت و صدا بر آورد اي سام خان فرنگي ! چرا خودت به ميدان نمي آييد ؟

گر شير نري بگذر ازين بيشه ي شيران

كاغشته به خونند درين معركه شيران

بسم الله خوش باشد ! كه ديگر طاقت به سام خان نماند ، هي بر تكاور هامون نورد زد :

ماديان مركب موزون حركات تو كه هست

تند رو چون نگه و باديه پيما چو سحاب

گر نهد پاي سعادت به ركابش راكب

رسدش پاي دگر آخر منزل به ركاب

چنين مركب صرصرتكي را به جولان درآورد ، طريد و نبرد به جاي آورد ، سر راه بر ملك ارسلان نامدار گرفت . چشمش بر آفتاب جمال هيجده ساله پسري افتاد كه تا نه آمسان سايه بر سطح مطبق انداخته و مادر دهر قرينه اش را به عرصه ي وجود نياورده ، از شجاعت و جلادت و قد و تركيب گويا سرتم زال بر خانه ي زين مركب نشسته ، پشت سام خان از صلابت آن شير صولت لرزيد ، نعره بر آورد اي پسر ساده ! تو را چه حد آنكه ده سالار مرا در ميدان بكشي ! ارسلان گفت حرام زاده بيا كه تو را هم پهلوي ده سالارت بفرستم !

سام خان گفت پسر ! مرا حيف مي آيد كه تو در زير شمشير من كشته شوي ! بيا ركاب مرا ببوس ، ساقي گري مجلس مرا اختيار كن ، تا از كشتن تو بگذرم !

همين كه امير ارسلان اين كلمات را شنيد ، گويا كندند نه گنبند نيلگون سپهر مينا فام را و بر كله اش كوبيدند، صورتش چون طبق لعل بر افروخت و موهاي بدنش راست ايستاد !

ز غيرت رخش آن چنان بر فروخت

که خورشید در چرخ چارم بسوخت

گفت : بس کن حرام زاده ! سرت در گردنت زيادي کرده ! تو سگ کيستي مادر به خطا که چنين حرفها از دهانت بروز کند !

سام خان شمشير آبدار کشيد و گفت بگير از دست من که مادرت را به عزايت مي نشانم ! امير ارسلان سپر فراخ دامن بر سر کشيد که سام خان برق تيغ از غلاف ظلمت بيرون کشيد و از آن سر ميدان هايهاي کنان رسيد ، دست و شمشير را بلند کرد که بزند ، ملك ارسلان سپر را به مهره ي پشت انداخت ، پنجه ي پلنگ آسا را انداخت و بند دست سام خان را گرفت ، يك شمه زور زد ، پنج انگشت سام خان چون پنج خيار راست ايستاد ، تيغ را جبرا و قهرا از کفش بيرون کشيد و زد به فرقش ، وقتي دو لشکر خبردار شدند که برق تيغ از تنگ مرکبش جستن کرد !مرد و مرکبش چهار پاره شدند ، لشکر فرنگ همين که سردار خود را کشته ديدند از جا درآمدند .

اميرارسلان يك تنه زد به قلب لشکر فرنگيان ، که خواجه نعمان فرمود لشکر نصرت اثر از جا در آمدند ريختند در ميدان ، ارسلان به هر طرف رو مي کرد از کشته پشته مي ساخت ، تا خود رابه علمدار رسانيد ، علم را با علمدار چهارپاره گردانيد ، فرنگيان چون علم را سرنگون ديدند رو به گريز نهادند که خود را به اردوي روميان برسانند !

اما اميران رومي همين که شنيدند سام خان کشته شده است و فرنگيان گريختند ، سوار شدند و دست به شمشير کرده زدند به قلب فرنگيان ، راه گريز را بر ايشان بستند . از پشت امير ارسلان و سپاه مصر و از پيش رو اميران و سپاه روم تيغ نهادند به لشکر فرنگ که از سي هزار فرنگي کسي جان سالم بيرون نبرد و تماما مقتول شدند يك نفر که به جانب قلاد سيم فرنگ گريخت .

اين خبر در شهر به گوش وزير و اميراني که در شهر بودند رسيد ، دست به شمشير کردند آنچه فرنگي در شهر بود عرضه ي شمشير آبدار کردند ، هر يك نفر به دست ده نفر اوباش رومي گرفتار شدند ، حرم سام خان را دستگير کردند ، وقت عصر امير ارسلان و غازيان اسلام چون شير نر با چنگ و چنگال خون آلوده داخل دروازه ي استانبول شدند . کاردان وزير با اميران سرکردگان فرنگي را در رکابش قرباني کردند !

به جاي گوسفندان کرده قربان سگان و خوکهاي جنگلي را

امير ارسلان تحسين زيادي به وزير و اميران کرد . همان طور با لباس خون آلود داخل بارگاه شد . قدم به پلکان تخت گذاشته تاج را از زمين برداشت و بوسيد و بر سر گذاشت . شمشير الماسنگار بر کمر بست ، وزير و اميران مبارکباد گفتند و هر کس به جاي خود قرار و آرام گرفت و نقاره خانه ي شادي به نوازش در آوردند و خطبه به نامش خواندند و سکه به نامش زدند .

در آن وقت خواجه نعمان در رمل نگاه کرد ، ديد ستاره ي امير ارسلان که مثل خورشيد مي درخشيد خيلي تار است و طالعش خيلي ضعف دارد و اين ساعت که بر تخت جلوس کرد بسيار ساعت نحسي است . خيلي متفکر و غمگين شد ، امير ارسلان نظر کرد . خواجه نعمان را خيلي فکري ديد . گفت : خواجه ! امروز روز شادي توست و تو بايد از همه کس خوشحال تر باشي ! تو را چه مي شود که بر خلاف همه روز متفکر هستي و آزرده خاطري ؟

خواجه نعمان عرض کرد قربانت گردم ! فکر من از اينست که شما چرا امروز به اين تجليل بر تخت سلطنت جلوس فرموديد و يك مصلحتي از من نفرموديد ؟

امير ارسلان خنيد و گفت خواجه ! اين مملکت موروث منست و گذشته ازين عجاله ي خودم به ضرب شمشير اين تاج و تخت را به دست آورده ام ! دراين صورت چرا بر تخت پدران خود ننشينم ؟

خواجه عرض کرد ، براي اينکه در اين ساعت که شما تاج بر سر نهاديد خيلي بد ساعتي بود ، در طاله شما ضعف و نقاهتي بود ، براي اين بود عرض کردم که صبر مي کرديد تا اين نحوست از طالع شما بيرون مي رفت .

ارسلان گفت راستش من به رمل و اسرطلاب و نجوم چندان اعتقادي ندارم ! هر چه مقدر است مي شود ، دل خودت را در تشويش ميندار!

خواجه نعمان ديگر نخسني نگفت و تا وقتي كه غروب شد در بارگاه به مي خوردن مشغول شد كه شب بر سر دست در آمد ، از جا برخاست. قدم در حرمخانه نهاد و آن شب را در كمال خوشحالي به روز رسانيد . روزديگر كه مرغ زرين بال آفتاب نداي قم به اذن الله در داد و عالم را به نور منير خود مزين ساخت :

روز ديگر كاين جهان پر غرور

يافت از سرچشمه ي خورشيد نور

ترك روز آمد ابازرين كمر

هندوي شب را ز تيغ افكند سر

در برآمدن نير اعظم ، امير ارسلان نامدار سر از بالش استراحت برداشت و به حمام رفت ، زلف و كاكل را با گلاب و مشك شست و سر و كله را صفا داده از حمام بيرون آمد و لباس پادشاهي در بر كرد و تاج سلطنت بر سر نهاد و شمشير الماس نگار بر كمر بست و خنجر مرصع به كر زد و چارقب شاهي پوشيد و از حرمخانه چون يك بيشه شير غرنده بيرون آمد. خواجه سعيد آغاباشي را طلبيد و فرمود برو همين حالا چهارصد تن كنيز رومي و چركس بخر و بياور در عمارت حرمخانه منزل بده ! خواجه سعيد تعظيم كرد ، عرض كرد به چشم ! امير ارسلان به بارگاه آمد . وزير و خواجه نعمان و اميران همه چون برگ درخت در برابرش تعظيم كرده و به خاك افتدند و دعا به جانش كردند ، امير ارسلان به بارگاه آمد و ب تخت قرار گرفت و خازن را فرمود چند دست خلعت آورد ، خواجه نعمان را خلعت وزارت پوشانيد و قلمدان به او سپرد ، كاردان وزير و اميران را خلعت داد و هر يك را به منصب جديدي سرافراز كرد . پس از آن فرمود فتح نامه براي خديو مصر نوشتند . سرداران مصري را خلعت داد و سپاه را انعام و زر عطا فرمود ، نامه اي هم براي مادرش نوشت و خواجه نعمان را فرمود كه تو بايد بروي مادرم را بياوري و بيست هزار سپاهي كه از دهات روم جمع شده بودند ،همه را زر و خلعت داد و مرخص فرمود

خواجه نعمان صبر كرد تا امير ارسلان حكمها را داد .

آن وقت در برابر زمين بوسيد و عرض كرد قربانت گردم ! عرض بنده را گوش كنيد ، آن وقت هر چه مصلحت بدانيد رفتار نماييد . امير ارسلان فرمود مطلب چيست ؟ خواجه نعمان عرض كرد كهبنده وزير اعظم هستم و شما به گفته ي من عمل مي كنيد ، مصلحت نيست كه حالا به اين زودي مرا به عقب مادرت بفرستي كه او را بياورم براي اينكه گردش آسمان اعتباري ندارد ، شايد خداي نخواسته سانحه اي رو بدهد ! ثانيا اگر مي خواهيد سپاه مصري را مرخص بفرماييد مختاريد ، وليكن بيست هزار رومي كههمراه ما بود و بيست هزار كس ديگر كه با اميران از شهر روم بيرون آمده اند حالا مصلحت نيست كه مرخص بفرماييد ، اقلا بايد لشكر آراسته ي حاضر داشته باشيد شايد همين طور كه ما بي خبر بر سر سام خان فرنگي آمديم ، دشمن ديگر در كمين ما باشد ، اگر لشگر داشته باشيم بهتر است . خوبست بفرماييد اين چهل هزار رومي كه حاضر مي باشنند به جايي نروند و براي احتيطا باشند ، كاروان وزير و هفتصد نفر امير تصديق كردند و تحسين بر رأي و تدبير خواجه نعمان كردند . ارسلان آفرين كرد و خلعت ديگر به خواجه نعمان داد و سرداران مصري را مرخص فرمود و با فتحنامه روانه ي مصر فرمود و خود در بارگاه با خواجه نعمان و كاردانوزير و اميران به صحبتمشغول شدند ،ساقيان رومي گلعذار مي به گردش درآوردند . تا هنگام غروب آفتاب در بارگاه به عيش و عشرت مشغول بودند و به فرموده ي امير ارسلان شاه رومي منادي در كوچه و بازار شهر روم ندا كرد كه سه ساله خراج مملكت روم را بخشيدم كه رعيت در آبادي مملكت بكوشند . جارچي در شهر جار زد و مردم دعا به عمر و دولت ملك ارسلان كردند .

امير ارسلان هنگامي كه آفتاب سر به چاهسار مغرب كشيد از بارگاه برخاست و به حرم سرا رفت ، خواجه سعيد در برابر تعظيم كرد و چهارصد تن از همه قسم مه طلعتان پري پيكر را كه خريده بود همه را از نظر امير

ارسلان گذرانيد و آن پادشاه ذي جاه آن شب را با آن حور وشان به عشرت و كامراني مشغول بود . روز ديگر به حمام رفت و بيرون آمد و در بارگاه به دادگستري و عدالت به سر برد .

القصه مدت ده شبانه روز به اين طريق گذشت . روز دهم صبح به بارگاه آمد و گفت : حقيقت اينست كه من ده روز است بيابان نديده ام و خيلي دلتنگ هستم ، كاردان وزير عرض كرد ، قربانت گردم ! در اطراف شهر روم خيلي شكارگاه هاي با صفاي خوب دارد ، اگر ميل داريد مير شكاران و سواران را خبر كنم . امير ارسلان فرمود بلي ! زود برخيز و خبر كن برويم قدري گردش كنيم !

كاردان وزير برخاست بيرون آمد ، مير شكاران را طلبيد و مركب حاضر كردند ، امير ارسلان از بارگاه بيرون آمد و سوار مركب شد ، با كاردان وزير و خواجه نعمان پير و جمعي امير و غلامان شيرگير از شهر بيرون آمدند ، دم دروازه چشم امير ارسلان بر عجب بناي عاليي افتاد كه سر به فلك كشيده است . پرسيد اينجا كجاست ؟ كاردانوزير عرض كرد ، قربانت گردم ! اين كليساي فرنگيان است ومعبدگاه ايشان است . در اين هيجده سال كه شهر روم در تصرف فرنگيان بود . چندين كليسيا و معبدگاه برپا كردند ، اين يكي از آنهاست و در هر يك از آنها از كشيشيان و برهمنان و پاپها و دختران و سراني كه ترك دنيا كرده اند هستند .

امير ارسلان گفت شما چرا در اين ده روز به من نگفتيد؟ چه معني دارد كه در ديار اسلام فرنگيان و عباد ايشان سكني گيرند و عبادتگاه بسازند ! امروز شكار موقوفست . برويم ببينيم چگونه جايي است ؟ داخل كليسيا شدند ، قدري گردش كردند ، خاجها و بتهاي طلا و صورتهاي قيمتي ديد ، فرمود همه را غارت كردند وكشيشيان و برهمنان همه را كشت و كليسيا را با خاك يكسان كرد و بيرون آمد . پرسيد ديگر در كجا هست ، وزير عرض كرد : ده كليسيا دراين شهر هست ، يكي از آنها همين بود كه خراب گرديد و نه معبد ديگر هست . امير ارسلان گفت تا امروز همه را خراب نكنم آرام نمي گيرم ! وزير را در جلو انداخت ، هر كجا كليسيا و معبدگاه بود پاپها را مي كشت و اسباب را غارت مي كرد و كليسيا را خراب مي كرد تا نزديك عصر به نزديك كليسياي اعظمرسيدند ، بنايي ديد كه با قبه ي سپهر برابري مي كرد ، دروازه ي عالي ديد ، سواره داخل كليسا گرديد ، عجب با صفايي ديد ! دور تا دور غرفه ها و حجره هاي با زينت ،مجسمه هاي مرمر ، تصويرهاي كار نقاشان قديم و گنبدي از طلاي ناب و در ميان گنبد خاجهاي مرصع به در و ديوار آويخته ، به قدر دو هزار صندلي مرصع به دور گنبد چيده اند و تخت مرصع بزرگي به صدر گنبد نهاده اند و پرده ي حريري جلو تخت كشيده اند .

امير ارسلان از مركب پياده شد و قدم در گنبد نهاد . اميران ريختند پاپ بزرگ و برهمنان و رهبانان كه به قدر دويست نفر بودند همه را دست و گردن بستند

امير ارسلان فرمود صندلي نهادند . قرار گرفت . فرمود پرده را عقب كردند . خاج اعظم را ديد كه از شصت من طلاي احمر ساخته اند و به قدر دو من الماس و جواهر بر آن نصب كرده اند و زنجير طلا به زير بغل خاج بسته اند و سر زنجير را به سقف گنبد كوبيده اند . در پهلوي دسل راست خاج نظر كرد ، پرده اي ديگر ديد آويخته اند فرمود آن پرده را هم برچينند ، در عقب پرده چشمش به تصوير پانزده ساله دختري افتاد كه تا آسمان سايه بر زمين انداخته از حسن و جمال و رعناي و زيبايي و قد و تركيب و شكل و شمايل و گل و نمك و دلبري مادر دهر قرينه اش را به عرصه ي وجود نياورده ! در قد و تركيب و زلف و خال و چشم و ابرو لب و دهن و چاه زنخدان و بياض گردن و كمند گيسوان و باريكي ميان در اين كره ي ارض لنگه و شبيه ندارد .

فتنه ي يك خانقه تقوي ز چشم دلفريب

آفت يك صومعه طاعت ز خال دلستان

دشمن يك دير راهب از دو پرچين سلسله

غارت يك روم مردم از دو مشكين طيلسان

زلف بر دوشش عزازيلي به دوش جبرييل

دل در آغوشش دماوندي ميان پرنيان

رخ يك بهشت حور تن يك شپهر نور

لب يك قرا به شهد رو يك طبق سمن

ياقوت لعل او همرنگ ناردان

شمشاد قد او همسنگ نارون

در زلفكان او تا چشم مي رود

بند است يا گره چين است يا شكن

گيسوش از قفا غلتيده تا سرين

آن صد هزار مو وين يك هزار من

به مجرد آن كه چشم اميرارسلان بر جمال اين پرده تصوير افتاد ، دل و جان و عقل و خرد و هوش و حواسش تاراج شد !

به يك ديدن بشد از دست كارش

به غارت رفت آرام و قرارش

رنگ از صورتش رفت ، زانويش سست شد ، به لرزه درآمد و عرق از سر تا پايش به در رفت و هر چه نگاه مي كرد بيشتر گرفتار مي شد ! به قدر دو ساعت مات بر آن جمال بود كه تصوير كرده بودند . يك وقت به خود آمد و خبردار شد كه جميع اميران دورش ايستاده بودند و او را نگاه مي كردند . خود را جمع كرد و درست نشست ، رو به خواجه نعمان كرد كه نمي دانم چرا احوالم به هم خورده است ! بفرما شراب بياورند قدري مي بخوريم شايد به حال بيايم !خواجه نعمان ساقي طلب كرد ، پسري رومي ماهروي جام و ميناي شراب آورد و جام را پر از شراب كرده به دست امير ارسلان شاه داد . ملك ارسلان شاه كامگار جام را از دست ساقي گرفت . نوشيد و به تواتر و پي در پي به قد ده پانزده جام شراب نوشيد تا اينكه عرق مستي به پيشانيش نشست و نشوه ي شراب درسرش ظهور نمود و رنگ و رو و حالتش به جاي آمد و گفت : حضرات !كشيش بزرگ در كجا است ؟ عرض كردند قربانت گرديم ، كت بسته حاضر است ، فرمود بياورديش ! كه چندنفر از اميران سر زنجير پاپ اعظم بر دست در برابر تعظيم كردند .

امير ارسلان پير مرد محاسن سفيدي ديد كه لباس راهبان پوشيده با شصت نفر كشيش در برابر تعظيم كردند ، امير ارسلان به زبان فرنگي از پاپ پرسيد كه اينجا كجاست و اين اشكال و بتها چيست ؟

پاپ عرض كرد : قربانت گردم : اينجا كليسيا و معبدگاه ماست و اينها همه اشال حضت مريم و عيسي روح الله است . امير ارسلان پرسيد اين مجسمه ي طلا چيست ؟ عرض كرد اين خاج اعظم و صورت حضرت عيسي است و در هر شهر كه دين نصارا رواج باشد ، يك خاج اعظم در كليسيا اعظم آن شهر است و حرمت خاج اعظم از خاجهاي ديگر بيشتر است. امير ارسلان پرسيد : اگر حرمت خاج اعظم در پيش شما خيلي زياد است پس اين پرده ي حرير كه صورت دختر است چرا بالا دست خاج اعظم آويخته ايد كه حرمت خاج را شكسته ايد ؟

پاپ عرض كرد : قربانت گردم ! اين پرده تصوير اگر بر حرمت خاج نيفزايد از حرمت او نمي كاهد ، و در هر كليسيايي كه خاج اعظم هست يك پرده ي تصوير اين دختر هم براي احترام خاج پهلوي خاج اعظم هست و بايد باشد ، اگر نباشد حرمت خاج كاهيده مي شود !

امیر ارسلان تعجب کرد و گفت آیا این دختر آفتاب صورت کیست که آن قدر شأن و نرتبه دارد ؟

رو به کشیش کرد و گفت : پاپ اعظم آیا شنیدي که امروز از صبح تا به حال نه کلیسیاي این شهر را خراب کردم و پاپهاي ایشان را کشتم ؟ عرض کرد : بلي قربانت گردم ، شنیدم !

امیر ارسلان گفت : به جلال خدا اگر راست گفتي تو را با اهل این کلیسیا مرخص مي کنم و از سر خون شما مي گذرم ! پاپ عرض کرد هر چه بدانم راست مي گویم !

ملك ارسلان پرسید : بگو ببینم این دختر کیست که این قدر شأن و مرتبه دارد ؟ آیا صاحب این تصویر کیست ؟ مرده است یا زنده ؟ چند سال است این صورت را کشیده اند ؟

پاپ عرض کرد : خدا نکند مرده باشد ! این دختر فرخ لقاي فرنگي پطرس شاه فرنگي پادشاه قلاد سیم فرنگ است و این تصویر را چند ماه قبل از این کشیده اند . این دختر در هفت قلاد فرنگ در حسن و جمال قرینه ندارد و جوان صاحب جمالي از ابنا ملوك و امیرزاده و رعیت نیست که کمند محبت ایندختر به گردنش نباشد و عشاقان و گرفتاران بیشمار دارد . پطرس شاه هم همین یك دختر را دارد واو را ولیعهد خود کرده است . امسال براي تبرك تصویرانش را به کلیسیا ها و معبدها آورده اند . امیر ارسلان ساعتي فکر کرد و گفت : مرحبا تو را با این دویست نفر اهل کلیسیا بخشیدم به شرط آنکه یك دقیقه در شهر روم نباشید ! فرمود دست پاپ و کشیشیان را گشودند .

پاپ عرض کرد ، قربانت گردم ! یك امان نامه با یك کشتي به ما بدهید که تا فرنگ کسي به ما آزاري نرساند . امیر ارسلان امان نامه داد و فرمود یك فروند کشتي به ایشان بدهند و از جا برخاست و آمد پرده ي تصویر فرخ لقا را از پهلوي خاج اعظم برداشت و پیچید و به دست خواجه سعید آغاباشي داد و گفت بیاور در حرمخانه و به کاردا وزیر فرمود اسباب کلیسیا را تحویل یکي از معتمدان من بده و درش را قفل کن و از عقب بیا و خود سوار شد با امیران و خواجه نعمان به جانب عمارت حرم روانه شد و به خواجه نعمان گفت : نمي دانم چرا احوال من به هم خورده است ! خواجه نعمان عرض کرد : قربانت گردم ! امروي خیلي ازدحام و جمعیت بود و آدم بسیاري در حضور شما کشته شدند ، بوي خون احوال شما را به هم زده است !

امیر ارسلان سري تکان داد ، دهنه ي عمارت حرم دست بر یالمرکب پیاده شد و داخل گردید ، قمر طلعتان مهوش به رسم همه روز جلو آمدند . امیر ارسلان محلي به هیچ کس نگذاشت و یکسر به قصر آمد و روي صندلي نشست و شراب طلب کرد . کنیزان شراب حاضرکردند . چند جامي شراب خورد ، شور عشق فرخ لقاي فرنگي در سرش شورش کرد ، آغاباشي را طلب کرد و گفت تصویري که امروز به تو دادم کجاست ؟ عرض کرد : قربانت گردم حاضر است ! امیر ارسلان فرمود بیاور ! خواجه سعید رفت و بعد از ساعتي پرده به دست آمد و تعظیم کرد و صورت را به دست ایر ارسلان داد . اما همین که چشم امیر ارسلان بر تصویر افتاد نزدیك بود قالب تهي کند ، پرده را باز کرد در برابر خود نهاد و جام شراب بر دست گرفت و سر خود را برهنه کرد ، مشغول به مي خوردن شد !

اما کنیزان یددند امیر ارسلان که هر شب مي گفت و مي خندید و شراب مي خورد و هر ساعت با یکي از ایشان شوخي مي کرد ، گاهي با پستان یکي بازي مي کرد و گاهي گیسوان یکي را مي کشید ، امشب محلي به هیچکس نمي گذارد و متصل سرش پایین است و فکر مي کند . کنیزان هر چه خواندند و شخي و بازي کردند که شاید سر دماغ بیاید ممکن نشد .تا اینکه سه ساعت از شب دیو چهر بي مهر زندگي کردار غدار ناپایدار اهریمن طبیعت گذشت . امیر ارسلان چهارصد کنیز را مرخص فرمود و احدي را نگاه نداشت و قصر را خلوت کرد !همین که همگي رفتند از جا برخاست ،درهاي قصر را بست و آمد روي صندلي نشست و پرده تصیر را روي میز باز کرد و جامي را پر از شراب کرد و کلاه از سر برداشت و نظر انداخت به جانب پرده ي تصویر و شراب خورد تا اینکه شور عشق در سرش نشر کرد و مستي شراب در عروقش اثر نمود .

به یکبار صداي فریادش بلند شد که اي یار بي وفا ! بلایت به جانم و دست انداخت گریبان صبوري را تا دامن فراق چاك زد ! بي اختیار قطرات اشك چون سیلاب از چشمش سرازیر شد و صداي ناله اش بلند شد که اي بي مروت! تو در عمارت پدرت آسوده خاطر به عیش مشغولي و خبر از درد دل من عاشق گرفتار نداري ! قربانت بروم !

آن دلي را كه به خون غرقه اش از تير نكردي

قابل تير نبوده است تو تقصير نكردي

يك دلي نيست درين سلسله ي سلسله مويان

كه تو در سلسله ي زلف به زنجير نكردي

بلايت به جان! قربانت گردم

شهر ما بندر صورت شد از آن رو كه درين شهر

صورتي نيست كه چون صورت تصوير نكردي

كيست آن پير كه از وصل نكردي تو جوانش

آن جوانكيست كه از هجر تواش پير نكردي

به صدقت بروم ! اي بي وفاي بي رحم !

اي گل تازه كه بويي ز وف نيست تو را

خبر از سرزنش خار جفا نيست تو را

رحم بر بلبل بي برگ و نو نيست تو را

التفاتي به اسيران بلا نيست تو را

ما اسير غم و اصلا غم ما نيست تو را

با اسيران بلا رحم چرا نيست تو را

جان مرا اين همه بي باك نمي بايد بود !

يك نظر ديدم و صد تير ملامت خوردم

دانه ناچيده و در دام بلا افتادم

القصه ، آن شب را تا صبح در برابر آن پرده ي شكل شراب خورد و ابيات عاشقانه خواند و گريه كرد و العشفو الفراق گفت ، تا اينكه گنجور قدرت نما در خزانه ي افق را گشود و دست زر افشان آفتاب جواهر كواكب را به زير مخزن دامان آورد

صبحدم كافتاب نوراني

برگرفت اين حجاب ظلماني

گلوي اهرمن ز هم بدريد

قوت بازوي سليماني

در برآمدن آفتاب خواجه نعمان و کاردان وزير و اميران به عادت همه روزه به بارگاه آمدند و برجاي خود آرام گرفتند . خواجه نعمان هر چه نظر کرد ، ديد امير ارسلان نيامده و از وقت آمدنش گذشت . دلش در تشويش افتاد که آيا چه اتفاق افتاده است که امير ارسلان اين قدر دير کرده است ؟ کاردان وزير گفت در کليسيا هم پادشاه احوال درستي نداشت و رنگش به جا نبود ! خواجه نعمان گفت البته خدا نخواسته حادثه اي روي داده است که نيامده ،کاردان وزير گفت : آصف جاهي ! براي شما که نقلي نيست، مي توانيد به حرم برويد ، معتمد و امين هستيد ، برو در حرم ببين چه روي داده است !

خواجه نعمان از جا برخاست ،به جانب عمارت خلوت روانشد ، در دهليز حرم خواجه سعيد و جمعي از خواجه سرايان را ديد که نشسته اند و مي مي خورند وصحبت مي دارند . تا خواجه نعمانرا ديدند همه از جا برخاستند در برابرش تعظيم کردند . خواجه نعمان گفت آغا باشي پادشاه در کجاست ؟ مگر هنوز از خواب برنخاسته است؟

خواجه سعيد عرض کرد آصف جاهي ! ديروز عصري که سلطان به حرم آمد رنگ و رو و حالتش متغير بود ، احوالش به جا نبود ، داخل تالار که شد ، کنيزان هر چه شوخي و مزاح کردند اوقاتش به جا نيامد، شراب خواست ، چند جامي شراب خورد و مرا خواست و گفت آن تصويري که در کليسيا به تو دادم کجاست؟ عرضکردم حاضر است ! صورت را از من گرفت ، قدري نگاه کرد و شام درستي نخورد و کنيزان و مرا مرخص کرد ، بيرون آمديم درهاي قصر رابست ، خودش يکه و تنها در قصر ماند و امروز هم از صبح تا به حال بيرون نيامده است و ما هم جرأت نمي کنيم برويم ببينيم در چه کار است !

خواجه نعمان قدري فکر کرد و آمد تا پاي قصر رسيد ، قدم به پله نهاد و بالا آمد ديد تمام درها بسته است . اما يکدر بازاست . از آندرداخلشد. ديد امير ارسلان پرده ي تصوير را گشوده و سر را برهنه کرده است ، زلف و کاکل را چون خرمن مشك بر اطراف ريخته و جامي شراب در دست دارد ، چون سيلاب اشك از حلقه هاي چشمش سرازير است و مي گويد :

اي يار عزيز و اي دلدار خون ريز ! تغافل تا کي ! مرا ببين که در فراقت به چه روز نشسته ام !

با فراقت تا فتادم اتفاق

جان من آمد به لب از اشتياق

در فراقت طاقت مرگشته طاق

هر زمان گويم به آهنگ عراق

الفراق و الفراق و الفراق

قربانت برون ! بلايت به جانم

ما در خلوت به روي غير ببستيم

از همه باز آمديم و با تو نشستيم

آنچه نه پيوند دوست بود بريديم

وانچه نه پيمان يار بود شکستيم

اي بت صاحبدلان ! مشاهده بنماي

تا تو ببينيم و خويشتن نپرستيم

اي نازنين !

فراقت آتشي بر جانم افروخت

كه تا روز قيامت بايدم سوخت

چه كنم كه نه دسترسي به تودارم ، و ه تو از حالم خبرداري ! آتش بر قلب خواجه نعمان افتاد پيش آمد و دست ادب بر سينه گرفت و تعظيم كرد . چشم ارسلان كه بر خواجه نعمان افتاد دستپاچه شد ، زود پرده را برچيد و كلاه بر سر گذاشتو روي صندلي درست نشست و گفت : پدر ! مطلب چيست ، چرا آمده اي ؟

خواجه نعمان عرض كرد ، قربانت گردم ! چرا امروز به بارگاه تشريف نياورديد ؟ امير ارسلان خنديد و گفت ديروز در كليسيا احوالم به هم خورده است و سرم درد مي كند ، گويا تبكرده ام ! از آن جهت حالت بارگاه آمدن ندارم .

خواجه نعمان نظر كرد ديد چشمهايش از شدت گريه هر كدام يك ذرع گود افتاده و رنگ چون گلش زرد شده است . از جا برخواست و عمامه از سر برداشتو شمشير آورد به دستامير ارسلان داد و گفت فرزند! تو را به خداي هيجده هزار عالم قسم مي دهم و به جيقه ي پدرت ملكشاه كه يا بگو ببينم براي چه اين قدر گريه كرده اي ؟ و اين همه اشعار عاشقانه بري كه مي خواني و عاشق كيستي ، يا اينكه گردن مرا بزن ! به جلال خدا يا بايد راست بگويي يا مرا بكشي !

امير ارسلان هر چه كرد عشق خود را يك نوعي پنهان نمايد، خواجه نعمان اصرار كرد تا اينكه لغض امير ارسلان تركيد و دست انداخت به هر دو دست دامن خواجه نعمان را گرفت و آن قدر گريه كرد كه از هوش رفت !

خواجه نعمان سرش را به دامن گرفت و گلب به صورتش زد . بازوهايش را ماليد ، تاكم كم به هوش آمد . خواجه نعمان گفت : فرزند جانم ! قربانت بروم ! چرا اين قدر بي تابي مي كني ! دردت را به من بگو شايد بتوانم علاج كنم

امير ارسلان گفت : پدر ! درد من علاج پذير نيست

مرادرديست اندر دل اگر گويم زبان سوزد

و گر پنهان كم ترسم كه مغز استخوان سوزد

منجم كوكب بخت مرا از برج بيرون كن

كه من طالعم ترسم ز آهو آسمان سوزد

اي خواجه نعمان !

درديست در دلم كه گر از پيش آب چشم

بردارم آستين ، برود تا به دامنم

پدر ! بدان كه من عاشق هستم و درد عشق مرا به اين روز انداخته است

خواجه نعمان گفت : تصدقت گردم ! مي دانم عاشقي بگو ببينم عاشق كيستي ؟ اگر لب بجنباني هزار نفر از دختران ملوك منتت را دارند !

امير ارسلان گفت :

محبت آمد و زد حلقه در جانم

درش گشودم و شد تا به حشر مهمانم

نه هست خويشم و نه نيستم ، نمي دانم

كه من كيم ، چه كنم كافرم ، مسلمانم

دو روز هست كه من تازه عاشقم ، عاشق

محبت صنمي كرده نامسلمانم

گرفتارم به قيد دام زلف عنبرين مويي

فرنگي زاده شوخي كافري ، زنار گيسويي

يكي خال سيه جا كرده بر كنج لب لعلش

تو گويي بر لب آب بقا بنشسته هندويي

اي پدر ! من عاشق فرخ لقا دختر پطرس شاه هستم !

خواجه نعمان گفت : تو دختر پطرس شاه را در كجا ديدي ؟

امير ارسلان گفت ، ديروز در كليساي اعظم پرده ي تصوير او را ديدم به مجرد يك نگاه دل و دينم به تاراج رفت .

ز يك ديدن چنان بر سينه خوردم تير مژگانش

كه خواهم داشت تا روز قيامت زخم پيكانش

پدر !فكري به حالم كن كه به جلال خدا از دست مي روم ! خواجه نعمان گفت : فرزند !عاشقي اين قدر گريه ندارد ، تو خودت را از ديروز تا به حال هلاك كرده اي ! از ديروز تا به حال نصفت باقي نمانده است

امير ارسلان گفت : خواجه ! به جلال خدا اگر دو روز ديگر اين طور باشم خواهم مرد ، و مي دانم كه وصل اين دختر از برايم ميسر نيست ! تدبيري بكن وخونمرا به گردن مگير

خواجه نعمان ساعتي فكر كرد و گفت من هر چه فكر مي كنم تدبيري به خاطرم نمي رسد . به واسطه ي اينكه اگر پطرس شاه تو را ببيند خون تو را مي خورد ، او دشمن جان تست و يك قطره خون تو را به عالمي برابر مي داند و تو عاشق دختر او شده اي ! اگر كاينات جمع بشوند اين كار صورت نخواهد گرفت و پطرس شاه به تو دختر نمي دهد ! عبث خيال خودت را صرف راه باطل مكن و عيش خود را ضايع مكن و عقب كاري كه نمي شود مرو ! برخيز بيا به بارگاه و به مملكت داري مشغول باش و خيال اين دختر فرنگي را از سر به در كن ! از پادشاه مصر و شام و انطاكيه و حلب و تركستان و ايران و هندوستان هر كدام دختر بخواهي به جان پيشكشت مي كنند ، اگر از مملكت روم دختر بخواهي وزير و اميرانت همه دختران ماهرو دارند كه فرخ لقا كنيز ايشان حساب نمي شود !عشق اين دختر فرنگي را از سر خود دور كن و خودت را به آن راه مزن كه همچو دختري ديدي ! از اين دختر چشم بپوش ! اگر دنيا به هم بخورد اين كار صورت پذير نيست ! اين دختر دشمن جان توست و هرگز دشمن دوست نمي شود

ارسلان قاه قاه خنديد و گفت پدر ! مرحبا به تو ! عجب چاره ي درد مرا كردي ! اي خواجه نعمان ! به جلال و قدر خدا آنچه توحالا به من نصيحت مي كني از ديوز تا به حال صد برابر اين خود را ملامت و شماتت كرده ام . و هر چند مي خواهم كه خود را ازين خيال باز دارم ممكن نمي شود ،و ساعت به ساعت آتش محبتش در قلب و جگر و جان و دلم شعله ميكند

اي پدر !پند كم ده از عشقم

كه نخواهد شد اهل اين فرزند

نصيحت هاي تومرا درگير نيست ، فكر كردي ديگر به جز نصيحت داري بكن ، پدر جان

عشق آمد و خيمه زد به صحراي دلم

زنجير جنونو فكند در پاي دلم

گر حال دلم بي تو چنين مي گذرد

پس واي دلم ، واي دلم ، واي دلم

پدر ! من خود مي دانم كه اين دختر دشمن جان منست، پدرش خون مرا مي خورد وهرگز وصالش براي من دست نمي دهد ، اما خود را نمي توانم نگاه بدارم و چاره ندارم مگر يك كار ، اگر نشود خواهم مرد !

خواجه نعمان گفت آن يك كار كدام است ؟

امير ارسلان گفت : آن اين است كه صدهزار نفر ، پنجاه هزار نفر هر چه مقدور بشود سپاه سان ببينم ، به عزم تسخير قلاد سيم فرنگ بروم ، پطرس شاه رابكشن ، عيال و دخترش را اسير كنم بياورم ! آنوقت به وصال دختر برسم ، والا از هر طرف فكر مي كنم محال است نوع ديگر به مطلب برسم !

خواجه نعمان ساعتي فكر كرد ، پس از آن سر بلند نمود ، عرض كرد ،قربانت گردم ! اين تدبير بد نيست ، اما صر كن من در اسطرلاب و نجوم نظر كنم و طالع تو را ببينم.

امير ارسلان گفت زود باش !

خواجه نعمان از جا برخاست ، رمل و اسطرلاب از بغل بيرون آورد رمل را به تختهزد و اسطرلاب را در برابر آفتاب نگاه داشت و نظر كرد ، ديد ستاره ي امير ارسلان خيلي تار است ، گويا غبار روي ستاره اش را گرفته است . طالعش در ضعف است واگر لشكر سلم وتور را با خود به فرنگ ببرد يك نفر جان سالم به در نخواهد برد ! و در فرنگ هزار خطر جاني از براي امير ارسلان هست كه اگر هزار جان داشته باشد يكي را به در نخواهد برد ! چه خودش تنها برود ، چه ده كرور لشكر داشته باشد

خواجه نعمان از ملاحظه ي اين احوال سبيلهايش آويخته شد و اسطرلاب از دستش افتاد

امير ارسلان رنگ و حالت خواجه نعمان را ديد . گفت : خواجه تو هر وقت به طالع من رمل مي كشيدي شادي مي كردي ، سخت اين مرتبه اين حالت از تو بروز كرده ؟

خوجه نعمان گفت : فرزند ! به جاي خودت بنشين كه اسطرلاب چنين نشان مي دهد كه اگر سپاه دنيا بر سرت جمع شوند و از خاك روم بيرون برويد يك نفر زنده بر نمي گردد و جان خودت هم در معرض خطر است .

امير ارسلان گفت : خواجه ! اگر من نروم البته اين خبر به گوش پطرس شاه فرنگي خواهد رسيد ، و او از سر خون دو سردار و سي هزار سپاه نمي گذرد و او خواهد آمد ، آن وقت تكليف چيست ؟

خواجه نعمان در رمل نظر كرد ، گفت : خاطر جمع دار! اگر او هم با پنج كرور سپاه به روم بيايد يك نفر زنده به فرنگ بر نمي گردد و شكست مي خورد ! اگر او بيايد از تو كشست مي خورد و اگر تو بروي از او شكست مي خوري !اين خيالات خام را از سر به در كن، برخيز به بارگاه بيا ! دختر هر پادشاهي را بخواهي از برايت حاضر مي كنم ، اگر از من باور نداري كاهنان و منجمان روم را جمع كن و از ايشان سوال كن .

امير ارسلان از جا برخاست ، ناچار لباس پوشيد و از حرم بيرون آمد ، داخل بارگاه شد، بر تخت قرار گرفت و منجمان را طلبيد و از ايشان سوال كرد همگي به همان طريق كه خواجه نعمان گفته بود عرض كردند . امير ارسلان ديگر سخن نگفت . تا عصر در بارگاه نشست . وقت غروب آفتاب به حرم خانه آمد ، باز به طور شب گذشته قصر را خلوت كرد و با پرده ي تصوير به عشقبازي مشغول بود .

***

٥- به سوي فرنگ

تا اينكه شبي ازشبها با خود فكر كرد . گفت نامرد ! من دو ماه است كه سلطنت مي كنم و شب و روز خودم را از عشق اين دختر فرنگي نمي دانم ! لذت سلطنت و مملكتي را كه به قوت بازو گرفته ام به من زهر مار شدهاست ! نمي دانم مي مي خورم يا خون جگر ! و روز به روز هم عشق من زيادتر مي شود ! ترسم از تنهايي احوالم به رسوايي كند !

اين زندگي نيست كه من دارم ! احوال منااين طور باشد لذت سلطنت و پادشاهي ه به جز عذاب چيز ديگري حاصلش نباشد و لذتش را نبرم مي خواهم چه كنم !

بيا اي ارسلان ! بزن پشت پا بر اين تاج و تخت پادشاهي روم !يكه و تنها برو از پي كارت ! سلطنتي كه دردسر باشد به چه درد من مي خورد ؟ يكدست لباس فرنگي كهنه مرا بس است كه خود را به ديار يارم برسانم ! هيجده سال در خانه ي خواجه نعمان تاجر بوده ام ، خيال مي كنم اين دو ماه را هم بر تخت پادشاهي روم نشسته ام ! آدم عاشق دنيا به چه كارش مي خورد ؟ اگر رفتم در راه يارم كشته شدم زهي سعادت ! و اگر هم خدا قسمت كرده كه به وصل يارم برسم و پادشاهي بكنم خواهم كرد !

عزم را بر خود جزم كرد كه فردا بگريزد و به قلاد سيم فرنگ برود و آن شب تا صبح در اين خيال بود .

روز ديگر در سر زدن آفتاب از جا برخاست وخواجه سعيد را طلبيد و گفت دلم مي خواهد به طوري كه كس نفهمد بروي يك دست لباس فرنگي مندرس براي من بياوري . خواجه سعيد تعظيم كره بيرون آمد . در ساعت يكدست لباس كهنه پيدا كرد ، خريد و آورد . امير ارسلان مرحبا گفت ، و لباس را در بقچه پيچيد به دست يكي از غلامان محرم داد و گفت : اين بچه را هر وقت خواستم بياور ! غلام عرض كرد به چشم! امير ارسلان به بارگاه آمد و ساعتي نشست و رو به جانب خواجه نعمان كرد و گفت : خواجه ! بگو يك كشتي در كنار اسكله حاضر كنند مي خواهم امروز قدري در دريا گردش كنم !

خواجه نعمان در رمل نظر كرد . ديد اگر امروز ارسلان به كشتي بنشيند هزار خطر جاني دارد و ديگر برنخواهد گشت . عرض كرد :

قربانت گردم ! شما امروز در كشتي منشينيد و سمت دريا مرويد ! شكار خشكي بهتر است . امير ارسلان گفت : دريا و خشكي چه تفاوت دارد ؟

خواجه نعمان گفت : امروز ساعت بد است و طالع شما قدري ضعف دارد ، به كشتي مرويد

امير ارسلان گفت : مردكه ! دماغ تو هم عيب دارد ! شكار ماهي ساعت بد و خوب ندارد ! از اين قرار من آب هم بخواهم بخورم بايد به ساعت بخورم ! رمل يعني چه ؟ يك تخته است دست گرفته اي و جفنگ مي گويي ! حكما امروز بايد به دريا بنشينم ، بگو مركب بياورند !

خواجه نعمان خوار و خفيف ، از بارگاه آمد بيرون و فرمود مركب حاضر كردند . امير ارسلان و وزيران و اميران از بارگاه بيرون آمدند و سوار اسب شدند . ملك ارسلان و خواجه نعمان و ويزران و اميران همه از دروازه بيرون آمدند و صحبت كنان آمدند تا رسيدند به كنار دريا

امير ارسلان دست بر يال مركب پياده شد و به جانب كشتي روان شد كه خواجه نعمان طاقت نياورده خود را روي پاي امير ارسلان انداخت و عرض كرد قربانت گردم !تو رابه جلال خدا قسم مي دهم ، بيا و از سر دريا بگذر و امروز به كشتي منشين و به شكار صحرايي اكتفا كن ! امير ارسلان هر چه با زبان خوش گفت بگذار بروم خواجه اصرار كرد . آخر امير ارسلان به غيظ درآمد و شمشير كشيد و گف : مردكه ! اين چه اصرار است كه با من مي كني ! اگر نه حق پدري به گردن من داشتي الان شقه ات مي كردم ! بگذار بروم به شكار و سياحت دريا ١ اطرلاب و رمل و ساعت يعني چه !

خواجه نعمان ناچار سخن نگفت و اشاره به كاردان وزير و اميران كرد. كاردان و وزير و اميران خواستند التماس كند . نهيب داد ،جماعت ! آبروي خودرا مريزيد كه حرمت شما از خواجه نعمان پيش من بيشتر نيست ، ايشان ساكت شدند.

باز خواجه نعمان تعظيم كرد و عرض كرد ، قربانت گردم ١ حالا كه از شكار دريا نمي گذري تو را به جلل خدا و روح پاك پادشاهان روم قسم مي دهم ، كشتي را بفرما همين از كنار دريا ببرند و به قبه ي دريا مرو !

امير ارسلان گفت : خاطر جمع باش از كنار دريا به وسط نمي روم و شما هم سه روز انتظار مرا بكشيد ، صبح روز سيم در اينجا حاضرم ! اين را گفت و به كشتي نشست و چهار تن از غلامان محرم را به كشتي طلبيد و با ناخدا و عمله ي كشتي قريب بيست نفر بودند . امير ارسلان خود دامي در دست گرفت و تا خواجه نعمان و وزير و اميران كشتي را مي ديدند گاهي دام به دريا مي انداخت و ماهي صيد مي كرد . تفرج كنان مي رفتند تا كشتي از چشم اميران محو شد ، رو به جانب ناخدا كرد و گفت كشتي را ببر به قبه ي دريا از راه پيچ وخم بينداز و از بيراهه كشتي را ببر ! ناخدا عرض كرد به چشم و كشتي را راند در ميان دريا ، گاهي تند و گاهي آهسته مي رفتند و سير دريا و ماهيان مي نمودند .

عرض كنيم از خواجه نعمان و كاردان وزير و اميران آن قدر ايستادند تا كشتي از نظر ايشان محو شد ، خواجه دست افسوس بر هم زد و گفت : جماعت ! مگر امير ارسلان را ديگر در خواب ببينيم و الا ديگر برنخواهد گشت و هزار گونه خطر مالي و جاني براي او هست . اميران همه آزرده خاطر و پريشان احوال برگشتند و به شهر آمدند . اهل روم همين كه شنيدند امير ارسلان به كشتي نشست و خواجه نعمان در رمل ديده است كه ديگر نخواهد آمد ، همه غمگين و پريشان شدند و به غم و غصه مشغول شدند .

از آن جانب امير ارسلان نامدار با چهار تن از خاصان درگاهش در كشتي بودند تا اينكه سه شبانه روز در روي آب دريا سياحت كردند و گشتند . امير ارسلان تا سه روز در بالاي عرشه ي كشتي قطب را برابر روي خود نهاده بود . معبر و راه دريا را بلد شده و خود مهار كشتي را در دست گرفته و كشتي را مي راند.

روزانه ي سيم امير ارسلان به ناخدا گفت : آيا مي داني از قسطنطنيه چه قدر دور شده ايم و از اينجا تا به شهر روم چند فرسنگ است ؟ ناخدا عرض كرد ، قربانت گردم ! اگر از راه راست آمده بوديم خيلي راه بود وليكن چون پيچ و خم داده ايم راه را شصت فرسنگ بيشتر نيامده ايم ، امير ارسلان پرسيد از اينجا تاقلاد سيم فرنگ پاي تخت شهر پطرسيه را مي خواهيد چه كنيد ؟ امير ارسلان گفت: به تو چه دخلي دار !مي خواهم بدانم . ناخدا عرض كرد از اينجا كه كشتي ايستاده است اگر از راه راست بخواهيم بروم پنج روز راه است و اگر بخواهيم از بيراهه برويم ده روز راه است . امير ارسلان گفت شراه را بكش و از بيراهه برو به جانب فرنگ !

ناخدا رفت حرف بزند . امير ارسلان شمشير را كشيد و گفت حرام زاده به تو مي گويم برو باز فضولي مرا مي كني ؟ بزنم با اين شمشير دو نيمت بكنم ؟

ناخدا از ترس شراع كشتي را كشيد و رو به فرنگ چون باد صرصر روان شد امير ارسلان همين كه ديد به جانب ديار يار مي رود بر عرشه ي كشتي نشست و هواي عشق ملكه ي آفاق بر سرش افتاده صداي ناله اش بلند شد كه اي نازنين !

دارم از دست تو شب تا صبح اي عاليجناب

ناله همدم باده خون مطرب فغان راحت عذاب

روز بر من چار چيز از عشق مي آرد هجوم

صبح محنت ظهر ماتم عصر غم شام اضطراب

چارچيزاز چار عضوم برده اي از يك نگاه

صبرم از دل هوشم از سر جان ز تن از ديده آب

عشق در بحري مرا افكند اي ياران كه هست

ناخدا دل آب خون لنگر نفر كشتي حباب

القصه ، همين طور شعر مي خواند و مي گريست و كشتي مي راند

چند كلامي از پطرس شاه فرنگي بشنويد . پطرس شاه درشهر پطرسيه ي فرنگ بر تخت سلطنت در كمال استقلال قرار گرفته ، جام پراب از دست مه طلعتان فرنگي مي گرفت و مي خورد ، و اين پطرس شاه دو وزير داشت كه در تمام ربع مسكوت در تدبير عقل و هوش و زيركي و دانايي و كياست و اختر شناسي ثاني و تالي نداشتند ، و در علم نجوم يگانه ي آفاق بودند . يكي را شمس وزير و يكي را قمر وزير مي گفتند ، هر دو در دانايي و اختر شناسي قرينه ي يكديگر بودند ، اما قمر وزير گذشته از نجوم و اسطرلاب ساحر زبردستي بود كه در همه ي آفاق نظير نداشت ، ولي از شمس وزير پنهان مي داشت و هميشه پي فرصت مي گشت كه شمس وزير را در خدمت پطرس شاه خائن قلم بدهد . شمس وزير هم در دل مسلمان بود و از ترس پادشاه دير خود را پنهان مي كرد و در ميان مردم بابت و زنار راه مي رفتو هيچ كس نمي دانست به جز قمر وزير كه او هم از فهم و كياست و نظري كه داشت مي دانست و پي فرصت مي گشت كه بلايي به سر شمس وزير بياورد .

اما پطرس شاه بي گفته ي اين دو وزير آب نمي خورد و اعتقاد زيادي به گفته ي ايشان داشت . روزي از روزها پطرس شاه بر تخت سلطنت آرام داشت و با قمر وزير و شمس وزير صحبت مي داشت كه صداي غوغا از دربارگاه برخاست و غلغله ي عظيمي شد ، پرسيد چه خبر است ؟ عرض كردند ، قربانت گرديم ! يك نفر فرنگي ناخوش زخمدار بيرون بارگاه ايستاده شيون مي كند و مي گويد عرض واجب دارم ، به جز پادشاه به كس ديگر نمي گويم

پطرس شاه فرمود : داخل كنيد ببينم چه مي گويد ؟ رفتند و او را در آوردند . بعد از ساعتي چشم پطرس شاه بر فرنگي زرد و لاغري افتاد كه دماغش را مي گرفتند جانش بيرون مي رفت ! با سر برهنه و گريبان پاره چون ابر بهار گريه مي كند ، پطرس شا پرسيدكيستي و چه كاره اي و عرضت چيست؟

آن جوان گفت : قربانت گردم ! مرا نمي شناسي ؟ پطرس شاه گفت : نه ! تو را كجا ديده ام ؟ عرض كرد من يكي از غلامان تو هستم ! پطرس شاه گفت :من كي همچو غلامي داشتم

آن جوان گفت مگر الماس خان پسر عمويت را با صد نفر از غلامان به ايلچي گري به شهر مصر نفرستادي ؟ پطرس شاه گفت : چرا مگر الماس خان چه طور شد ؟ آن جوان گريست و گفت قربانت گردم ! من از آن صد نفر غلام هستم كه به ايلچي كري همراه   الماس خان به شهر مصر رفته بوديم! همين كه از اينجا به كشتي

نشستیم و لب بندرگاه مصر از کشتي بیرون آمدیم ، خبر به خدیو مصر رسید ، وزیرش را به استقبال فرستاد به احترام تمام ما را به شهر بردند و همان روز به بارگاه خدیو مصر رفتیم ، الماس خان به بارگاه رفت ، ما هم بیرون بارگاه ایستاده بودیم ، همان امیر ارسلان پسر ملکشاه با خواجه نعمان تاجر در بارگاه بودند ، بعد از گفتگوي زیاد ناگاه ارسلان شمشیر کشید ، زد بر کمر الماس خان دو نیمش کرد و اهل مصر هم ریختند بر سر ما ، صد نفر همه را کشتند و از میان آن صدنفر من جان به در بردم و از مصر بیرون آمدم و در کشتي نشستم با صد تعب ، با زخمداري امروز وارد این شهر شده شرفیاب حضور مبارك شدم که به عرض آستانت برسانم !

از استماع این خبر نزدیك بود جان از بدن پطرس شاه بیرون رود ، لب را به دندان گزید که خونابه از کنج لبش سرازیر شد ! چشمهایش برگشت و موهاي بدنش راست ایستاد و گفت : چه مي گویي ؟ ارسلان الماس خان را کشت ؟ عرض کرد : بلي قربانت گردم ! در حضور خودم دو نیمش کرد ! پطرس شاه گفت : جماعت ! این را ببرید در مریضخانه زخمش را ببندند ! پس از آن گفت : پدري از خدیو مصر در بیاورم که در داستانها باز گویند ! اگر شهر مصر را با خاك یکسان نکنم و زن و بچه ي خدیو مصر را به خرابات ننشانم لچك خراباتیان عالم بر سرم باشد !

در این حرف بود که دید چنان صداي شیون و غلغله اي در بیرون بارگاه است ! عرض کردند چند نفر زخمدار و ناخوش به در بارگاه ایستاده اند و شیون مي کنند، پطرس شاه گفت بیایند ببینم اینها دیگر چهمي گویند ، که از بارگاه چند نفر فرنگي داخل شدند ، و عرض کردند : قربانت گردیم ! ما از سپاهیان روم هستیم و ملکشاه را کشتیم و روم را مسخر کردیم ، دو ماه پیش از این خبر آوردند کهامیر ارسلان بن ملکشاه رومي در مصر به عرصه رسیده و سي هزار سپاه از مصر حرکت داده و الماس خان را کشته است و بیست هزار سپاه از قهستان روم بر سرش جمع شده اند ، اکنون با پنجاه هزار سپاه در سه منزلي روم رسیده است ! سام خان هم پنجاه هزار لشکر رومي و فرنگي سان دید و از شهر روم بیرون آمد . بعد از سه روز امیر ارسلان با پنجاه هزارکس رسید .همان ساعت طبل جنگ زد و به میدان آمد ، ده نفر از امیران فرنگي را کشت و سام خان به میدان رفت . به محض رسیدن امیر ارسلان چنان شمشیري به فرقش زد که با اسب چهار پاره شد ، تمامي لشکر ریختند در میدان و فرنگیان را به باد شمشیر گرفتند ، امیران ملکشاه هم ارسلان را امداد کردند و تیغ در ما نهادند ! به فاصله ي چهار پنج ساعت سي هزار فرنگي را قتل و فارت کردند ، از سي هزار کس همین ما ش باقي ماندیم و گریختیم ، دو ماه در بیابان و دریا راه رفتیم ، امروز به این شهر رسیدیم و به عرض شما رسانیدیم ، پطرس شاه که این خبر را شنشید ، گویا کندند نه گنبد سپهر را وبر کله اش کوبیدند ! از غیظ زانو بر زمین مي زد و سبیلهایش را مي جوید و ناسزا مي گفت ! آخر با غیظ گفت اینها را هم ببرید مریضخانه تا من بفرمایم سپاه بیارایند . تا شهر روم و مصر را با خاك یکسان نکنم آرام نمي گیرم ، تا این سخن را گفت ، دید شهر فرنگ به هم خورد و قیامت برپا شد و صداي شیون غلغله ي عظیمي برپا شد که هیچ دخل به شیونهاي پیش ندارد ! گویا تمام اهل فرنگ شیون و غلغله مي کنند ! گفت یاران ! باز چه خبر است ؟ که جمعي با گریبان پاره داخل بارگاه شدند ! و عرض کردند : اي پادشاه ! فکري بکن که تاج و تختت به باد فنا خواهد رفت و اهل شهر همین لحظه شورش مي کنند ! گفت : مگر چه شده است ؟ عرض کردند پاپ اعظم که در شهر روم بود با دویست نفر از کشیشیان و رهبان با سر و پاي برهنه داخل شهر شدند و اینشیون را اهل کلیسیاها و معبدها مي کنند و کشیش اعظم هم شیون کنان مي آید ، نزدیك است اهل شورش کنند ، فکري بکنید !

رنگ از صورت پطرس شاه پرید و به شمس وزیر گفت برخیز و اهل شهر را ساکت کن ! پاپ اعظم را به تنهایي بیاور تا از او بپرسم ببینم چه روي داده است !

شمس وزیر از جا برخاست و بیرون آمد و کلاه بر سر پاپ گذاشت و مردم را آرام کرد و متفرق شدند . پاپ را به خدمت پطرس شاه آورد .

پاپ در برابر تعظیم کرد و گفت : اي پطرس شاه ! این تاج و تخت بر تو حرام باشد که در عهد تو باید چنین اتفاقها بیفتد !

پطرس شاه از جا برخاست و آمد کشیش را در بر کشید ، صورتش را بوسید ، گفت اي پاپ اعظم ! چرا این قدر پریشاني ؟

پاپ گفت : اي پادشاه ! ديگر زندگي براي من به چه كار مي خورد كه در يك روز ارسلان بن ملكشاه رومي ده كليسياي شهر روم را با خاك يكسان كند و پاپها و رهبانان را بكشد و خاجها را بشكند ! جميع مقدماتي كه بر سرش گذشته بود همه را نقل كرد كه عقل از سر پطرس شاه پريد و گفت ، نبايد اين ارسلان كه من تصويرش را ديده ام ، اين قدرها نقل داشته باشد كه الماسخان و سامخان را بكشد و روم را مسخر كند ! از تصويرش معلوم نيست آنقدر قابليت داشته باشد ، اين كارها كار رستم داستانست نه همه كس !

پاپ عرض كرد اين تصويرها كه شما از ارسلان ديده ايد همه تصوير زمان كودكي اوست كه نقاشان بي هنر كشيده اند ، و هيچ شباهت به اين ارسلاني كه من ديده ام ندارد ، به جلال خدا اگر سهراب پسر رستم تاب يك نظر ديدن جمالش را داشته باشد ! در شجاعت و دل و جواني و جرأت اسفنديار رويين تن است ، اگر تصوير درست او را مي خواهيد بنده همان روز كه تازه بر تخت سلطنت نشسته بودم آدم فرستادم تصوير بر تخت نشستن او را با لباس پادشاهي كشيد ، چون كه تحفه اي با خود نداشتم وقتي كه از روم بيرون آمدم اين پرده تصوير را با خود آوردم ، دست در بغل كرده يك پرده تصوير امير ارسلان را بيرون آورد و به دست پطرس شاه داد چشم پطرس شاه بر آفتاب جمال قد با اعتدال هيجده ساله جواني افتاد كه اگر ماني نقاش سر از قبر بيرون بياورد تصوير يك حلقه چشمش را نمي تواند بكشد ! قرص صورت چون خورشيد تابان ، با صولت رستم و افرسياب ، تاج هفت كنگره ي پادشاهي بر سر و لباس سروري در بر ، بر تخت سلطنت نشسته و جام شرابي در دست دارد ، پطرس شاه از ديدن آن آفتاب برج شجاعت و جوانمردي مات شد و پشتش از صلابت آن شير بچه لرزيد ، به قدر يكساعت درست مات بر صورت امير ارسلان شد و خيرخ خيره به سمت اونگاه كرد، پس از آن تصوير را كنار گذاشت وقدري احوالات از كشيش پرسيد و او را دلداري داد و استمالت نمود و مرخصش كرد و بعد رو به جانب شمس وزير و قمر وزير كرد و به شمسوزير گفت : وزير ! در برابر به خاك افتاد و عرض كرد قربانت گردم ! پطرس شاه گفت : تدبير چيست ؟ چه بايد كرد ؟ اين هيجده ساله پسر ديدي در عرض دو ماه چه كرده است ! و سرداران مرا كشته و مملكت از من گرفته است ! وزير ، دشمني به عيسي بن مريم كرده ام تا لشكر نكشم و به روم نروم و انتقام خون سران سپاه و لشكرم را از او نخواهم و شهر روم را با خاك برابر نكنم آرام نمي گيرم ! از امروز تو و قمر وزير سان سپاه ببينيد كه به تعجيل و شتاب بايد خودم بروم وخاك در كاسه ي سر امير ارسلان كنم .

شمس وزير در برابر زمين بوسيدو هرض كرد ، قربانت گردم ! آيا شما به رمل و اسطرلاب من و قمر وزير معتقد هستيد يا نه ؟ پطرس شاه گفت : همه كس به كاهني و اختر شناسي شما دو نفر قايل است و اعتقاد دارد . شمس وزير عرض كرد ، قربانت گردم! بنده در رمل ديده ام كه اگر شما لشكر سلم و تور را حركت بدهيد و از خاك فرنگ پا بيرون بگذاريد دشمني به خدا كرده ام ، يك نفر جان سالم به در نمي برد و خودت هم كشته ميشوي وسپاهت همكشته مي شوند و خون همگي به گردن تومي ماند ! اگر از بنده باور نمي كنيد از قمر وزير سوال كنيد ، او هم در رمل ديده است و مي داند .

پطرس شاه در فكر فرو رفت و رو به قمر وزير كرد و گفت قمر ! شمس وزير راست مي گويد ؟ چنين است ؟ قمر وزير از جا برخاست و عرض كرد بلي قربانت گردم ، راست عرض كي كند ! بنده هم در رمل ديده ام ، اگر شما لشكر عالم را به جانب روم حركت دهيد يكنفر سالم بر نمي گردد و خطر جاني براي شما هست . پطرس شاه گفت : اگر من لشكر به روم نكشم اين حرام زاده از غروري كه دارد با سپاه خواهد آمد .

شمس وزير عرض كرد بنده در رمل ديده ام ك همين طور كه شما برويد در روم شكست مي خوريد ، همين طور هم اگر ارسلان سپاه انجم را داشته باشد به محض اينكه پا از خطه ي روم بيرون بگذارد منهدم مي شود ! و خود و لشكرش يك تن از ايشان به روم بر نمي گردد ١

اما خواجه نعمان تاجر كه حالا وزير ارسلان است و در علم نجوم ثالث من و قمر وزير است، هرگز نمي گذارد كه ارسلان به فرنگ بيايد ، چرا كه آمدن و كشته شدن يكي است ،پطرس شاه گفت پس در اين صورت چه بايد كرد ؟ تكليف چيست ؟ بگذارم يك بچيه ي هيجده ساله چنين آتشي در مملكت من بسوزاند و مرا شكست بدهد و سام خان و الماس خان را بكشد و من دست روي دست بگذارم و هيچ نگويم ! منظور او روم بود كه آمد و متصرف شد و با فرنگ هم كاري ندارد و نخواهد آمد و من هم نروم كه شكست مي خورم ! پس تكليف چيست ؟ انتقام خود را كي بشكم ؟ به جلال خدا تا شمشير به خون اين پسر نيالايم آرام نمي گيرم ! شمس وزير عرض كرد قربانت گردم من و قمر وزير هر دو رمل ديده ايم كه ملك ارسلان شاه رومي خودش يك

ه و تنها با لباس مبدل به قلاد سيم فرنگ خواهد آمد ، و اگر تنها باشد خطر دارد و اگرهم سپاه داشته باشد باز خطر دارد ، به هر صورت جانش در معرض تلف است و قمر وزير هم شريك قول بنده است .

پطرس شاه گفت : روزي ده هزار مخلوق وارد اين شهر مي شوند و بيرون مي روند. ما چه مي دانيم كدام يك ارسلانست كه او را بگيريم ! قمر وزير عرض كرد ، قربانت گرد م! اين پرده ي تصويري كه پاپ اعظم از روم براي شما آورده است نه همچو تصوير ديگر هم از روي همين بكشند ، شهر شما ده دروازه دارد ! بالاي هر دروازه يك تصوير بياويزند و پاي هرتصويري صد نفر موكل بگذارند كه هر كس داخل دروازه مي شود او را بگيرند و با آن تصوير مقابل كنند و بسنجند ، ببينند هر كس شبيه اين تصوير باشد او ارسلان است ، او را بياورند به بدترين زجرها او را بكشند . وقتي كه پاي امير ارسلان به ميان نباشد آن وقت به روم رفتن شما هم ضرري ندارد . پطرس شاه گفت ، وزير ! هزار آفرين بر تدبيرتو ! الحق شما دوويز من ثاني نداريد ! جماعت خلعت بياوريد ! در ساعت دوبقچه خلعت آوردند به شمس وزير وقمر وزير پوشانيدند و پطرس شاه بنا گذاشت كه تصوير را بدهد نقاشان بكشند و در كال تغير و آزردگي از جا برخاست پرده تصوير امير ارسلان را برداشت پيچيد و بر دست گرفت به جانب عمارت حرم روان شد .

 اما عرض كنيم از ملكه ي آفاق فرخ لقاي فرنگي كه در قصر خود با كنيزان و قمر رخساران فرنگي در كمال حسن و جمال نشسته است كه خواجه ياقوت خواجه سراي ملكه داخل شد و در برابر ملكه تعظيم كرد

و ايستاد ، ملكه پرسيد ، خواجه ياقوت چرا پريشان و افسرده اي! امروز در بارگاه پدرم   چه صحبتشد ، چه ديدي و چه شنيدي ؟ خواجه ياقوت تمام اتفاقاني كه افتاده بود و شنيده بود به عرض ملكه رسانيد و تعريف زيادي هم از شجاعت امير ارسلان كرد و گفت : پادشاه هم همين حالا در كمال مج خلقي به اندرون حرم آمده و در قصر نشسته است و قدغن كرده است كه كسي پيش او نرود .

 فرخ لقا گفت : اين ارسلان پسر ملكشاه ومي كه من مكرر تصويرش را ديده ام نبايد چنين كسي باشد ! بروم خدمت پدرم جويا شوم ببينم حقيقت دارد يا نه ، از جا برخاست يكشبه ي حريربه سر انداخت ، با دو كنيز به جانب عمارت پطرس شاه روان شد ، رسيد به پاي قصر و قدم به پله نهاد و بالا آمد پرده را برچيد ، داخل شد ، ديد پدرش بر صندلي كنار ميز نشسته ، جام شرابي در دست دارد ، چشم هايش از غيظ برگشته است و رنگش برافروخته و موهاي سبيلش چون خنجر راست ايستاده ،پا بر زمين مي كوبد و لب مي جاود و فحش و ناسزا مي گويد !

 ملكه در برابرش تعظيم كرد   همي كه چشم پطرس شاه به ملكه افتاد تبسمي كرد و دست ملكه را گرفت و در پهلوي خود جاي داد و صورتش را بوسيد و گفت : فرزند جانم ! كجا بودي ؟ ملكه عرض كرد در قصر بودم ، خواجه ياقوت آمد بعضي حرفها زد و خبرهاي مختلف شنيدم ، خيلي پريشان شدم ، آمدم ببينم حرفهاي مردم حقيقت دارد يا خير ، چه واقع شده ؟

 پطرس شاه گفت : چه مي گويند ؟ اين خبرها كه شنيده اي   چيست ؟

 ملكه عرض كرد مي گويند ارسلان بن ملكشاه رومي در بارگاه خديو مصر الماس خان رابا صد نفر همراهانش كشته است و لشكر كشيده به روم آمده است ، سام خان و سي هزار فرنگي را كشته و بر تخت سلطنت روم نشسته است ، ده كليسياي اعظم روم را خراب كرده است و كشيشيان را كشته است !

 پطرس شاه گفت : بلي فرزند ١ هر چه شنيده اي راست است و حقيقت دارد ! عرض كرد ، پدر ! اين ارسلاني كه تصويرانش را به فرنگ مي آوردند و من ديده ام نبايد مرد اين كارهاي نمايان باشد ! چگونه از چون تو پادشاهي نترسيده است و اين همه كارها كرده است !

 پطرس شاه گفت : اي فرزند ! به خيالت مي رسد اين صورتها كه ديده اي تصوير ارسلان است ، و ارسلان اينطور است و اينهنرها را صاحب اين تصويراتي كه ديده اي نموده است ؟

ملکه عرض کرد ، مگر این تصویر مال ارسلان بنملکشاه نیست ؟

پطرس شاه گفت : چرا این تصویرها مال ارسلان هست ، اما تصویر اصلي اینست که پاپ اعظم از روي خود ارسلان داده است کشیده اند ، و از روم آورده است ، هیچ دخلي به صورتهاي پیش ندارد !

ملکه عرض کرد حالا آن تصویر در کجاست ، پطرس شاه دست کرده پرده ي تصویر را از روي میز برداشت به دست ملکه داد . فرخ لقا پرده را گشود ،چشمش بر آفتاب جمال و جواني و برومندي امیرارسلان افتاد که تا نه فلك مینا رنگ سایه بر سطح مطبق انداخته ، مادر دهر قرینه اش را به عرصه ي وجود نیاورده است ! به محض اینکه چشمش بر دوحدقه ي چشم مردانه ي ارسلان افتاد ، دل و دین و عقل و هوش و خردش به زیان رفت و تاراج شد ، بند دلش گسیخت و قلبش تپید ، رنگش پرید و لرزه بر اعضایش افتاد ، و به یك دل نه بلکه صد هزار دل عاشق و مایل گردید ، و غرق عرق شد ، و چشمش جایي را نمي دید ، نزدیك بو که مرغ روح

از قفس تنش پرواز کند ! با صد گونه تعب خودداري کرده نگذاشت که پدرش بفهمد ، زود پرده را برچیدو به دست پطرس شاه داد و گفت الحق جوان دلیري به نظر مي آید ، باید خیلي پر دل و زهره باشد ، این پسر را حالا شما چه خواهید کرد ؟ باید لشکر بکشید بروید خاك در کاسه ي سرش بکنید !

پطرس شاه گفت : قمر وزیر و شمس وزیر هر دو در رمل دیده اند که من اگر به جنگ این پسر برومکشته مي شوم و شکست مي خورم و مصلحت نمي دانند که لشکرکشي کنم ، فرخ لقا گفت : پس چگونه خواهد شد ! خون سام خان و الماس خان پامال مي شود ؟

پطرس شاه گفت : شمس وزیر و قمر وزیر در اسطرلاب دیده اند که ارسلان بن ملکشاه خودش به تنهایي در این مملکت خواهد آمد و بنا شده است فردا بدهم صورتش را بکشند به دروازه هاي شهر پطروسیه بیاویزند و او را بگیرند

ملکه قدري خوشحال شد از اینکه امیر ارسلان خواهدآمد و چند جامي در خدمت پدر نوشید و از جا برخاست به عمارت قصر خود آمد ، رنگ و روي پریده با حالت دیگر گون چون مار گزیده بر خود مي پیچید و زرد و سرخ و بنفش و کبود مي شد تا شب بر سر دست در آمد ، ملکه دید اختیار از دستش بیرون رفته است و خودداري نمي تواند بکند ، کنیزان را همگي از مجلس بیرون کرد ، فرمود بستر گستردند و قصر را خلوت کرد و همه را مرخص کرد و درهاي قصر را بست ، میان وجام شراب را پیش کشید ، چند جامي که شراب خورد مست گردید ، بي اختیار دست انداخت گریبان صبوري را تا به دامن فراق چاك زد و چون باران بهار شروع کرد به هایهاي گریستن و بي تابانه فریادکشیدن ، که اي جوان ! درد و بلاي چشم مستت به جانم ! تو در شهر روم در عمارت حرمت با کنیزان خفته و به خون من و پدرم تشنه هستي و نمي داني که من از فراقت چون شمع در سوز و گدازم ! نمي داني که مثل من عاشق بي قراري داري ! شب و روز را بر من یکي کرده اي !

صنما با عشق تو چه تدبیر کنم

تا بهکي از غم تو ناله ي شبگیر کنم

جوان ! بلایت به جانم !

عشقت نه سرسریت که از سر به در شود

مهرت نه عارضي است که جاي دگر شود

عشق تو در وجوم و مهر تو در دلم

با شیر اندرون شد و با جان به در شود

اي غیرت ستاره ز هجر تو تا به کي

شب تا صبح دیده ام اختر شمر شود

جوان بي مروت !

به تو فرياد که دستم ز جدايي نرسد

گر رسيدي نرسيدي به فلك فريادم

قربانت گردم !

خبرت هست که بي روي تو آرامم نيست

طاقت بار فراق اينهمه ايامم نيست

به خدا و به سراپاي تو کز دوستيت

خبر از دشمن و انديشه ز دشنامم نيست

خالي از ذکر تو عضوي چه حکايت باشد

سر مويي به غلط درهمه اندامم نيست

القصه آن شب را تا صبح ملکه ي آفاق گريست و ناليد و العشق و الفراق گفت ، تا زماني که قرص آفتاب را از افق مشرق طلوع کرد و جهان را منور ساخت

پطرس شاه از خواب برخاست . به حمام رفت ،لباس پوشيد و از عمارت حرم بيرون آمد ، دربارگاه بر تخت سلطنت قرارگرفت ، وزيران و اميران و نديمان و دليران و سرکردگان لشکر جابرجا قرارگرفتند و بارگاه آراسته شد ، پطرس شاه نقاشان چابك دست را طلبيد و پرده ي شکل امير ارسلان را به ايشان داد ، فرمود نه تصوير ديگر از روي اين تصوير بکشند و به دروازه ي قلاد سيم فرنگ بياويزند . دم هر درووازه يك نفر سر کرده و پنجاه مستحفظ بگذارند و قدغن اکيد ککرد نقاشان به فاصله ي سه روز تصويرها را کشيدند ، و به دروازه هاي شهرپطرسيه آويختند و همه روزه پنجاه نفر مستحفظ از صبح تا غروب آفتاب بر دروازه ها نشسته بودند ، و هر کس از خارج شهر داخل مي شد او را ميگرفتندو با تصوير مقابل مي کردند و رها مي کردند !

اين را در اينجا داشته باش تا عرض کنيم از ملك ارسلان نامدار که با چهار نفر غلام محرم در کشتي نشسته بود ،در روي آب دريا مي آمد تا مدت ده شبانه روز از بيراهه ي دريا آمدند ، شبانه ي دهم چهار ساعت از شب گذشته رسيدند به لب خشکي ، ناخدا لنگر اناخت و به خدمت امير ارسلان آمد ، تعظيم کرد ،عرض کرد ، قربانت گردم ! کشتي به لب بندرگاه فرنگ رسيده است ، چه مي فرماييد ؟

امير ارسلان گفت : اينجا کهايستاده ايم بندرگاه قلاد سيم فرنگست ؟ عرض کرد بلي قربانت گردم !

امير ارسلان گفت : ناخدا ! حقيقت اينست که ايستادن ما در بندرگاه خوب نيست ! چرا که کشتي فرنگيان هميشه در عبور و مرور است مبادا کشتي ما را ببينند و بشناسند ، دست و پا بسته گير دشمنان بيفتيم ! مي تواني شراع کشتي را بکشي و ده بيست فرسنگ از بندرگاه دورتر لنگر بينداري ؟ ناخدا عرض کرد چرا نمي توانيم !شراع کشتي را کشيد و تا هفت ساعت که از شب ديجور گذشت ، ناخدا در کنار جزيره لنگرانداخت و عرض کرد از اينجا تا لب بندرگاه بيست فرسنگ است و اينجا راه عبور مردم نيست

امير ارسلان تحسين کرد و قلمدان طلبيد ، غلامان کاغذ و قلمدان حاضر کردند . امير ارسلان قلم به دستگرفت و گريه ي زيادي کرد و نوشت : اي پدر مهربان ! از قضاي آسمان عشق مرا به تنهايي در ميان کرور کرور دشمن خونخوار انداخت !

با وصف آنکه مي دانم اگر صد جان داشته باشم يکي از ديار فرنگ سالم به در نخواهد رفت ، وليکن از گردش آسمان وقضا و قدر گريزي نيست و هرچه سرنوشت انسان است خواهد شد !

قضا وقدر هر چه خواهد کند

نه بر خواهش هر که خواهد کند

چون تقدير چنين بود . حالا توقعي که از شما دارم اينست که اگرچه مي دانم ديگر به روم بر نخواهم گشت و اجل امانم نخواهد داد ولي تاخير مرگ من به شما نرسد ويقين ندانيد که من مرده ام کسي را بر تخت منشانيد و تا حقيقت مردن من بر شما ظاهر نمشود توقع از شما دارم سکهبه نام من بزنيد و مملکت مرا راه ببريد و اگر دشمني براي شما برسد متفق بشويد و مگذاريد دشمن دست بيابد و پاس کشور و لشکر و خزانه ي مرا بداريد و همه با هم برادر باشيد و عناد و نفاق مورزيد و تا صريحا ندانيد که من مرده ام جمهوري باشيد .

وقتي که خبرمرگ مراشنيديد ، آن وقت هر چه صلاح بدانيد رفتار کنيد! و توقع ديگير که از شما و کاردان وزير و اميرانم دارم اينست که در اين دو ماهي که من بر شما پادشاه بودم هر بدي و غلطي که از من ديديد مرا حلال کنيد ! و چون جوان هستم و خيري از پادشاهي و دنيا نديده ام ، دعاي خير را از من دريغ مکنيد و مرا فراموش منماييد ! عشق است که ما رفتيم !

و چون باران بهار گريه کرد و سر کاغذ را مهر کرده به غلام داد و گفت :

اي تاج ! عجب بي وفا بودي که تو را به چه مشقت از دستدشمنان گرفتم و دو ماه به من وفا نکردي!

آيا ديگر قسمت هست که تو را بار ديگر بر سر بگذارم يا نه ؟ پس از آن شمشير الماس نگار از کمر باز کرد و گفت :

اي شمشير ! تو را در کمر خود خواهم ديد يا خير ؟ شمشير را هم بوسيد و بر زمين گذاشت و لباس مرصع پادشاهانه را از بر بيرون کرد آن لباس فرنگي کهنه را پيش کشيد و نيم تنه ي فرنگي پوشيد و کلاه فرنگي بر سر نهاد ، و چون آفتاب تابان از زير آن لباس مندرس مي درخشيد و زر طلبيد ، ناخدا و ملاح و جاشوب و عمله ي کشتي همه را به فراخور حال انعام داد و نوازش کرد ، دست در گردن چهار غلام کرد و صورت ايشان رابوسيد و گفت :

اي برادران عزيز من ! اگررنجشي ازمنداريد مرا حلال کنيد

تاج و لباس پادشاهي را به ايشان سپرد و گفت اين نامه يمرا به خواجه نعمان بدهيد ، وزير و اميران مرا ازمن دعا برسانيد ، بگوييد مرا حلال کنند و بنا کرد به گريه کردن !

چهار غلام بر پايش افتادندو گريستند و عرض کردند، قربانت گرديم ! محال است بگذاريم تو تنها بروي ! هر جا که مي روي ما هم به همراه تو مي آييم

اميرارسلان گفت : اي غلامان باوفاي من ! خواجه نعمان در رمل ديده است که هر که همراه من باشد در فرنگ کشسته مي شود ، من اختيار خود را ندارم ، شما را چه مي شود ؟ جان خود را به هدر مدهيد ، برويد به روم ، چهار صباح زندگي را غنيمت بدانيدو بگذاريد بروم از پي سرنوشت و قسمتي که دارم ! اگرعمرمن به دنيا باقي است و کشته نشدم و نصيب هست يکبار ديگر به روم خواهم آمد و شما را ملاقات خواهم کرد

گر بمانديم زنده ، بر دوزيم

جامه اي کز فراق چاك شده

ور بمرديم ، عذر ما بپذير

اي بسا آرزو كه خاك شده

غلامان گريه كردند و عرض نمودند ، قربانت گرديم ! هزار جان ما به قربان خاك پاي مباركت ، تا زنده هستيم دست از دامنت بر نمي داريم ! جان ما از جان تو عزيز تر نيست !

الغرض هر چه اصرار كردند و گريه نمودند قبول نكر و گفت بايد خودم تنها بروم !

غلامان ا وداع كرد و چون مرغ سبك روح از ميان كشتي جستن كرد و خود را به خشكي رسانيد به ناخدا گفت ، تا زود است كشتي را ببر ! مبادا كسي شما راببيند ، ناخدا شراع را كشيد ، اهل كشتي گريه كنان رفتند و كشتي به سرعت اجل مي رفت .

امير ارسلان نشست در ميان جنگل به روشنايي مهتاب سياهي كشتي ا در نظر داشتو نگاه مي كرد تا كشتي از نظر محو شد ، يك وقت نگاه كرد و به خود آمد ، ديد تك و تنها در ميان جنگل كنار دريا نشسته است با لباس كهنه ي فرنگي

نيست در خانه ي دلم جز يار

ليس في الدار غيره ديار

هيچكس در اينجانيست ! فكر كرد و عقل بر او هي زد : نامرد ! اين چه كاربود كه كردم ؟ در اينجا چه مي كنم ؟ چرا ازتخت سلطنت برخاستم و پشت پا زدم به پادشاهي روم و از لباس مرصع به اين لباس مندرس فرنگي قانع شدم ؟ دلغافل ! چه خبطي كردم ! چرا كسي مرا نصيحت نكرد و جلو مرا نگرفت! كه ناگاه سلطان عشق با صلابتهي بر او زد و گفت :

اي بي غيرت ! به اين زودي پشيمان شدي و باز خود را عاشق مي داني !

بذل مال و جاه وترك و عز و ناز

در طريق عشق اول منزل است

به راه معشوق از جان بايد گذشت ، سلطنت و تاج و تخت كه نقلي ندارد ! قدري نظر به سر ووضع خودانداخت و در حالت خود تأمل كردو سر به سوي آسمان كرد و گفت : اي فلك كج روش ! از گردش با زماني كه به طرفةالعين مرا از تخت سلطنت به خاك مذلت انداختي !

فلك هر زمان دفتري وا كند

غم تازه اي آشكار كند

دو كس را كه بيند هم آواز هن

كه از بي كسي گشته دمساز هم

چنان دورشان افكند از ستم

نبينند هرگز دگر روي هم

همين از دو رنگيت ارم فغان

بنازم به انصافت اي آسمان !

اي فلك چند ز بي ساماني

كو به كو در به درم گرداني

چندنازي تو به اين حشمت و جاه

به تو اين جاه و جلال ارزاني

في الجمله آن شب رادر كنار دريا تا صبح گريست و ناليد، گاهي از آسمان و گاهي از بخت بد شكايت كرد ، تا هنگامي كه سلطان روم بر اورنگ آبنوس قرار گرفت و سپاه انجم رو به هزيمت نهاد

سحرگاهان كه فرزندان انجم

شدند از چشم يعقوب فلك گم

قضا خصمانه قصد اين حشم كرد

دم گرگي نمود و گله رم كرد

در سرزدن آفتاب امير ارسلان نامدار از جا برخاست ، گريان و نالان يك طرف جنگل را گرفت و رو به راه آورد . عجب جنگل با صفايي ديد كه زمينش سبز و خرم چون زمرد سبز و گل و ريحان و لاله و شقايق و سنبل و سوسن و سوري روييده ، درختان سردسيري و گرمسيري ، سرو و كاج و عرعر و صنوبر و شمشاد و فوفل ، سر به فلك كشيده و پا به كميخت زمين استوار كرده ، نهرهاي آب روان از هر طرف جاري و مرغان خوش الحان به شاخسار درختان به ذكر ملك منان مشغول از بوي گلها مشام جان تازه مي شد . پاي در جنگل نهاد و به سرعت گلبانگ بر قدم مي زد تا آفتاب سر به چاهسار كشيد ، در كنار جشمه اي نشست و قدري ميوه ي جنگل خورد و از جاي برخاست و به راه افتاد. تا صبح قدم زد و صبح الي شب راه رفت ، تا مدت پنج شبانه روز در جنگل مي رفت ، روز پنجم از جنگل بيرون آمد ، بياباني ديد كه تا چشم كار مي گند گل است و سبزه . و چمن كه تا كنر آدم مي رسد همه زمين سبز است و خياباني از ميان اين چمن ساخته اند و جز آن خيابان راه ديگر نيست . قدم در خيابان نهاد و مدت پانزده شبانه روز هيچ جا آرام نگرفت و راه رفت ، پاهايش همه آبله كرد و مجروح شد . روز پانزدهم دهكده اي در كنار آن خيابان داد وقت عصر داخل دهكده شد ، در خانه ي يكي از اهل ده آمد و چند اشرفي داد كباب و نان خريد و قدري خورد و چند جامي هم شراب نوشيد .

اما اهل ده همين كه امير ارسلان را ديدند و آن حسن و جمال و شجاعت را از او ديدند همه به دورش جمع شدند و پرسيدند ،جوان كيستي ؟ و از كجا مي آيي كه ما هرگز جواني مثل تو به اين وجاهت و صباحت نديده ايم . امير ارسلان به زبان فرنگي گفت : من از اهل قلاد پنجم فرنگ هستم و الياس فرنگي نام دارم وسياحتگر مي باشم به عزم سياحت و گردش در اين مملكت آمده ام . اهل ده گفتند جوان اراده داري چند وقت در اين مملكت بماني ؟ گفت سه چهار ماهي خواهم ماند ! آنها گفتند : جوان ! بيا هر چه در اين سه چهار ماه عايد تو مي شود ما به تو مي دهيم ، در اين چند وقت در اين ده مهمان ما باش تو را بر روي چشم جا دهيم ! امير ارسلان در دل گفت : براي همين از سلطنت روم گذشتم كه بيايم در اين ده پيش شما بمانم ! سر بلند كرد و گفت من مرد سياحتم . در يكجا نمي توانم بمانم ! اقلا بايد در اين چندوقت كه اينجاهستم چهار پنج شهر رابگردم ، ان شاالله وقتي كه برگشتم به اينجا خواهم آمد ، دو سه ماهي هم پيش شما خواهم ماند .

آن شب را اهل ده تا صبح دور امير ارسلان جمه شده بودند ، تا هنگامي كه عروس خلوت نشين خورشيداز حجله خانه ي افق بيرون آمد و عالم را به نور جمال خود منور و مزين ساخت . امير ارسلان از جا برخاست و قدري اشرفي به صاحبخانه داد و راه شهر را پرسيد . گفت : همين جاده را بگير و برو تا به شهر برسي .

***

٦- خواجه طاووس و خواجه كاووس

امير ارسلان اهل ده را وداع كرد و بيرون آمده راه را گرفت و چون برق به تعجيل مي رفت ، تا هنگامي كه قرص زرين آفتاب سر به چاهسار مغرب كشيد وقت غروب آفتاب امير ارسلان به خامه ي ريگي رسيد به زير خامه برآمد ، زير پا نظر كرد ديد

عالمي خواهم از اين عالم بدر

تا به كام دل كنم سيري دگر

عجب شهري به نظرش جلوه كرد ، برج و بارو آراسته و ديوارش سر به فلك كشيده

چه شهري به رفعت بسان سپهر

به هر گوشه دارد دو صد ماه و مهر

ز سنگ انداز او هر سنگ جستي

پس از قرني سر كيوان شكستي

شهر آباد و قشنگي به نظرش جلوه كرد با خود گفت : تا دروازه را نبسته اند خود را به شهر برسانم ، و هي بر قدمزد و از خامه سرازير شد ، آمد تا به پشت دروازه ي شهر رسيد ديد نزديك است دروازه بسته شود ، خواست داخل شود ، چشمش بر پيش طاق دروازه افتاد . نظر كرد يك پرده تصوير خودش را ديد كه دركمال تشخص بر تخت سلطنت نشسته ، تاج بر سر و لباس پادشاهي در بر و جام شرابي در دست دارد ، گفت : نامرد ! تصوير من در اينجا چه مي كند ؟ براي چه بالاي دروازه آويخته اند ! البته رمزي در اين هست ! يادي از سلطنت و كشور و لشكر خود كرد ، قدري خود را ملامت كرد كه چرا از سلطنت و پادشاهي دست كشيدم !افسوس زيادي خورد و با صد حسرت پا به دروازه گذاشت . گفت : بسم الله الرحمن الرحيم ، توكلت علي الحي الذي لايموت . خدايا خودم را به تو سپردم و داخل شد ، رسيد به ميان صحن دروازه نگاه به اطراف خود كرد كه ببيند چه طور ساختهاند كه ناگاه از پشت سر يكي او را بغل زد و به سرعت به يك جايي برد ! يك وقت امير ارسلان چشم گشود و خبر شد خود را در جاي تاريكي ديد كه روشنايي روز و تاريكي شب در آنجا يكسان است و از بس تاريك بود هيچ جا را نمي ديد و صداي دري را شنيد كه يكي دري را قفل كرد و رفت .

امير ارسلان تعجب كرد، و گفت : دل غافل ! اينكه مرا در بغل زد كه بود ؟ مرا چه طور شناخت ؟ اگر مي دانستم كه اهل فرنگ اين قدر حرام زاده هستند كه نمي گذارند از دروازه داخل شوم و مرا مي گيرند به جلال خدا ترك پادشاهي نمي كردم و قدم در اين مملكت نمي گذاشتم ! ديدي عاقبت اين فلك شعبده باز چه نيرنگ انگيخت كه مرا از تخت عزت در اين مملكت كشيد و هنوز چشمم فرنگ را نديده دست و پا بسته گير دشمنان افتادم ! چه كنم كه چاره اي ندارم ! كاش در دريا غرق شده بودم و اين روزها را نمي ديدم ! اگر مرا فردا پيش پادشاه اين شهر ببرند و از من بپرسند كه براي چه آمدي جوابش را چه بگويم ! اي فلك كج رفتار ! تا كي با من ستيزه مي كني !

ستيزه گر فلكا از جفا و جور تو داد

نفاق پيشه سپهرا ! ز كينه ات فرياد !

مرا ز شربت بيداد ساغري داد

که تا قیامتن از مرگ یاد خواهد داد

بنازم به دور تو محنت نصیب

که در هر فرازت بود صد نشیب

همین از دو رنگیت دارم فغان

بنازم به انصافت اي آسمان

فلك زد بر بساطم پشت پايي

که هر خاشاك من افتاد جايي

فلك را عادت دیرینه اینست

که با آزادگاندایم به کین است

به جان مي پرورد بي حاصلي را

کزو دل بشکند صاحبدلي را

نه امروزش چنین رفتار بودست

فلك تا بوده اینش کار بودست

القصه تا چند ساعت از شب گذشته امیر ارسلان نامدار در آن جاي تاريك گريست و نالید و گاهي خود را ملامت کرد و گاهي شکایت از آسمان کرد ، تا هفت ساعت از شت دیحور گذشت . امیر ارسلان سرش پایین بود و گریه مي کرد که صداي پايي به گوشش رسید که یکي آمد پشت در و صداي قفل به گوشش رسید که در را باز مي کند ! سر راست کرد و با خود گفت : این هر کس است محض کشتن من آمده است ، چه کنم که من حربه ندارم که قصاص خود را بکنم . دست و پا بسته گیر آمدم ! باز گفت : هر کس باشد به يك مشت کارش را مي سازم ! مشت را چون سندان فولاد گره کرد و راست نشست و کلمه ي شهادت بر زبان جاري کرد و خود را مهیاي کشته شدن کرد و گفت : اگر مي دانستم که چشم من بر جمال معشوقه نخواهد افتاد و کشته مي شوم خود را تا به حال زنده   نمي گذاشتم که دیگري مرا بکشد ، که دید در گشوده شد و پیرمرد محاسن سفیدي به يك دست شمعدان و به دست دیگر قهوه سیني داخل شد و دیگر کسي نیامد و اینپیرمرد حربه ندارد . شمعدان را گذاشت بالاي زمین و قهوه سیني را پهلوي شمعدان گذارد و خودش دم در ایستاد و تعظیمي کرد و هیچ نگفت !

امیر ارسلان به درياي فکرت فرو رفت که نامرد !این شخص کیست ؟ به من چرا تعیم کرد و مرا از کجا مي شناسد ؟ که آن پیر مرد به زبان رومي گفت : اي ملك ارسلان شاه رومي !تو با این لباس کهنه یکه و تنها در اینجا چه مي کني ؟ براي چه دست از سلطنت روم برداشتي آمدي در این مملکت که بچه ي شیرخواران این شهر به خون تشنه است ؟

امیر ارسلان در دل گفت : عجب حرامزاده ایست این ! مرا از کجا مي شناسد ؟ مبادا تزویري به خاطرش رسیده باشد بخواهد مرا امتحان کند ! بهتر این است که بروز ندهم ! خود را به نفهمیدگي زد به همان طور که نشسته بود اصلا حرکت نکرد !

پير مرد سوال كرد ، ارسلان جواب نداد تا سه مرتبه ، امير ارسلان سر بلند كرد و به زبان فرنگي گفت : پدر كيستي ؟ و اينجا كجاست ؟ و تو چه مي گويي ؟ اين چه زبانيست كه حرف مي زني ؟ و مرا براي چه به اينجا آورده اي ؟ كجا مرا ديده اي ؟ و چه تقصير كرده ام ؟

پير مرد خنديد و گفت : اينجا شهر پطرسيه است ، پايتخت پطرس شاه فرنگي و قلاد سيم فرنگ است و من هم به زبان خودت با تو حرف زدم و تو هم امير ارسلان شاه رومي پسر ملكشاه رومي هستي ! حالا بگو ببينم براي چه آمده اي ؟ چرا خودت را به اين صورت درآورده اي؟

امير ارسلان خنديد و گفت : اي پدر ! هذيان مي گويي يا ديوانه هستي ! امير ارسلان رومي كيست ؟ روم كجاست ؟ من الياس فرنگي نام دارم و سياحم ، چه مي دانم ارسلان كيست و روم كجاست ! عوضي گرفته اي ، مرا رها كن بروم پي كارم ! اين همه حرفها كه زدي يك كدام را نفهميدم !

پير مرد گفت : جوان به جلال خدا امير ارسلاني و اگر صد هزار قسم بخوري مي دانم كه دروغ مي گويي . بگو ببينم مگر خواجه نعمان وزير نمك به حرامتمرده بود ؟ يا كاردان وزير و اميرانت مرده بودند كه تو آمدي ! چرا مانع تو نشدند و گذاشتند تو به اينصورت در ميان صد هزار دشمن خونخوار بيايي ! سبب آمدنت چيست كه به جلال خدا دلم نزديكست بتركد !

امير ارسلان گفت : پدر دست از من بردار ! من نه امير ارسلانم و نه خواجه نعمان را مي شناسم و نه مي دانم تو چه مي گويي ! من الياس فرنگي هستم ، و براي تماشا از قلاد پنجم فرنگ آمده ام ! گدازاده و رعيت هستم و شاه و شاهزاده نمي شناسم !
پير گفت : اي جوان بيرحم ! بگو ببينم براي چه آمدي ؟ اگر مي ترسي از اينكه من فرنگي هستم و دشمن تو هستم ، به جلال خدا قسمت مي دهم مترس از من و راست بگو كه من مسلمانم و همدين تو هستم !اين بت و زنار كه مي بيني به گردن من است براي تقيه و احتياط است من هم مسلمانم و تا زنده هستم نوكر تو هستم ! بيا و تو را به جلال خداي عالم قسم مي دهم اگر امير ارسلاني به من راست بگو كه به خداي هيجده هزار عالم تاجان دارم ياريت مي كنم !

امير ارسلان همين كه دانست اين مرد مسلمانست و بي غرض حرف مي زند گفت : پدر خواه من ارسلان باشم خواه نباشم تو چرا نزديك من نمي آيي ؟ و دور از من ايستاده با من حرف مي زني ! تو نزديك بيا بنشين من هر چه مي دانم راست مي گويم .

پير گفت : جوان ! من از تو مي ترسم . مبادا يكبار مرا بكشي ! از آن جهت است كه دور ايستاده ام . امير ارسلان خنديد و قسم ياد كرد كه نمي كشمت، پير آمد در برابر روي امير ارسلان با ادب نشست و گفت ، اي پادشاه ! چرا در اين شهر به اين صورت آمدي و پادشاهي روم را چرا انداختي آمدي در ميان صدهزار دشمن ؟ امير ارسلان گفت پدر حقيقت گرسنه ام . پير مرد قهوه سيني را پيش كشيد و كباب جوجه و ناني در برابر امير ارسلان گذاشت ، مينا و جام بلوري هم پيشش نهاد . امير ارسلان نان و كباب را خورد و چند جامي هم شراب خورد . همين كه از زحمت و گرسنگي بيرون آمد و مست گرديد رو به جانب پير مرد كرد و گفت : پدر ! اول تو به من راست بگو كه كيستي و نامت چيست و مرا از كجا شناختي ؟ و چرا در اين تاريكي مرا انداختي ؟ پير مرد گفت : جوان ! بدان كه من خواجه طاووس فرنگي نام دارم و يكي از معتمدان درگاه پطس شاه فرنگي هستم ، و فرنگي نام دارم وما دو برادر هستيم ، من خواجه طاووس و برادرم خواجه كاووس نام داريم و مدت هفت سال است كه هر دو مسلمان هستيم و از اهل شهر كسي مطلع نيست و پطرس شاه هم اعتماد كلي به ما دارد ، وقتي كه تو روم را مسخر كردي و كشيش را مرخص نمودي كشيش اعظم يك پرده تصوير تو را آورده براي پطرس شاه ، و پطرس شاه خواست لشكر بكشد بيايد به سر تو ، دو وزير دارد يكي را شمس وزير و ديگري قمر وزير مي گويند كه از علم رمل و اسطرلاب عديل و نظير ندارند . در رمل ديدند اگر پطرس شاه به جنگ تو بيايد شكست خواهد خورد و تو هم يكه و تنها به فرنگ خواهي آمد ، از روي آن تصوير تصويرات ديگر كشيدند ، اينشهر ده دروازه دارد و بالاي هر دروازه يك تصوير تو را آويختند ،يك نفر از معتمدان را با پنجاه نفر مستحفظ گذاشتند كه هر كس داخل شهر مي شود بگيرند و پيش پادشاه ببرند و يكي از اين دروازه ها را به من سپردند كه وقتي داخل شوي تو را بگيرم ، اما من شب و روز دعا مي كردم كه از اين دروازه داخل شوي ، و كسي تو را نبيند و الحمدالله خدا مراد داد و كسي تو را به جز من نديد و تو رابه زودي گرفتم و در اينجا آوردم و حالا كه هفت ساعت از شب گذشته است و مردم به خواب رفته اند آمدم از

تو بپرسم براي چه آمدي ؟ مگر ديوانه شده اي ؟ سبب آمدنت چيست ؟ امير ارسلان همين كه كيفيت را شنيد گفت : اي پدر مهربان ! بدان كه من امير ارسلان و پسر ملكشاه رومي هستم . هيچ چيز مرا از سلطنت روم باز نداشت مگر عشق ملكه ي آفاق فرخ لقا دختر پطرس شاه فرنگي كه كمند محبتش به گردن من افتاد، و پشت پا زدم به سلطنت و از عشق ملكه در اينجا آمدم ! تصويرش را ديدم عاشق شدم و به اميد وصلش در اين ديار پر آشوب آمدم و محض اوست كه اينكار را كردم

خواجه طاووس ساعتي فكر كرد و گفت : جوان ! يعني اين كار را از روي عقل و شعور كرده اي ؟ خودت را عاقل مي داني ؟ پسر ! عشق يعني چه ! آدم عاقل   دشمن خودش مي شود ! به جلال خدا اين دختر به خون تو تشنه است ! اگر گيرش بيابي ريزريزت مي كند ! مگر دختر خوشگل در روم يا در ولايت ديگر نيست و قحط است كه تومحض خاطر اين دختر كه دشمن جان توست دست از تاج و تخت پادشاهي برداري و جان خودت را در معرض خطر و آسيب بيندازي ! بيا و تا اينجا هم آمدي كسي تو را نشناخت ، از عشق و عاشقي اين دختر بگذر ! من كه خواجه طاووس هستم هزار تومان با يك اسب به تو مي دهم و همين امشب تا كسي تو را نديه است از دروازه بيرونت مي كنم ! راه روم را بگير و برو به سر كشور و لشكرت و هر دختري را هم كه بخواهي منتت را دارند . چشم از اين دختر بپوش و جان خودت را به هدر مده! هزار مثل فرخ لقا كنيزيت را مي كند

امير ارسلان قاه قاه خنديد . گفت : پدر ! عجب فكري به حال من كردي ! من هم براي همیندست از پادشاهي برداشتم و آمدم كه تو مرا بترساني و نصيحت كني ، هزار تومان از تو بگيرم و از همين جا بروم ! بر فرض اين كار را هم كردم ! پول و اسب را گرفتم و رفتم ، وقتي كه از من بپرسند رفتي فرنگ چه ديدي ؟ چه جايي بود ؟ چه بگويم ؟ بگويم رفتم دم دروازه ي فرنگ خواجه طاووس دوست من بود به من گفت مرو در شهر كه كشته مي شوي ! من هم ترسيدم ، هنوز داخل فرنگ نشده برگشتم و از عشق دختر گذشتم ! آن وقت جواب مردم را كه اين طور بدهم به من چه مي گويند ! اي پدر ١ به جلال خدا آنچه نصيحتي كه تو به من كردي صد همچو خواجه نعمان و ويزر و اميرانم كردند فايده نكرد گوش عاشق اين حرفها را نمي شنود :

اي پدر ! پند كم ده ا عشقم

كه نخواهد شد اهل اين فرزند

خواجه طاووس گفت اي فرزند ! عشق يعني چه ؟ خودت را از صرفت بينداز و اين دختر را نديده خيال كن . حرف مرا بشنو ! جانت به هدر مي رود . امير ارسلانگفت : اي پدر !

اي كه نكرده در دلت سوز محبتي اثر

هر نفس آتشي مزن بردلم از نصيحتي

دل به كسي نداده اي از پي دل نرفته اي

سيلي غم نخورده اي ، مي شنوي حكايتي

پدر ! مرا از جان مي ترساني ! مگر نشنيده اي

عشق شيريت قوي پنجه و مي گويد فاش

هر كه از جان گذرد بگذرد از بيشه ي ما

خواجه طاووس گفت : جوان ! تو را به جلال و قدر خدا از جهل بگذر و از شمس وزير و قمر وزير بترس كه به محض ديدن ت را مي شناسند و به كشتن مي دهند ، من مي دانم تو عاشقي اما تا به فرنگ داخل شوي تو را مي گيرند مي كشند و به وصل هم نمي رسي ! حاصلش براي تو چيست ؟ مي دانم كه يقين است

تا قمر وزیر حرامزاده یا شمس وزیر تو را ببینند مي شناسند و امان نمي دهند . امیر ارسلان گفت : پدر محال است از سر داخل شدن به این شهر بگذرم ، اگر بدانم که بند از بندم جدا مي کنند

نه به خود مي رود گرفته ي عشق

دیگري مي برد به قلابش

پدر به جلال خدا اختیار به دست خودم نیست. از اینکه به شهر بیایم ناچارم ، یا کشته مي شوم یا سالم مي مانم ! خواجه طاووس گفت : جوان ! اگر مقصود تو فرخ لقا دختر پطرس شاه است اگر صد سال در فرنگستان بماني او را نخواهي دید ، او از خانه بیرون نمي آید ، عبث خودت را به کشتن مده !

امیر ارسلان گفت : پدر ، من براي چند مطلب قدم به مملکت فرنگ گذاشتم، یکي از آنها ملکه ي آفاق است ، اصل مقصود من آنکه داخل فرنگ بشوم و رسم و قاعده ي این شهر را ببینم ، پادشاه و وزیر و امیرانش را بشناسم ، ببینم مردم این شهر چه طور آدمهایي هستند ، سپاه و رعیت ایشان را ببینم ، اگر هم بخت یاري کرد ، جمال ملکه ي آفاق را ببینم .

خواجه طاووس گفت : جوان ! اگر مقصود تو دیدن شهر است ، شرط کن که بیش از سه روز در این شهر نماني و شهر را که دیدي و مردم را که دیدي و شناختي روز سیم اسب و پول را از منگرفته بروي ، من تو رابه شهرمي برم و در خانه ي خودم منزل مي دهم ! در عرض سه روز همه شهر را به تو نشان مي دهم و راه و چاه مملکت را به تو مي نمایم ، به شرط آنکه روز چهارم بروي و درنگ نکني که تو و هم منکشته مي شویم و مبادا در این سه روزه هر کس هر چه از تو بپرسید بگویي من ارسلانم بگو الیاس فرنگي پسر خواجه طاووس هستم ، الحذر از شمس وزیر و قمر وزیر ! جوان هر چه مهرباني به تو کنند مبادا بروز بدهي که به محض بروز دادن ریز ریزت مي کنند !

امیر ارسلان گفت : پدر ! تو مرا در شهر وارد کن شرط کردم که هر چه تو بگویي اطاعت تو را بکنم و از حرف تو بیرون نروم

خواجه طاووس عهد بست با امیر ارسلان و از جا برخاست ، دست امیر ارسلان را گرفت و گفت برخیز تا کسي تو رادر صحن دروازه ندیده است به خانه برسانم ، امیر ارسلان برخاست ، خواجه طاووس پلاس سیاهي بر سرش کشید و در آن نصف شب همه جا از کوچه و معبر گذشت تا رسیدند به در خانه ي عالي ، در را گشود داخل خانه شد، فرمود بستر گستردند و امیر ارسلان در کمال استراحت خوابید و خواجه طاووس هم خوابید تا هنگامي که آفتاب جهانتاب به امر ملك وهاب سر از دریاي آب بیرون آورد و جهان را به نور خود مزین ساخت . خواجه طاووس فرنگي از خواب برخاست و رخت پوشید و امیر ارسلان را بیدار کرد . به حمام رفتند امیر ارسلان سر و کله را صفا داد و از حمام بیرون آمدند ، خواجه طاووس یکدست لباس قیمتي ملوکانه حاضر کرد . امیرارسلان پوشیدو عطر و گلاب به زلف خود استعمال نمود و خود را آراست ، خواجه طاووس دستش را گرفت و از خانه بیرون آمده قدم در کوچه نهاد، به امیر ارسلان گفت مي خواهي مردم فرنگ را از اعلي و ادني خوب بشناسي ، بیا تو را ببرم در تماشاخانه ي فرنگ به دست برادرم خواجه کاووس فرنگي بسپارم ، برو در تماشاخانه هر کس مي آید او رابه اسم و رسم بشناس ، چون که من خودم دم دروازه مستحفظ هستم ،نمي توانم تو را در شهر با خودم بگردانم .

امیر ارسلان قبول کرد و به جانب تماشاخانه روان شدند، اما اهل فرنگ همین که امیر ارسلان را با آن حسن و جمال و عقب خواجه طاووس دیدند همگي هجوم آور شدند ، و ازدحام کردند به دور خواجه طاووس که این جوان کیست ؟ و امیر ارسلان را به یکدیگر مي نمودند . خواجه طاووس هم هر کس را مي دید مي گفت : جماعت ! همهمه مکنید ! این جوان پسر منست . در سن ده الگي از مکتب گریخت! مدتهشت سال در بیابانها و جزیره هاي فرنگ گردش کرد ! وقتي که به عرصه رسید یاد پدر و مادر کرد ، حالا آمده است . مردم این سخن رابه یکدیگر مي گفتند و دیگري مي گفت : الحق خوب جواني است ! این پرس براي خواجه طاووس زیاد است ! یکي مي گفت : من تا به حال جواني بدین حسن و جمال ندیده ام مردم فرنگ از زن و مرد و دختر وپسر غلغله و فریاد مي کردند و عقب خواجه طاووس مي آمدند ، تا خواجه طاووس به در خانه ي خواجه کاووس رسید ، وقتي است که از خواجه کاووس مي خواهد از خانه بیرون بیاید که خواجه طاووس

رسيد ، دست خواجه كاووس راگرفت ، با امير ارسلان داخل خانه شدند و در را بستند مردم متفرق شدند ، خواجه كاووس دست امير ارسلان را گرفت داخل تالار شد، امير ارسلان روي صندلي نشست و خواجه طاووس و خواجه كاووس هم نشستند ، اميرارسلان پيرمردي نوراني ديد كه سنا از خواجه طاووس بزرگتر و لباس فاخر پوشيده خوش آمد گفت و تعارف كرد ، خواجه كاووس خواست زبان به نصيحت بگشايد ، خواجه طاووس گفت : برادر آنچه نصيحت بود ديشب در صحن دروازه گفتم ، فايده نكرد ، عبث خود را دردسر مده

حالا شرط كرده است سه روز در اين شهر بماند و مردم شهر را بشناسد و بعد از سه روز برود، من به واسطه ي شغلي كه دم دروازهدارم نمي توانم او را در شهر بگردانم ، آوردم نزد تو ، او را ببر در تماشاخانه شاگرد تو باشد ، قهوه و غليان و شراب به مردم بدهد و هر كس مي آيد او رابشناسند ، اگر از تو بپرسند كيست بگو پسر برادر منيست .

خواجه كاووس گفت به شرطي سه روز مي تواند بماند كه شمس وزير و قمر وزير او را نبينند ، يقين مي دانم كه به محض ديدن مي شناسد و اگر بپرسند و من بگويم پسر برادر منست ديگر نمي تواند بعد از سه روز برود و اگر هم او را نكشند بايد مادم الحيات در قهوه خانه شاگرد من باشد !

خواجه طاووس گفت : به هر صورت چاره نيست ، آخر يك نوعي مي شود ! خواجه كاووس به امير ارسلان گفت : جوان ! مبادا از زبانت بروز كند كه من امير ارسلانم ! به جلال خدا فتن و كشته شدنت يكي است ، مبادا بروز بدهي ! گفت : خاطر جمع دار ، اگر بند از بندم جدا كنند بروز نمي دهم ١

خواجه كاووس از جا برخاست دست امير رسلان راگرفت و به اتفاق خواجه طاووس به جانب تماشاخانه آمدند . خواجه طاووس به دروازه رفت و خواجه كاووس هم امير ارسلان را داخل تماشاخانه كرد ، وامير ارسلان لنگ قطني پيش كمر بست و دست ها را بالا زد با خواجه كاووس پشت بساط قهوه چي ايستاد ، خلق فرنگ كه شنيدند الياس فرنگي پسر خواجه طاووس در تماشاخانه پيش عمويش شاگر قهوه چي شده است ! دسته دسته از زن و مرد به تماشاخانه مي آمدند و احوال امير ارسلان را از يكديگر مي پرسيدند و متصل از امير ارسلان شراب مي خواستند . امير ارسلان هم ساغر شراب در دست به هر كس شراب مي داد جام را پر از اشرفي مي كردند و به دستش مي دادند ، او هم زرها را به خواجه كاووس مي داد كه ناگاه صداي برو برو بلند شد ومردم را پس وپيش كردند از سر كوچه سر و كله ي قمر وزير حرامزاده نمايان شد ، دهنه ي تماشاخانه دست بر يال مركب پياده شده داخل گرديد و در بالاي تالار بر صندلي قرار گرفت . ناگاه چشمش بر آفتاب جمال اميرارسلان افتاد ، پشتش لرزيد و موهاي بدنش راست شد ، فرياد كرد : خواجه كاووس شراب بده اين پسر بياورد !

خواجه كاووس به امير ارسلان گفت : فرزند ١ قمر وزير است سر حساب باش ، تو را خواسته است ! شراب برايش ببر ، اما هر چه از تو احوال بپرسد مبادا بروز بدهي ! امير ارسلان از ديدن قمر وزير لرزه بر اعضايش افتاد و خيلي ترسيد و در دل گفت : خدا به خير بگذراند ! سيني قهوه را به دست گرفت ، مينا و جام و مزه در ميانش نهاد و به خدمت قمروزير آمد و ساغر را پر از شراب كرد و به دست قمر وزير داد ، قمر وزير جام را نوشيد و تركيب و شكل و اندام و جواني امير ارسلان نگاه كرد و شراب خورد تا مست شد و مينا تمام گشت . امير ارسلان سيني را برداشت و برگشت كه قمر وزير به زبان رومي فرياد كرد : هاي ! امير ارسلان شاه رومي !

تند برخاك شهيدان مدوان مركب را

با خبر باش كه خون از سر زين مي گذرد

جوان ١ به كجا مي روي ! بيا از تو احوال بپرسم ! امير ارسلان شنيد و به روي خود نياورد . همان طور كه سرش به زير بودمي رفت و به هيچوجه متحمل نشد ! قمروزير دوباره آواز برآورد: امير ارسلان ! پادشاه روم ! مگر كري ؟ جوان ! به تو مي گويم ! بيا باتو كار دارم ! امير ارسلان باز متحمل نشد . هر چه قمر وزير صدا كرد ، جوابي نداد. آخر به زبان فرنگي گفت : آهاي جوان ! به تو مي گويم . بيا با تو كار دارم !

امير ارسلان عقب سر خود نگاهي كرد وسيني را به دست خواجه كاووس داد و آمد در برابر قمر وزير تعظيم كرد . قمر وزير به زبان رومي گفت: اي پادشاه روم ! براي چه آمدي در اينجا ؟ مگر ديوانه بودي يا خواجه نعمان وزير مرده بود كه تو را گذاشت به تنهايي در ميان صد هزار دشمن بيايي ! امير ارسلان مثل آنكه نفهمد سر به زيرانداخت وجواب نداد . قمر وزير گفت : جوان ! چرا جواب نمي دهي ؟ بهمن بگو براي چه آمدي تا علاج دردت رابكنم !

امير ارسلان جواب نداد ! دوباره گفت ، جوابي نشنيد . به قدر دو ساعت مكرر به زبان رومي پرسيد و امير ارسلان خود را به نفهميدگي زد ، آخر به زبان فرنگي گفت : آصف جاهي ! چه مي فرماييد اين چه زبان است كه تكلم مي كنيد و با كه حرف مي زنيد ؟ قمر وزير خنديد و به زبان فرنگي گفت : جوان ! با تو به زبان خودت حرف مي زنم ! مگر تو پسر ملكشاه رومي پادشاه حاليه ي رومنيستي ؟ اين چه وضع است ؟ مگر ديوانه شده اي ؟ براي چه به اين لباس درآمده اي ؟ كي وارد اين شهر شدي ؟ امير ارسلان گفت : آصف جاهي چه مي گوييد ؟ امير ارسلان كيست رومكجاست ؟ ملكشاه رومي كيست من كجا پادشاه روم كجا!دشمني به خاج اعظم كرده ايم اين حرفها را كه تو مي زني هيچكدام را نمي فهمم ! وزير تو مرا كي ديده اي ؟ من چه مي دانم امير ارسلان كيست ؟ من الياس فرنگي پسر خواجه طاووسم ! نه روم ديده ام و نه رومي مي شناسم !قمر وزير خنديد وگفت : جوان ! تو امير ارسلاني و من هم مي دانم براي چه آمده اي و دست از سلطنت روم براي چه مطلب كشيده اي ، به جلال خدا اگريك كلام به من بگويي امير ارسلانم ، دست فرخ لقا را به دستت مي دهم و چنانكه كسي نفهمد تو را از اين شهر بريون مي كنم برو به روم !

امير ارسلان گفت : وزيرا! عجب بد پيله هستي ! من امير ارسلان را كجا مي شناسم ! فرخ لقا كيست ؟ اگر مي خواهي مرا به كشتن بدهي بگو ! اگر از من خوشت آمده است مي خواهي با من صحبت كني حرف ديگر بزن ، نسبت پادشاهي چرا به من مي دهي ، اسم دختر پادشاه را چرا مي آوري ؟ دشمني به عيسي بنمريم كرده ام ، دروغ مي گويي ! من امير ارسلان نيستم و الياس پسر خواجه طاووس هستم ! دشمني با من داري مي خواهي به كشتنم بدهي افتراي ديگر بزن !

وزير خنديد و گفت : به جلال خدا تو ارسلاني و از عشق فرخ لقا آمده اي ! حالا كه ارسلان نيستي مباش هركس مي خواهي باش ! اما جوان ! همين طور كه به من بروز ندادي توقع دارم به هيچ كس نگويي ! هر چه از تو بپرسند بگو الياسم ، و دست در جيب كرد و به قدر دويست تومان اشرفي ريخت در دامن امير ارسلان و گفت : اين زرها را ببر و به خواجه كاووس بده تا درست از تو نگاهداري بكند ، و از جا برخاست واز در تماشاخانه بيرون رفت ، امير ارسلان زرها را آورد جلو خواجه كاووس ريخت !

خواجه كاووس گفت از صبح تاحال با قمر وزير چه مي گفتي ؟! امير ارسلان گفت: عجب حرام زاده ايست ! هر چه قسم مي خوردم باز مي گفت تو ارسلاني ! حتي مي دانست كه براي چه آمده ام !

خواجه كاووس گفت : جوان ! تا مي تواني از اين حرام زاده حذر كن ! در اين حرف بودند كه باز صداي برو برو بلند شد ، از در تماشاخانه سر و كله ي شمس زير پيدا شد. آمد بالاي صندلي نشست ، نظر كرد ، چشمش به حلقه هاي چشم مردانه ي امير ارسلان افتاد و صداكرد : جوان ! شراب بياور ! خواجه كاووس گفت : جوان ! بر حذر باش كه اين شمس وزير و لنگه ي همان حرام زاده است .امير ارسلان گفت پناه مي برم به خدا! شراب و مزه برداشت ، آمد در برابر شمس وزير تعظيم كرد و ايستاد . شمس وزير به زبان رومي گفت : امير ارسلان ! خيلي خوش آمدي ان شاالله قدمت در اين شهر مباركست!جوان! مگر ديوانه اي ! چرا آمدي ؟ اميرارسلان جواب نداد ، شمس وزير تكراركرد ، آخرامير ارسلان گفت ، آصف جاهي ! اگر با بنده سخن مي گوييد به زبان آدم حرف بزنيد ! من اين زبان را نمي فهمم!

شمس وزير به زبان فرنگي گفت : قربانت گردم ! من با زبان رومي حرف مي زنم كه زبان آبا و اجداد توست ١ مگر خواجه نعمان وزيرت مرده بود كه تو آمدي ! مگر در روم دختر قحط بود كه محض خاطر فرخ لقا خودت را در ميان صدهزار دشمن خونخوار انداختي !

امير ارسلان گفت :وزير ! اين چه حرف است مي زني ! من روم را كجا ديده ام ! امير ارسلان كيست ! فرخ لقا كدام است ! سوالات غريب از منمي كني ؟ پيش از شما يكي ديگر هم آمدو همين حرفها را زد كه تو امير

ارسلاني وعاشقي و دخترپادشاه را مي خواهي ! گويا شما دو وزير بنگ كشيده ايد و هذيان مي گوييد ! من الياس فرنگي پسر خواجه طاووس شاگرد قهوه چي چه مي دانم امير ارسلان كدام جهنم است ! مرده شور

امير ارسلان را ببرد ! به جلال خدا اگر يك بارديگر اسم امير ارسلان را به سر من بگذاريد خودم را مي كشم و دوباره جلاي وطن مي كنم ! مگر رسم شهر شما اينست كهرگاه غريبي   در شهر شما بيايد او را اذيت مي كنيد و تهمت مي زنيد ! اگر من پادشاه بودم چرا در اينجا مي آمدم و شاگرد قهوه چي مي شدم !

شمس وزير خنديد و گفت : جوان ! تغير مكن ! خواستم با تو شوخي بكنم ! مگر پيش از اين كه من بيايم قمروزير در اينجا آمد؟ امير ارسلان گفت : بلي آمد! شمس وزير گفت تو را ديد ؟ گفت : بلي مرا ديد و گفت : تو ارسلاني و قدري چرند گفت . من قسم خوردم كه نيستم برخاست و رفت شمس وزير گفن : جوان !خدا تو را از شر اين حرام زاده حفظ كند جوان ! زنهار به قمر وزير بروز مده كه به محض آنكه بگويي من ارسلانم امانت نمي دهد ! امير ارسلان گفت : عجب واقعه ايست ! وزير ، از صبح تا به حال هر چه به تو مي گويم من الياسم باز مي گويي به قمر وزير بروز مده ! مگر من امير ارسلانم كه بگويم يا نگويم !

شمس وزير گفت : هر كس هستي باش. يعني مي گويم مبادا از ترس دروغ بگويي كه من امير ارسلانم ، امير ارسلان گفت خاطر جمع باش كه من از هيچ كس نمي ترم ، دروغ هم تا به حال نگفته ام ! شمس وزير گفت : خوب ! بعد دست در جيب كرده به قدر پانصد تومان اشرفي بيرون آورده در دامن امير ارسلان ريخت و گفت : خداحافظ، از جا برخاست و رفت . اميرارسلان زرها را ريخت در دامن خواجه كاووس و به او احوالات را گفت . آن روز تا شام امير ارسلان در قهوه خانه خدمت كردو خلق فرنگ از زن و مرد دسته دسته به تماشاخانه آمدند ، امير ارسلان به هر كس يك جام شراب مي داد در عوض ساغرش را پر از زر مي كردند و او هم به خواجه كاووس مي داد ، تا عصر قريب بيست هزار تومان عايد خواجه كاووس گرديد تا هنگامي كه آفتاب سر به چاهسار مغرب كشيد و شه زنگ جهان را مسخر كرد ،

شباهنگام چون بنهفت رخ اين لاله ي حمرا

شكفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا

نهان شد زير دامان زمين اين گنبد بي مجمر

هوا پر مشك اذفر شد جهان پر عنبر سارا

به هر سمت از سواد چرخ رخشان كوكبي ظاهر

به هر سو از ظلام شب فروزان اختري پيدا

شب كه بر سردست درآمد خواجه كاووس بساط قهوه چي گري را برچيد و پولها را برداشت ، دست امير ارسلان را گرفت از تماشاخانه بيرون آمدند ، در تماشاخانه را بست و به اتفاق امير ارسلان جانب خانه روان شد ومردم تا در خانه ي خواجه كاووس به اتفاق امير ارسلان آمدند . خواجه كاووس داخل خانه شد ، در را بست و مردم متفرق شدند ، خواجه كاووس دست امير ارسلان را گرفت ، داخل عمارت شدند ، در كنار ميز روي صندلي نشستند ، قدري شراب خوردند ، امير ارسلان گفت : اين شمس وزير و قمر وزير عجب حرام زاده هايي هستند ! امروز به محض ديدن مرا شناختند وحتي آنكه دانستند براي چه مطلب آمده ام !

خواجه كاووس گفت امروز ديدي چه طرار و زيرك و حرام زاده هستند ، بر حذر باش و جان خود را مفت مباز ! تا از زبانت بشنوند بند از بندت جدا مي كنند . امير ارسلان گفت : اگر آنها رندند و عيار من از آنها رندترو زيركتر هستم ، اگر مرده اند بروز نخواهم داد !

در اين صحبت بودند كه خواجه طاووس از در داخل شد و بالاي صندلي نشست و احوال پرسيد كه امروز چگونه گذشت ، امير ارسلان و خواجه كاووس احوالات آمدن شمس وزير و قمر وزير را گفتند .

خواجه طاووس گفت : امروز چند نفر جوان بيچاره داخل شهر شدند گرفتيم و زجر زيادي كرديم كه شما امير ارسلان هستيد ! بيچاره ها قسم خوردند ايشان را رها كرديم رفتند . امير ارسلان خنديد وغلامان شام حاضر كردند . خواجه طاووس و خواجه كاووس شام و قهوه و غليان صرف كردند ، تا شش ساعت از شب گذشته از هر جا صحبت كردند و مي خوردند . غلامان بستر حرير گستردند . امير ارسلان به استراحت خوابيد تا هنگامي كه يوسف خورشيد از زندان افق سر بيرون كرد و بر تخت پادشاهي مصر فلك قرار گرفت و عالم را به نور جمال خود مزين ساخت

صبح برآمد به كوه مهر درخشان

چرخ تهي گشت از كواكب رخشان

جاده ي ظلمات شب رسيد به آخر

گشت سحر گه پديد چشمه ي حيوان

در سر زدن آفتاب جهانتاب امير ارسلان نامدار سر از خواب برداشت و به حمام رفت ، زلف و كاكل را با مشك و گلاب شست ، از حمام بيرون آمد ، يكدست لباس فاخر قيمتي در بر كرده بيرون آمد ، با خواجه كاووس به تماشاخانه آمدند ، لنگ قطني پيش كمر بست و دستها را بالا زد و پشت بساط ايستاد ، باز مردم ازدحام كردند و هر يك شراب خواستند ، امير ارسلان شراب مي داد كه باز از در تماشاخانه سر و كله ي قمروزير پيدا شد ، آمد بالاي صندلي نشست ، صدا زد الياس شراب بياور ! امير ارسلان شراب و مزه برداشت آمد ، در برابر تعظيم كرد ، قمروزير خنديد ، باز به طريق روز گذشته هر چه اصرار كرد ، امير ارسلان باز قسم خورد و التماس كرد ، و خود را به حالت گريه انداخت كه تو را به خدا ديگر از اين سخنان مگوييد !

قمر وزير باز دامنش را پر از زر كرد و رفت ، بعد از رفتن قمر وزير باز شمس وزير آمد، او هم به همين طريق قدري اصرار كرد وبرخاست و رفت ، آن روز تا شب به خدمت مشغول بود ، شب به خانه آمد .

القصه ، مدت دو ماه امير ارسلان در تماشاخانه با خواجه كاووس خدمت كرد، جميع مردم فرنگ از بزرگ و كوچك و امناي دولت پطرس شاه همگي او را شناختند ، و در تماشاخانه با او صحبت مي كردند و به جان و دل دوستش مي داشتند . قمر وزير و شمس وزير هر روز به قدر دو ساعت اوقات صرف امير ارسلان مي كردند ، و هر چند اصرار مي كردند امير ارسلان همان سخنان را مي گفت ! تا بعد ازدو ماه كه امير ارسلان در شهر پطرسيه ي فرنگ بود ،روزي از روزها صبح وقتي كه امير ارسلان از خانه بيرون آمد ديد منادي ندا مي كند ايهاالناس كوچه وبازارها را زينت بدهيد و آب و جاروب كنيد ، هر كس ميل به تماشا دارد شش ساعت به غروب مانده امير هوشنگ پسر پاپاس شاه فرنگي پادشاه شهر گلريز قلاد چهار فرنگ از فلان دروازه داخل مي شود .

امير ارسلن از يكي پرسيد : امير هوشنگ براي چه مي آيد ؟ گفتند ، حالا معلوم نيست چه مطلب دارد ، امير ارسلان با خواجه كاووس داخل تماشاخانه شدند و لنگ بسته ايستادند كه قمر وزير از در تماشاخانه داخل شد ، روي نيمكت نشست ، صدا زد الياس شراب بياور !

امير ارسلان مي و مزه آورد ، در برابر قمر وزير تعظيم كرد و ايستاد ، قمر وزير گفت : شراب بده ! امير ارسلان جامي پر ازز شراب كرد و به دست قمر وزير داد، آن حرام زاده جام را نوشيد و به امير ارسلان گفت : جوان ! روي اين صندلي در برابر من بنشين . امروز مي خواهم با تو چند كلمه حرف بزنم ، امير ارسلان نشست وگفت بفرماييد !

قمر وزير گفت : جوان ! تا كي با من دروغ مي گويي ! تو را به مذهبي كه داري قسم مي دهم به من بگو ! اگر امير ارسلان پادشاه روم هستي و محض خاطر ملكه ي آفاق اينجا آمده اي چرا به من نمي گويي ؟ من اگر دشمن تو بدم همان روز اول كه آمدي تو را شناختم ، اگر مي خواستم به كشتنت بدهم همان روز مي گفتم تو امير ارسلاني ! تو را مي گرفتند و مي كشتند ، پس بدان كه با تو غرضي ندارم . به جلال خدا اگر روز اول گفته بودي هزار مرتبه تا به حال به وصال ملكه رسيده بودي ، حالا هم طوري نشده !يك كلام به من

بگو ارسلانم ، و جانت را خلاص كن ! تو را مي برم به خانه ي خودم و با تو شرط مي كنم به فاصله ي سه شب دست ملكه را به دستت بگذارم تا بداني قمر وزير مردست يا نامرد ! جوان ، به خاج اعظم كار از كار مي گذرد ، امروز صبح اين جار را شنيدي كه جارچي چه مي گفت ؟ امير ارسلان گفت : مي گفت : امير هوشنگ پسر پادشاه گلريز مي آيد .

قمر وزير گفت : نفهميدي براي چه مي آيد ؟ امير ارسلان گفت : خير ! نفهميدم چه مطلب دارد ! قمر وزير گفت : امير هوشنگ پسر پادشاه قلاد چهارم فرنگست و به خواستگاري ملكه ي آفاق مي آيد . دشمني به عيسي بن مريم كرده ام اگر به من گفتي وزير ! دستم به دامنت ! من امير ارسلان هستم و عاشق ملكه هستم و پناه به تو آورده ام ، نمي گذارم پطرس شاه دختر به امير هوشنگ بدهد ، او را دست خالي بر مي گردانم و كاري مي كنم كه پطرس شاه باا اين همه دشمني كه با تو دارد دوست بشود و خودش دست ملكه را به دست تو بدهد . جوان اگر نگويي به خدا قسم هميناامروز كه امير هوشنگ وارد مي شود كاري مي كنم كه پطرس شاه دختربه او بدهد و همين امروز بناي عروسي بگذارد و دختر را به دست امير هوشنگ مي دهم تا تو دراين شهر هستي او دختر را ببرد آنوقت با تو چه كار كنم ؟ بيا راست بگو!

امير ارسلان همين كه اين سخنان را شنيد گويا كندند نه گنبد رواق نيلگون سپهر را وبر كله اش كوبيدند ! دانست كه رقيب از براي او پيدا شده است ، رنگ از صورتش پريد و اندامش مرتعش شد . اما ظاهرا خنديد و گفت : وزير ! عجب آدمي هستي ! دو ماه است منپيش تو قسم مي خورم و به تو التماس مي كنم كه من الياس هستم ! امير ارسلان را نمي شناسم تو باور نمي كني و به من مي گويي تو ارسلاني و عاشق ملكه هستي ! بيا و دست به دامن من شو تا نگذارم پادشاه دختر به امير هوشنگ بدهد و دختر را به تو مي دهم ١ مرا چه حد آنكه دختر پادشاه بگيرم ! امير هوشنگ كه شاهزاده است و لشكر و سپاه و مملكت دارد ندهد به من كه شاگرد قهوه چي هستم ويك لا قبا دخترش را به هر كس مي دهد مبارك است ! من نوكر هستم چه كار به دختر پادشاه دارم ! امير ارسلان هم نيستم ، هر كاري از دستت بر مي آيد درباره ي من تقصير مكن ! وزير ، من روز اول به تو گفتم ، اگر با من دشمني داري و مي خواهي مرا به كشتن بدهي چرا نمي گويي ارسلان است ! كسي كه ارسلان را نديده است ، همه مي گويند قمر وزير راست مي گويد ، بده مرا بكشند ! و اگر جوان خوشگلي هستم و مايل من هستي و مي خواهي سر به سر من بگذاري اين تهمت را چرا مي زني ! يك كلام بگو عاشق تو هستم ! به جلال خدا اگر يكبار چنين سخنان گفتي حيا را كنار مي گذارم و دست از جان برمي دارم آنچه از دهنم نامربوط بيرونمي آيد مي گويم ، تا كي ! چه از جان يك بچه ي هيجده ساله مي خواهي ! قمر وزير خنديد و گفت : جوان اگر از اين بيشتر تغير بكنيو فحش پدر به من بدهي هيچ نمي گويم و مي دانم كه حق داري . اگر من جاي تو بودم خودم را مي كشتم ! از اينها گذشته اگر امير ارسلان نيستي چرا تا من اسم امير هوشنگ و ملكه را مي برم رنگت مي پرد و حالتت دگرگون مي شود ؟ اگرتا امروز شكي در امير ارسلان بودنت داشتم امروز يقينم حاصل شد كه تو امير ارسلاني ، چرا به محض شنيدن اسم امير هوشنگ نزديكست جانت بيرون بيايد ، چشمت دنيا را نمي بيند رنگ رخساره خبر مي دهد از سر ضمير ، اگر عاشق ملكه ي آفاق نيستي اين چه حالت است ، جوان ! حالا كه به من بروز ندادي كه كيستي اگر به كوري چشمت همين امروز بناي عروسي را نگذارم و دختر را به امير هوشنگ ندهم ببرد و داغش را به دلت نگذارم قمر وزير نيستم ! حالا به من نمي گويي مگو ! و از جا برخاست و يك چنگ اشرفي در دامن امير ارسلان ريخت و گفت : جوان ! امير ارسلان هستي يا نيستي كاري به تو ندارم ، اما تو را به جانملكه ي آفاق قسم مي دهم امروز شش ساعت به غروب مانده بيا بيرون دروازه امير هوشنگ و كوكبه امير هوشنگ را تماشا كن ! به خواجه كاووس گفت : خواجه ! وقتي كه امير هوشنگ مي آيد الياس را بياور بيرون دروازه كه تماشا كند ، و از تماشاخانه بيرون رفت و سوار شد و رفت .

امير ارسلان مثل مار زخم خورده بر خود مي پيچيد و نزديك بود چشمهايش از حدقه بيرون بيايد . سر از پا نمي شناخت ! در تماشاخانه مثل ديوانگان خدمت مي كرد .

خواجه كاووس ديد امير ارسلان در حالت نزع است . آمد ، گفت : فرزند ! تو را چه مي شود ؟ امير ارسلان گفت : ديگر مي خواهي چه بشود ؟ امير هوشنگ به خواستگاري مشوقه ي من مي آيد ! قمر وزير قسم خورده است كه دختر را به امير هوشنگ بدهد . به خدا قسم اگر همچو كاري بكند خودم را مي كشم ! در اينحرف بود كه شمس وزير آمد و بالاي نيمكت نشست صدا زد الياس شراب بياور !

امیر ارسلان مي و مزه آورد و تعظيم كرد ، شمس وزير چند جامي شراب خورد و به امير ارسلان گفت : جوان ! آن قدر نگفتي به من تا كار به اينجا رسيد، تو را به خدا اگر امير ارسلاني به من بگو ! امير هوشنگ به خواستگاري دختر آمده است ، قمر وزير علي رغم تو دختر   به امير هوشنگ خواهد داد ! كار از كار مي گذرد ، اگر ملكه را از اين شهر ببرند قمر وزير يك روز تو را زنده نمي گذارد ! بيا تا كار به جاي بد نرسيده است به من بگو تا چاره اي به كارت بكنم و نگذارم پادشاه دختر به امير هوشنگ بدهد !

امير ارسلان گفت : آصف جاهي   ! تا كي شما دست از من بر نمي داريد ؟چه پيله ايست ؟ به عيسي بن مريم قسم است من امير ارسلان نيستم و دختر پادشاه را نمي خواهم ، هر كس مي خواهد آمده باشد ، پادشاه دختر به هر كس مي خواهد بدهد ! مرا چه به ملمكه ، وزير ! تو را به خدا دست از من بردار بگذار چهار صباحي كه در فرنگ هستم يك لقمه نان به استراحت از گلويم سرازير بشود !

شمس وزير گفت : خوب جوان ! اگر بختت در ترقي باشد من تا سعي دارم نمي گذارم دختر بدهد به امير هوشنگ، تو بروز بدهي يا ندهي خدمتي كه بايد به تو مي كنم ، امروز به تماشاي امير هوشنگ مي آيي يا نه ؟ امير ارسلان گفت : مي آيم !

شمس وزير از جا برخاست يك مشت اشرفي در دامن امير ارسلان ريخت و رفت .

امير ارسلان مثل آدمهاي ديوانه ي مجهول عرق از يمين و يسارش مي ريخت و بغض بيخ گلويش را گرفته بود ، بعد از ظهر همه ي مردم شهر بيرون دروازه جمعيت كردند ، امير ارسلان به خواجه كاووس گفت : چرا نشسته اي برخيز به تماشا برويم !

خواجه كاووس بساط را برچيد و از تماشاخانه بيرون آمد ، در را بست و دست اميرارسلان را گرفت آمد بريون دروازه ، روي سكو ايستادند كه صداي كوس و كرنا بر فلك رفت . فراش و شاطر و جارچي و يساول آمدند و گذشتند ، و سار نظام و نسقچي ها سواره گذشتند و از عقب آنها دويست مركب لجام لعل و زين مرصع به رسم جنيبت مي كشيدند ، عقب آنها چشم امير ارسلان افتاد بر آفتاب جمال هيجده نوزده ساله پرسي كه از حسن و جمال و جواني و شجاعت و برومندي وقد و تركيب مادر دهر قرينه اش را به عرصه ي وجود نياورده ! اگر ماني نقاش سر از قبر بيرون بياورد تصوير يك حلقه چشمش را نمي تواند بكشد و صورتن چون قرص آفتاب رخشنده ، پشت لب را تازه به آب بقا سبز كرده است ، لباس غرق در گوهر ، شمشير مرصع بر كمر بسته ، كلاه را يك بر به گوشه ي سر شكسته ، چپ برخانه ي زين مركب نشسته ، آثار بزرگي و جلادت و شجاعت از صورتش هويدا ، طرف دست رستش شمس وزير بر مركب سوار ، طرف چپش قمر وزير سوار مركب صرصر تك و سواران چون دسته ي گوگرد عقب سرش ، امير هوشنگ گاهي با قمر وزير و گاهي با شمس وزير صحبت مي كرد و مي آمد .

چشم امير ارسلان كه بر امير هوشنگ افتاد ، حسن و جمال و جواني او را ديد، او را به مردي پسنديد و با خود گفت : دل غافل ! عبث دست از سلطنت و پادشاهي برداشتم و آمدم به عشق يك دختر فرنگي بي صفت در فرنگ ! و آن هم خبر از احوالم ندارد كه كيستم و چكاره ام ! و مرا هم نديده است و نمي شناسد ، و به خون منتشنه است و به محض اينكه اين جوان را با اين حسن و جمال ببيند عاشق او مي شود و زن اين پسر خواهد شد و من بايد تا قيامت از عشق بميرم و داغ او به دل من خواهد ماند ، جز اينكه اگر پطرس شاه دختر به امير هوشنگ بدهد خودم را بكشم چاره ي ديگر ندارم ! در اين فكر بود كه امير هوشنگ به صحن دروازه رسيد ، چشم قمر وزير بر امير ارسلان افتاد كه دستش در دست خواجه كاووس ايستاده است ، اما رنگش چون آتش برافروخته و چشمهايش برگشته است ، چون شير خشم آلود خيره خيره به امير هوشنگ نگاه مي كند ! پشت قمر وزير لرزيد ، خود را به امير ارسلان رسانيد و گفت : امير ارسلان! رقيب را ديدي ! چگونه جواني است ، به نظرت چه آمد ؟ لايق اين است كه شوهرملكه ي آفاق باشد و يارت را در بغل بگيرد يا نه ؟ امير ارسلان از غيظ نزديك شد خنجر به خودش بزند ، هيچ نگفت . قمر وزير گفت : چرا جواب نمي دهي ؟ مي گويم امير هوشنگ چگونه جواني است ؟ امير ارسلان هستي يا نه ؟ جوان ! به خدا اگر حالا هم سرت را بيه گوش من بگذاري آهسته بگويي توبه كردم امير ارسلانم ! دشمني به عيسي روح الله كرده ام دختر را به تو مي دهم ! بگو ! ديگر اين كلام آخر است ! اگرنگويي ببين چه جواني است ؟ دختر را به اين جوان مي دهم !

امیر ارسلان گفت : وزیر واقعا آدم بدپیله اي هستي ! چه کار با من داري ! بگذار تماشا کنم !

قمروزیر گفت : تو امیر ارسلان نیستي ؟ امیر ارسلان گفت: نه قمر وزیر گفت : ملکه را هم نمي خواهي ؟ او را به این جوان بدهم ؟ امیر ارسلان گفت : امیر ارسلان نیستم و دختر را هم نمي خواهم و تو هم او را به هر کس مي خواهي بده ! قکر وزیر گفت : پس تو را به جلال خدا قسم مي دهم بیا در بارگاه ، من مي گویم به تو کاري نداشته باشند ، آنجا بایست ببین به کوري چشمت چه طور کاري میکنم که پادشاه ملکه را به این جوان بدهد و از امروز بناي عروسي را مي گذارم !

امیر ارسلان گفت: هر چه مي خواهي بکن ! پس از آن امیر ارسلان تماش مي کرد دید امیر هوشنگ وقمر وزیر و شمس وزیر باامیران داخل دروازه شدند ، امیرارسلان از سکو پایین آمد ، خواجه کاووس گفت : فرزند ! حالا که تماشا کردي دیگر ایستادن صورتي ندارد ! بیا برویم در قهوه خانه

امیر ارسلان گفت : شما بروید من مي خواهم بروم به بارگاه ببینم چه طور مي شود ! خواجه کاووس گفت : خوب نیست و هر چه اصرار کرد که مرو فایده نکرد .

امیر ارسلان عقب سواران افتاد ، همه جا آمد تا داخل میدان شدند . این خبر در حرم به گوش ملکه ي آفاق و سایر پردگیان رسید ، فرمودند غرفه هاي میدان را آلاچیق کشیدند و همه به تماشاي امیر هوشنگ آمدند . کنیزان این خبر را به عرض ملکه ي آفاق رسانیدند که پسر پاپاس شاه پادشاه گلریز به خواستگاري شما مي آید . رنگ از صورت دختر پرید ، گویا کندند نه گنبد آسمان را وبه کله اش زدند ! گفت : خواجه یاقوت را بیاورید ! کنیزان دویدند خواجه یاقوت را آوردند ، در برابر تعظیم کرد ، فرخ لقا گفت : خواجه یاقوت ! در شهر چه خبر است ؟ عرض کرد : قربانت گردم ! امیر هوشنگ پسر پادشاه قلاد چهارم فرنگست ، امروز وارد مي شود ، مي گویند به خواستگاري شما مي آید !

ملکه گفت : خواجه یاقوت اگر رفتي به بارگاه و آنچه پدرم با وزیران و امیران مي گویند و آنچه این پسر مي گوید و مطلب این جوان را دانستي و همه را آمده به من گفتي به جیه ي پدرم پطرس شاه هزار تومانت مي دهم !

خواجه یاقوت تعظیم کرد و عرض کرد : به چشم ! آمددر بارگاه ایستاد که از دهنه ي میدان امیر هوشنگ و سواران داخل شدند . چشم اهل حرم از پشت پرده بر آفتاب جمال امیر هوشنگ افتاد ، همگي بر جمالش مات شدند و او را پسندیدند ، بانوي حرم گفت خدا کند که پادشاه ملکه را بهاین جوان بدهد ! عجب دامادي به گیر من آمد ، که امیر هوشنگ رسید به در بارگاه ، شمس وزیر و قمر وزیر زیر بازویش را گرفتند ، دست بر یال مرکب پیاده شد ! پرده ي بارگاه را برچیدند داخل بارگاه گردید ، امیر ارسلان خود را به در بارگاه رسانید ، یك جایي که روبرو بود ایستاد . قمر وزیر به دربان گفت : این الیاس پسر قهوه چي را بیاورید به دربارگاه یك جاي خوبي که همه ي بارگاه را ببیند به او بدهید !

امیر ارسلان را دربان به گفته ي قمر وزیر به جاي خوبي بازداشت ! امیر ارسلان نظر کرد ، بارگاهي را دید چون کارگاه بوقلمون آراسته و پیراسته ، تخت مرصعي در صدر بارگاه نهاده اند ، پادشاه عظیم الشأني بر تخت قرار گرفته ، چارقب شاهي پوشیده ، خنجر مرصع بر کمر زده ، شمشیر جواهر نگار بر کمر بسته ، تاج هفت کنگره ي مکلل به جواهر بر سر گذاشته ، دورتا دور بارگاه هفتصد صندلي مرصع گذشاته اند و امیران صاحب طبل و علم و منشیان تیز قلم بر زبر صندلیها آرام گرفته اند و پرده هاي مروارید آویخته اند و فرشهاي ریشه مروارید گسترانده و در مجمرهاي طلا عود و عنبر در سوز و گداز است ، بارگاه را چون بهشت برین آراسته اند .

امیر ارسلان یاد از وضع بارگاه نشستن وامیران و وزیران خودش کرد و اشك به دور چشمش گردید ، که در آن وقت امیر هوشنگ در برابر تخت پطرس شاه تعظیم کرد و عرض کرد :

شها بر آستانت هر سحرگاه

به سجده آفتاب از خاور آید

به عزم خاك بوس آستانت

اگر خاقان و گر اسکندر آید

اگر نوشیروان وخسرو و هند

وگر سلطان ماضي سجر آید

که تا خدام را نبود اجازت

که را قدرت بود کز در درآید

قربانت گردم

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند

قطار هفته ي ایام بگسلند مهار !

عمر و دولتت را خلاق هیجده هزار عالم و مصور بني آدم زیاد کند

صداي تحسین از پادشاه و وزیران و کل امیران برخاست ، چشم پادشاه از پرتو جمال امیر هوشنگ خیرگي کرد ، فرمود صندلي در جانب راست بارگاه نهادند ، بهامیر هوشنگ گفت : بنشین ! امیر هوشنگ نشست .وزیروچهل امیرش برصندلي نشستند

اشارت کرد تا ساقي مي آرد

میي بر یاد جمشید و کي آرد

لعبتان فرنگي مي به گردش درآوردند .

میي سرمایه ي عیشو جواني

کمین تعریفش آب زندگاني

دور اول به خاموشي ، دور دوم به سرگوشي، دور سیم به چهارخانه بازي ، دور چهارم که تعلق به زهره دارد ، مطربان سازهاي گوناگون به نوازش درآوردند ، همین که بزم آراسته گردید امیر هوشنگ اشاره به وزیرش کرد . وزیر از جا برخاست ، بعد از ساعتي داخل شد ، از عقب سرش دویست خوانچه جواهر و امتعه و اقمشه ي نفیسه ي گران بها و تخف و هدایاي قیمتي داخل بارگاه کردند . امیر هوشنگ از جا برخاست در برابر پطرس شاه تعظیم کرد و دست در بغل کرده نامه اي بیرون آورد و عرض کرد ، قربانت گردم ! قلیل پیشکشي است که براي نثار قدوم مبارکت آورده ام! باید از مراحم ملوکانه و عواطف خسروانه قبول بفرمایید اگرچه قابل خاکپاي مبارك نیست ! چون که التفات و مرحمت نسبت به این غلام دارید خواهید بخشید !

پطرس شاه گفت فرزند ضرور زحمت نبود . رضا به زحمت شما نبودم !این نامه چیست؟ عرض کرد : این نامه ي دوستانه را پدرم با پیشکش به خدمت فرستاده است . پطرس شاه گفت بسیار خوب ! دست دراز کرد ، نامه را گرفت و چند طبق جواهر نثار نامه کردند ! نامه را به دست شمس وزیر داد گفت : بخوان ببینم چه نوشته است

شمس وزیر نامه را گشود دید نوشته است اول نامه به نام خدا

دويم به نام عيسي روح الله سيم به نام خاج اعظم چهارم از من كه پاپاس شاه فرنگي هستم به نزد برادر عزيز خودم اعليحضرت پطرس شاه ، از آنجا كه اتحاد و دوستي آن اعليحضرت را نسبت به اين دولت زياده از حد مي دانم و برادري و رابطه ي دوستي بين دولتين محكم است لهذا نورديده ي خود امير هوشنگ رابا وزير و پيشكش فرستادم ، چون كه وصيت شجاعتش به شرق و غرب پيچيده است ، او را فرستادم كه به خدمت برادر عزيزم برسد و چند روز او را نگاه داريد وتجربه كنيد و او رابسنجيد و امتحان فرماييد اگر چنانچه لايق غلامي هست پدري در حق او بكنيد و دختر خود ملكه ي آفاق فرخ لقا را به رسم التفات به او بدهيد و با دل شاد روانه اش كنيد و اگر قابل نباشد و مصلحت ندانيد و صلاح دولت شما نباشد باز او را بهطر خوب روانه نماييد والسلام .

پطرس شاه همين كه مطلب را فهميد نامه را از دست شمس وزير گرفت و به امير هوشنگ گفت : فرزند بنشين ! امير هوشنگ نشست . بعداز ساعتي وزير امير هوشنگ عرض كرد : قربانت گردم ! جواب نامه چيست ؟ پطرس شاه گفت : وزير ! امير هوشنگ حالا از راه رسيده است و خسته است . من هم با وزير و اميرانم مشورت نكرده ام . امروز امير هوشنگ برود در اردويش خستگي بگيرد و چند روز در اينجا باشد تا مشورت و مصلحت از وزيرانم بكنم. هرطور كه صلاح دولت من است جواب مي دهم !

وزير تعظيم كرد و امير هوشنگ هم از جا برخاست مرخصي حاصل كرده با وزير و چهل اميرش از بارگاه بيرون آمدند و سوار شدند و به جانب اردوي خود رفتند .

***

۷- نيرنگ قمر وزير

بعد از رفتن امير هوشنگ پطرس شاه رو به شمس وزير و قمروزير و اميرانش كرد كه حضرات ! شماها كه معتمدان درگاه من هستيد وچندين سال است خدمت مرا به صداقت كرده ايد ، چه صلاح مي دانيد ؟ اگر من دختر به امير هوشنگ بدهم براي دولت من ضرري ندارد و مصلحت هست دختر من خانه ي اين جوان باشد يا نه ؟

اميران همگي سر به زير انداختند . پطرس شاه رو به شمس وزير كرد گفت : وزير چه مي گويي ؟ مصلحت چيست و چه بايد كرد ؟ از دختر دادن من حادثه اي بر نمي خيزد ؟ شمس وزير از جا برخاست در برابر پطرس شاه تعظيم كرد و عرض كرد ، قربانت گردم ! اگر از پير غلام جان نثار مصلحت مي كنيد بنده صلاح دولت شما را نمي بينم كه دختر شما در خانه ي امير هوشنگ باشد . پطرس شاه گفت چرا ؟ عرض كرد : مگر شما به رمل و اسطرلاب من اعتقاد ندارد ؟ پطرس شاه گفت : چرا من اعتقاد زياد به تو دارم !

شمس وزير عرض كرد : مندر رمل ديده ام كهستاره ي امير هوشنگ با ستاره ي ملكه ي آفاق مطابق نيست ! و اين دو ستاره ضد يكديگرند و دختر شما قسمت اين پسر نيست ! اگر به زور بخواهيد بدهيد با فتنه و حادثه برمي خيزد و خونها ريخته مي شود و خطر جاني براي امير خوشنگ دارد و دست اين پسر و دختر به يكديگر نمي رسد و جانها تلف خواهد شد /

پطرس شاه گفت : وزير مگر جواني بهتر از امير هوشنگ هست كه لياقت دامادي مرا داشته باشد ! امروز كسي برابر امير هوشنگ نيست از شجاعت و دولت و جواني ! اگر من دختر به امير هوشنگ ندهم به كه بدهم كه از امير هوشنگ بهتر باشد ؟ امير هوشنگ چه عيب دارد ؟

شمس وزير عرض كرد : قربانت گردم ! بنده عرض نكرده ام امير هوشنگ عيبي دارد ، الحق امير هوشنگ امروز در دنيا طاق است و بهتر از اويي نيست ، عرض مي كنم بنده در رمل ديده ام كه ملكه ي آفاق قسمت امي هوشنگ نيست و اگر دنيا به هم بخورد ملكه و امير هوشنگ به هم نمي رسند ، اگر در دادن دختر سعي كنيد خون هزار نفر در اين ميانه ريخته مي شود ، شما از بنده پرسيديد بنده هر چه مي دانستم عرض كردم ! اگر نپرسيده بوديد من هم كاري به اين كارها نداشتم ، چون نمك تو را خورده ام شما را خبر كردم كه فردا اگر حادثه اي رو بدهد نگويي چرا به من نگفتيد !

پطرس شاه گفت پس از اين قرار دختر من قسمت كيست ؟ شمس وزير عرض كرد : قربانت گردم ! بنده نوكر هستم ، هر عرضي كه مي كنم به صداقت و راستيست ، امروز عرض مي كنم صد سال ديگر هم مي گويم دختر تو فرخ لقا قسمت و مال امير ارسلان شاه رومي پسر ملكشاه است !به جز امير ارسلان دخترت را به هر كس بدهي صد هزار خون ريخته مي شود ، اگر هم نخواهي دختر به امير ارسلان بدهي تا چاره ي او را نكني و پاي او از ميان به در نرود دخترت را به هيچ شوهري نمي تواني بدهي! اول علاج امير ارسلان رابكن . آنوقت دخترت را به هر كس مي دهي مختاري ! تا امير ارسلان زنده است اين مقدمه صورت نمي گيرد !

پطرس شاه گفت : وزير ! امير ارسلان دشمن منست و به خون او تشنه ام ! يك قطره خون او را با عالمي برابر مي دانم ! اگر گير من بيايد او   را ريز ريز مي كنم ! چگونه دختر من مال امير ارسلان است ! چه طور دختر به او بدهم ؟ اينكار هرگز نمي شود !

شمس وزير گفت : پس صبر كن ، امير ارسلان را كه كشتي آن وقت دخترت را شوهر بده . تا امير ارسلان زنده است نمي تواني اين كار را بكني ! پطرس شاه گفت : پس جواب امير هوشنگ را چه بدهم ؟ شمس وزير عرض كرد جواب امير هوشنگ با من است اگرمي فرماييد بنده به طور خوب جواب مي دهم و روانه اش مي كنم ، پطرس شاه گفت : چه مي گويي ؟ شمس وزير عرض كرد : قربانت گردم ! هر كس از پادشاهان يا رعيت دختر به شوهر مي دهد به قدر شأن و قوه ي خودشان شير بهايي به جهت عروس قرار مي دهند امير هوشنگ هم از دادن شير بها ناچار است ، بنده در جواب نامه ي پاپاس شاه مي نويسم تا زنده ام با امير ارسلان شاه جنگ دارم و لشكر مرا شكست داده است و در حقيقت عزا دارم ! اگر امير هوشنگ دختر مرا مي خواهد   دو يا سه سال ديگر صبر كند تا من سپاه جمع كنم و دشمن خود را شكست بدهم ، تلافي كارهاي او را بكنم ، وقتي كه علاج دشمن خود راكردم ، آنوقت ختر من مال امير خوشنگ است بيايد عروسي بكنيم ،يا آنكه در عوض شيربهاي دختر من ، امير هوشنگ برود و علاج دشمن مرا بكند و سر امير ارسلان رومي را براي من بياورد ، آن وقت دختز حق اوست . تا امير ارسلان كشته نشود من دختر خود را به كسي نمي دهم . اگر امير هوشنگ فرخ لقا را مي خواهد يا امير ارسلان را علاج كند يا دو سال صبر كند تا من كارم را با امير ارسلان يكطرفي بكنم ، آنوقت كه پدر امير هوشنگ اين سخن را شنيد يا صبر مي كند ، شما هم صبر كنيد تا امير ارسلان در اين شهر بيايد او را بگيريم بكشيم ، او كه كشته شد دخترت را به هر كسي مي دهي به خاطر جمعي بده ! يا امير هوشنگ مي رود و امير ارسلان را مي كشد يا دست از دختر بر مي دارد و به خوبي رفع مي شود ، به جلال خدا قسم تا امير ارسلان كشته نشود شما نمي توانيد به احدي دختر بدهيد ! دخترت را به هر كس غير از امير ارسلان بدهي باخته اي . صد هزار خون مي شود ، حالا مي گويم و صد سال ديگر هم مي گويم تا امير ارسلان زنده است اين كار صورت نمي گيرد !

پطرس شاه خواست قدري راضي شود ! رو به قمر وزير كرد گفت : وزير تو چه مي گويي ؟ قمر وزير از جا برخاست در برابر تعظيم كرد ، اما امير ارسلان همين كه حرف زدن و گفتار شمس وزير را شنيد در دل گفت : اي قربان دهنت بروم ! جانم تو اينقدر دوستي با من داشتي و من نمي دانستم ! و از شادي روي پا بند نمي شد ، نزديك بود برود در بارگاه دهان شمس وزير را ببوسد ، سراپاگوش شده بود كه ديد قمر وزير تعظيم كرد و ايستاد . پطس شاه گفت : وزير چه مي گويي ؟ شمس وزير راست مي گويد يا نه ؟ اين حرفها را كه مي زند حقيقت دارد ؟ قمروزير حرامزاده كه سالها بود با شمس وزير عداوت داشت و معاند بودو پي فرصت مي گشت عرض كرد ، خير قربانت گردم ! راست نمي گويد ! آيا بنده هم از علوم نجوم سررشته دارم و كاهن هستم يا خير ، همين تنها شمس وزير رمل و اسطرلاب مي داند . اعتقاد به من هم داريد يا خير ؟ پطرس شاه گفت چرا شما هر دو در علم نجوم قرينه نداريد ! و هرچه شمس وزير مي داند تو هم مي داني ، من هم به شما هر دو يك مقدار اعتماد دارم ، قمروزير گفت : پس چرا اين حرفها كه شمس وزير مي گويد در رمل ديده است من نديده ام ؟ جيقه ي تو را دشمنم شمس وزير خائن دولتست و دروغ مي گويد و هر چه عرض كرده همهدروغست و از روي خيانت كاريست ، چونكه شمس وزير چند سال است كه مسلمانست و از دين ما دستكشيده است ، و امير ارسلان هم مسلمان است براي آنكه با امير ارسلان همدين است اين دروغها را مي گويد . جوان از امير هوشنگ بهتر كجا يافت مي شود ؟ گيرم دختر به امير هوشنگ ندادي به كه مي دهي كه از او بهتر باشد ؟ دختر تو لايق دست پرورده ي خواجه نعمان هست ، اما لايق پسر پادشاه عظيم الشأن فرنگستان نيست ، قسمت يعني چه ، مگر اسطرلاب شمس وزير غير از اسطرلاب هاي رسمي است كه ما مي دانيم ! چرا در رمل ما نشان   نمي دهد كه دختر مال امير ارسلان است ، گيرم   اين حرفها كه شمس وزير زد همه راست باشد و اگر به جز امير ارسلان دختر به كسي ديگر

بدهيد خون واقع مي شود ، شما هم دختر خود را بخواهيد به امير ارسلان بدهيد ، چه طور خواهيد داد ! امير ارسلان كه دختر شما را نمي خواهد ، درروم به تخت سلطنت خودش نشسته است و خيال ملكهي آفاق در دلش خطور نمي كند ! شما آدم عقب او مي فرستيد كه بيا من با تو جنگ ندارم و مي خواهم دختر خودم را به تو بدهم ! او هم مي آيد و شما هم از خون الماس خان و سام خان مي گذريد و دختر را عروسي مي كنيد و به او مي دهيد ؟ آنوقت مردم عالم كه اين حرفها را بشنوند چه مي گويند ! مي گويند پطس شاه با آن جلال و اقتدار از يك بچه ي هيجده ساله چنان ترسيد كه از ترس اينكه يك لشكر از مصر حركت داده و بي خبر روم را مسخر كرد از خون الماس خان و سام خان و سي هزار لشكر و مملكتي گذشت ، و علاوه دختر خود را هم تملقا پيشكش امير ارسلان كرد! قربانت شوم ! من هيچ نمي گويم ، هر چه بدتر امير هوشنگ هم كرده ، دختر به او مده ! اما اين ننگ رابه سر خودت مي گذاري كه ادني و اوباش فرنگ تو را ملمت كنند ، از اينها گذشته امير ارسلان مسلمانست و دختر تو عيسوي است وقتي كه خواستي ملكه را به او بدهي او فرنگي مي شود ، يا اين مسلمان ؟ كدام يك از اينكارها را مي كنيد ؟ پادشاه ! جيفه ات را دشمنم ،شمس وزير دروغ مي گويد ! ستاره ي ملكه با ستارهي امير هوشنگ مطابق است و شوهري بهتر از اين جوان براي دختر تو پيدا نمي شود ، خون گنجشكي هم ريخته نخواهد شد ! عبث حرف اين خائن را گوش مدهيد ! چند سال است كه مسلمانست و با امير ارسلان رومي رابطه و دوستي دارد ! محض تضييع دولت شما كه با شما دشمن است مي خواهد شما را ميان پادشاهان سرشكسته و خوار كند ، اگر هم بخواهيد به جرف شمس وزير گوش بدهيد بنده ديگر نوكري نمي كنم !

همين كه پطرس شاه كلمات قمر وزير را شنيد ، ساعتي فكر كرد . پس از آن سر بلند كرده به شمس وزير گفت : حرامزاده ي نمك به حرام ! مسلماني و با دشمن من رابطه داري ! در حضور من در بارگاه مندروغ مي گويي ؟ قمر وزير چه مي گويد مي خواهي دختر به ارسلان بدهم و اين ننگ را تا قيامت به سر خود بگذارم كه پطرس شاه از ارسلان ترسيد و دختر خود را به او داد ! محض اينكه همدين او هستي چشم از نان و نمك سي ساله ي ما پوشيدي و مي خواهي مرا ضايع كني !

مس وزير در برابر تعظيم كرد و گفت : قربانت گردم ، به جلال خداي هيجده هزار عالم قمر وزير دروغ مي گويد ، من نه مسلمانم و نه با امير ارسلان دسوتي دارم و نه او را مي شناسم ، جيقه ات را دشمنم آنچه عرض كردم همه را راست مي گويم و بي خلاف است ، از حرام زادگي و دشمني مي خواهد مرا ضايع كند ،دشمني به نان و نمكت كرده ام ستاره ي ملكه و امير هوشنگ ضد يكديگرند و دست اين دو نفر به هم نمي رسد ، و در شب عروسي خونها ريخته مي شود!

پطرس شاه گفت : اگر تومسلمان نيستي و امير ارسلان را نمي شناسي چرا حمايت او را مي كني ومي گويي دخترت را بايد به او بدهي ! شمس وزير عرض كرد : تصدقت گردم ! من كي به شما عرض كردم كه دختر به امير ارسلان بده ! عرض كردم كه ستاره ي امير ارسلان با ستاره ي ملكه مطابق است و الفت دارد گويا قسمت او باشد ، و تا او زنده است نمي نوانيد ملكه را به شوهر بدهيد ! در طبقش عرض كردم كه به امير هوشنگ بگوييد عوض شيربها سر امير ارسلان را بياورد ، و يا صبر كند كه شما امير ارسلان را بگيريد بكشيد ،آن وقت به هر كس كهمي خواهيد دختر بدهيد ! بنده در رمل ديده ام تا امير ارسلان زنده است اين كار صورت نمي گيرد ، شما از جميع كاهنان و منجمان بپرسيد اين عرضها كه من كردم راست است يا دروغ ؟ قمر وزير راست مي گويد يا بنده ! من از شما سوال مي كنم ، در مدت اين سي سال كه من نوكري شما را مي كنم از منچه خيانتي نسبت به دولت شما سر زده ؟

پطرس شاه گفت : تا به امروز از توخيانتي نديده ام !

شمس وزير عرض كرد : خائن دولت تو منم يا قمر وزير كهدر سه سال پيش از اين ادعاي عشق با ملكه ي آفاق مي كرد و پيش شما به خواستگاري فرستاد ! غضبش كردي به توسط من به سر كارش آوردي ! اين همان قمر وزير است كه چشم به دختر تو داشت و عاشق دختر توست ، خيانت ا اين بشتر چه مي شود كه نمك تو را مي خورد و چشم به ناموس تو دارد ! چه طور شده كه حالا دولتخواه تو شد و به مصلحخت كشور حرف ميزند !

پطرس شاه به قمر وزير گفت : شمس وزير چه مي گويد ؟ چرا دروغ مي گويي و مي خواهي فساد برپا كني ؟ قمروزير تعظيم كرد و عرض كرد ، به جلال خدا شمس وزير دروغ مي گويد ، مسلمان است و اين خاج و زنار

را محض تقيه به گردن انداخته است و مي خواهد خيانت بكندو شما را ضايع بكند ، اگر در جواب پاپاس شاه سر امير ارسلان را شيربها بخواهيد مردم عالم خواهند گفت : پطرس شاه خودش از عهده ي يك بچه ي هيجده ساله برنيامد و به كسان ديگر عجز آورد و امداد خواست ، اين ننگ بدتر از ننگهاي ديگر است . شمس وزير منظورش خفت و بدنامي است ، شما ديديد در يكساعت برابر تو و هفتصد امير و من چه دروغها گفت كه عقل منحيران شد ! با وجود اينكهمي دانست چون مني در اين بارگاه هست كه دروغهاي او را درمي آوردم ، بنده اگر دو سال پيش از اين غلطي كرد م و حرفي زدم از روي نفهميدگي بود و سزاي خود را ديدم و ترك آنكار كردم ! ديگر چه خيانتي از من صادر شد ، خيانت شمس وزيرهمين بس است كه در ملا عام دروغ مي گويد دختر تو قسمت امير ارسلان است و مي خواهد تو را ضايع بكند ، از امير هوشنگ بهتري امروز در دنيا نيست كه ليقات دامادي تو را داشته باشد ، و با پاپاس شاه وصلت كردن خيلي براي شما منفعت دارد و مملكت هم يكي مي شود ، دشمنان حساب خود را مي كنند ، اگر هم مي خواهيد جنگ امير ارسلان را به عهده ي امير هوشنگ بگذاريد ، دختر را عروس كن و به دستش بده آنوقت خدمت به اورجوع كن كه مردم هم بگويند نوكرش بود و اگر دشمن تو را علاج بكند براي تو فخر باشد نه سرشكستگي ، حالا دولتخواه تو شمس وزير است يا من ؟ پطرس شاه از سخنان قمر وزير به سر غيرت آمد و به شمس وزير گفت : حرام زاده ي نمك به حرام ! چنين دولتخواهي مي كني و با من به مكر و حيله راه مي روي !

شمس وزير رفت سخن بگويد ، پطرس شاه گفت : بس كن حرام زاده ! و جلاد صدا كرد

چو شه فرياد زد جلاد جلاد

برآمد از جهان فرياد فرياد

جلاد ازرق چشم زحل هيبت مريخ صلابت از دربارگاه داخل شد ، در برابر تخت پطرس شاه زمين بوسيد ، عرض كرد ، قربانت گردم ! آفتاب عمر كه رو به زوال نهاده است ؟

پطرس شاه گفت : بزن گردن اين حرام زاده ي نمك به حرام را ! جلاد پيش دويد و نطعي از پوست آدم گستر و دست شمس وزير را گرفت به روي نطع نشانيد

نطع بگسترد و برو ريگ ريخت

ديو ز ديوانگيش مي گريخت

برق تيغ را از ظلمت غلاف كشيده عرض كرد : قربانت گردم ! اين شمس وزير است ، شخص بزرگي است ! سي سال خدمت كرده است ! به من فرمودي گردنش را بزنم ، آيا مرخص هستم ؟ از من مؤاخذه نخواهي كرد ؟ بزنم !

پطرس شاه گفت : بزن گردن اين زن جلب را

جلاد تيغ را بركشيد و سوال را تكرار كرد كه مرخص هستم شمس وزير را بكشم؟ وزير است ، خدمت كرده است!

پطرس شاه گفت : بزن ! جلاد دفعه ي سوم عرض كرد : مرخص هستم بزنم ؟ بعد از كشتنش از من مؤاخذه نمي كنيد ؟ كه شمس وزير ديد هفتصد امير در بارگاه سرها را به زير انداخته اند و پطرس شاه دو مرتبه حكم قتلش را داده ، و اين دفعه ي سيم است ، ديگر مفري ندارد !

به ورزه اي كه اميدت بريد از همه جا

ببين به كيست اميدت بدان كه اوست خدا

همچنان که زیر دست جلاد بود ، سر به سوي آسمان کرد و اشك از چشمش به روي محاسن سفيدش جاري شد و از ته دل عرض کرد

الهي !

آني تو که حال دل نالان داني

احوال دل شکسته بالان داني

گر خوانمت از سينه ي سوزان ، شنوي

وردم نزنم ، زبان لالان داني

پروردگارا ! تو که مي داني من مسلمانم و محض رضاي تو اين حرف را زدم ! روا مدار که در ديار کفر به جرم مسلماني کشته شوم ! نجاتي کرامت کن ! که تير دعاي شمس وزير به هدف اجابت مقرون گشت !

پطرس شاه خواست به جلاد بگويد: بزن که به يکباره هفتصد امير از روي صندلي ها برخاستند و سرها برهنه کردند ، در پهلوي شمس وزير زير دست جلاد در ميان بارگاه قطار نشستند . پطرس شاه نظر کرد همه اميران را ديد که زير تيغ جلاد با سر برهنه نشسته اند ! تا گفت : گردنش را بزن که اميران از جا برخاستند در برابر پطرس شاه تعظيم کردند ، پادشاه گفت : مطلب چيست ؟ اميران عرض کردند ، قربانت گرديم ! تقصير شمس وزير چيست که حکم قتل او را فرموديد ؟

پطرس شاه گفت : مسلمان است و به من خيانت کرده است و در حضور من دروغ مي گويد ! اميران گفتند ، مگر در مدت اين سي سال که شمس وزير و ما به در خانه ي تو خدمت مي کنيم خيانتي از شمس وزير ديده ايد و به جز قمر وزير از کس ديگر شنيده ايد که شمس وزير مسلمانست ؟

پطرس شاه گفت : خير ! من تا به مروز خيانتي از او نديده ام و حکايت مسلماني او را نشنيده ام !

اميران عرض کردند ، قربانت گرديم ! اگر تا به حال نمك به حرامي از او ظاهر نشده است ، حالا هم نخواهد شد ، مگر ما امناي دولت تو نيستيم ؟ تنها قمر وزير اهل اين شهر است و شمس وزير را مي شناسد و مي داند که مسلمانست ؟چرا ما نمي دانيم / اگر مسلمان بود اقلا از اين هفتصد نفر ده نفر از مسلماني او خبر داشتيم ، چرا غير از قمر وزير هيچکس اطلاع از اين فقره ندارد ؟ خوب نيست شما به حرف قمر وزير که سالهاست عداوت قلبي با شمس وزير دارد و مي خواهد او را ضايع کند وزير اعظم خود را که چندين سال است به صداقت به تو و پدرت خدمت کرده است و جواني را در خانه ي تو به پيري رسانيده است اين طور خفت در ميان مردم بدهيد و سرشکسته و خوار سازيد و حال آنکه موري را از خود تا به حال نرنجانيده است ، و خيانتي از او نديده ايد و به حرف دشمن او که شايد از راه عناد و لجاج حرفي بزند بي آنکهکسي تصديق قول او را بکند حکم قتل چنين شخصي را مي دهيد اما ديگر اميدي به اين درخانه نداريم ! در صورتي که شما به حرف دشمن شخص او را خفت بدهيد و دهن بين باشيد . ديگر به چه اميد شخص مي تواند زندگي بکند ؟ شايد دشمنان ما هم روزي دست بيابند و عرض دروغي به شما بکنند و شما هم بدون آنکه راست و دروغش را مشخص بکنيد حکم قتل بدهيد ! انسان به چه اميدواري و دلگرمي ديگر خدمت چون تو پادشاهي دهن بين را بکند ! پس بفرماييد ما را هم با شمس وزير گردن بزنند ! جايي که قمر وزير ، شمس وزي را که از او بالاتر است به يك کلام دروغ ، به کشتن بدهد ! ما که زير دست اوييم با ماچه خواهد کرد! هر روز يك بهتان به ما بزند و تو باور کني و بدون جهت ما را بکشي ! ديگر به چه پشت گرمي جان نثار تو بکنيم و خدمت بکنيم !

پطرس شاه همين که سخنان اميرا را شنيد قدري آرام گرفت و آبي به آتش غضبش ريخته شد ، گفت : جماعت ! يعني شماها مي گوييد شمس وزير بي تقصير است و خيانت نکرده است و قمر وزير او را تهمت مي زند ؟

همگي عرض كردند : بلي قربانت گرديم ! تقصيري نكرده است كه مستوجب قتل باشد !

پطرس شاه گفت : تقصير از اين بزرگتر چيست كه در حضور من دروغ مي گويد كه دختر تو قسمت امير ارسلان است كه دشمن منست و اگر دختر به امير هوشنگ بدهي خون ريخته مي شود ، منظورش اين است كه من دختر به امير هوشنگ ندهم و به دشمن خودم بدهم كه در ميان پادشاهان سرشكسته باشم ! و دروغي مي گويد كه در رمل ديده ام ، اميران عرض كردند : قربانت گردم ! اين هم تقصيري نيست كه شمس وزير واجب القتل باشد . شايد راست بگويد و در رمل چنين ديده باشد ، شايد قمروزير هم ديده باشد و بداند و از دشمني كه با شمس وزير دارد بخواهد دروغ بگويد ! صدق و كذب سخنان ايشان حالا معلوم نيست . شما و ما چه مي دانيم كدام يك راست مي گويند ؟ پس شما حالا شمس وزير را مكشيد تا بعد از عروسي شايد قمروزير دروغ بگويد و شمس وزير راست بگويد ، خون ريخته شود و مملكت خداي نخواسته به هم بخورد وشما هم شمس وزير را كشته باشد و پشيماني روي بدهد وچاره نداشته باشيد ! حالا بفرماييد شمس وزير را ببرند در زندان حبس كنند و بناي عروسي را بگذاريد ، اگر شب عروسي اتفاقي نيفتاد، شمس وزير دروغ گفته است ! صبح عروسي مي توانيد او را بكشيد ! آن وقت كسي شما را ملامت نمي كند و اگر هم خدا نخواسته حادثه اي افتاد و شمس وزير راست گفته باشد كه چنين كاهني را چرا مي كشيد و فردا براي شما پشيماني نيست؟

پطرس شاه آفرين كرد و گفت : جماعت ! زنجير بياوريد ! در ساعت زنجي حاضر كردند و دست شمس وزير را محكم بستند و زنجير به گردنش انداختند

اما همين كه امير ارسلان به دربارگاه سخن گفتن قمروزير و غضب نمودن پطس شاه را ديد نبضش ساقط شد ، نزديك بود كه جان از بدنش بيرون برود ، مثل بيد مي لرزيد و مناجات مي كرد ، تا آنكه پطرس شاه از كشتن شمس وزير گذشت و فرمود او را زنجير كردند و نهيب به زندانيان داد كه ببر اين زن جلب را در زنجير خانه زنجير كن !

زنجيريان سر زنجير شمس وزير را گرفت و او را برخيزاند . همين كه خواستند از بارگاه بيرون بروند ، شمس وزير رو به پطرس شاه كرد و گفت : اي پادشاه بي رحم ! به حرف قمروزير حرام زاده حكم قتل مرا مي دهي ! باشد تا روزيكه خيانت قمر وزير بر تو معلوم شود و بيايي دست مرا ببوسي و بگويي وزير غلط كردم ! به داد من برس ! طالعت در ترقي بود كه اميرانت توسط كردند و نگذاشتند مرابكشي و الا قمروزيرت خدمتي به تو مي كرد كه دودمانت به باد فنا مي رفت ! باشد تا روزي كه قدر مرا بداني و دست مرا ببوسي ! اين را گفت و او را از دربارگاه بيرون آوردند ، چشمش به دربارگاه به اميرارسلان افتاد كه بارگردن كج و رنگ پريده استاده است ،آهسته به زبان رومي گفت : اي امير ارسلان بي مروت! اين قدر به من بروز ندادي تا كار به اينجا رسيد ! مي خواستم امروز نقشي برايت بزنم بخت ياري نكرد و قمر وزير حرام زاده نگذاشت ! اگر زنده ماندم و اجل امانم داد به شرط خودم ايستاده ام و تو را به وصل ملكه ي آفاق مي رسانم ، اگر مردم كه مرا حلالكن ! جوان ! دشمني اين حرامزاده را امروز ديد كه با تو به چه پايه است ؟ مبادا فريب او را بخوري ، عشق است كه ما رفتيم

شمس وزير را بردند در زندان و حبس كردند . امير ارسلان با ديده ي گريان به دربارگاه ايستاده بود كه پطرس شاه به قمروزير گفت : حالا تكليف چيست ؟ به سر شرط خود هستي ؟ اگر دختر به امير هوشنگ بدهم حادثه اي نخواهد شد ؟ قمروزير عرض كرد ، جيقه ات را دشمنم كههيچ اتفاقي نمي افتد ! شمس وزير همه ي اين حرفها را دروغ گفت . دخترت را به كي مي دهي كه از امير هوشنگ بهتر باشد ! همچو دامادي به گيرت نخواهد افتاد . به چند كلام دروغي كه شمس وزير گفت مفت مباز و چنين جواني را از دستمده ! شما دختر به امير هوشنگ بدهيد اگر سانحه اي روي داد من از جان و مال وعيال التزام مي دهم ! شرط مي كنم با تو كه از دماغ احدي خون نيايد و خون گنجشكي در مملكت ريخته نشود ! تكليف شما ايسنت كه فردا كه امير هوشنگ مي آيد اذن بدهي و از فردا بناي عروسي را بگذاريد . اميران شيريني بخورند و چند روز عيش باشد ، دخترت را به دست امير هوشنگ بده بردارد ببرد كه پدرش منتظر نباشد ، آخر دختر بايد شوهر بكند و شوهري هم بهتر امير هوشنگ براي ملكه پيدا نمي شود !

پطرس شاه گفت : خلعت ! دردم خلعتي مرصع حاضر كردند . قمروزير خلعت را پوشيد و پطرس شاه شاد و خندان از مجلس برخاست و به جانب حرم روانه شد . بارگاه بر هم خورد . امير ارسلان مثل برج زهرمار و با

حالت زار و دل فكار به جانب خانه ي خواجه كاووس روان شد ، آمد تا رسيد به در خانه ، در را كوبيد ، خواجه كاووس در را گشود . امير ارسلان همين كه داخل خانه شد ، دست انداخت گريبان را دريد و خود را بر زمين زد و از هوش رفت. خواجه كاووس و خواجه طاووس مضطرب شدند . در را بستند و آمدند . خواجه كاووس سر امير ارسلان را به زانو گرفت ، با هزار تعصب به هوشش آوردند . و امير ارسلان برخاست نشست و دستمال پيش چشم گرفت و به قدر دو ساعت متصل گريه كرد !

خواجه كاووس و خواجه طاووس گفتند : فرزند ! تو را چه مي شود ! چرا گريه مي كني ؟ امير ارسلان از اول تا آخر حكايت را گفت . خواجه كاووس و خواجه طاووس براي شمس وزير افسوس زيادي خوردند . امير ارسلان را به اتاق آوردند . آن شب را تا صبح امير ارسلان گريه كرد و ابيات عاشقانه خواند و خواجه كاووس و خواجه طاووس او را دلداري دادند

اما همين كه پطرس شاه داخل حرمخانه شد و بارگاه بر هم خورد ، خواجه ياقوت به خدمت ملكه ي آفاق آمد ، در برابر تعظيم كرد . ملكه پرسيد : خواجه ياقوت ! امروز در بارگاه پدرم چه شنيدي ؟

خواجه ياقوت گفت : ملكه ! مژده ي مرا بده تا بگويم ! ملكه گفت مگر چه شده است ؟ خواجه ياقوت گفت پدرت تو را بخشيد به امير هوشنگ

تا اين سخن از دهن خواجه ياقئت بروز كرد ملكه چپ انداز يك سيلي بر بناگوش خواجه ياقوت زد كه برق از چشمش پريد . گفت : حرام زاده ! چه مژده اي براي من آوردي ؟ مي خواهم سر به تن پدرم نباشد كه مرا ببخشد به امير هوشنگ ! امير هوشنگ سگ كيست كه مرا به او ببخشند ! پدرم سرش را به سنگ زد ! مگر من كنيز او بودم كه مرا ببخشد ! غلط كرد آنكه مرا بخشيد ! گه خوردي تو كه مژده آوردي !

خواجه ياقوت كه غيظ ملكه را ديد به عقب رفت . كنيزان عرض كردند . ملكه بهسلامت باشد ! تقصير خواجه ياقوت بيچاره چيست ؟ سياه نفهم خر خيال كرد شما خوشتان مي آيد ! اگر شوهر نمي خواهي به پدرت بگو ! خواجه ياقوت را مي زني تقصير او چيست ! حالا مي رود به پدرت مي گويد ، آنوقت پادشاه بدش مي آيد ! دلجويي از او بكنيد . مي رود فسادي برپا مي كند !

ملكه با خود خيال كرد ديد بدكاري كرده است ، اگر برود و به پدرش بگويد پادشاه خيال بد مي كند ، مبادا بفهمد ملكه عاشق است ، اگر عاشق نيست شوهر بهتر از اين كجا هست ، و فسادي برپا مي شود !

خواجه ياقوت را خواست و دست به سر و رويش كشيد و او را نوازش كرد . فرمود خلعت آوردند به خواجه پوشانيد و گفت . خواجه ياقوت جان ! خوب مژده اي داشتي ! اما يكدفعه به من گفتي پدرت تو را بخشيد من بدم آمد ! من كه كنيز نبودم ! حالا بگو ببينم چه طور شد ؟ امير هوشنگ چگونه جواني است ؟

خواجه ياقوت دست ملكه رابوسيد و عرض كرد : ملكه ، نمي داني امير هوشنگ چه قدر خوشگل است ، من تا به حال جوان به خوشگلي و قد و تركيب امير هوشنگ نديده ام! ملكه گفت : دربارگاه چه حرف شد ؟ خواجه ياقوت تمام حكايت را از آمدن و نامه آوردن امير هوشنگ و رفتنش و مصلحت كردن پادشاه و حرفهاي شمس وزير و قمر وزير و حبس كردن شمس وزير و اذن عروسي دادن همه را گفت .

فرخ لقا از حبس كردن شمس وزير خيلي آزرده شد ، چنانكه نزديك بود جان بدهد . در كمال افسردگي و پريشاني خواجه ياقوت را مرخص كرد و از جا برخاست يكشبه ي حرير بر سر انداخت . با دو نفر از كنيزان محرم روانه ي قصر پادشاه شد . رسيد و قدم به پله گذاشت و بالا آمد و داخل الار شد . ديد پدر و مادرش نشسته اند روي صندلي و شراب مي خورند . در برابر تعظيم كرد ، پطرس شاه خانه ي آغوش گشود . ملكه را در بر گرفت و صورتش را بوسيد و در كنار خود نشانيد و گفت : فرزند ! در كجا بودي ؟ چرا پيش من نمي آيي ؟ ملكه عرض كرد : هر جا هستم دعاگو هستم !

پطرس شاه ديد چهره ي ملكه برافروخته است و حالتش دگرگون است ، خيلي محطون و افسرده شده است . پرسيد : فرزند ! تو را چه مي شود ؟ حالت هر روز را نداري ، فكري و پژمرده هستي . دختر عرض كرد ، از بي التفاتيهاي شما ، و الا ناخوشي ندارم !

پطرس شاه گفت : فرزند ! اين چه حرفست مي زني! من همين تو يك فرزند را دارم . تو را نخواهم كه را مي خواهم !

ملكه گفت ,: هيچ مرا نمي خواهي ! اگر مرا مي خواستي شوهر نمي دادي كه مرا از اينجا ببرند !

پطرس شاه گفت : آزردگي تو براي اينست كه تو را به شوهر داده ام ؟

ملكه عرض كرد ؟ بلي ! حالا وقتست كه من به خانه ي شوهر بروم ؟ تازه اول خدمت منست ، من بايد كنيزي شما را بكنم !

پطرس شاه گفت : آخر چه ! هر وقت باشد بايد شوهر بكني ! من همين تو را دارم و آرزو دارم عروسي تو را ببينم ! هر چه زودتر بشود بهتر است . فرخ لقا گريان شد و گفت : پدر ! بند از بند مرا اگر جدا كني من شوهر نمي كنم !اين امير هوشنگ ديگر كيست كه مي خواهد مرا از شما جدا كند ؟ به خدا قسم اگر يكساعت شما را نبينم ديوانه مي شوم و هرگز شوهر نمي كنم !

پطرس شاه گفت : فرزند ! جواني بهتر از امير هوشنگ كيست كه تو زن او بشوي ؟ شوهري مثل امير هوشنگ براي تو پيدا شده است گريه مي كني ! اگر تو امير هوشنگ را ببيني خودت مي گويي به جز او كسي را نمي خواهم وعاشق مي شوي ! ملكه گفت :هركس كه باشد نمي خواهم !

پطرس شاه گفت : فرزند ! گريه ي تو نفعي ندارئ ! پادشاه گلريز خواهش كرده است و حكما تو را به امير هوشنگ مي دهم . اگر ندهم جنگ مي شود. دختر گفت : پس بگوييد دو سال صبر كند ! پطرس شاه گفت : خيال كن دو سال ديگر صبر كرد . آخر چه ؟ كاري كه دو سال بعد مي شود حالا بشود .

كلكه ديد هر چه گريه مي كند پدرش گوش به اين حرفها نمي دهد ، گفت : چه بگويم ! هر چه قمروزير حرام زاده به شما بگويد بايد همان بشود ، از جا برهاست با دل پر غم به قصر خود آمد . كنيزان را از دور خود دور كرد و قصر خود را خلوت كرد . مشغول به گريه و زاري شد .

پطرس شاه به بانو گفت : ملكه جوانست . نمي فهمد ، بگو كنيزانش سرش را گرم كنند و بفرست زنان و دختران قمروزير و اميران بيايند مشغولش كنند . بانو عرض كرد : به چشم ، اما فرخ لقا در عمارت را به رويخود بسته بود و سرا را برهنه كرده چون باران بهار گريه مي كرد و مي گفت : اي جوان بي رحم ! چرا از من عاشق بي قرارت بي خبري و در روم مشغول عيش هستي!

خبرت هست كه بي روي تو آرامم نيست

طاقت بار فراق همه ايامم نيست به خدا و به سرا پاي تو كز دوستيت

خبر از دشمن و انديشه ز دشمنانم نيست

خالي از ذكر شو عضوي چه حكايت باشد

سر مويي به غلط در همه اندامم نيست

قربانت :

چه فتاده كاي پري رو سر وصل ما نداي

دل دوستان نجويي غم آشنا نداري

سخني ز دوستداران ز ره كرم نپرسي

نظري به دردمندان ز ره وفا نداري

نه به رشجه اي اميدم نه به سايه اي نوميدم

مگر اي سحاب رحمت خبر از گدا نداري

دل من به غصه خو كرده و لب به شكوه آخر

نظر از ره عنايت تو به من چرا نداري

چه كنم چشم مست و لب لعل مي پرستت

كه وفا ز يار خواهند و روا به ما نداري

قربانت گردم ! تا كي تا چند من از غمت بسوزم و تو فارغالبال با مهوشان رومي در عيش باشي !

القصه آن شب را تا صبح به همين منوال ناليد و گريه كرد تا هنگامي كه عروس خلوت نشين خورشيد از حجله ي افق بيرون آمد و عالم را به نور منير خود مزين ساخت

هر صبح كه در پرده رود خسرو هندو

بر چرخ رسد كوكبه ي چتر هلاكو

در سرزدن آفتاب امير ارسلان نامدار در خانه ي خواجه كاووس سر از خواب راحت برداشت ، با خاطر افسرده و دل شكسته و چشمهاي اشك آلود به حمام رفت و بيرون آمد ، به اتفاق خواجه كاووس فرنگي به تماشاخانه رفت ، در پشت بساط ايستاد و به مردم شراب مي داد كه باز از در تماشاخانه سر و كله ي قمروزير پيدا شد . با خاطر خرم آمد روي نيمكت نشست و فرياد كرد الياس شراب بياور ! امير ارسلان در دل گفت زهر مار !درد پدرم ! حرامزاده ي مفسد ! كي مي شود شمشير من به خون تو آلوده شود ! قهوه سيني را برداشت ، آمد در برابر قمر وزير تعظيم كرد ،قمر وزير خنديد و گفت : جوان ! شراب بده ! اگر چه مي دانم امروز از من رنجيده و به خونمن تشنه اي ! ديدي دوستت را برابر چشمت خفيف كردم و نگذاشتم دختر را براي تو بگيرد . اگر چه ميدانم كه اگر هر روز مي خواستي بگويي امروز اصلا بروز نخواهي داد ، اما لوطيانه بگو من ارسلانم و جانت را خلاص كن ! دو ماه است به تو هر چه مي گويم نمي دانم چرا به من نمي گويي . جوان ! تو پادشاهي ، جاي تو در قهوه خانه نيست ! از شاگردي خواجه كاووس چه ديده اي ؟ به من بگو كه ارسلانم ! اگر دست تو را به دست فرخ لقا نگذارم و تو   را به او نرسانم نامرد روزگار باشم ! جرا معطلي ؟ به من بگو ! امير ارسلان سه گره به ابرو كشيد و چپ به قمروزير نگاه كرد و گفت : وزير ! عجب مردكه ي بدپيله اي هستي ! مردكه چكار داري با من ؟ اميرارسلان كيست ؟ اين چه ضديتي است با من گرفته اي ؟ اگر مي خواهي مرا بدهي بكشند زودتر ، جانت بيرون بيايد ! مردكه چرا نمي دهي مرا بكشند ؟ من كه از دست تو تنگ آمده ام ! دو ماه است داخل اين ولايت شده ام از دست تو آب خوش از گلويم پايين نرفته است ! هر چه در اين دو ماه به تو عجز كردم ، قسم خوردم ، نمي دانم چه ديني داري كه قسم را   هم باور نمي كني !

قمروزير خنديد و گفت : جوان ! من روز اول به تو گفتم اگر چنانچه سر مرا هم ببري حق داري و هيچ نمي گويم ، اگر بيشتر از اين هم غيظ كني جا دارد ! مي دانم كجاي تو مي سوزد و اگر من جاي تو بودم خودم را كشته بودم ! حالا ملكه را نمي خواهي امروز بدهمش به امير هوشنگ ؟امير ارسلان گفت : به هر كسي مي خواهي بده ! به من چه دخل دارد ؟

قمروزير گفت : پس تو را به جان ملكه امروز بيا در بارگاه و جاي ديروز بايست ببين به كوري چشمت چه طور ملكه را شوهر مي دهم وداغشرا به دل تو مي گذارم!

اين را گفت ودامن امير ارسلان را پر از اشرفي كرد و از تماشاخانه بيرون رفت .

بعد از رفتن قمروزير امير ارسلان آمد زرها را در روي ميز ريخت و لنگ را باز كرده انداخت به يكطرف . خواجه كاووس گفت : فرزند به كجا مي روي ؟ گفت : پدر امروز با من حرف مزن ! مرا بگذار به كار خودم و از در تماشاخانه بيرون رفت . با حالت پريشان آمد تا رسيد به دربارگاه.

قمروزير به دربان گفت : اگر امروز الياس فرنگي آمد او را جا بدهيد . دربانان اميرارسلان را جا دادند ايستاد، اما ملكه ي آفاق فرمود يكي از غرفه هاي ميدان را پرده كشيدند ، با خواجه ياقوت و كنيزان آمدند پشت پرده ، كه از دهنه ي ميدان سواران امير هوشنگ آمدند ، در عقب سواران چشم فرخ لقا بر امير هوشنگ افتاد كه سر تاپا غرق جواهر و بر اسب سوار است ، جواني است كه قرينه اش در تمام دنيا از حسن و جمالنيست ، اما هر چه كرد كه شايد ذهره اي مهر امير ارسلان را از دل بيرون كند ممكن نشد . چشمش كه برامير هوشنگ افتاد با وجود آن حسن و جمال گويا عزراييل به نظرش جلوه كرد ، غمگين و پريشان به قصر آمد به گريه و زاري مشغول گرديد .

اما همين كه امير هوشنگ داخل بارگاه گرديد ، در برابر تخت پطرس شاه تعظيم كرد و دعا و ثنا به جاي آورد و بر روي صندلي نشست . وزير و اميرانش جابرجا نشستنمد ، ساقيان مي به گردش درآوردند. چون حريفان را سر از باده ي ناب گرم گرديد ، وزير امير هوشنگ از جا برخاست و عرض كرد : قربانت گردم ! جواب نامه ي امير هوشنگ چيست ؟ چه مي فرماييد ؟ پطرس شاه گفت : وزير ! امير هوشنگ فرزند منست ، و دامادي از او بهتر الحال در نظرم نيست . دختر خودم فرخ لقا را به امير هوشنگ دادم !

قمروزير فرمود في الحال چهارصد خوانچه شربت و شيريني در بارگاه آوردند . ساقي پسران مه لقاي فرنگي شربت دادند .اول پطرس شاه و بعد امير هوشنگ و وزيرو اميران همه شربت خوردند ، نزديك بود جان از جسد امير ارسلان بيرون بيايد ، بغض بيخ گلويش را گرفته و حالت خود را نمي فهميد !

قمروزير ملتفت حال اميرارسلان شد ، به ساقي گفت : اين جام شربت را ببر به آن جوان كه در بارگاه ايستاده بده و بگو قمروزير اين شربت را داد و گفت : اين شربت به تو تعلق دارد ، بخور ! ساقي جام را گرفت و آمد به اميرارسلان داد و گفت : قمروزير مي گويد اين شربت به شما مي رسد ، بخوريد ! امير ارسلان نزديك بود ساقي را بكشد ! جام را گرفت لاجرعه بر سر كشيد و جام را پر از اشرفي كرده به ساقي داد و گفت : به قمروزير بگو ان شا الله مباركست ، دست از سر ما بردار!

ساقي آمد به قمر وزير گفت ، قمروزير خنديد و گفت جام ديگر ببر بده و بگو كار از كار گذشت . هستي يا نيستي ؟

ساقي آمد گفت . امير ارسلان گفت : برو بگو اينجا هم نمي گذاري آسوده باشم ! چه از جانم مي خواهي ؟

ساقي آمد به قمروزير گفت .

در اين وقت پطرس شاه به قمروزير گفت : وزير ! برخيز در تدارك عروسي باش ! كليد خزانه را به قمروزير داد. قمروزير حرام زاده از جا برخاست و بريون آمد . فرمود نقاره خانه به نوازش درآوردند و در شهر جارزدند از امروز تا هفت روز ديگر كه عروسي ملكه است ، خلايق آزادند و بايد همه در عيش باشند !

مردم كه جار را شنيدند شهر را آذين بستند و زينت دادند ، خلق شهر از پير و جوان و اعلي و ادني همه لباس فاخر پوشيدند و در عيش شدند .

اما همين كه صداي نقاره به گوش امير ارسلان رسيد ديگر طاقت نياورده از در بارگاه با كمال مأيوسي و پريشاني به خانه ي خواجه كاووس آمد ! تا رسيد به خانه دست انداخت گريبان را دريد و بيهوش گرديد ! بعد از ساعتي كه به هوش آمد زلف را پريشان كرد و سر را بر زمين مي زد ! وقت غروب خواجه كاووس آمد ديد امير ارسلان آن امير ارسلان هر روز نيست ، هر چشم از گريه چون كاسه ي خون گريبان دريده ، صورت خراشيده ، مثل ديوانه هاي زنجيري سر به زمين مي زند و نعره مي كشد و سر از پا نمي شناسد و تا كمر در خاك و خون نشسته . گفت : فرزند ! مگر چه واقع شده است ، تو كه خودت را كشتي ! اين چه صورتست ؟ امير ارسلان گفت : پدر دست بر دل من مگذار ! و تفصيل را گفت

خواجه كاووس گفت : جوان ! از اينكه خودت رابه اين صورت كرده اي حاصلش چيست ؟ دختري كه او را به ديگري بدهند به چه كار تو مي خورد ؟ عشق يعني چه ؟ تو دهتر را كجا ديده اي او كجا تو را ديده است ؟ سوداي بيهوده است . او كه تو را نخواهد ، تو چرا خودت رابراي او به كشتن مي دهي ؟ جوان ! بعد از عروسي اگر هزار جان داشته باشي يكي را از دست قمروزير به در نخواهي برد! بيا حالا كه خاطر جمع شدي كه دختر شوهر كرده و ديگر به كار تو نمي خورد تا اين عروسي برپاست و اين حرام زاده ملتفت نيست برو ! اسب و خرجي به تو مي دهيم برو خودت را به روم برسان و به امر پادشاهي مشغول باش .

امير ارسلان گفت : پدر راست مي گويي ! اين دختر ديگر به كار من نمي خورد ! من هم تو بميري او را ديگر يك ذره نمي خواهم !دختري كه مرا نخواهد به چه كار من مي خورد به جان تو حرف تو را شنيدم ! اما حالا از اينجا نمي روم. دو ماه بيكار در اين شهر مانم ، حالا كه عروسي است و تماشاست كجا بروم ؟ اين هفت روز هم مهمان تو هستم ، صبح عروسي مي روم .

خواجه كاووس حرفهاي امير ارسلان را باور كرد . گفت : فرزند ! پير شوي ! اين هفت روز هم تو را نگاه مي دارم به شرط آنكه صبح عروسي بروي !

امير ارسلان گفت : به چشم ، مي روم ! ميناي شراب را پيش كشيد و در دل گفت : دل غافل ! من چرا خيال بكنم امير هوشنگي هم در دنيا هست و معشوقه ي مرا به او مي دهند ! خيال مي كنم من از روم به خواستگاري يارم آمده ام و او را به من مي دهند و اين عروسي تا هفت روز ديگر مالمنست ، حا كه اميدم هنوز قطع نشده است ، وقتي كه دستم از همه جا كوتاه شد ،آن وقت چاره يك خنجر است كه به شكم خودم بزنم و خود را بكشم! اين هفت روزي كه از مر من باقي است خودم را بي دماغ نمي كنم! خيال مي كنم عروسي مال منست و چند جامي شراب خورد .

خواجه كاووس ديد چهره ي اميرارسلان گشوده شد ، و رنگش به جا آمد . گفت : فرزند ، چه خيال كردي ؟ امير ارسلان گفت : كي اين عروسي تمام مي شود ؟ هواي پادشاهي به سرم افتاده خيال رفتن مي كنم !

ين طور تا ساعت چهار از شب رفته با خواجه كاووس صحبت كرد تا شام خوردند و خوابيدند .

اما چند كلمه از ملكه آفاق بشنويد كه وقت عصر پطرس شاه به حرم آمد . خواجه ياقوت خدمت ملكه آمد و گزارش را به عرص رسانيد ، همين كه فرخ لقا شنيد پدرش او را به امير هوشنگ داد و كار از كار گذشت بنا كرد گريه كردن.

پطرس شاه به قصر خود آمد ، از زنان حرم پرسيد فرخ لقا در چه كار است و چه مي كند ؟ زنان حرم عرض كردند ، قربانت گرديم ! ملكه از ديروز تا حال كه شنيده است كه شما او را شوهر داده ايد گريه مي كند و مي گويد من شوهر نمي خواهم!

پطرس شاه دست بانو را گرفت و به قصر آمد ، ملكه را ديد نشسته گريه مي كند ، خواجه ياقوت و كنيزان در خدمتش ايستاده اند ، همين كه چشم ملكه بر پدر افتاد از جا برخاست در برابر تعظيم كرد . پطرس شاه ملكه را در آغوش گرفت ، صورتش را بوسيد ، گفت : فرزند عزيزم ! چرا گريه مي كني ؟ مگر چه اتفاق افتاد هاست ؟

ملكه عرص كرد، پدر ! من شوهر نمي خواهم ! اگر مي خواستي من گريه نكنك مرا شوهر نمي دادي !

پطرس شاه گفت : فرزند ! شوهر چه عيب دارد ! چرا شوهر نمي كني ؟ جواني مثل امير هوشنگ را كسي نمي خواهد ؟ از عقل تو دور است ! دختر بايد شوهر كند ، قدري ملكه را نصيحت كرد و او را بوسيد و به بانو گفت : ايندختر جوان است نمي فهمد ! زنها را دروش جمع كنيد ، مگذاريد گريه كند . بفرستيد زن قمروزير و دخترش و زنهاي اميران بيايند و دور ملكه را بگيرند و سرش را گرم كنند تا آرام بشود ، باغ و عمارت را زينت بدهيد و در عيش باشيد ، قدري نشست و برخاست و رفت .

بانو و زنان دور ملكه را گرفتند و نصيحتش كردند ، ملكه با خود خيال كرد كه دشمني به طاق ابروي امير ارسلان كرده ام اگر بگذارم دست امير هوشنگ به من برسد ، حكما خودم را زنده نمي گذارم ! عهد كردم با خداي خودم كه به جز امير ارسلان نگذارم دست احدي به من برسد ، حالا كه يقين مي دانم كه زندگي من هفت روز است چه لازم كه اين هفت روز را به تلخي بگذرانم ؟ خيال مي كنم كه مرا به امير ارسلان عروسي مي كنند و داماد امير ارسلان رومي است و پاي امير هوشنگ در ميان نيست ، هفت شب ديگر مرا به امير ارسلان مي دهند ، چه لازم كه اين عيش را به خود زهر مار بكنم ؟صبر مي كنم تا شبعروسي ! وقتي ديدم داماد اميرارسلان نيست و كس ديگر است آنوقت خودم را مي كشم ! و عزم را بر خود جزم كرد كه داماد امير ارسلان است و اين عروسي را براي او و اميرارسلان مي كنند ،ديگر گريه نكرد ، شراب خواست ، چند جامي شراب خورد ، لباس و اسباب آرايش خواست ، كنيزان آينه و جواهر حاضر كردند و لباس حرير و مرواريد آوردند . در بر كرد و هفت قلم مشاطه ي جمال كرد و جعبه ي جواهر را پيش كشيد ،اول انگشتر الماس را كه سه مثقال زهر هلاهل در زير نگين داشت در انگشت كرد و خود را غرق درياي در و گوهر نمود و در صدر تالار بر تخت مرصع نشست ، كنيزان بزم آراستند ، مطربان در ساز نواختن شدند ، باغ را چراغان كردند و در عيش شدند ، شب را به اين طريق گذراندند .

روز ديگر پطرس شاه احوال ملكه را پرسيد ، كنيزان عرض كردند ملكه در كمال خرمي و خوشحالي است مي گويد و مي خندد و الان از ملكه خوشحالتري نيست .

پطرس شاه خشنود شد ، بانوي حرم كس به طلب زنان و اميران فرستاد ، همه آمدند . ملكه هم خرم و خندان با همه صحبت كنان مي گفت و مي خنديد ، پطرس شاه به بارگاه آمد ، امير هوشنگ هم آمد . بارگاه آراسته شد از آن جانب امير ارسلان از خواب برخاست ، به حمام رفت . زلف و كاكل را شست و خود را آراست ، به خيال آنكه عروسي مال اوست خرم و خندان به تماشاخانه آمد و به مردم چاي و قهوه و شراب ميداد كه آدم قمروزير آمد و به خواجه كاووس گفت : حكم پادشاه است كه قهوه خانه را زينت بدهي و شبها هم در قهوه خانه تا ساعت هفت باز باشد ، خلايق بيايند و شراب و شربت بخورند .

خواجه كاووس گفت : به چشم ما حاضريم . كه در آن وقت ميروزير از در تماشاخانه داخل شد ،آمد بالاي نيمكت نشست ، فرياد كرد الياس شراب بياور !امير ارسلان گفت : زهر مار بخوري ! و قهوه سيني را برداشت ، آمد تعظيم كرد و جامي پر شراب كرد و به دست قمروزير داد ، قمروزير جام را نوشيد . ديد كه در صورت امير ارسلان هيچ آثاركدروت نيست . آنكه ديروز ديده بود نيست ، گفت : امير ارسلان ! سخت خنداني ! امير ارسلان گفت : عروسي ولي نعمت منست چرا غمگين باشم ؟ مگر اهل اين شهر كدام يك آزرده خاطر هستند كه من باشم ؟ قمروزير گفت : تو دخل به اين شهر نداري ، راست بگو ديگر چه مكري به خاطرت رسيده است كه خودت را به اين طور جلوه مي دهي !؟ امير ارسلان خنديد و گفت : وزير ! پس من به چه ساز تو برقصم ؟ اگر غمگين باشم مي گويي ملكه را مي خواهي ! اگر خندان باشم كه مكر است پس تكليف من چيست ؟ قمروزيرگفت : هيچ ! جوان . سر به سرت مي گذارم ، مي خواهم با تو صحبت كنم . شراب بده ! امير ارسلان چند كوچه و بازار مي گرديد و مي دويد و تمشيت مي داد ، هروقت گذارش به در تماشاخانه مي افتاد پياده مي شد و دو جام شراب مي خورد و مي رفت ، تا هنگامي كه آفتاب سر به چاهسار مغرب كشيد و شه زنگ عالم را مسخر كرد.

شب چومشكين عمامه بر سر بست

آِمان از تساره زيور بست

زهره بر بام قصر زنگاري

طاقي از سين و طاقي از زر بست

شب که بر سر دست در آمد ، قمر وزير فرمود چراغهاي شهر را روشن کردند ، کوچه و بازار مثل روز روشن گرديد ، خواجه کاووس چراغهاي تماشاخانه را روشن کرد و خلايق دسته دسته زن و مرد دست يکديگر را گرفته در شهر مي گشتند و به تماشاخانه مي آمدند شراب و قهوه صرف مي کردند ، امير ارسلان تا سه ساعت از شب رفته در تماشاخانه خدمت کرد و بعد به خواجه کاووس گفت : پدر ! مي خواهم برم در شهر گردش کنم. خواجه کاووس تماشاخانه را به شاگردان سپرد و دست اميرارسلان را گرفت از در تماشاخانه بيرون آمدند . امير ارسلان ديد

عالمي خواهم از اين عالم به در

تا به کام دل کنم سير دگر

اين شهر شهريکه ديده بود نيست ، گويا با بخشت عنبر سرشت به نظرش جلوه کرد که از زيادي شمع و چراغ کوچه و بازار چون روز روشن است ، و از هر طرف زن و مرد وپسر و دختر جفت جفت دست يکديگر را گرفته اند مي روند و مي آيند ، عاشقان و معشوقان با هم متفق و مهربان به صحبت ، در سر معبرها پنج نفر و شش نفر نشسته اند و صحبت مي دارند ، ماهرويان ومهرطلعتان و مهوشان همه دسته هاي گل در دست و لباس دلبري پوشيده اند و گردش مي کنند ، از صداي آمد و شد کلسکه ها گوش کر مي شود.

امير ارسلان ديد عالم عالم ديگر است و اهل شهر وضع ديگر شده اند . او هم با خواجه کاووس گردش ميکرد ، و در اين دو ماه که در فرنگ بود به در صد هزار از زن و مرد و دختر عاشق پيدا کرده بود ، هر کس او را مي ديد به يکديگر مي نمودند که الياس فرنگي است.

امير ارسلان به دربارگاه آمد ، ديد چراغهاي بارگاه روشن است. پطرس شاه و امير هوشنگ و اميران صحبت مي دارند ، از آنجا گذشته از دروازه بيرون آمدند ، امير ارسلان ديد اردوي امير هوشنگ راچراغان کرده اند و در عيشند . هر کجا گذشت عالم ديگري ديد . بهشتي مملو از حور و غلمان به نظرش جلوه کرد . تا ساعت هفت که از شب گذشت آمدند در تماشاخانه را بستند و به خانه آمدندو خوابيند روز ديگر هم به همين طريق گذشت .

***

۸- ديدار با معشوق و کشتن رقيب

القصه ، تا مدت چهار شبانه روز به همين طور گذشت ، صبح روز چهارم باز اميرارسلان به تماشاخانه آمد و به خدمتن مشغول شد که آدم قمروزير آمد به خواجه کاووس گفت : قمروزير مي گويد : امشب و فردا شب در تماشاخانه بازي دربياورند و اسباب بازي را حاضر کن ،امشب پطس شاه و امير هوشنگ به تماشاخانه مي آيند .خواجه کاووس عرض کرد ، به چشم ، و با عملجات تماشاخانه را جاروب کردند وفرش گستردند و غرفها زينت کردند ، نيمکت و ميز و صندلي چيدند و تماشاخانه را چون بهشت برين مزين ساختند و اسباب اهل بازي را حاضر کردند . امير ارسلان وقت غروب خودش را به حمام رساند ، سرو کله را صفا داد و عطر و غاليه و عتبر بر زلف سود و لباس فاخر پوشيد . از حمام بيرون آمده داخل تماشاخانه گرديد و لنگ در پيش کمر بست و به خدمت مشغول شد .يك ساعت از شب گذشته چراغ ها را روشن و اسباب بازي را حاضر کردند ، و مجمرهاي عود را به سوز و گداز درآوردند . خلايق دسته دسته مي آمدند و بر صندلي ها مي نشستند که صداي برو برو بلند شد . از در تماشاخانه پطرس شاه و امير هوشنگ به اتفاق قمروزير و اميران داخل شدند ، پطرس شاه و امير هوشنگ در غرفه قرار گرفتند ، قمروزير هم نشست که چشم پطرس شاه در ميان آن همه جمعيت بر آفتاب جمال و قد بااعتداب و بر و بال و يال وو کوپال و زلف و خال وجواني و برومندي امير ارسلان افتاد ، جواني ديد که از قد و ترکيب و صورت و اندام قرينه اش در دنيا نيست ، از شعشعه ي جمال آن بي مثال چشم پطرس شاه خيرگي کرد و بر صورتش مات شد ، از قمروزير پرسيد که اين جوان کيست که به جلال خدا من تا به حال بدين حسن و جمال آدم نديده ام ، اين پسر را مي شناسي يا نه ؟ قمروزير عرض کرد ،اين پسره که در پشت بساط قهوه چي ايستاده است مي فرماييد ؟ پطرس شاه گفت : بلي ،همين را مي گوين

قمروزير عرض كرد : قربانت گردم ! اينالياس فرنگي پسر خواجه طاووس برادر خواجه كاووس است ، پطرس شاه گفت : خواجه طاووس كه دروازه به او سپرده است ؟ قمروزير عرض كرد بلي قربانت شوم ! پطرس شاه گفت : بگو شراب بياورد او را درست ببينم !

قمروزير يكنفر پيش خواجه كاووس فرستاد كه الياس را شراب و مزه بده به دستش بياورد خدمت پادشاه ، آن شخص آمد به خواجه كاووس گفت

خواجه كاووس به اميرارسلان گفت : فرزند ! برخيز شراب بردار به خدمت پادشاه برويم ! امير ارسلان قهوه سيني را در دست گرفت . با خواجه كاووس از پله هاي غرفه بالا آمدند ، امير ارسلان در برابر پطرس شاه تعظيم كرد و با زبان فصيح گفت

گرگ كه از مهابت تو به ره مانده ميش را

بردارد از زمين و به دوش شبان دهد

روزگارت همه خوش باد كه در دولت تو

روزگار همهخلقان به سلامت گذرد !

عمر و دولتت را عيسي بن مريم زياد كند

پطرس شاه محو جمال و فصاحت و بلاغت اميرارسلان شد و به قمروزير گفت : اين پسر خواجه طاووس كجا بود كه من تا حال او را نديده ام ؟ قمروزير عرض كرد : قربانت گردم ! اين پسر دوماه است كه در اين شهر آمده است و همه ي اميران او را مي شناسند و مكرر همه او را ديده ايم .

پطرس شاه گفت : كجا بود كه دو ماه است تازه آمده است ؟

قمروزير عرض كرد : اين پسر به سن هشت سالگي از مكتب گريخته است و خواجه طاووس هم هر چه تجسس كرد او را نيافت ، مدت ده سال بود رفته بود تا دو ماه پيش از اين هواي پدر و مادر به سرش افتاده است و آمده است به نشانه ي پدرش را پيدا كرده است ، پدرش هم او را به دست عمويش سپرده است و حالا شاگرد خواجه كاووس است ،پطرس شاه رو به امير ارسلان كرد و گفت : پسر ! در اين مدت ده سال كجا بودي ؟

اميرارسلان در برابر تعظيم كرد و عرض كرد : قربانت گردم ! بنده در طفوليت هواي سياحت به سرم افتاد ، رفتم در اين مدت ده سال جميع جزايز هندوچين و هفت قلاد فرنگ را گردش كردم ، و بعضي علوم را هم ماهر شدم و هفت زبان را ياد گرفتم و در اين اوقات حب وطن و هواي پدر و مادر به سرم افتاد،آمدم ، پدرم را شناختم . حالا دو ماه است كه در قهوه خانه پيش عمويم هستم و خدمت مي كنم .

پطرس شاه از فصاحت و بلاغت و حسن و قد و اندامش مبهوت شد و گفت : الحق خيلي خوب جواني است و به خواجه كاووس گفت : در حقيقت اين جوان حيف است كه با اين محسنات شاگرد قهوه چي باشد ، لياقت منصبهاي بزرگ دارد ، انشا الله بعد از عروسي وقتي كه از كار عروسي فارغ شديم الياس را خودت بياور در بارگاه تا من شغل و منصبي به او بدهم كه بيكار نباشد .

خواجه كاووس عرض كرد . به چشم ! اما پطرس شاه وامير هوشنگ و اميران از نگاه كردن به اميرارسلان سير نمي شدند ، آن شب هيچكس از اهل تماشاخانه ملتفت بازي نشدند و همگي محو جمال اميرارسلان بودند ، اميرارسلان هم چست و چابك خدمت پطرس شاه را مي كرد و شرابمي داد تا آنكه بازي تمام شد و مردم متفرق شدند .

پطرس شاه از جا برخاست و به خواجه کاووس گفت : فردا شب هم بازیست ویك چنگ جئاهر در دامن امیرارسلان ریخت و با امیر هوشنگ و قمروزیر و امیران که بودند بیرون آمدند ، اما امیر هوشنگ و امیران هر کدام دامن امیرارسلان را پر از زر و جواهر کردند ، آن شب به قدر ده هزار تومان پول به امیر ارسلاندادند . بعداز رفتن پطرس شاه امیر ارسلان همه ي زر و جواهر را به خواجه کاووس داد ومردم را بیرون کردند و چراغها را خاموش کردند و در را بستند و به خانه آمدند و استراحت کردند ، روز دیگر که آفتاب گلرنگ به امر ملك بافرهنگ از دریاهاي پر نهنگ و کوههاي پر پلنگ سر به در آورد و عالم را به نور منیر خود منور ساخت .

دگر روز کاین لعبت زرنگار

بر آمد بر ایوان نیلي حصار

ز دود از رخ دهر زنگ ظلام

نگونسار شد رایت شاه شام

در برآمدن آفتاب جهانتاب باز به طریق هر روز عیش و شادي برقرار بود ، و امیر ارسلان باز به تماشاخانه آمد .

اما ملکه ي آفاق در بالاي تخت زرنگار با صد تمکین و وقار نشسته بود که از در تالار سر و کله ي خواجه یاقوت پیدا شد،در برابر تعظیم کرد ، فرخ لقا پرسید : خواجه در کجا بودي ؟ دیشب در تماشاخانه چه بازي بود ؟ خواجه یاقوت عرض کرد : ملکه ! راستي مي خواهي عرض کنم من نفهمیدم ! ملکه گفت : مگر در تماشاخانه نبودي ؟ عرض کرد چرا بودم ! ملکه گفت پس مرده بودي که نفهمیدي ! سبب آنکه مات شده بودي چیست ؟ خواجه یاقوت عرض کرد : تصدقت بروم ! مگر من تنها متحیر بودم بلکه پدرت با داماد و جمیع اهل تماشاخانه دیشب هر کس بود هیچ کس ملتفت بازي نبود و نفهمید !

فرخ لقا تعجب کرد و گفت : خواجه چه مي گویي ؟ مگر در تماشاخانه چه بود ؟ چه اتفاقي افتاده بود و چه تان بود ؟ خواجه یاقوت عرض کرد : قربانت گردم ! پدرت و ما همه بر جمال الیاس فرنگي پسر خواجه طاووس مات بودیم !

به محض آنکه اسم الیاس فرنگي به گوش ملکه رسید بي اختیار دلش فروریخت و قلبش تپید و رنگش پرید و حالتش دگرگون شد ، دست و پایش لرزید و با خود گفت : دل غافل ! از شنیدن اسم یك پسر قهوه چي من چرا این طور شدم ، آیا این کیست؟ به خواجه یاقوت گفت : خواجه ! مگر پسر خواجه طاووس چگونه جواني است که پدرم و اهل تماشاخانه بازي را ندیدند و محو جمالش شدند ؟ خواجه یاقوت گفت : ماکه !نمي داني به جلال خدا دشمني با نمکت کرده ام که از بدو خلقت آدم تا کنون خدا مثل الیاس فرنگي از حسن و جمال نیافریده و بعد از این مثل این جوان به دنیا نخواهد آمد ، امروز در کره ي ارض ثاني و تالي ندارد . در همه ي فرنگ بلکه دردنیا قرینه اش به وجودنیامده و نیست کسي که بتواند در حسن و جمال با او برابري کند ، چنانکه دیشب پدرت و داماد و جمیع امیران چشم ا صورتش بر نمي داشتند و زن و مرد تماشاخانه مات شده بودند ، و هیچکس ملتفت بازي نشد ! آنقدر خواجه یاقوت تعریف کرد که نزدیك بود فرخ لقا جان بدهد ، از یك شنیدن اسم عاشق و مایل شد و گفت : خواجه یاقوت یك حرف از تو مي پرسم به جلال خدا اگر راست گفتي هزار تومانت مي دهم ! خواجه یاقوت گفت : بفرمایید !

ملکه گفت : خواجه ! تو رابه خدا الیاس فرنگي بهتر است در حسن و جمال و قد و ترکیب و جواني یا امیر هوشنگ !؟

خواجه یاقوت سري تکان داد و گفت : ملکه راست بگویم یا دروغ ؟ ملکه گفت : راست بگو ، خواج یاقوت گفت : ملکه ! دشمني عیسي بن مریم کرده ام صد مثل امیر هشنگ باید حلقه ي غلامي این پسر را به گوش بکشند ! امیر هوشنگ که سهل است ، اگر بدت نیاید به جلال خدا در حسن و جمال صد مثل تو که مشهور آفاقي به گردش نمي رسي ، و از خوشگلي تو باید کنیزي او را کني ! مگر مادر دهر قرینه اش را به وجود بیاورد ، هر چه بگویم کم گفته ام!

ملكه دل و دين و ايمانش به تاراج رفت ، در ظاهر به خواجه ياقوت گفت : خواجه هذيان مي گويي ! يعني پسر قهوه چي از من خوشگلتر است ؟ خواجه ياقوت عرض كرد : بلي ، از شما خوشگلتر است . ملكه گفت : من امشب به تماشاخانه مي آم و اين پسر را مي بينم . اگر من از او خوشگلتر باشم چه كارت كنم ؟ خواجه ياقوت گفت : گوش و بيني مرا ببر . اما اگر او از شما خوشگلتر بود به منچه مي دهي ؟ دختر گفت : هرچه مي خواهي به تو مي دهم !

خواجه ياقوت گفت : با من شرط كن وقتي كه به شهر گلريز رفتي مرا خواجه باشي خودت بكني ! ملكه گفت : خيلي خوب ، قلمدان بياوريد. كنيزان قلمدان آوردند . دختر نوشت قربان خاكپاي جواهرآساي مباركت شوم ، ديشب هر كس به تماشاخانه رفته است تعريف زيادي از تماشاخانه مي كند . در اين چند سال هم من تماشاخانه را نديده ام چون مرا از نظر انداخته ايد و چند روز ديگر از خدمت مرخص مي شوم ، خيلي دلم مي خواهد تماشاخانه را ببينم ، مرخص بفرماييد امشب بيايم تماشاخانه ، سر عريضه را بست و به دست خواجه ياقوت داد و گفت : ببر خدمت پدرم جواب بياور !

خواجه ياقوت عريضه را گرفت و به خدمت پطرس شاه آورد ، وقتي است كه پطرس شاه مي خواهداز حرم بيرون برود كه خواجه ياقوت در برابر تعظيم كرد ،پطرس شاه گفت : خواجه ! فرزندم در چه كار است ؟ خواجه ياقوت عرض كرد : الحمدالله دماغ است ، اين عريضه را نوشته است . پطرس شاه عريضه راگرفت و خواند و خنديد و قلمدان خواست و گوشه ي عريضه نوشت : فرزند عزيم ! خواهش كرده اي به تماشاخانه بروي ، بسيار خوب امشب مي گويم جا برايت معين كنند بيا تماشا كن . چرا ديروز نگفتي ؟ البته امشب بيا كه بي تو صفا ندارد و كاغذ را به دست خواجه ياقوت داد و بيرون آمد و بر تخت نشست . يكي از محرمان را طلبيد و گفت : برو در تماشاخانه و به خواجه كاووس بگو امشب فرخ لقا به تماشاخانه مي آيد ، يك غرفه كه از همه روبروتر و بهتر باشد زينت بده ، آن شخص به تماشاخانه آمد ، سر بيخ گوش خواجه كاووس گذاشت و پيغام را گفت . خواجه كاووس عرض كرد: برو عرض كن به چشم درست مي كنم . بي خود دل اميرارسلان فرو ريخت . آمد به خواجه كاووس گفت : خواجه كاووس ! اين مرد در گوش تو چه گفت ؟ خواجه كاووس گفت : تا مژده ندهي نمي گويم !امير ارسلان قسم داد . خواجه كاووس گفت امشب ملكه به تماشاخانه مي آيد پادشاه آدم فرستاده كه جا معين كنم ، اين خدمت به تو تعلق دارد ، برو آن غرفه ي روبرو را درست كن و جاروب كن ! امير ارسلان نزديك بود كه جان بدهد . بي اختيار زمين را سجده كرد و گفت : قربان دهنت بروم!

بدين مژده گر جان فشانم رواست

كه اين مژده آسايش جان ماست

اين را گفت و دامن را بر كمر ز و خاك غرفه را با مژه ي چشم پاك كرد و با دسته ي سنبل زلف جاروب كرد و گلاب پاشيد و عطر بيخت و مجمر سوخت و عود و عنبر در آتش ريخت و فرش حرير زرتار گسترد و چلچراغ آويخت و جار و لامپا و ميز و نيمكت و صندلي چيد و گلدانهاي پر گل روي ميز گذاشت ، عرق چون گلاب از يمين و يسارش مي ريختو رلف و كاكلش پر گرد و غبار شد و تا عصر آن غرفه را رشك روضه ي رضوان ساخت . نزديك عصر بيرون آمد ، در غرفه را بست و ا تماشاخانه بيرون آمد و خود را به حمام رسانيد ، زلف و كاكل را با مشك و گلاب شست و غبار از زلف و رخسارش پاك كرد و آيينه ي صورت را جلاداد و عطر و غاليه بر زلف پاشيد و تن و بدن رابا گلاب شست و شو كرده چون قرص خورشيد تابنده از حمام بيرون آمد ، لباس اعلاي قيمتي پوشيدو زلف را چون دسته ي سنبل تر بر اطراف سر پريشان كرد و مشك و عنبر بر خود زد و قد افراخت و چون يك بهشت غلمان به تماشاخانه آمد . خواجه كاووس و سايرين حيران شدند ، چنان حسني از اميرارسلان مشاهده كردند كه عقلشان حيران شد ، ديدند امير ارسلاني كه هر روز مي ديدند نوكر اين اميرارسلان نيم شود! تعجب كردند كه خدا چه قدر حسن به اين پسر داده است ، اميرارسلان ديگر به سر پا بند نبود و از شادي در پوست نمي گنجيد و چون مجهولان و ديوانهها راه مي رفت ونمي فهميد با كه سخن مي گويد و به زبان حال مي گفت :

به گوشم مژده ي وصل از در و ديوار مي آيد

دلم هم مي تپد البته امشب يار مي آيد

به خواجه كاووس گفت : پدر ! اين چه حالتست كه من در خود مشاهده مي كنم ! نزديكست جان از تنم بيرون بيايد ! طالع ناسازگارم مدد كرد . هرگزگمان نداشتم كه چشمم به جمال يار روشن شود !

خواجه كاووس گفت : جوان ! بخت ياري كرد و الا در اين چند سال هرگز ملكه بهتماشاخانه نيامده است ، اين از طالع تو بود كه چنين اتفاقي افتاد ، حالا برو چراغهاي غرفه را روشن كن . امير ارسلان گفت : پدر

گهي پاش ز ابر ديدگان آب

گه از مژگان بروبم خاك ره را

من بايد امشب جان نثار تماشاخانه بكنم ! فندك را به دست گرفت ، به غرفه درآمد وچراغها را روشن مي كرد و مي گفت :

خبرم رسيده امشب بريار خواهي آمد

سر منفداي آن رع كه سوار خواهي آمد !

به عيادتم نگارا قدمي تو رنجه فرما

پس از آنكه من نباشم چه كار خواهي آمد

الغرض ابيايت عاشقانه مي خواندو خدمت مي كرد و منتظر بود .

عرض كنيم از ملكه ي آفاق فرخ لقاي فرنگي ، همين كه خواجه ياقوت از پطرس شاه دستخط آورد و ملكه از مضمونش مطلع شد به قدري خوشحال شدكه از شادي در پوست نمي گنجيد ، در ساعت خلعت زرنگاري به خواجه ياقوت داد. خودش در كمال تردماغي نشسته ، اما ساعت به ساعت عشق الياس فرنگي در دلش زياد مي شد و هر چه مي خواست كه آني از خيال غافل بشود ممكن نمي شد و هر ساعت زنبور محبت نيش برقلبش مي زد . هر چه مي خواست آرام بگيرد نمي نتواسنت ، با خود گفت : اي دل !خون شوي كه هر ساعت از پي يكي مي روي ! اين چه حالت است كه من دارم ! گاهي عاشق اميرارسلان مي شوم كه شبها تا صبح از فراقش خواب ندارم و روز آرام نمي توانم بگيرم ! حالا به محض شنيدن اسم پسر قهوه چي دل و دين از دستم مي رود ! هر چه مي خواست كه ببيند امير ارسلان را بيشتر مي خواهد يا الياس قهوه چي را ؟ ديد امير ارسلان و الياس را تشخيص نمي تواند بدهد ، هر دو را يك قدر ويك اندازه مي خواهد ، تعجب كرد اما هر كدام از خواجه سرايان و غلام بچه ها كه درتماشاخانه رفته بودند به خدمت ملكه آمدند ، هر يك يكنوع نعريف كرند و توصيف نمودند كه دل ملكه بيچاره خون شد و گفت :

يا صنم يا صنم از خلق جهان مي شنوم

اين صنم كيست كه عالم همه بتخانه ي اوست

از جا برخاست و به حمام رفت ، سر و تن را با مشك و گلاب شست ، چون يك خرمن ماه از حمام بيرون آمد ، لباس حرير فرنگي مكلل بهالماس پوشيد و دربرابر آيينه ي بدن نماي فرنگي نشست هفت قلم مشاطه ي جمال كرد و دو عقرب جرار زلف رادر ماهتاب صورت انداخت .

آن عنبرين دو زلف كه رقاص روي اوست

گاهي به شكل دال و گهي شكل لام كرد

شصتو يك تار گيسوي عنبرين فام را چون خرمن مشك بر اطراف ريخت و نيم تاج مكلل به الماس برگوشه ي سربند كرد وكمربند جواهر بر ميان بس و سر تا پا در ميان در و گوهر غرق گرديد ، تا هنگان عصر به قدر سي

مرتبه خود را آراست و بر هم زد و طور ديگر خود را آرايش نمود ، آن قدر حسن خود را جلوه داد كه هوش از سر تمام كنيزانش پريد ، تا امروز ملكه را به اين حسن و جمال نديده بودند . همه حيران جمال ماه مثالش شده بودند ، ملكه هم از عشقپسر قهوه چي آرام نداشت . تا شب بر سر دست درآمد و جهان لباس عباسيان پوشيد ، يكساعت كه از شب گذشت همه اهل بازي حاضر شدند و مردم همه آمدند ، تماشاخانه آراسته شد ، پطرس شاه خواجه ياقوت را گفت : برو ملكه را بياور و خودش با قمروزير و اميران و وزيان سوار شدند و به تماشاخانه آمدند و بر جاي خود آرام گرفتند .

قمروزير نظر كرد اميرارسلان را ديد كه چون يك خورشيد رخشان يا ماه تابان شاد و خندان درپشت بساط ايستاده ،چشمش از پرتو جمال خورشيد مثالش خيره شد و پيش آمده سلام كرد : اميرارسلان عليك گفت . قمروزير گفت : جوان ! شب به خير ! امشب تو را چه مي شود كه اسباب دلبري را از هر جهت آماده كرده و خوشحال وخرمي ، اميرارسلان گفت : توقع داري ما دو ماه يكبار حمام نرويم كه اسباب دلبريست ! دل كه را مي خواهم ببرم ؟ قمروزير گفت هميشه حمام مي رفتي چرا خودت را اين طور نمي آراستي ؟ ملكه ي بيچاره خودش گرفتار هست ديگر اين چيزها لازم نيست !

اميرارسلان گفت : وزير ! چرا تو مرا ول نمي كني ؟ امشب چه جاي اين سخنان است ! چرا اسم ملكه را مي آوري خوب نيست دختر پادشاه را بدنام كني ! من ملكه را كجا ديده ام ؟ ملكه مجا مرا مي شناسد ؟ دست از اين حرف زدن بردار !قمروزير خنديد و گفت : جوان تو به خيالت مي رسد من با تو دشمنم ! مي خواهم ببينم كيستي ! به جلال خدا از من دوستتر نداري ! خواجه كاووس و خواجه طاووس به تو گفته اند قمروزير با تو دشمن است يا خودت اين خيال را مي كني ؟ جوان بي عقل ! اين قدر خيال نمي كني كه اگر من با تو دشمن بودم همان روز اول كه تو را ديدم شناختم ، يك كلام مي گفتم اين امير ارسلان است ، تو را مي گرفتند و مي كشتند ! يا ديشب كه پطرس شاه احوال تو را از منپرسيد اگر دشمن بودم بروز مي دادم ، پس بدان كه دوست تو هستم ! دلم مي خواهد آزاري به تو نرسد ، چرا يك كلام به من نمي گويي ؟ اميرارسلان گفت : تو را به خدا قسم مي دهم يك امشب مرا آسوده بگذار فردا هر چه مي خواهي به من بگو ، آنوقت اميرارسلان هستم به تو مي گويم اگر هم نيستم مي گويم !

قمروزير خنديد و گفت : حق داري ! مي دانم احوالت به جا نيست !تو را بخشيدم ! اين را گفت و آمد در غرفه نشست . اميرارسلان در دل مي گفت : خدايا چرا ملكه نمي آيد !

گفت خواهم كشت عاشق را به صد جورو جفا

دير مي آيد مگر از انتظارم مي كشد

و چشمش به راه بود و مي گفت :

مفرست سوي خبر خويش كامدم

من مي روم ز خويش تو پيش از خبر بيا

با خود در گفتگو بود ، اما خواجه ياقوت به خدمت ملكه آمد . عرض كرد : ملكه اهل تماشاخانه منتظرند تشريف بياوريد ، ملكه سپند آسا از جا برخاست و گفت خواجه همان شرط است كه كرده ام ، اگر از من خوشگلتر نباشد تو را خواهم كشت ، خواجه ياقوت گفت اگر از شما بهتر باشد به من چه خواهيد داد ؟ ملكه گفت : خواجه ! اگر او را پسنديدم هر چه بخواهي به تو مي دهم به شرط آنكه او را از نزديك ببينم . خواجه ياقوت گفت :چه طور مي شود ؟ دختر گفت وقتي كه از ميان تماشاخانه مي گذريم به او كه مي رسيم بازوي مرا فشار بده تا من بدانم و درست او را ببينم . خواجه ياقوت قبول كرد و به اتفاق خواجه ياقوت و دو نفر كنيز محرم به تماشاخانه آمدند. امير ارسلان به در تماشاخانه ايستاده بود كه ديد صداي برو برو بلند شد . اميرارسلان به جاي خود آمد و ايستاد و تيز غمزه را در كمان ابرو نهاد و مستعد ايستاد كه از در تماشاخانه غلامان ملكه داخل شدند . اميرارسلان نظر كرد در عقب غلامان و خواجه سرايان چشمش بر آفتاب جمال و قد با اعتداب ملكه ي آفاق افتاد ، حور شمايل صنمي را ديد كه از جايي كه آفتاب طلوع مي كند تا جايي كه غروب مي كند مادر گيتي نظيرش را نياورده ، سرو قدي رامشاهده كرد كه از زلف و گيسو

و چشم و ابرو و لعل لب و چاه زنخدان و ترکیب و اندام روزگار مثلش را به خاطر ندارد ! همين کهاز در تماشاخانه داخل شد گويا خورشيد طلوع کرد !

بر افکندند از خرگه نقابي

عيان شد در دل شب آفتابي

نگاري با تغافل دوش با دوش

وفاداري به استغنا هم آغوش

بلا و فتنه چاووشان راهش

اجل فرمانبر چشم سياهش

گشوده هندوي زلفش دکاني

به هر مويي نهادنرخ جاني

در آن بازار کايمان در خطر بود

متاع کس مياورکش مخر بود

تو گويي گشت طالع آفتابي

که گفت از طلعتش روشن در و بام

چشم امير ارسلان که بر آن جمال افتاد نزديك بود نعره بزند ، باز خودداري کرد ، زانوهايش سست شد و رنگ از رويش پريد و اندامش به لرزه درآمد و در حالت سکرات افتاد ، چشمش احول شد و سراپا چشم شد ومحو جمال آنتيکو خصال گرديد هر چه نظر مي کرد مايلتر مي شد تا دختر ميان تماشاخانه رسيد . خواست از پهلوي اميرارسلان بگذرد خواجه ياقوت آهسته بازوي ملکه را فشار داد گفت طرف راست را ببين ! ملکه حلقه هاي چشم مست را به جانب اميرارسلات برگردانيد . از دو قدم فاصله چشمش بر آفتاب جمال و زلف و خال اميرارسلان افتاد ، ديد تا آسمان سايه بر زمين انداخته است ، چشم جهان بين فلك چون او نديده ، از قد و ترکيب ثاني سهراب يل و از جسن و جمال تالي حضرت يوسف عليه السلام ! قد چون سرو آزاد ، گردن کشيده ، سينه فراخ ، شانه پهن ، بازو قوي ، کمر باريك ،چهره چون طبق ياقوت رماني ، قد سرو جويبار زندگاني ، لب چون لعل بدخشاني ، دو چشم مست فتنه انگيز چون دو نرگس شهلا ، ابرو چون کمان رستم تا بناگوش کشيده ،پشت لب را تازه آب بقا سبز کرده ، دسته ي سنبل زلف را چون خرمن مشك بر اطراف پريشان کرده هزار يوسف مصري در چاه زنخدانش اسير !

دو زلفش تا کمرگاه از سر دوش

همه چين وشکنج و حلقه و دام

نه هرگز چون رخش فردوس خم

نه هرگز چون قدش شمشاد پدرام

قد مسوزونش يك بستان صنوبر

صنوبر بار اگر آورد بادام

میان مژگان چشمش تو گویي

غزالي خفته در چنگال ضرغام

نگه دل د وزتر از تیر رستم

مژه برگشته تر از خنجر سام

دمیده خط مشکین گردرویش

چو در پیرامن آمرزش آثام

سهي سرویش زیر خرمن ماه

سیه سنگیش ریز نقره ي خام

مژه در خستن تن بسته همت

نگه در بردن جان کرده اقدام

چنین جواني را دید ، به محض آنکه چشم هر دو به فاصله ي دو قدم بر یکدیگر افتاد یکبار هزار تیر دل دوز از صف مژگان هر یك جستن کرد و تا پر بر سینه ي هر دو نشست ، زانو هاي ملکه سست گردید و طایر روح از آشیانه ي صورتش پرشید و پاهایش لغزید که خواجه یاقوت زیر بازویش را گرفت و بلند کرد و گفت : حواست کجاست ؟ کجا را نگاه مي کني ؟ خودداري کن که رسوا مي شوي ! ملکه خود را جمع کرد و گفت : خواجه پایم به یك چیزي خورد ، خوب شد که مرا گرفتي ! خواجه خندید و ملکه را به غرفه رسانید ، ملکه در روي صندلي نشست و کنیزان در عقب سرش ایستادند ، اما نه ملکه چشم از صورت امیرارسلان برمي داشت و نه امیرارسلان . هر دو خیره خیره بهخ هم نگاه مي کردند و به ایما و اشاره با هم سوال و جواب مي کردند که دیگر بر ملکه تاب نماند ، به خواجه یاقوت گفت : خواجه صدق و کذب سخن تو بر من ظاهر نشده است ! الیاس را به چشم خریداري نگاه نکردم ! خواجه یاقوت گفت پس چرا مي خواستید زمین بخورید ؟ اگر من نبودم رسوا مي شدید ! ملکه گفت : خواجه ! این چه سخن است ! پایم لغزید نزدیك بودزمین بخورم والا من این پسر را یك نظر بیشتر ندیدم !

خواجه یاقوت عرض کرد : حالا چه باید کرد ؟ ملکه گفت برو و بگو ملکه شراب مي خواهد ، او را به تنهایي با چند میناي شراب بیاور تا درست او را ببینم که رسات میگویي یا دروغ ؟

خواجه یاقوت از غرفه به زیر آمد و گفت : الیاس شراب از براي ملکه بیاور ! امیرارسلان از خدا خواست ، چندميناي شراب و جام و مزه در قهوه سیني چید و سیني را برداشت از پله هاي غرفه بالا آمدو در برابر تعظیم کرد، مي و مزه را دربرابر ملکه روي میز گذاشت و ایستاد ، دیگ قوت به دست و پاي هیچ کدام نمانده بود ، دل هر دو چون مرغ نیم بسمل مي تپید ، تا دو ساعت هیچکدام یاراي حرف زدن نداشتند ، بعد از زماني ملکه به خواجه یاقوت گفت : من امشب سرم به شدت درد مي کند ! کنیزان را به غرفه ي دیگر بفرست ، اینجا کوچك است قلبم خفگي مي کند ! به کنیزان گفت : بروید بنشینید ! کنیزان رفتند . خواجه یاقوت ماند ، اما ملکه بعد از خجالت زیاد رو به جانب امیر ارسلان کرد و گفت : جوان ! شراب بده ! امیر ارسلان تعظیمکرد پنبه از سر مینا برداشت ، جامي پر کرد به دست ملکه داد .

میي کز عکس آن پنهان نمادي

همي تصویر فکرت اندر اجسام

ميي كز عكس آن چون ذره از مهر

چنين ها رقص كردندي در ارحام

مي صافي درون ساغر زر

به بوي ضيمران و رنگ بستام

خرد پرداز و مستي بخش و ديرين

صفا پرورد و عنبر بوي گلفام

ملكه در اثناي جام گرفتن دست اميرا ارسلان را فشار داد و جام را بر لب نهاد ، لا جرعه بر سر كشيد و به دست امير ارسلان دادو امير ارسلان دوباره پر كرد و به دستمكه داد. ملكه جام را گرفت و قدري خورد و به دست امير ارسلان داد و گفت : بخور ! امير ارسلان جام را سر كشيد و دوباره پر كرد :

پس از نه جام مي يا هشت يا ده بيش يا كمتر

چه داند حال مستي خاصه در بر هر كه جانانش

همين كه مست شدند ملكه به اميرارسلان گفت : اسمت چيست ، كيستي ؟امير ارسلان گفت : قربانت گردم ! من غلام تو الياس فرنگي پسر خواجه طاووس هستم ! دختر گفت از خواجه طاووس خيلي دور است كه پدر تو باشد! پس در اين چند سال كجا بودي امير ارسلان عرض كرد ، بنده الان دمت ده سال است كه در بيابان و جزيره ها گردش مي كنم و تازه دو ماه است به خدمت پدرم آمده ام و پدرم مرا به دست عمويم سپرده است و در تماشاخانه خدمت مي كنم . ملكه گفت پدرم تو را ديده است ؟ گفت بلي ! ديشب به خدمت پدر رسيدم ، خيلي التفات فرمودند ، ملكه گفت : فمروزير تو را ديده است ؟ عرض كرد : بلي ! رابطه ي محبت و رشته ي دوستي در ميان من و او محكم است . القصه اميرارسلان هي شراب به ملكه داد و فرخ لقا از او احوال پرسيد و آخر به ايما و اشاره هر دو به هم اظهار عشق كردندو درد خود را آشكار كردند . مدت شش ساعت با چشم و ابرو راز ونياز مي كردند ، همين كه هفا ساعت از شب ديجور گذشت بازي تماشاخانه تمام شد و پطرس شاه از جا رخاست به اتفاق اميران از تماشاخانه بيرون آمدند و اما قمروزير حرامزاده خود رادر يك گوشه پنهان كرد،،خواجه ياقوت به خدمت ملكه آمد و عرض كرد : ديگر برخييد ! ملكه گفت : وقت آمدن از بس جمعيت بود مي خواستم زمين بخورم ! تو كنيزها رابىر سوار كن و صبر كن خلايق بروند ، تماشاخانه خلوت بشود ، آن وقت مي آيم ، خواجه ياقوت تعظيم كرد و بيرون رفت و ملكه ماند و امير ارسلان . ملكه گفت : جوان يك جام ديگر شراب بياور ! اميرارسلان جامي پر شراب كرد پيش آمد كه به دست ملكه بدهد ، ملكه بند دستش را گرفت ، پيش كشيده به گوشش گفت : اي بي انصاف دلم تركيد ! امير ارسلاني بلايت به جانم ؟ گفت غلام توام ! ملكه گفت چرا دست از سلطنت كشيدي و به اين صورتاينجا آمدي ؟ اميرارسلان عرض كرد : قربانت بروم ! عشق تو مرا به اين صورت كرد كه دست از سلطنت برداشتم .

نه به خودمي رود گرفته ي عشق

ديگري مي برد به قلابش

در عشق تو دست از جان شسته ام ! ديگر سلطنت چيست ؟ بلي ! تو در قصر خود با كنيزان ماهرويت خوش مي گذراني وخبر نداري كه در هر گوشه صد چون من و بهتر از من شب و روز از فراقت آرام ندارند ، و بسا جانها در چاه زنخدانت اسيرند و دلها در خم زلفت گرفتارند .

خبرت نيست كه قومي ز غمت بيمارند

تازه از من مي پرسي كه دست از سلطنت چرا كشيدي و ترك سلطنت چرا كردي ! فرخ لقا خنديد گفت : اي بي مروت ! مدت دو ماه است بلكه نزديك پنج ماه است از وقتي كه تو بر تختسلطنت روم نشسته اي به جلال خدا شب و روزم از دست تو يكي است ، و آرام و قرارم را برده اي ، شب و روز كار من از فراقت گريه است، از اينها گذشته دو ماه است در اين ولايت هستي ! چرا به من نگفتي تا فكري برايت بكنم ؟ افسوس ! كه من و تو وقتي از هم خبردار شديم كه كار از كار گذشته و ديگر دست ما به هم نمي رسد ! خداوند قمروزير حرام زاده را به سزاي خدش برساند كهپاي شمس وزير را از ميان دور كرد و الا شمس وزير تا سعي داشت نمي گذاشت پدرم مرا به امير هوشنگ بدهد

امير ارسلن گفت: ملكه ! همه ي تقصيرها با خود شما است . اگر مي گفتي من امير هوشنگ را نمي خواهم پدرت چه حرفي به تو داشت ؟ مي خواستي بگويي يك سال صبركن ! فرخ لقا گفت : اي امير ارسلان ! تو به خيالتمي رسد كه پدرم مرا به رضاي من شوهر داده است ؟ به جان تو قسم است كه هفت شبانه روز است خون به جاي اشك از چشم من مي رود . پدرم به هيچوجه من الوجوه حرف مرا نمي شنود ، آنچه لازمه ي سعي و اصرار بود در ينكه مرا به امير هوشنگ ندهدكرددم ، ليكن به جايي نرسيد ، چراكه كليد عقل پدرم قمروزيراست، هر چه قمروزير حرامزاده بگويد پدرم از حرف او بيرون نمي ورد و اگر دنيا به هم بخورد حرف حرف قمروزير است ! وقتي كه شنيدم پدرم مي خواهد مرا به امير هوشنگ بدهد رفتم به خدمتش ، گريه كردم ! قسم خوردم كه خود را مي كشم ، ابدا گوش به حرف من نداد و اذن عروسي داد ، اگر مي دانستم دو ماه است در اين شهر مي باشيدو مرمي خواهيد و عاشق من هستيد به جلال و قدر خدا اگر خودم را كشته بودم نمي گذاشتم اين كار صورت بگيرد و مرا به امير هوشنگ بدهند ! افسوس مي خورم كه چرا از بودن شما در اينولايت مطلع نشدم كه چاره اي بكنم ! چه فايده كه دير خبرشدم ! امير ارسلان سري تكان داد ، گفت : ملكه ! حالا از اين حرفها چه حاصل ! اگر من خودم را بكشم ديگر به هيچوجه دستم به تو نخواهد رسيد و تو را هم فردا شب به امير هوشنگ مي دهند ، گيرم دو روز هم بدرفتاري بكني وقتي كه دانستي دستت ديگر به من نمي رسد و دو روز از او مهرباني ببيني مرا فراموش مي كني ! اما من يا بايد شوهر تو رابكشم ، يا خودم را بكشم ، به جز مرگ چاره ي ديگر براي من نيست !

فرخ لقاخنديد و گفت :جوان نه چنين است ! به جلال خدا چنان عشق تو در من اثر كرده است و سلطان محبت شهر بندوجودم را مسخر ساخته است كه دنيا به نظرم نمي آ‌د ، تا جان دارم دست منست و دامن تو ! با خداي خودم عهدكرده ام ! حالا هم با تو عهد مي كنم كه تا زنده هستم به جز تونگذارم دست احدي بهدست من برسد ، امير ارسلان كه محبت ملكه را تا آن پايه ديد گفت : بلايت به جانم ! من تا زنده هستم و جان دارم نمي گذارم دستكسي به تو برسد و غلام جان نثار تو هستم ! هر چه رضاي تو باشد چنان مي كنم . ملكه بعد از همه حرفها به اميرارسلان گفت : قربانت شوم ! مبادا فريب قمروزير حرامزاده را بخوري و بروز بدهي ! به خدايي كه جان من و تو در قبضه ي قدرت اوست تا از دهانت بشنود همان آن به كشتنت مي دهد ، تا سعي داري مگذار بفهمد ! امرارسلان گفت ملكه خاطر جمع باش ! تا جان دارم بروز نمي دهم.

در اين حرف بودند كه خواجه ياقوت داخل شد و عرض كرد به جز شماكسي ديگر در تماشاخانه نيست !

ملكه با صد اندوه خواهي نخواهي برخاست و دست در بغل مرد و چند دانه جواهر گرانبعا بيرون آورد و به دست امير ارسلانداد ، خداحافظي كرده از در تماشاخانه بيرون آمد. امير ارسلان تا در تماشاخانه او را مشايعت كرد ، ملكه سوار شد با خواجه و كنيزان رفتند ، اميرارسلان تا به حال گمان ناشت كه ملكه عاشق او باشد ، بلكه او را دشمن خود مي دانست . يكبار اين همه اظهار غشق و نياز از او ديد عشقش اگر يكي بود هزار شد، از اينكه جمال يار را ديده و از او اظهار التفات شنيده است خرم و خندان چنانكه از خوشحالي دنيا را فراموش كرده بود ، آمد نزديك بساط ، لنگ را از كمر گشود و بالاي بساط گذاشت كه قمروزير حرام زاده از برابرش پيدا شد. آمد روي نيمكت نشست ، دست اميرارسلان را گرفت در كنار خود نشانيد و تبسمي كرد و گفت : پادشاه روم ! بنده شما را بد شناختم . ملكه هم به محض ديدن تو را شناخت ، حالا هم مي تواني عذر بياوري كه امير ارسلان نيستم ؟ حالا راست بگو با ملكه چه صحبت مي كردي ؟ امير ارسلان خنديد و گفت : تو كه باز از اين حرفها مي زني . وزير ! عقلت كجا رفته ؟ اميرارسلان كيست ؟ دختر پادشاه را چرا بدنام مي كني ؟ من كجا با ملكه حرف زدم ؟ شراب خواست بردم به دست كنيزان دادم آنها به خدمت ملكه بردند ، من خودم پشت پرده نشستم !

قمروزير گفت : اين هم يك دروغ ! من همه را ملتفت شما بودم تو خودت به دست ملكه شراب دادي ، در خدمت ملكه شراب خوردي به قدر يك ساعت هم تنها با هم صحبت كرديد ! مي خواستم همان ساعت كه تو با ملكه گرم صحبت بودي به پطرس شاه بگويم كه اين پسره الياس نيست و اميرارسلان روميست و عاشق ملكه است و تو رابا ملكه نشانش بدهم ، دلم سوخت ! گفتم اين بيچاره ها خيلي فراق كشيده اند، همين يك امشب است بگذارم هر دو هر درد دلي كه دارند بكنند ديگر يكديگر را نخواهند ديد ، عيش برايشان تلخ نشود ! حالا جوان ! تو را به جان ملكه اگر اميرارسلاني به من بگو اگر همين ملكه را كه امشب ديدي به تو ندهم نامردم ! من كه مي دانم تو اميرارسلاني ! منتهايش اينست كه م يخواهم از دهان خودت بشنوم ! اميرارسلان گفت: وزير !هشت ساعت از شب گذشته است ! خوابم مي آيد ، سر به سر من مگذار ، اميرارسلان نيستم . بروپي كارت ! قمروزير از جا برخاست و گفت : جوان ! اميرارسلان نيستي من هم فردا شب به كوري چشمت دست معشوقه ي تو را گرفته به دست امير هوشنگ مي گذارم ، وقتي كه او دختر را برد و خاطر جمع شدم ، ن وقت مي دانم تو اميرارسلان هستي يا نيستي ! از در تماشاخانه بيرون آمد ، خواجه كاووس گفت : فرزند سخت خوشحالي تو را چه مي شود؟ امير ارسلان خنديد گفت : پدر سوال غريبي از من مي كني ! امشب هم خوشحال نباشم ؟ من كي گمان داشتم كه چشمم ملكه را ببيند و ملكه با من التفات داشته باشد ! بايد من از اينكه ملكه را يك نظر از دور ببينم از خوشحالي جان بدهم ! خاصه امشب كه به خدمتش رسيدم ،شراب از دستش خوردم ، اظهار عاشقي به من كرد و با من عهد بست ،آنچه آرزويي كه داشتم امشب به عمل آمد !

خواجه كاووس گفت : الحمد الله كه تو نا اميد نشدي ! حالا بگو ببينم چه چيز به تو داد ؟ امير ارسلان گفت : مدت ده ماه در قهوه خانه ي تو خدمت كردم ! در اين اندك وقت به قدر دويست هزار تومان مردم به من دادند همه را به تو دادم ، اما منفعت امشب من به كار خودم مي خورد ، به تو نخواهد داد ! خواجه كاووس گفت : خيلي خوب ، حلالت باشد ! اما قمروزير در اين وقت شب كجا بود ، با تو چه كار داشت ؟ امير ارسلان گفت : چه مي دانم؟ اين حرمزاده به هيچ علاج دست از من بر نمي دارد ! پدرسوخته دسي و دشمنيش هم معلوم نيست ، اگر با من دوست است و راست مي گويد چرا معشوقه ي مرا به ديگري مي دهد و براي آنكه شمس وزير يك كلام دوستي با من كرد اين همه خفت به سر او آورد ! اگر دشمن منست پس چرا واضح مي داند من امير ارسلان هستم به پادشاه نمي گويد . ديشب پطرس شاه احوال مرا از او پرسيد . اگر دشمن است چرا همان ساعت نگفت اين امير ارسلان است ، چرا امشب كه مرا با ملكه گرم صحبت ديد بروز نداد . من سر از كار اينحرام زاده در نمي آورم ! هرچه فكر مي كنم مي دانم چه خيال دارد ! خواجه كاووس گفت , تو هنوز اين حرام زاده رانشناخته اي ! مبادا تو را فريب بدهد يكبار بروز بدهي ! امير ارسلان گفت: خاطر جمع باش ! ساعتي نشستند پس از آن برخاسته چراغها را خاموش كردند ، در تماشاخانه را بستند و به خانه آمدند . امير ارسلان از خوشحالي در پوست نمي گنجيد و تا صبح از ذوق آنكه دانست ملكه هم عاشق اوست نخوابيد . ملكه هم آن شب تا صبح از خوشحالي بيدار بود ، اما هنگامي كه آفتاب جهانتاب سر از افق مشرق بيرون آورد و عالم را منور ساخت اميرارسلان نامدار برخاست و به اتفاق خواجه كاووس به تماشاخانه رفت . به عادت هر روز لنگ بركمر زد و به خدمت مشغول شد كه از در تماشاخانه قمروزير خسته و مرده مثل سگ سوزن خورده داخل شد . روي نيمكت نشست ، فريا زد :الياس شراب بياور ! امير ارسلان چند ميناي شراب برداشت آورد در برابر قمروزير تعظيم كرد . قمر وزير گفت : در كنار دست من بنشين ! امير رسلان نشست . گفت : شراب بده ، امير ارسلان چند ساغر شراب به قمر وزير داد تا آنكه حرام زاده مست شد ، رو به جانب امير ارسلان كرد گفت : خوب جوان ! آخر بروز مطلب را به ما ندادي و دختر را مفت و مسلم از دست خود دركردي ، بي مروت ! حالا هم بگويي باز فرصتي هست ، مي توانم ورق را برگردانم . چرا به من نمي گويي ؟ به خدا قسم با تو دوست هستم . مطلب من اينست كه مراد تو حاصل بشود، بگو تا همين مشب دست دختر را به دست تو بگذارم ! امير ارسلان سري تكان داد ، گفت : هر چه تو مي گويي من نمي فهمم !اگر من اميرارسلان هستم چرا خودم خبر ندارم ؟ وزيرا! به خاج اعظيم اميرارسلان نيستم و او را نمي شناسم ، چه جانوري است ! حوصله ي تو تنگ نمي شود از اين سخنان بيهوده گفتن ؟ قمروزيرگقت : بچه !بازي مي دهي ! به خاج اعظيم چرا قسممي خوري من مي دانم تو مسلماني و يك جو اعتقاد به خاج اعظم و كليسيا نداري ، منتهايش من براي تو مي گويم . احتياجي هم به توندارم كه بخواهم چيزي از تو بگيرم ،منتهايش اينست كه تو راديدم از جواني و خلق تو خوشم آمد و دلم به حال تو سوخت كه محض خاطر دختري دست از تاج و تخت برداشتي ! خواستم تو نا اميد نشوي به تو اصرار كردم كه اگر امير ارسلاني نوعي بكنم ملكه را به تو بدهم و تو را دست خالي بر نگردانم تا تو هم بداني كه در مملكت فرنگ جوانمردي مثل قمروزيرپيدا مي شود ! حالا تو لگد به بخت خودت مي زني و بروز نمي دهي ، زنده و سلامت راه مي روي و معشوقه ي ت را ديگري ضبط مي كند و خودت رضا هستي ، من چه كار دارم

؟ به خيالم رسيد تو هم صاحب غيرت هستي و الا با تو سر و كاري ندارم . چون حالا فهميدم كه يك جو غيرت نداري و نامردترين اهل روزگاري ! خداحافظ ، ما رفتيم ! امشب ملكه را به امير هوشنگ مي دهم تا چشمت چهار تا بشود و بعد راست بگويي ، اين را گفت و از جا برخاست اما امير ارسلان از حرفهاي قمروزير نزديك بود خنجر به خود بزند ، چاره نداشت ، از غيظ ديگر اعتنايي به قمروزير نكرد تا قمروزير رفت . خواجه كاووس گفت امشب كسي به تماشاخانه نخواهد آمد ، تو مرخصي !

امير ارسلان با خود گفت : اي نامرد بي غيرت ! تو يك امروز اميد به ملكه داري ، امشب او را به امير هوشنگ مي دهند ، ديگر به چه كار تو مي خورد ؟ چه كنم ؟ به جز اينكه خود را هلاك كنم چاره ي ديگر ندارم ! با حالت پريشان آمد پهلوي دست خواجه كاووس و گفت: پدر ! چه به كنج تماشاخانه نشسته اي و از حال من غافلي ! امشب شب زفاف اوست ، ملكه را به امير هوشنگ مي دهند ! برخيز چاره اي به درد من بكن ! خواجه كاووس گفت : فرزند ! از دست من چه مي آيد ؟ چه مي توانم بكنم ؟ كار از كار گذشته است . ديگر دست تو به جايي بند نيست امير ارسلان گفت: پدر يقين بدان خودم را هلاك مي كنم ! خواجه كاووس گفت از اين چه حاصل ؟ اميرارسلان گفت : پس چه بايد كرد ؟ از غصه خواهم مرد ! ايكاش به تماشاخانه نيامده بود و من او را نمي ديدم ! حكما خودم را زنده نمي گذارم ! خدا مرا مرگ بدهد ! من زنده باشم يار مرا به ديگري بدهند و من خودم را نكشم ؟

خواجه كاووس گفت : جوان !به خدئا سم جگر مرا سوختي ! نمي دانم چه بگويم ، اگر چاره داشتم به ذات خدا جان در راهت مي دادم وليكن هر چه نظر مي كنم درد تو دوا ندارد ، از چاره گذشته است !

امير ارسلان گفت : پدر ! مي دانم به جز آنكه خودم را بكشم چاره ي ديگر براي من نيست . اما دلم مي خواهد حالا كه به خود يقين كردم خودم را بكشم ويك امروز بيشتر عمر من به دنيا نيست   و طمع وصال بريدم يك باردیگر ملكه را ببينم و چشمم به جمال او روشن شود ! اما مي دانم اين هم ممكن نيست ! براي اينكه امشب در عمارت حرم پادشاه داماد را مي برند و دست عروس رادر دستش مي گذارند ، البته به جز امناي دولت و بزرگان آدم ديگر را در حرم پادشاه راه نخواهند داد و حسرت ديدارش را به گور خواهم برد !

خواجه كاووس گفت يك نظر ديگر ملكه را ببيني ديگر او را نمي خواهي ؟ امير ارسلان گفت : نه ! جايي كه امير هوشنگ كام دل از او حاصل كند ديگر به چه كار من مي خورد

خواجه كاووس گفت : جوان ! غم مخور كه امشب باز جمال ملكه را خواهي ديد . امير ارسلان گفت: پدر تو مرا مسخره مي كني و سر به سر من مي گذاري ؟ من ديگر ملكه را كجا خواهم ديد ؟ خواجه كاووس گفت : جوان حقيقت را مي گويم !

امير ارسلان گفت : ملكه امشب به تماشاخانه خواهد آمد يا مرا راه مي دهند در حرمپطرس شاه بروم ملكه را ببينم ! خواجه كاووس گفت : خيال مي كني حجله در حرم پادشاه است يا اردوي امير هوشنگ ؟ امير ارسلان گفت : پس كجاست ؟ خواجه كاووس گفت رسم و قاعده ي اهل فرنگستان اينست كه از پادشاه و گدا هر كس عروسي كند در شب عروسي عروس و داماد را به كليسياي اعظم م يبرند و پاپ اعظم ايشان را دست به دست مي دهد ونماز مي كنند ، عروس و داماد سه روز در كليسيا عبادت مي كنند ، بعد از سه روز آن وقت داماد عروسش را مي برد به خانه اش . امشب هم ملكه را با امير هوشنگ در كليسياي اعظم دست به دست خواهند داد ، كليسيا را زينت كرده اند ، امشب تو را مي برم بر سر راه ، وقتي كه ملكه را مي آورند ببرند در كليسيا او را ببين !

امير ارسلان خوشحال شد و گفت : حمد مي كنم خدا را كه يكبار ديگر چشمم به جمال بي مثال ملكه روشنخواهد شد ! پس از آن گفت : پدر ! من ديگر طاقت نشستن ندارم ! برخيز برويم در شهر گردش كنيم و كليسيا را به من نشان بده شايد ساعتي از خيال آسوده باشم ! خواجه كاووس گفت: بسيار خوب، برخيز برويم . بعد از ظهر بود كه خواجه كاووس تماشاخانه ا به عملجات سپرد و دست امير ارسلان را گرفت از در تماشاخانه بيرون آمدند ، قدم به راسته بازار گذاشتند ، در شهر تفرج كنان گردش مي كردند تا رسيدند به كليسياي اعظم ، جمعيت زيادي مي آمدند و مي رفتند ، از كثرت زن ومرد كه در كوچه ها گردش مي كردند راه عبور نبود ، امير ارسلان عجب كليسياي معظمي ديد كه گنبدش از طلاي نابست و برق برق مي زند . عجب بناي عالي ديدند . داخل كليسيا شدند ، امير ارسلان پا نهاد و كشيشها و برهمنان راديد كه

همه غرق لباس جواهر و مرصع روي صندلي هاي مرصع نشسته اند ، چشم امير ارسلان در ميان كشيشان برهمان پاپ اعظك كليسياي روم افتاد كه او را نكشت و مرخص كرد ، ديد همان كشيش بر سر كرسي مرصع نشسته است و تاج مكلل به جواهر بر سر دارد و صحبت مي دارد . امير ارسلان گفت : دل غافل! اين حرامزاده ا مرا ببيند مي شناسد و بروز مي دهد . اين ديگر شمس وزير و قمروزير نيست كه نگويد ، به خواجه كاووس گفت : پدر ! اينجا ايستادن من خوب نيست . اين پاپ اعظم مرا مي شناسد ، مبادا فسادي شود ، بيا برويم ! خواجه كاووس و امير ارسلان از كليسيا بيرون آمدند به گردش مشغول شدند . امير ارسلان چون ديوانگان مات ومبهوت مي گشت .

اما همين كه عصر رسيد قمروزير با بعضي از اميران و كشيشيان و برهمنان به باغ ملكه آمدند . فرخ لقا از غصه نزديك بود جان از بدنش مفارقت كند . اندوهناك و غمگين نشسته بود ، زنان حرم او را بردند و آرايش كردند ، ملكه انگشتر زهردار را در انگشت كرد و عزم را جزم كرد كه خودش رابكشد تا اينكه شب بر سردست در آمد و چراغهاي شهر را روشن كردند و نقاره خانه مي زدند و زن و مرد دسته دسته راه مي رفتند ، همين كه شب شد امير ارسلان گفت : بيا برويم و سر راه ملكه جاي خوبي براي ايستادن بگيريم ! و به اتفاق خواجه كاووس آمدند در كليسيا مشت زري به درباندادندو بالاي سكوي در ايستادند ، كم كم همه شهر آمدند به تماشا ،از دو طرف صف بستند تا چهارساعت از شب گذشته اميرارسلان ديد گويا قيامت قيام كرد . به يكبار صداي كوس و كرنا و سنج و نقاره و موزيكان بر فلك بلند شد و آواز هورا از خلق شهر بر سپهر آبنوس پيچيد و صداي برو برو بر فلك كجرو بلند شد . اميرارسلان به سر كوچه نظر كرد ديدامير هوشنگ داماد غرق لباس جواهر ، تاج هفت كنگره ي مكلل به الماس بر سر ، چارقب پادشاهي در بر ، شمشير الماس نگاري بر كمر بسته وخنجر مرصع بر كمر زده در ميان در و گوهر غوطه مي خورد ، سوار بر مركب لجام لعل زين مرصع ، برخانه ي زين مركب نشسته چون سهراب يل ، چهره اش چون قرص ماه رخشنده ، طرف دست راستش قمروزير عمامه ي تمام زر بر سر بسته ، لباس مرصع پوشيده ، بر مركب سوار ، طرف دست چپ از وزير خودش و جمعي از اميران هم عقب سرش با دماغ چاق با قمر وزير صحبت كنان مي آيد ، امير ارسلان دلش بنا كرد به تپيدن و رنگش پريد، گويا عالم را به فرقش زدند و دنيا پيش چشمش سياه شد ، آه دردناكي از دل كشيد و نزديك به آنشد كه نعره بزند و خود را بكشد . باز خودداري كرد ، كهامير هوشنگ با قمروزير آمدند از جلو اميرارسلان گذشتند ، چشم قمروزير در بالاي سكو به اميرارسلان افتاد ، ديد در حالت سكرات است ، كم مانده است جان بدهد ، تبسيم كرد و سري تكان داده داخل كليسيا شدند ! بعد از چند دقيقه قمروزير به تنهايي از كليسيا بيرون آمد و خود را به امير ارسلان رسانيد ، به زبان رومي گفت : بي غيرت ! هنوز زنده مانده اي ! به جلال خدا قسم اگر من جاي تو بودم خودم را زنده نمي گذاشتم ! زنده ماندي ، خوب پسر اينجا ديگر چرا آمدي كه با چشمت رقيب را به اين جاه و جلال ببيني ؟ چرا خودت را نكشتي ؟ تو را به اين بي غيرتي نميدانستم !

امير رسلان گفت : وزير ! اينجا هم نمي گذاري آرام بگيرم ؟ به من چه ! بيخود براي چه خودم را بكشم !

قمروزير گفت : براي چه ؟ باز حاشا مي زني ! داماد را كه ديدي آوردم رساندم ! حالا مي روم عروس را هم مي آورم ، دستشان را به دست يكديگر مي دهم ! آن وقت ببينم خودت را مي كشي يا نه ! و هي بر مركب زده رفت .

امير ارسلان چون مار بر خود مي پيچيد و ساعت به ساعت قصد جان خود مي كرد و خواجه كاووس دستش را مي گرفت تااينكه صداي كوس و كرنا بر فلك رسيد ، فراشان و غلامان آمدند . از عقب آنها چشم امير ارسلان از سر كوچه افتاد بر آفتاب جمال ماه مثال فرخ لقاي فرنگي كه از سر تا پا در ميان جواهر غرق است و هفت قلم مشاطه ي جمال كرده ، بر مركب لجام لعل زرين مرصع سوار ، طرف دست راستش پطرس شاه ، طرف دست چپش قمروزير ،ملكه نارنج طلايي در دست داردي بازي مي كنيد ، با كمال افسردگي و پريشاني مي آد ، اما مثل اينكه گم شده اي داشته باشد به اطراف نگاه مي كند ، كه ناگاه بالاي سكو غافل چشمش بر آفتاب جمال بي مثال امير ارسلان افتادكه با خاطر افسرده و گردن كج ايستاده ، گويا در حالت نزع است ، رنگ به صورت و لبهايش باقي نمانده ، دلش بيشتر سوخت و غمگين تر شد به نوعي كهمي خواست گريهكند! همينطور نگاه حسرت به اميرارسلان مي كرد و مي آمد تا نزديك رسيد .به اشاره ي چشم و ابرو پرسيد تو را چه مي شود و نارنج طلايي كه در دست داشت انداخت براي امير ارسلان ، امير ارسلان در هوا نارنج را گرفت در بغل پنهان كرد و بي اختيار مي گفت :

گذري ز ناز و گويي ز چه روي دل گراني

ز چه دل گران نباشم كه تو يار ديگراني

تا آنكه ملكه وپطرس شاه گذشتند و داخل كليسيا شدند و در را بستند و مردم متفرق شدندو رفتند ، ديگر اميرارسلان سر از پا نمي شناخت و تكيه بر دوش خواجه كاووس داده بود ، خواجه كاووس گفت : فرزند ! ديگر براي چه ايستاده اي ؟ بيا برويم ! امير ارسلان گفت ، ساعتي صبر كن كه پطرس شاه هم بيايد ، آن وقت مي رويم ! ايستادند ، بعد از ساعتي در كليسيا باز شد ،پطرس شاه باقمروزير و اميران بيرون آمدند و در كليسيا را بستند ، قمروزير نظر كرد ديد اميرارسلان ايستاده ،پيش آمد و گفت : جوان ! پادشاه اين قدر بي غريت و پر حوصله مي شود ! ديگر براي چه ايستاده اي ؟ مي خواهي صبح امير هوشنگ را به حمام ببري آن وقت بروي ! پسر ، از ايستادن چه حاصل مي شود ! آن قدر بروز ندادي تا كار به اينجا رسيد ، حالا برو بخواب ! و رفت . اميرارسلان با صد حسرت از سكو پايين آمد ، دست خواجه كاووس را گرفت و مترنم اين مقال شد :

ز من گذشت و شد اين غيرتم گره در دل

كه داشت ميل سخن گفتن و نداشت مجال

تا رسيدند بع خانه و داخل شدند ، امير ارسلان خواجه طاووس را ديد تنها نشسته شراب مي خورد . دست انداخت گريبان صبوري را تا دامن فراق چاك زد و خود را بر زمين زد و از هوش رفت . خواجه كاووس و خواجه طاووس دويدند و سرش را به دامن گرفتند . وقتي كه به هوش آمد برخاست نشست ، دستمال به دست گرت ، آن قدر گريه كرد كه خون از چشمش روان شد و سر خود را بر زمين مي زد و گريه مي كرد و مي گفت :

من مردم و لعل تو به كام دگران شد

افسوس كه اين قرعه به نام دگران شد

خوردم چو صراحي بسي از ياد لبت خون

تا عاقبت اين باده به جام دگران شد

هر سو بدويدم ز پي طرفه غزالي

آخر برميد از من و رام دگران شد

من دانه بيفشاندم و آن مرغ همايون

از خانه ي من بر لب بام دگران شد

هر چه خواجه طاووس و خواجه كاووط او را نصيحت كردند فايده نكرد ، آن قدر گريه كرد كهسه بار بيهوش شد ، جگر خواجه كاووس و خواجه طاووس آتش گرفت . گفتند : جوان ! تو قلب ما را آتش زدي ، حالا كه كار از دست رفت چه حاصل از اين كه تو خودت را بكشي !

امير هوشنگ دختر را متصرف شد ، گيرم تو خودت را كشتي براي تو هيچ نفعي ندارد . اميرارسلان ساعتي فكر كرد ، دست انداخت و دامن خواجه طاووس و خواجه كاووط را گرفت و گرفت اي پدر و عموي مهربان ! مدت سه ماه مي شود كه من در خدمت شما هستم و در اين سه ماهه بهقدر دويست هزار تومان منفعت

به شما رسانده ام و ضرري از من به هيچوجه به شما نرسيده است ، امروز در اينجا فردا در عرصه ي محشر دامن شما را مي گيرم ، من از شما يك توقع دارم ، بياييد براي رضاي خدا جان مرا بخريد و هر چه به شمامي گويم از من بشنويد وخواهش مرا به عمل بياوريد ! خواجه طاووس گفت : فرزند ! به جلال خدا تو آتش به جان من زدي ! بگو هر مطلبي داري ، اگر جان من درخطر باشد حرف تو را مي شنوم، چه مي خواهي ؟ امير ارسلان گفت : پدر يكدست لباس شبروي مي خواهم ، اگر مي خواهيد خود را نكشم يك دست لباس شبروي به من بدهيد ، خواجه كاووس گفت : به چشم ! ما مي دهيم اما تو مي خواهي چه كار بكني ، گفت : شما را به خدا قسم ميدهم هر كار كه مي كنم شما مپرسيد و مانع مشويد! خواجه طاووس برخاست يكدست لباس شبروي در برابر امير ارسلان گذاشت ، امير ارسلان گريه را موقوف كرد ، از جا برخاست ، برهنه شد ، خفتان مخمل مشكي پوشيد و پر و پا تاوه پيچيد و زره تنگ حلقه در بر كرد و سپر به مهره ي پشت انداخت و چهار خنجر بر كمر زد و چهار كمند شصت خم ابريشمي را حلقه كرد و به دسته هاي خنجر محكم ساخت و شمشير بر كمر بست و شده ي مشكي بر صورت بست و سراپا چون آب حيات در سياهي نهان شد ، خواجه كاووس و خواجه طاووس نظر به قد و تركيب و صلابت اميرارسلان كردند ، همانا سهراب بن رستم را ديدند ، مات شدند بر اندام اميرارسلان ! پس از آن اميرارسلان نامدار دست كرد ، ميناي شراب را برداشت لب به لب مينا نهاد ، تا ته سر كشيد ؟ ميناي خالي را به يكسو انداخت ، شيشه ي ديگر برداشت لاجرعه بر سر كشيد ، همين كه مستي شراب بر او اثر كرد از جا برخاست ، صورت خواجه كاووس و صورت خواجه طاووس رابوسيد و گفت هر بدي كه به شما كرده ام مرا حلال كنيد و تا صبح انتظار مرا داشته باشيد ، اگر سفيده ي صبح اثر كرد آمده باشم كه خيلي خوب ، اگر نيامدم ديگر منتظر من مباشيد ! اين را گفت و در خانه را گشود و به خواجه طاووس و خواجه كاووس قسم داد كه عقب من ميابيد و بيرون آمد .

خواجه كاووس و خواجه طاووس در را بستند و به مي خوردن مشغول شدند ، اما اميرارسلان چون شير خشم آلود قدم در كوچه نهاد ، ديد جمعي مردم و مرغ و ماهي خوابيده اند ، دياري در كوچه نيست ، دستش بالاط قبضه ي شمشير بود و مي آمد تا رسيد به در كليسياي اعظم ، كمند از كمر گشود چين چين و حلقه حلقه كرده انداخت به سر ديوار كليسيا ، كمند بند شد ! امير ارسلان دست به كمند زد به قوت مرغ سبك روح خود را بالا كشيد ، شكم را به بالاي ديوار گذاشت و نظر كرد ديد :

نيست در خانه ي دلم جز يار

ليس في ادلر غيره ديار

جنبنده اي بيدار نيست ، از بالاي ديوار چون سيلاب اجل سرازير شد و قدم در صحن كليسيا گذاشت ، به اطراف نظر كرد ديدهمه ي چراغها خاموشست و صداي احدي در نمي آيد ، اما غرفه ي روبرو چراغ مي سوزد ، قدم در خيابان نهاد و آمد به پاي همان غرفه رسيد ، قدم به پله نهاد وبالا آمد ديد پرده آويخته اند . آهسته آمد پشت پرده ايستاد و گوشه ي پرده را برچيد ، به اندرون نظر كرد ديد جميع چراغها روشن است و امير هوشنگ داماد يكه و تنها در روي صندلي كنار ميز نشسته است ، با كمال افسردگي ساغر شرابي در دست دارد به زبان فرنگي آهسته مي خواند و پا بر زمين مي زند ، اما ذوقي كه بايد داشته باشد ندارد و سرش پايين است و فكر مي كند . امير ارسلان هر چه نظر كرد كه ببيند ملكه كجا است ، ديد به جز امير هوشنگ كس ديگر نيست ، با خود گفت : دل غافل ! ملكه كجاست ؟ داماد را تنها گذاشت كجا رفت ؟ خواست داخل شود و امير هوشنگ را دو نيم كند ، باز به خود هي زد نامرد ! شايد ملكه برنجد ، يا فسادي به پا شود ، اول بروم ببينم يارم در كجاست و چه مي كند ! داماد بيچاره را چرا منتظر گذاشته است ، آن وقت كشتن امير هوشنگ آسان است ، پرده را انداخت و از پله ها پايين آمد ، هر چه دور كليسيا گشت كسي را نديد متفكر و حيران آمد در كنار درياچه ايستاد و قدري فكر كرد ، ديد صدايي مي آيد كه يكي با خودش حرف مي زند ، درست گوش داد ديد كه صدا از گنبد كليسيا مي آيد ، به اثر صدا آمد ديد كنيز سياهي تكيه به ديوار داده غرغر مي كند ، مي گويد : خدايا ! چند شب است نخابيده ام ، امشب هم كه شب عروسي است و از زحمت خلاص شده ايم نمي گذارند بخوابيم ،نصف شب چه وقت عبادت است ! امير ارسلان گفت : نامرد ! اگر اين حرام زاده مرا ببيند مبادا فرياد بزند رسوا بشوم ، حكما ملكه در اينجاست . شمشير را از غلاف كشيد همان طور كه كنيز ايستاده بود با خودش حرف مي زد غلاف كش زد به كمرش كه مثل خيار ترد دو نيم شد ، شمشير را در غلاف منزل داد و پيش آمد ، ديد يك صدايي هم مي آيد كه يكي

با صداي حزين گريه مي كند ، از اثر آن صدا زانوي امير ارسلان سست شد و حالت ديگر از آن صدا بر وي روي داد

نه گرفتار بود هر كه فغاني دارد

ناله ي مرغ گرفتار نشاني دارد

درست گوش كرد ،صداي آشنا به گوشش آمد ، آواز ملكه را شناخت !

آشنا داند صداي آشنا

آري آري جان فداي آشنا

همين كه صداي ملكه را شنيد ، گويا جان به تنش آمد ! آمد پشت پرده و پرده را يكسو كرد .ديد ملكه با همان حالت مشاطه كرده روي نيمكت نشسته و جام شرابي در دست دارد و سر سوي آسمان كرده با ناله اي كه جگر سنگ را كباب مي كند مي گويد ، پروردگا من ! تو مي داني كه از دين باطل گشته ام و مسلمان شده ام و پناه به درگاه تو آورده ام ! روا مدار كه من در سن جواني با دل پر درد اين جام زهر را بنوشم و آن بيچاره خودش را از فراق من بكشد و هر دو ناكام و محروم بشويم ! خدايا تو مي داني عشق اميرارسلان به چه پايه در من اثر كرده است ، روز اول با توشرط كرده ام به جز امير ارسلان نگذارم دست احدي به دامن من برسد ، حالا كه راه چاره ي من از هر طرف بسته شده است و مرا به ديگري داده اند خداي من ، تو شاهد باش ، من در وفاي اميرارسلان اين جام زهر را نوشيدم !

طبيبم گفت درماني ندارد درد مهجوري

غلط مي گفت ! خود را كشتم و درمان آن كردم

جام را نزديك دهان خود برد ، خواست بنوشد كه طاقت بر امير ارسلان نماند ، بي تابانه داخل گنبد شد و فرياد زد ، بي مروت ! چه مي كني ؟ بگذار زمين كه رسيدم !

از آن صدا فرخ لقا واهمه كرد ، برگشت نگاه كرد سياه پوشي ديد خواست نعره بزند ، امير ارشلان شده را از پيش صورت برداشت !دويد ملكه را در بغل گرفت و جام زهر را از دستش گرفت گذاشت روي زمين و گفت : بلايت به جانم ! مي خواستي چه كار كني و در اينجا چه مي كني ؟ داماد بيچاره را چرا تنها گذاشته اي آمده اي اينجا و اين جام چيست ؟ ملكه گفت : قربانت شوم ! تو كجا بودي و آمدي اينجا چه بكني ؟ امير ارسلان گفت : تصدقت شوم ! جذبه ي عشق تو اين كارها را مي كند ! از روم تااينجا آمدم ، از خانه خواجه كاووس تا اينجا نمي توانم بيايم ؟!

ز صد فرسنگ ره زلفت مرا بست

كمند اينجا و من اينجا اسيرم

از عشق تو آمدم ببينم كارم چه طور مي شود ، امير هوشنگ با تو چه كرده است و چه مي كند ؟

ملكه گفت : امير هوشنگ را كجا ديدي و چه كار مي كرد ؟ امير ارسلان گفت : وقتي كه تورا داهل كليسيا كردند من نزديك بود جانم بيرون برود ، هرچه خواستم آرام بگيرم نتوانستم . برخاستم و لباس شبروي پوشيدم آمدم ، هر چه گشتم كسي را نديدم ، ديدم در غرفه چراغ مي سوزد رفتم بالا ديدمداماد تنها نشسته است شراب مي خورد ، خواستم او را بكشم از تو ترسيدم ،همين طور او را گذاشتم آمدم اينجا . ملكه گفت : چه طور فهميدي من اينجا هستم ، مگر كنيز دم در نبود ؟ امير ارسلان گفت :چرا ، كنيز را كشتم ،صداي تو را شنيدم آمدم ، اگر يكدم ديگر نرسيده بودم خداي ناكرده خانه ي مرا خراب مي كردي ! تو بگو ببينم چه طور از پيش امير هوشنگ آمدي ؟ ملكه گفت : وقتي كه مرا داخل كليسيا كردند در همين مكان با

امير هوشنگ دست به دست دادند . ساعتي بوديم ، مردم كه رفتند امير هوشنگ دست مرا گرفت به همان غرفه برد ، چند جامي شراب از دست من خورد ، خواست مرا ببوسد چونكه با تو عهد بسته بودم ، گفتم با خداي خودم شرط و نذر كرده ام وقتي مرا عروسي كردند در شب عروسي دست داماد هنوز به من نرسيده دو ساعت در كليسيا نماز و عبادت كنم ، حالا دو ساعت مرا مرخص كن برون نذر خدا را به جا بياورم و عبادت خاج اعظم را بكنم ! آن بيچاره هم باور كرد ،به من گفت : برو ! من با يك كنيز آمدم اينجا ، قدري گريه كردم ، زهر در جانريختم ،مي خواستم خودم را بكشم كه تو آمدي ، بحمدالله يكبار ديگر چشمم به جمال تو روشن شد ،امير ارسلان گفت : اگر من نيامده بودم زهر را مي خوردي ؟ ملكه گفت ك البته مي خوردم ، امير ارسلان گفت :چرا ؟ گفت براي آنكه به جز تو دست ديگري به من نرسد . امير ارسلان گفت : بحمدالله من آمدم ! حالا خلوتي خالي از اغيار است، بنشين ساعتي مي مي خوريم وهيچ خيال نمي كنيم امير هوشنگي هم در دني هست ،مي گوييم اين همه ساز و نقاره مال ما بود . ما را آوردند اينجا عروس و داماد هستيم ، دركار يكديگر نشسته ايم يك قدري شراب بخوريم ، تا فرصت داريم عيشي بكنيم ! ميناي شراب را از روي ميز برداشت و جامي پر كرده به دست ملكه داد و گفت بلايت به جانم ! زان پيش كه در زمانه تابي بخوريم

با يكدگر امروز شرابي بخوريم

كاين پيك اجل به وقت مردن ما را

چندان ندهد ما كه آبي بخوريم !

ملكه جام را نوشيد و جامي ديگر پر كرده به دست امي ارسلان داد . امير ارسلان جام را نوشيد و چند جامي كه پي در پي نوشيدند ، مستي شراب در ايشان اثر كرد و عرق مستي بر پيشاني هر دو نشست. امير ارسلان غبغب ملكه را درمشت گرفت ، آن قدر ملكه را بوسيد كه سير شد و دلش آرام گرفت! و يكديگر را تنگ چون جان شيرين در بر كشيدند و بازار بوسه رواج گرفت ! ملكه گفت : من دو ساعت بيشتر از امير هوشنگ مرخص نشده ام ! حالا به قدر سه ساعت است كه با تو نشسته ام برخيز ! مي ترسم كه موقع رفتن بگذرد و اين حرامزاده بيايد تو را با من ببيند ! خوب نيست ، خيلي شجاع است ، مي ترسم چشم زخمي به تو برسد !

امير ارسلان گفت : اگر من بروم حالا تو مي روي پيش امير هوشنگ كه او هر كاري دلش مي خواهد با تو بكند ؟

ملكه گفت : خير ! پيش امير هوشنگ نمي روم ! امير ارسلان گفت : پس كجا مي روي و چه كار مي كني ؟ گفت : وقتي تو رفتي اين جام زهر را مي خورم و مي ميرم . توهم ديگر در اين شهر ممان ! برو در روم به خاطر جمع مشغول امر پادشاهي شو !

امير ارسلان گفت : به چشم ! حالا مي روم ! چند جام شراب ديگر بخورم آنوقت مرخص مي شوم ! و باز دست در گردن ملكه كرد و او را بوسيد اماامير هوشنگ دامادهر چه نشست و انتظار كشيد ديد ملكه نيامد ، با خود گفت : آيا ملكه كجا رفت ؟ اينكه دوساعت بيشتر از من مرخص نشد، چرا دير كرد ؟ گويا خوابش برده باشد ، برخيزم بروم ببينم چه مي كند ! اگر خوابش برده باشد همين طور كه در خوابست بغلش مي كنم مي آورم . از جا برخاست و از پله هاي غرفه سرازير شد ، آمد تا در گنبد كليسيا ، ناگاه پايش به نعش كنيز بند شده بر زمين خورد . از جا برخاست گفت : دل غافل اين چه چيز بود ؟ اينجا چرا ترست ! درست نگاه كرد ديد كنيز را دو نيم كرده اند ! با خود گفت يعني چه ! كنيز را چه شده و كه كشته است ؟ آيا به سر ملكه چه آمده است ؟ هراسان به پشت درآمد ، ديد صداي حرف مي آيد كه دونفر باهم قربان و صدقه مي روند ، ديد يكيش ملكه است ، مي گويد قربانت گردم ! برخيز و بگذار خودم را بكشم جانم از دست عشق تو خلاص بشود ! صداي مردي ديگر مي آيد و مي گويد : دردت به جانم ! چرا تشويش داري ؟ اميرهوشنگ البته حالا خوابيده است ! اگر هم بيايد سگ كيست كه بتواند چپ نگاه كند ! با يك شمشير كارش را مي سازم كه ديگر طاقت بر امير هوشنگ نمانده پرده را به يك سو كرد ، داخل شد ، ديد سياه پوشي ملكه را چون جان در بر گرفته است و شراب مي خورند . غيرت براو مستولي شد !

تو بفرما بکشند عاشق بي غيرت را

يار خود با دگري بيند و خود را نکشد

امير هوشنگ هم جوان صاحب غيرت ،خاصه عاشق ، چشمش که بر بيگانه افتاد ديگر سر از پا نشناخت بي اختيار نعره برآورد حرم زاده ! در اينجا چه مي کني ؟ باش که مادرت را به عزايت بنشانم ! مادر بخطا ، خوبه گيرم آمدي ! به جتيي مرو تا سزايت را بدهم ! دست بر قبضه ي شمشير آبدار کرده برق تيغ از ظلمت غلاف کشيد و به جانب اميرارسلان دويد ، امير ارسلان همان طور که نشسته بود دستش به گردن ملکه بود همان طور نشست و اعتنايي به اميرهوشنگ نکرد . فرخ لقا که چشمش بر امير هوشنگ افتاد روح از تنش نزديك بود مفارقت کند ، رنگ از صورتش پريد و بدنش به لرزه درآمد ، نگاه به امير ارسلان کرد ، ديد اميرارسلان خيره خيره به امير هوشنگ نگاه مي کند ! به خيالش رسيد امير ارسلان ترسيده است . گفت : واي برمن ! ديدي چه بر سر من آمد ، جام زهر را برداشت بنوشد ، ديد امير هوشنگ هم نزديك رسيد ، فرياد زد گيسو بريده ! بگذار سزاي اين مادربخطا رابدهم آنوقت دانم چه به روزگارت بياورم !

امير ارسلان به ملکه نگاه کرد ديد ملکه ميخواخد جام را بنوشد زد به زير دستش که جام زهر سرازير شد که در اين وقت امير هوشنگ رسيد ، تيغ را حواله ي امير ارسلان کرد که آن شير بيشه ي شجاعت از روي نيمکت نيمخيزي کرد ،شيشير از ظلمت غلاف کشيد، دست امير هوشنگ که با تيغ بالا رفت چنان زير بغلش زد که برق تيغ از سرشانه ي چپش طلوع کرد ! سر و دستش به کناري افتاد . چون سرو آزاد از پا درآمد . اميرارسلان تيغ را در غلاف جا داده دست ملکه را گرفت . پيش کشيد، بوسه از لعل لبش ربود، اما ملکه آن دل و جرأت و ضربت دست را که ديد حيران شد، نگاهي به نعش امير هوشنگ کرد و نگاهي به امير ارسلان کرد و گفت: جوان ! امير هوشنگ راکشتي ؟امير ارسلان گفت : نازنين ! مي خواستي نکشم و چنين رقيب را زنده بگذارم ! ملکه گفت : قربان دست و بازويت! خوب کردي کشتي . اما فساد برپا مي شود . امير ارسلان گفت : کاري بود شد ! حالا هرچه مي شود بشود . دل من و تو کهاز غم خلاص شد ، ديگر تشويش نداريم . هر کس هر کاري مي کند بکند . ملکه گفت : مي ترسم بلايي بر سر تو بيايد ! امير ارسلان گفت : بيايد !

نه از کشتن نه از بستن ندارم هيچ پروايي

من آن روزي که اينجا پا نهادم ترك سر کردم!

ملکه گت : خيلي خوب ، تو نمي ترسي مترس ! من فردا چه کار کنم ؟ امير ارسلان گفت تو حالا در آن غرفه به فراغ بال به خواب در بسترت ، صبح اگر از تو بپرسند امير هوشنگ را که کشت ؟ بگو من نمي دانم ، وقتي که ما را دست به دست دادند ،امير هوشنگ چند جامي شراب با من خورد و گفت من نذر کرده ام اگر پدرت تو را به من بدهد دو ساعت بروم عبادت کنم . و من ديدم دير کرد و نيامد برخاستم خوابيدم ديگر نمي دانم چه طور شد، خيلي هم گريه کن ، خودت را بزن ، يقه را پاره کن ، هر چه قوه داري شيون کن !

پس از آن دست در گردن کلکه کرد ، چند بوسه ي آبدار از لبانش ربود و گفت برو بخواب !

ملکه از گنبد کليسيا بيرون آمد و رفت در غرفه در ميان بستر به استراحت خوابيد ، اما امير ارسلان نظر کرد ديد خاجي در صدر کليسيا آويخته اند که از صد من طلاب ناب ساخته اند ، به قدر بيست جواهر بر او کارکرده اند ، با خود گفت نامرد ! من دو ما متجاوز است در خانه ي خواجه کاووس هستم ، منفعتي که بايد از من به او برسد نرسيده است ، اين خاج را براي او ميبرم دست کرده خاج را برداشت و در شال دستمال جا داده به دوش کشيد ، از گنبد کليسيا بيرون آمد ، همه جا مي آمد تا به پاي ديوار رسيد . دست به کمند زده بالا آمد ، از آن طرف سرازير شده قدم در کوچه نهاد ، به سرعت اجل مي آمد تا رسيد به در خانه ي خواجه کاووس در زد ، آمدند در را گشودند . سفيده ي صبح اثر کرده بود ، که امير ارسلان با لباس غرق خون خوشحال و خرم داخل خانه ي خواجه کاووس شد ، کوله بار را بر زمين گذاشت ، خواجه کاووس و خواجه طاووس آمدند گفتند : فرزند ! کجا بودي ؟ اين کوله بار چيست ؟ که را کشته اي ؟ اميرارسلان از اول تا آخر

هر چه روي داده بود همه را نقل كرد . آه از نهاد خواجه كاووس و خواجه طاووس برآمد. گفتند : جوان ! اين چه كاري بود كه كردي ! جان عالمي را به هدر دادي ! فردا خون صد هزار كس ريخته مي شود !

امير ارسلان گفت : به جهنم ! بگذارم مردكه ي غريبه با يار من هر چه بخواهد بكند و من او رانكشم ! خوب كاري كردم ، تا چشم پطرس شاه كور شود كه دختر به شوهر ندهد !

خواجه كاووس گفت: امير هوشنگ را كشتي خوب كردي ، اين كوله بار چيست كه آوردي ؟ امير ارسان گفت : حالا سه ماه بلكه چهارماه است مرا در خانه ي خودتان نگاهداري مي كنيد و زحمت مرا كشيده ايد ا من نفعي به شما نرسيده است، خاج اعظم كه صد من طلا و جواهر دارد براي شما آوردم ، اين را گفت و خاج را از ميان شال دستمال بيرون آورد و در برابرخواجه طاووس و خواجه كاووس نهاد . تا چشم آنها به خاج افتاد هر دو يكبار دو دستي برسر خود زدند و گفتند : آتش در خانه ات بيفتد كه خانه ي ما را خراب كردي ! پسر من اين چه كاري بود كه كردي ؟ حالا اين خاج را كجا پنهان كنيم ؟ امير ارسلان گفت : چه ظورشد ! دنيا كهخراب يا آخر نشده ، خوب كردم ! يك پارچه طلا مگر چه ارزشي دارد كه شهر به هم بخورد ! پادشاه به اين بزرگي يم خاح نمي تواند بسازد به جاي اين بگذارد ؟

خواجه كاووس گفت : به هر صرت خيلي بد كاري كردي ! حالا اين خاج را كجا پنهان بكنيم كه كسي پي نبرد ؟

امير ارسلان از جا برخاست ، خاج را بر زمين زد و خرد كرد ، جواهرش ار كند و خاج ا به هم كوبيدند و چاهي در ميان خانه ي خواجه كاووس بود سر چاه را باز كرد ، خاج را در ميان چاه پنهان كرد و سر چاه را با خاك و خاشاك پوشانيد . دست كرد ميناي شراب را برداشت و لب بر لب مينا نهاد و تا ته بر سر كشيد ، شيشه رابهيكطرف انداخت و به صحبت مشغول شد ، تا هنگامي كه نو عروس خلوت نشين صبح از حجله ي مشرق سر بيرون آورد و عالم را به نور جمال خود منور ساخت .

سحر از كوه خاور تيغ اسكندر چو شد پيدا

عيان شد رشحه ي خون از شكاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاك بر پيراهن مريم

نمايان شد ميان مهد زرين طلعت عيسي

ز دامان نسيم صبح روشن شد دم عيسي

ز جيب روشن فخر آشكارا شد كف موسي

در سر زدن آفتاب ، امير ارسلان نامدار از جا برخاست ، به حمام رفت، خونها را از تن خود شست ، زلف و كاكل را صفايي داده از حمام بيرون آمد . لباس حرير فرنگي پوشيد و چون سرو روان وشمشاد خرامان به خانه آمد و به اتفاق خواجه كاووس به تماشاخانه آمدند و در پشت بساط در بالاي نيمكت نشستند .

امير ارسلان از خوشحالي به سر پاي خود بند نبود و در پوست نمي گنجيد ، اما خواجه كاووس رنگ به رويش نمانده بود نبض نداشت ، مات ومبهوتنشسته بود و فكر مي كرد .

اما چند كلمه عرض كنيم از امير هوشنگ و اهل كليسيا كه همين كه اميرارسلان رفت و ملكه به غرفه آمد به فراغ بال خوابيد، صبح پاپ اعظم و كشيشان از خواب برخاستند ، به عزم زيارت خاج اعظم به جانب گنبد كليسيا آمدند و به در گنبد كه رسيدند پاپ اعظم چشمش به خون زيادي افتاد كه ريخته و نعش كنيز را ديد دو پاره به روي زمين افتاده ، مضطرب شد . فريادي زد راهبان جمع شدند . پرسيد ياران ! اين كنيز را كه كشته است ؟ چه معني دارد در گنبد كليسيا آدم بكشند ! اين كار كيست ؟ كشيشيان عرض كردند : نمي دانيم ! حكما تقصيري از او سر زده وامير هوشنگ او را كشته است ! پس از آن داخل گنبد

شدند.چشمشام دم در به کشته ي امير هوشنگ افتاد که با لباس جواهر غرق درياي خون افتاده و شمشيري به زير بغلش زده اند که از کتفش سر به در کرده و چون سرو آزاد از پاي درآمده است ! تا اين کيفيت را ديدند . پاپ اعظم دست انداخت گريبان را چاك کرد ، کشيشان همهگريبان دريدند و صداي شيون برآسمان بلند شد ، و صداي غلغله و شيون در تمام کليسيا پيچيد و اهل کليسيا همه آمدند و اين مقدمه را ديدند ، همگي فرياد برکشيدند و ناله کردند ، گويا قيامت قيام کرد ! از صداي دادو بيداد ، ملکه ي آفاق از خواب برخاست ، صدا کرد جماعت ! چه خبراست ؟ چرا اين طور همهمه مي کنيد ؟ امير هوشنگ کجا رفته است ؟ هر چه فرياد کرد کسي به او محل نگذاشت . آخر برخاسته از غرفه به زير آمد . رسيد به در گنبد نعش کنيز را ديد . فريادي کشيد که آه کنيز مرا کهکشتهاست ؟ پاپ اعظم پيش آمد ، با گريبان پاره دست ملکه را گرفت ، آورد به سر کشته ي امير هوشنگ ، تا ملکه کشته ي امير هوشنگ را ديد فريادي برکشيد و خود را به روي نعش انداخت و مدهوش شد .

پاپ اعظم و کشيشان دورش را گرفتند و به هوشش آوردند و ملکه مقنعه از سر به يك طرف انداخت . گيسوان را پريشان کرده صدا را به نوحه و ناله بلند ساخت که اي خدا ! کدام ظالم بي مروت داغ تو را بر دل من گذاشت ! اي کاش تو را نديده بودم ! ديگر بعد از تو چگونه زندگي خواهم کرد ! خدا مرا مرگ دهد ! کاش مرده بودم و چنين روزي رانديده بودم ! هر چند راهبان خواستند ملکه را آرام کنند ، صدايش بلندتر و گريه اش شديدتر ميشد و آرام نمي گرفت !

اما از آن جانب قمروزير حرامزاده به عزم مبارکباد امير هوشنگ به کليسيا آمد ، قيامتي ديد که قيامکرده است وجمعيتي ديد متجاوز از ده هزار کس که در کليسيا جمعند و همه با گريبان هاي پاره ايستاده اند گريه مي کنند و صداي شيون به فلك مي رود ! پرسيد جماعت چه خبر است ؟ که پاپ اعظم خاك بر سر کنان آمد و کيفيت کشته شدن اميرهوشنگ را گفت . قمروزير آهي کشيد و گريبان پاره کرد و گفت : ياران ، ملکه در کجاست ؟ گفتند : از بس بر سر نعش امير هوشنگ زاري کرده است نزديکست هلاك بشود ! قمروزير پرسيد : امير هوشنگ را کهکشته است ؟ گفتند : نمي دانيم ! صبح ما آمديم بهزيارت ، نعش امير هوشنگ را ديديم به اين صورت افتاده قمروزير به سر نعش اميرهوشنگ آمد ، عجب ضرب شمشيري را ديد که هرگز نديده بود . گفت : هرکه اين شمشير رازده است قوت بازوي رستم و اسفنديار با اوست ، و ملکه را ديدکه از بس شيون کرده است ديگر رمقي ندارد و متصل گريه مي کند و به آن کس که امير هوشنگ را کشته است نفرين مي کند ،پيش آمد ، گفت : قربانت شوم ! ساعتي آرام بگير ببينم چه طور شده است ؟ ديشب که امير هوشنگ در نزد تو بود در کجا او را کشتند ؟

ملکه گفت : وزير ، من چه مي دانم کدام دست بريده اين خاك رابر سر من بدبخت ريخت ! ديشب همين که همه رفتند امير هوشنگ دست مرا گرفت به غرفه رفتيم ! چندجام شراب باهم خورديم ، امير هوشنگ به من گفت : ملکه ! من نذر کرده ام اگر پدرت تو را به من بدهد در شب عروسي بروم خدمت خاج اعظم دو ساعت عبادت بکنم ، و از پيش من برخاست و رفت . من دو ساعت به انتظار نشستم ديدمنيامد ، چون خيلي خسته بودم خوابيدم ، حالا که برخاسته ام اين هنگامه را مي بينم ! اي خدا ! من ديگر بي امير هوشنگ چه طور زندگي کنم ! کدام ظالم عروسي مرا عزا کرده شداي مرا ماتم نمود! الهي به غضب عيسي بن مريم گرفتار شود ! اين کلمات را مي گفت و بر سر وسينه مي زد و مي گريست !

قمروزير و سايرين هر چه سعي کردند شايد ملکه ساعتي آرام بگيرد ممکن نمي شد و مي گفت : جماعت ! بگذاريد خودم را هلاك کنم ! ديگر زندگاني به چه کار من مي خورد ! با هزار تدبير قمروزير ملکه را از امير هوشنگ جدا کرد. خواجه ياقوت را خواست ، ملکه را به دستش سپرد که به حرمسرا برساند. خواجه ياقوت ملکه را به هودج نشانيد و آورد به در عمارت حرمسرا او را پياده کرد و داخل نمود کهملکه صدا را به شيون بلمد کرد ! بانو وزنان حرم به دورش جمع شدند . احوال پرسيدند . ملکه هر چه امير ارسلان يادش داده بود مي گفت و گريه مي کرد ، زنان حرم يکبار شيون کردند ، صداي غلغله ي اهل شهر و شيون اهل حرم در بارگاه به گوش پطرس شاه رسيد ، پرسيد : جماعت چه خبر است ؟ اين چه همهمه و غلغله است ؟ صبح عروسي چرا نقاره خانه نمي کوبند ؟ به عرض پطرس شاه رساندند که ديشب دزدان در کليسيا امير هوشنگ را با يك کنيز کشته اند . آه از نهاد پطرس شاه برآمد . گريبان دريد و گفت : فرخ لقا در کجاست ؟ عرض کردند : در حرم است و ساعتي آرام نمي گيرد ، از بس خودش را زده است مشرف به موت است !

پطرس شاه گفت : قمروزیر کجاست ؟ عرض کردند : در کلیسیا به سر نعش امیر هوشنگ است . پادشاه گریه ي زیادي کرد ! همه ي امیران را در کلیسیا فرستاد و خود برخاست و به حرم آمد، دید ملکه سر تا پا سیاه پوشدیه آنقدر گریه کرده که چشمهایش آماس کرده است و دیگر حالي ندارد ، پیش آمد در کنار دست ملکه نشست، چون چشم ملکه بر جمال پدرش افتاد شیون را از سر گرفت پطرس شاه او را دلداري داد و احوال پرسید . ملکه همان حرفها را گفت : پطرس شاه گفت : فرزند ! غم مخور ، ان شا الله قاتلش را پیدا مي کنیم ، شکر خدا را که به تو ضرري نرسید . قدري ملکه را دلداري دادو استمالت کرد ، برخاست بیرون آمد و با حالت پریشان بر زیر تخت نشست .

از آن جانب خبر کشته شدن امیر هوشنگ بهگوش وزیر و چهل امیرش رسید ، همه گریبان دریدند و سپاه یال و دم مرکبان را بریدند و شیوني برپا شد که جهان به خاطر نداشت . وزیر و امیران امیر هوشنگ سرو پاي برهنه به جانب کلیسیا آمدند . به محض رسیدن ، وزیر خود را به روي نعش انداخت و محاسن مي کند و صورت مي خراشید . امیران همه خاك برسرمي کردند ، گویا قیامت برخاست و خلایق همه زاري مي کردند . قمروزیر پیش آمد وزیر امیر هوشنگ را آرام کرد و تابوت طلبید و نعش امیر هوشنگ را در تابوت گذاشت و نعش کنیز را هم بالاي تخته انداخته خواستند نعش را حرکت بدهند ناگاه چشم پاپ اعظم بر جاي خاج افتاد دید که خالي است و خاج نیست ! یکبار فریادي زد و خود را بر زمین انداخت که آه! خاج اعظم در کجاست ؟ خاج را که برده است که کشیشان و برهمنان ملتفت شدند دیدند زنجیر را گسیخته و خاج را برده اند ، همگي تاجها را بر زمین زدند وقیامت برخاست ، پاپ اعظم غش کرد ! خلایق همه شیبون از سر گرفتند و خاك بر سرکردند و شهر بر هم خورد و شورشي عظیم برخاست .

قمروزیر و امیران گریبان پاره کردند ، پاپ اعظم و کشیشان لجن به سرگرفتند و پلاس سیاه به گردن انداختند ، بعد از شیون و زاري بسیار نعش امیر هوشنگ را با کنیز برداشتند و به اتفاق وزیر و امیران و وزیران امیر هوشنگ و پاپ اعظم و کشیشان خاك بر سکنان به خدمت پطرس شاه آمدند ، تا رسیدند به دربارگاه به هیأت اجتماع داخل شدند ، پاپ اعظم زنار بر زمین زد و وزیر امي هوشنگ گریبان چاك زد و به پطرس شاه بد و ناسزا گفت .

چشم پطرس شاه که دوباره به پیکر پرخون امیر هوشنگ افتاد ، تاج بر زمین زد و گریبان درید و به زاري مشغول شد. قمروزیر و امیران آرامش کردند . چشم پطرس شاه بر پاپ اعظم و کشیشان افتاد که همه پلاس سیاه به گردن دارند ،پرسید پاپ را چه مي شود ؟ حکایت بردن خاج را بیان کردند ، آه از نهادش برآمد، در ثاني تاج بر زمین زد و گفت :جماعت این کار را کدام حرامزاده کرده ؟ که پاپ با گریبان پاره صدا برآورد ، اي پادشاه ظالم ! تاج و تختت سرنگون شود که در عهد تو چه خفتها بر سر ما آمد ! چرا در دولت هیچ پادشاهي چنین اتفاقي نیفتاد ! خدا خانه ات را خراب کند که خانه ي ما را خراب کردي ! به خاج اعظم و عیسي بن مریم دشمني کرده ام تا برنده ي خاج را نگیري آرام نمي گیرم !
از سخنان پاپ اعظم که در برابر صد هزار کس آن همه ناسزا گفت : گویا عالم را بر فرق پطرس شاه زدند ، نزدیك بود جان از تنش بیرون برود ! با صد ملایمت و آرامي پاپ را آرام کرد و بر عهد گرفت که دزد خاج را پیدا کند ، و عوض اینکه خاج را برده اند وقتي که پیدا کردند بیست من طلا بر او علاوه کند .

قمروزیر و امیران کشیشان را ساکت کردند ،پلاسهاي سیاه را از گردن ایشان بازمردند ، و تاج بر سرشان نهادند و به کلیسیا روانه کردند ! بعد از رفتن پاپ و کشیشان پطرس شاه رو به جانب قمروزیر کرد که این کار کار کیست ؟ آن کس که امیر هوشنگ را کشته خاج رابراي چه برده است ؟ مگر از خاج پروایي نکرد و حرمت کلیسیا را منظور نداشت ؟ قمروزیر عرض کرد : قربانت گردم ! این را یك قلم بدانید آنکس که این کار را کرده مذهبش البته سواي مذهب عیسویان بوده و اعتقادي بع خاج اعظم ناشته ، همین قدر که دیده طلا و جواهر است غنیمت دانسته و برده است واز دو حال بیرون نیست ، یا این شخص یکي از عشاق ملکه آفاق بوده و از غیرت در کمین امیر هوشنگ بوده و فرصت یافته است این کار را کرده است ئ براي اینکه دست خالي نباشد خاج را هم برده است ! یا اینکه یکي از دزدان و رندان و طراران مملکت بود است براي بردن خاج آمده است امیر هوشنگ و کنیز را کشته و خاج را هم برده است . از این دو حالبیرون نیست ! اما آنکسي که این کار را کرده است خیلي رند و طرار بوده و این کار کار رستم زال است ! کار هر بي سرو پایي نیست .و هر کس همهست اهل فرنگ نیست!

پطرس شاه ساعتي فكر كرد و سربرآورد و گفت: بس كن اي حرامزاده ي نمك به حرام ! هرچه مي كشم از دست تو حرامزاده مي كشم ! اين همه بلا را تو به سر من آوردي ، زن جلب ! روز اول كهشمس وزير در حضور كل اميران به منگفت : دختر به امير هوشنگ مده و اگر اين كار را بكني شهر به هم مي خورد و دختر قسمت امير هوشنگ نيست ، تو حرامزاده سخت ايستادي كه دروغ مي گويد ! آن قدر قسم خوردي كه مرا واداشتي وزيري چون شمس را خفت دادم و دختر به امير هوشنگ دادم ، آنقدر سعي كردي كه آن بيچاره را به كشتن دادي و مملكت مرا خراب كردي ! پاپاس شاه از خون پسرش دست نخواهد برداشت و عالم از دست تو حرامزاده به خرابي رفت ! چه گنم ؟ وقتي خيانت تو بر من ظاهر شد كه كار از كار گذشت!

قمروزير رفت سخن بگويد كه سلطان فرمود : جلاد ! بزن گردن اين زن جلب را كه جلاد ازرق چشم زحل هيبت مريخ صلابت از در داخل شد و نطعي از پوست آدم گسترد و دست قمروزير را گرفت در بالاي نطع نشانيد و تيغ را كشيد عرض كرد قربانت گردم ! اين شخص فمروزير است كه حكم قتلش را به من داده اي ! مرخص هستم كه او رابكشم ، ديگر حرفي نيست ؟

پطرس شاه غضب آلوده نهيب داد بزن گردن اين زن جلب را ! جلاد سه مرتبه مرخصي حاصل كرد و تيغ را بالا برد كه بزند .

قمروزير در اطراف نظر كرد ديد كسي شفاعت از او نمي كند ، يكبار از زير تيغ جلاد برخاست در برابر تخت پطرس شاه زمين را بوسيدو عرض كرد ، قربانت گردم ! گناه وتقصير من چيست كه حكم قتل مرا مي فرماييد !

پطرس شاه گفت :حرامزاده ! ديگر مي خواهي چه تقصيري داشته باشي ؟ گناه بالاتر از اين چيست كه مي دانستي اين همه فنه و آشوب خواهد شد و از عداوتي كه با شمس وزير داشتي بروز ندادي و هر چه گفت بر عكس او سخن گفتي و اين فتنه و آشوب را برپا كردي ، از اين خيانت بالاتر چيست ؟

حرامزاده قمروزير در برابر پطرس شاه زمين بوسيد و عرض كرد : قربانت گردم ! بنده اگر آنروز حرفي زدم از راه دولتخواهي زدم! شمس وزير مي گفت : دختر به امير ارسلان رومي بدهيد ! بنده عرض كردم : قربانت گردم ! چه طورمي شود؟ اومسلمانست و دختر شما فرنگي است ديگر عرضي كه سزاوار كشتن باشد نكردم !

پطرس شاه گفت : حرامزاده ! شمس وزير نگفت اگر دختر من به اميرهوشنگ بدهي امير هوشنگ كشته مي شود وخون صد هزار كس ريخته خواهد شد ؟ تو قسم خوردي كه او دروغ مي گويد و التزام دادي كه اگر حادثه اي شد تو را بكشم .

قمروزير عرض كرد : دشمني به جيقه ات كرده ام آن روز شمس وزير دروغ مي گفت ! بنده هر چه استخراج كردم چنين چيزي به نظرم نيامد و هر چه در رمل ديدم بدون خلاف عرض كردم در اين هفت روز عروسي از بس كار داشتم در اسطرلاب نظر نكردم و در اين هفت روز عروسي از گردش كوكب خبري ندارم !

پطرس شاه گفت : حرامزاده! در هر حال اين همه فتنه و فساد را تو بر پا كردي و همه ي اينها را من از چشم تو مي بينم ! بايد تو را در قصاص خون امير هوشنگ و خاج اعظم بكشم !

قمروزير گفت : قربانت شوم ! از اينكه يكنفر مر كشتيد مملكت آرام مي گيرد و قاتل امير هوشنگ مي ترسد و پدر امير هوشنگ از سر خون فرزندش مي گذرد و به جنگ شما ديگر نخواهد آمد ؟

از كجا مي دانيد آنكس كه اين دل و جرأت را دارد كه شب در كليسيا امير هوشنگ را كه با هزار سوار برابري مي كرد بكشد يك شب هم غافل به سر شما نيايد ! بايد اگر راست مي گوييد قاتل را پيدا كنيد و شهر را نظم بدهيد ! از كشتن من براي شما چه حاصل مي شود ، بر فرض آنكه همه ي اين تقصيرات را من كرده باشم كاري بايد كرد كه قاتل به دست شما بيايد .

پطرس شاه متفكر شد و گفت : راست مي گويي ! اما اگر مي خواهي تو را نكشم بايد قاتل امير هوشنگ و برنده ي خاج اعظم را پيدا كني !

قمروزير عرض كرد : قربانت گردم ! مگر من داروغه ي ولايت هستم ، يا احداث و دزد شناسم ؟ شما در عرض سال مبلغي مواجب و جيره به داروغه و شبگرد مي دهيد كه چنين روزي به كار بخورد و دزد از براي شما بگيرد ! بنده كه رند وطرار شناس نيستم ! بفرستيد داروغه بيايد و دزد را از او بخواهيد !

***

۹- الماسخان داروغه

پطرس شاه گفت : در حقيقت خيلي با تدبير هستي ! بيا بنشين ! قمروزيرحرامزاده تعظيم كرد ، آمد بر كرسي وزارت نشست ،پطرس شاه گفت : الماس خان داروغه رابياوريد. جمعي بيرون دويدند .

اما از آن جانب امير ارسلان نامدار در قهوه خانه با خواجه كاووس و خواجه طاووس فرنگي صحبت مي داشت كه ناگاه قيامت برپا شد ! هر كس به تماشاخانه مي آمد حكايت كشته شدن اميرهوشنگ و بردن خاج اعظم را مي گفت . امير ارسلان به خواجه طاووس گفت : پدر ، برخيز برويم به بارگاه ببينيم چه خبر است ؟ خواجه طاووس گفت : عجب سر نانرسي داري ! اينهمه كارها كردي حالا مي خواهي به تماشا بروي ؟ بنشين ، مبادا حادثه اي رو بدهد !

امير ارسلان گفت :چه حادثه اي خواهد شد ؟ كسي چه مي داند اين كار كار كيست ؟ همه به تماشا مي روند ما هم مي رويم ! به پيشاني ما كه ننوشته است ، كسي هم كه ما را نديده است. از جا برخاست ، خواجه كاووس و خواجه طاووس هم لاعلاج برخاستند به همراه اميرارسلان به در بارگاه آمدند ، وقتي رسيدند كه پطرس شاه حكم قتل قمروزير را داده بود. امير ارسلان بر در بارگاه ايستاده بود تا وقتي كه الماس خان داروغه را پطرس شاه خواست !

اما اين الماس خان حرامزاده ايست كه درين دنيا از حرامزادگي و رندي و عياري و طراري و زيركي قرينه ندارد ، در نظر اول هر كس را ببيند مي شناسد و مي داند كه در دلش چه خيال دارد و چگونه آدميست و در اين مدت هم نه اميرارسلان او را ديده است و نه او اميرارسلان را ، اما اميرارسلان ايستاده بود نگاه مي كرد كه ناگاه چشمش بر المساخان افتاد . جواني ديد به سن بيست و هفت سالگي كه آثار شجاعت و حرامزادگي و مردي از صورتش پيداست ، چشمهاي كبود ، و موهاي زرد و دوسبيل از بناگوش به در رفته ، سر و زنخ تراشيده ، قد بلند و گردن كشيده ، سينه فراخ ،كمر باريك ، بازو قوي ،ون اسفنديار رويين تن غرق لباس رزم و اسلحه سوار مركب رسيد به در بارگاه و پياده شد داخل بارگاه گرديد و در برابر تخت پطرس شاه زمين ادب بوسيد و عرض كرد : مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند

قطار هفته ي ايام بگسلند مهار

چنان بر آرد گرزت ز استخوانها مغز

كه از درخت برآرد شكوفه باد بهار

عمر و دولتت را خلاق عالم زياد كند ، مطلب از احضار فرمودن بنده چيست ؟

پطرس شاه گفت : الماسخان در كجا بود ؟عرض كرد : قربانت گردم در چهارسوق به امر شبگردي مشغول بودم . پطرس شاه گفت : مرحبا به تو ! ديشب در كليسيا داماد مرا كه كشته و خاج اعظم را كه دزديده است ؟

الماس خان عرض كرد : امير هوشنگ را كشته اند؟ پطرس شاه گفت : بلي ! الماس خان پيش آمد ، نگاهي بر كشته ي امير هوشنگ كرد و نگاهي به نعش كنيز كرد، از آن ضرب شمشير پشتش لرزيد ، ساعتي خيره خيره نگاه كرد و سر راست كرد . پطرس شاه گفت : الماس خان ! كار كيست ؟ آيا صاحب اين بازو را ديده اي الماس خان گفت : قربانت گردم ! نمي دانم اين كار كيست و او را نديده ام ! اما اينقدر

مي دانم كه آنكس كه اين كار را كرده است ، جرأت شير نر و زهره ي ببر دارد و يكي از شجاعان و رندان دنياست ! اين طور شمشير زدن كار هيچكس نيست . نمي دانم آنكس كه اين قوت بازو را دارد چه طور آدمي است . قربانت گردم ! تفصيل كشته شدن امير هوشنگ را به من بگوييد ببينم چه طور شده است ؟ مگر ملكه ي آفاق پيش امير هوشنگ نبوده است ؟ امير هوشنگ كجا بوده است كه كشته شده است ؟ اين كنيز بيچاره را چرا كشته است ؟ پطرس شاه گفت : از قراري كه فرخ لقا مي گويد ديشب همين كه امير هوشنگ را دست به دست داديم و بيرون آمديم امير هوشنگ گويا نذر كرده بوده است ، برخاست رفت در گنبد كليسيا كه نذر خود را به جا بياورد ، اين كنيز هم به در گنبد بوده است كه آن رندي كه در كمين بوده است فرصت كرده و هر دو را كشته و خاج اعظم را هم دزديده و برده است و ملكه هم در غرفه خوابيده است تا صبح خبردار شده است هر كس هم بوده است غافل از پشت سر امير هوشنگ را كشته است . الماس خان گفت : از چه بابت مي گوييد ؟

پطرس شاه گفت : به واسطه ي اينكه امير هوشنگ با هزار سوار برابري مي كرد . الماس خان گفت : قربانت گردم ! آن كسي كه امير هوشنگ را كشته است به جلال خدا رستم نمي تواند با او برابري كند . اسفنديار تاب يكساعت ميدانش را ندارد . كنيز را غافل كشته است ، اما با امير هوشنگ روبروشده است و زد و خورد كرده اند . امير هوشنگ هم از براي او شمشير كشده است ، اما او شجاعتر بوده و امان نداده است كه دستش پايين بيايد با شمشير زير بغلش زده است ، سر و دستش را جدا كرده است . هر كه بوده است خيلي رند وشجاع بوده است .

پطرس شاه گفت : به هر صورت تو داروغه ي مملكت مني ! من كشنده ي امير هوشنگ و برنده ي خاج اعظم را از تو مي خواهم ! الماس خان تعظيم كرد و عرض كرد : قربانت گردم ! به اقبال بي زوالت اكر رستم باشد بهچنگش مي آورم و اگر گنجشك بشود نمي تواند از دستم   در برود و عهد كردم همين امروز او را دست بسته به حضور بياورم !

پطرس شاه آفرين كرد و گفت خلعت ! كه يكدست خلعت مرصع آوردند ، الماس خان تعظيم كرد و خلعت را پوشيد ، اما امير ارسلان از ديدن الماس خان پشتش لرزيد ، همين كه ديدالماسخان به عهده گرفت كه قاتل را پيدا كند به خواجه كاووس و خواجه طاووس گفت : ديگر ايستادن ما در اينجا خوب نيست . عجب حرام زاده ايست اين   الماس خان ! بياييد برويم مبادا فسادي بشود ! اگر اين حرامزاده مرا ببيند امانم نمي دهد ! بايد خود را نشان اين حرامزاده نداد ! دست خواجه طاووس وخواجه كاووس را گرفت از دربارگاه به تعجيل بيرون آمد ، به تماشاخانه وارد شد و روي صندلي نشست ، اما يك خوفي از الماسخان در دل امير ارسلان نشسته بود كه دلش مثل جوجه مرغ مي تپيد و نزديك بود جان بدهد ! به خواجه كاووس گفت : عجب از اين حرامزاده ترسيدم ! هر چه مي كنم دلم آرام نمي گيرد!

خواجه كاووش گفت : جوان ، الخذر از اين حرامزاده كه در دنيا از شجاعت و حرامزادگي نظير ندارد ! نمي داني چه قدر حرامزاده و مكار است ، خدا ما را از شر اين شگ محافظت كند !

الماسخان حرامزاده از بارگاه بيرون آمد ، سوار مركب گرديد چهار صد نفر عيار پيشه ي شبگرد را طلبيد و همه را سفارش كرد   و خودش با چهارصد نفر شبگرد در كوچه و بازار بنا كرد گرديدن ، هر كس الماس خان را مي ديد از او مي ترسيد و احتراز مي كرد ، اما آن حرامزاده صيادانه به اطراف نظر مي كرد و چشمهايش چون ثاينه ي ساعت مي گرديد و مي آمد !

اما قمروزير از بارگاه برخاست بيرون آمد و يكسر به طرف تماشاخانه آمد . اميرارسلان نامدار پريشان خاطر نشسته بود با خواجه كاووس و خواجه طاووس صحبت مي داشت كه ناگاه سر و كله ي قمر وزير از در تماشاخانه داخل گرديد ، يكسر رفت در آخر تماشاخانه در بالاي نيمكت نشسته فرياد بركشيد : الياس شراب بياور !

امير ارسلان گفت : زهر مار ! كوفت بخوري حرام زاده ! چه جاي آمدن است ، از جاي برخاست و ميناي شراب و آجيل و مزه برداشت آمد برابر قمروزير تعظيم كرد و قهوه سيني را روي ميز گذاشت و ايستاد . قمروزير نگاهي به اميرارسلان كرد و خنديد ، گفت : الياس ! بيا پهلوي من بنشين !

امير ارسلان نشست . قمروزير گفت : شراب بده ! امير ارسلان چند جامي به قمروزير داد . همين كه سر آن حرامزاده از باده ي ناب گرم شد گفت : اميرارسلان پادشاه روم ! خوش رنگ و رو را باخته اي ! تو را چه مي شود ؟ هم از خوشحالي نزديكست ديوانه شوي و هم ترسيده اي. اميرارسلان گفت : وزير به جلال خدا پادشاه روم نيستم و كاري نكرده ام كه بترسم و رنگ هم نباخته ام و اتفاقي هم نيفتاده كه خوشحال باشم . قمروزير خنديد . گفت : جوان ! خوشحالي از اين بيشتر چيست كه ديشب به ضرب شمشير آبدار در پيش يارت رقيب را كشتي ! و تا صبح با ملكه ي آفاق يكه و تنها بي زحمت اغيار مي خوردي و او را بوسيدي ! با وصف آنكه گمان نداشتي يك بار او را از دور ببيني ! بارك الله ! بازم به غيرتت ! حالا دانستم پادشاهان چه صاحب غيرت هستند ! خوب بي مروت !امير هوشنگ بيچاره را كشتي ، خوب كردي ، حقت بود ! خيلي از جوانمردي و غيرتت خوشم آمد ! خداي ما را چرا دزديدي ؟ او با تو چه بدي كرده بود ؟ پسر ! اين چه خبطي بود كه از تو سر زد ! تو كه دزد نيستي . خاج را مي خواستي چه بكني ؟ خاج به چه كار تو مي خورد ؟ امير ارسلان گفت : وزير ! به عيسي بن مريم قسم من اميرارسلان نيستم ! چرا اينقدر مرا اذيت مي كني ! اگر با من دشمني مي خواهي مرابه كشتن بدهي بده ، چرا معطلم ميكني ! اگر از خوشگلي من خوشت آمده است مي خواهي سر به سر من بگاري نوعي ديگر حرف بزن ! مرا چه كه امير هوشنگ را بكشم و خاج اعظم را بدزدم و با ملكه ي آفاق لاف عشق بزنم ! اين بهتان بزرگ را چرا به من مي زني ؟ اگر مي خواهي به كشتنم بدهي زودتر جانم را خلاص كن ! قمروزير خنديد و گفت : جوان ! الحق دشمن خودت را خوب شناختي ! اگر مندشمن تو بودم شب اول كه پطرس شاه تو را ديده بود مي گفتم اين امير ارسلان رومي است ، و تو را به كشتن مي دادم . يا امروز كه مرا محض خاطر تو زير شمشير نشاندند تو را نشان مي دادم. تو خودت خيال كن ! هيچ نوكري در حق آقايش آن قدر دوستي مي كند ! خواجه نعمان كه لاف پدري تو را مي زد چنين خدمتي به تو نكرده است ! حالا بر فرض اينكه من دشمن جان توام و تو هم اميرارسلان نيستي ، اما من يك نصيحت از راه پدري به تو مي كنم ، تو را به جلال خدا از من بشنو ، نا حق خودت رابه كشتن مده ! حيف است ، اول جواني توست ، اين يك پند مرا بشنو ! امير ارسلان گفت : بفرماييد ! قمروزير گفت : جوان ! من كه مي دانم و خودت هم مي داني كه امير هوشنگ را تو كشتي و خاج اعظم را تو بردي و خاج الان در خانه ي خواجه كاووس است . الماس خان داروغه را هم كه ديدي چه حرامزاده ايست ! به محض اينكه چشمش بر تو بيفتد تو را مي شناسد ، وخواهد گفت ! پادشاه و بزرگان هم مي دانند كه ديد الماسخان خطا نيست و تا اينحرامزاده تو را ديد رسوا مي شوي ! الماسخان ديگر قمروزير نيست كه در راه محبت تو در زير شمشير بنشيند و تو را نشان ندهد ! به محض ديدن امانت نمي دهد . جوان ! نصيحت منبه تو اينست كه از خر شيطان پايين بيا ، حالا كه كار را به اينجا رساندي يك كلام به من بگو ارسلانم و تا الماس خان تو را نديده تو را به دست خواجه كاووس مي دهم ببرد در خانه اش تا دو ساعت كه از شب گذشت تو را بردارد بياورد در باغ من و تو دست بيعت به من بده به جلال خدا دست عهد به تو مي دهم كه به فاصله ي ده روز دست فرخ لقا را به دستت بدهم ، و خودم هم دست از وزارت پطرس شاه بردارم ، تو را يكماهه با ملكه به ملك قسطنطنيه ي روم برسانم آن وقت اگر تو احساني در حق من داري بكن و گرنه خيرة الله الخير ! يك كلام قسم كه با تو خورده ام اين كار را مي كنم ، حالا تو را به دين و مذهبي كه داري راست بگو ! ايمر ارسلان رفت كه وسوسه ي آن حرامزاده را باور كند و بگويد . باز عقل هي بروزد كه نامرد ! چه مي كني ! اين قمروزير است . مفت مباز ! از كجا كه اين حرامزاده راست بگويد ! تا به حال كه نگفته ام چه طور شده است ! خديا يار منباشد ! سر بلند كرد و گفت : آسف جاهي ! اعتقاد غريبي داري كه من هر چه قسم از براي تو مي خورم تو همان حرف را مي زني ! دشمني به خاج اعظم كرده ام امير ارسلان رانمي شناسم ونمي دانم كيست ! قمروزير گفت : از اين حرفها گذشته است . حالا بايد حفظ جان تو را كرد ، مي خواهي ارسلان باش مي خواهي مباش ! من آن قدر مي دانم تا چشم الماس خان به تو بيفتد تو را مي گيرد و به كشتنت مي دهد و فساد مي كند ، آنچه عجالة به تو مي گويم بشنو ! برخيز با خواجه كاووس برو در خانه ي خواجه كاووس ، شب هم به اتفاق پدر و عمويت بيا درخانه ي من ازز چنگ اين حرام زاده به در رو ! آن وقت اگر امير ارسلان باشي معلوم خواهد شد و اگر هم نباشي مشخص مي شود ! امير ارسلان ديگر سخن نگفت . قمروزير صدا برآورد : خواجه كاووس ! خواجه كاووس گفت : لبيك ! قمروزير گفت : بيا بنشين . خواجه كاووس ديگر جاني در تنش نمانده بود . مثل بيد مي لرزيد ، با رنگ پريده نشست . قمروزير گفت : خواجه طاووس كجاست ؟ عرض كرد : همين جاست . قمروزير او را هم طلبيد و نشانيد و رو به جانب خواجه طاووس و خواجه كاووس كرد و گفت : شما دو نفر نوكر قديمي پطرس شاه هستيد ، حالا نزديك پنج ماه است كه اميرارسلان شاه رومي را آورده ايد و در خانه ي خود نگاهداري مي كنيد و منروز اول دانستم اما نمي دانم خدا چه محبتي از اين جوان در دل من انداخته است كه او را دوست مي دارم تا به اين حد كه پادشاه مرا به زير تيغ نشاند ومن ابراز نكردم ، با وصف اين كه مي دانستم امير هوشنگ را اين جوان كشته است و خاج اعظم در خانه ي شماست . هيچ نگفتم و همه ي آنها به كنار اين تقصيرات به

گردن شماست که از روز اول ياري در حق اين جوان کرديد ، و او را از من ترسانيديد و همه ي آنها به کنار ، ديشب چرا گذاشتيد اين پسر از خانه بيرون بيايد ! او عاشق بود و ديوانه ، شما را چه مي شد ؟ امير هوشنگ را کشت ،خوب کرد ! چرا گذاشتيد خاج را بدزدد ؟ امروز صبح چراگذاشتيد از خانه بيرون بيايد و حالا که همه ي اين کارها شده است پس بياييد حرف مرابشنويد ، اگر الماس خان اين جوان را ببيند به محض ديدن او را مي گيرد و خانه اش را خراب مي کند ! تا الماس خان امير ارسلان را نديده است او را ببريد در خانه ي خودتان پنهان کنيد ! همين که دو ساعت از شب گذشت او را بياوريد در باغ من به دست من بسپاريدش ! با وجود الماسخان ديگر شما قادر بر نگاهداشتن اين جوان نيستيد ! به جز من هيچ کس نمي تواند از او نگاهداري بکند . بگذاريد چند روزي پيش من باشد تا اين فتنه و آشوب آرام بگيرد ، آن وقت من راهش مي اندازم برود . حالا ديگر نشستن من در اينجا خوب نيست ، من مي روم . البته او را برداريد به خانه ببريد و مگذاريد او را الماسخان ببيند تا شب بشود . اينرا گفت و از جا برخاست و قدغن اکيد به خواجه کاووس و خواجه طاووس کرد و از در تماشاخانه بيرون آمد و سوار مرکب شد و رفت .

خواجه کاووس و خواجه طاووس به امير ارسلان گفتند : جوان ! به جز اين حرفها که اين حرام زاده زد چاره ي ديگر نداريم و از شر الماسخان حرامزاده ايمن نيستيم ! تو او را نمي شناسي ، ما مي دانيم حرامزادگي الماسخان تا چهحد است ! الحق قمروزير اين سخن را راست گفت . برخيز تو را به زودي به خانه برسانيم ، مبادا الماس خان بيايد و حادثهاي برخيزد . امير ارسلان گفت نمي دانم اين قمروزير حرامزاده چه فکري براي من دارد زيرا که من يقين ميدانم قمروزير دشمن جان منست ، پس اين دوستيها چيست که در حق من مي کند ؟ اگر دوست منست ، چرامحض خاطر من شمشس وزير را آن طور معزول و بي آبرو کرد ، اگر با من دشمنست پس اين چه جانفشاني است کهاز براي من مي کند ؟ خواجه طاووس گفت : در هرصورت دسوت است يا دشمن که اين حرفها رابه مصلحت تو زده است ، حالا برخيز برويم !

امير ارسلان نامدار از جاي خود برخاست . دست راست خواجه طاووس و دست چپ خواجه کاووس را گرفت از در تماشاخانه بيرون آمدند . قدم در کوچه ها نهادند .امير ارسلان چنان جمعيتي ديد که در شب عروسي نديده بود . مردم دسته دسته مي آمدند و مي رفتند همه غمناك و پريشان خاطر ، هيچکس با هيچکس خرف نمي زد . اميرارسلان به خواجه کاووس گفت : مردم شهر غريب افسرده اند ! خواجه کاووس گفت : جوان !هيچ مي داني چه داغي بر دل اهل اين شهر نهادي ! خداي ايشان را دزديده اي و جواني مثل امير هوشنگ را کشته اي باز مي گويي اهل شهر چرا آزرده خاطرند !

اميرارسلان خنديد و از دهنه ي کوچه داخل ميدان شدند ، ده قدمي که آمدند

خدنگ مارکش با مار شد جفت

قضا هم خنده زد هم آفرين گفت

امير ارسلان ديد که جمعين به هم خورد و از آن در ميدان سر و کله ي الماسخان پيدا شد ، غرق سلاح ، بر مرکب سوار است و چهارصد عيار پيشه در يمين و يسارش مي آيند . چشم آن حرامزاده چون ثانيه ي ساعت گردش مي کند و يمين و يسارش را نگاه مي کند و مي آيد !

اميرارسلان تا چشمش بر دو حلقه ي چشم الماسخان افتاد ، بند دلش گسيخت و پشتش لرزيد ، به خواجه طاووس و خواجه کاووس گفت : آه که اين حرامزاده آمد ، تند برويم مبادا ببيند که خيلي ترسيدم از اين حرام زاده و قدم را تند کردند و به دست چپ ميدان زدند . اميرارسلان جلدي هر چه تمامتر آمد تا رسيد به در ميدان ، خواست بيرون بيايد ، برگرداند روي را جانب الماسخان که ببيند آن حرام زاده رفته است يا نه ، تا نگاه کرد الماس خان حرامزاده به وسط ميدان رسيده بود ، برگشت که عقب سر را نگاه کند ، ناگاه نظرش بر آفتاب جمال امير ارسلان افتاد و تا چشم آن حرامزاده امير ارسلان را ديد زد دهنه اي بر دهان مرکب و جلو کشيد و ايستاد و چيزي به شبگردان گفت . چند نفر از شبگردان دويدند به جانب امير ارسلان و فرياد زدند : جوان ! به جايت آرام بگير ! بند دل امير ارسلان گسيخت ودلش فرو ريخت . ناچار ايستاد . عياران رسيدند و به خواجه کاووس گفتند : خان داروغه اين جوان را مي خواهد ببيند . خواجه کاووس و خواجه طاووس ديگر نزديك به مردن شدند ، در حالت سکرات ناچار آمدند تا رسيدند جلو روي الماسخان ، هر سه از ترس تعظيم کردند ، ديگر رنگ به صورت خواجه طاووس و خواجه کاووس نمانده بود .

الماسخان به قدر يك ربع ساعت خيره خيره بر قد و تركيب و صورت و زلف و كاكل و چهره و اندام اميرارسلان نگاه كرد ، پس از آن تبسمي كرد و گفت : جوان اسمت چيست و از مردم كدام دياري ؟

امير ارسلان گفت : اسمم الياس پسر خواجه طاووس و از مردم اين شهرم ، الماس خان به امير ارسلان گفت : پسير همين خواجه طاووس ؟ اميرارسلان گفت : بلي ! گفت : پس در اين مدت چرا من تو را نديده ام ؟ امير ارسلان گفت : بنده در طفوليت جلاي وطن شدم از اين شهر رفتم در كل فرنگستان گردش كردم تا پنج ماه قبل هواي پدر و مادر به سرم افتاد و آمدم ، حال پنج ماه است در اين شهرم ،همه ي اهل شهر مرا مي شناسند و ديده اند ، شما اگر مرا نديده ايد نمي دانم!

الماس خان خنديدو گفت : خواجه طاووس ، الحق خوب پسري داري ! حيف است اين پسر شاگرد قهوه چي باشد ! به امير ارسلان گفت : جوان ، ببخش ! من چون تو را نديده ام ساعتي معطلت كردم و احوالت پرسيدم ! حالا به كجا مي روي ؟ من خسته شده ام ، بيا در تماشاخانه چند جامي شراب به من بده قدري راحت شوم ، اگر مي دانستم تو در تماشاخانه هستي هر روز مي آمدم ، حالا بيا برويم ! همان طور كه سوار بود گريبان امير ارسلان را گرفت و او را برگردانيد به در تماشاخانه پياده شدند و داخل گرديد در بالاي صندلي نشست . امير ارسلان و خواجه كاووس و خواجه طاووس در برابرش ايستادند . الماس خان گفت : الياس شراب بياور!

امير ارسلان ميناو جام شراب را در برابرش حاضر كرد ، ساغري پر شراب كرد و به دست الماس خان داد و الماس خان چند جامي شراب خورد و به خواجه طاووس و خواجه كاووس و امير ارسلان گفت : بنشينيد . هر سه بالاي صندلي نشستند . الماس خان رو به جانب خواجه طاووس كرد كه خوب الياس پسر توست ؟ خواجه طاووس گفت: غلام زاده است، الماس خان گفت : پس چرا من او را تا به حال نديده ام ؟

خواجه طاووس گفت : اين پسر از روزي كه آمده است به جز تماشاخانه جاي ديگر نرفته است . شما هم به تماشاخانه نيامده ايد ، هر كس به تماشاخانه آمده است مكرر او را ديده است . الماس خان گفت : قمروزير او را ديده است ؟ خواجه طاووس گفت : بلي آشنايي قديمي دارند بلكه پطرس شاه و جميع امناي دولت او را ديده و مي شناسند ! پادشاه التفات زيادي به اين پسر دارد . الماس خان گفت : در اين صورت چرا بايد جوان با اين خوشگلي و اندام كه منظور نظر پادشاه و اركان دولت است تا به حال در قهوه خانه شاگر قهوه چي باشد ؟ چرا او را به جايي نوكر نمي كني ؟ حيف است از چنين جواني كه عمرش را صرف قهوه چي گري و خدمتگزاري مردم بكند ! خواجه طاووس گفت : خان داروغه ! خودم هم اين خيال را كرده ام و مي دانم اين پسر لايق هر شغل و منصبي است ليكن چون جوان بود و كسي رادر اين شهر نمي شناخت خودم هم به در دروازه كاردارم و نمي توانم او را بگردانم اين چند ماه او را به دست برادرم سپردم كه هم از كار بيرون بيايد و هم پادشاه و وزير و امير و مردم را بشناسد . اما حالا چند روز است به صرافت افتاده ام كه اگر آدم خوبي پيدا شود او را نوكر كنم ، شايد بختش ياري كند و به زور بازو ناني پيدا كند و منت كسي به سرش نباشد !

الماسخان خنديد و گفت : حالا فكر اين هستيد كهاو را به جايي نوكرش كنيد ؟ خواجه طاووس گفت : اگر آقاي مناسبي پيدا شود بلي . الماس خان رو به جانب امير ارسلان كرد و گفت : جوان ! اگر پدرت بگذارد پيش من نوكر مي شوي ؟ امير ارسلان در دل گفت حرامزاده ! از سلطنت روم محض همين دست كشيده ام كه بيايم نوكر تو شوم ، سر بلند كرد و گفت اختيار من به دست پدرم است هر چه او مصلحت بداند همان است . اگر مرخص بكند چرا نوكر نمي شوم ، از شما بهتر كجا است ؟ الماس خان به خواجه طاووس گفت : خواجه طاووس ! راستش من از اين پسر خيلي خوشم آمده است . گمان دارم آن قدر كه من او را خواسته ام هيچ كس در اين شهر او را نخواسته است و به قدر من كسي مايل اين جوان نشده است ، آيا راضي هستي من او را ببرم نوكر خودم بكنم و هر چه رضاي او باشد به عمل بياورم و به جاي فرزند من باشد ؟

خواجه طاووس ديد چاره ندارد . لاعلاج گفت : من از خدا مي خواستم پسر من مثل شما آقايي داشته باشد ! بلكه آرزو مي كردم كه شما او را نگاهداري كنيد ! الماس خان گفت : مرحبا به تو ! حالا برخيزيد تو و خواجه كاووس الياس را برداريد همراه من بياييد به سر چهار سوق قرار نوكري او را با شما بگذارم ، آن وقت شما را هم انعام خوبي بدهم و از پي كار خود بروم ببينم مقدمه ي دزد چه طور مي شود !

خواجه طاووس بيچاره بدنش چون بيد به لرزه درآمد . ناچار قبول كرد .

الماس خان حرام زاده از جا برخاست دست امير ارسلات را گرفت و از در تماشاخانه بيرون آمد ، خواجه كاووس و خواجه طاووس هم از عقب سرش آمدند . الماس خان پياده دستش به دست امير ارسلان مي آمدند تا رسيدند به سر چهارسوق ، امير ارسلان نظر كرد چهار سوقي ديد چون كارگاه بوقلمون آراسته ، در و ديوارش را آلات حرب آويخته اند . از سپر و شمشير و كمان و خنجر و هر سمت چهار سوق دكانهاي جواهري كه هر دكاني دولت دو سر پادشاه دارد همه جواهر هاي قيمتي ، و در يك طرف تخت طلايي نهاده اند ، در اطراف تخت شبگردهاي چستو چالاك پر و پا تاوه پيچيده ايستاده اند . الماس خان همان طور دست امير ارسلان در دستش ، آمد بالاي تخت نشست ، امير ارسلان را در كنار دست خود نشانيد ، فرمود دو صندلي حاضر كردند به خواجه طاووس و خواجه كاووس گفت ك بنشينيد ! هر دو در بالاي صندلي نشستند . فرمود شراب بياوريد . چند نفر دويدند شراب آوردند . چند جامي شراب خودش خورد و به اميرارسلان و خواجه طاووس و خواجه كاووس هم داد ، اما خلايق فرنگ همين كه ديدند الماس خان الياس را به چهارسوق آورده ا هر طرف دسته دسته فوج فوج مي آمدند كه ببينند الماس خان با الياس چه مي كند ، چهار اطراف چهار سوق را احاطه كردند ، راه آمد و شد مسدود شد . اما الماس خان حرامزاده همين كه مست شد نگاهي بهجانب امير ارسلان كرد كه خوب جوان ! اسم تو الياس فرنگيست و پسر خواجه طاووسي ؟ امير ارسلان گفت : بلي غلامزاده ام! الماس خان خنديد و گفت الحق جوان خوبي هستي ! به نظرم خيلي مردانه هستي و آثار مردي و مردانگي از صورتت پيداست . سر پيش آورد و گفت : جوان ! يك سوال از تو مي كنم ، بيا تو را به مردان عالم قسم مي دهم در عالم مردانگي اين يك حرف را راست بگو ! امير ارسلان گفت : بفرماييد ! الماس خان گفت : قسم بخور كه راست مي گويي ! امير ارسلان گفت :به جلال خدا راست مي گويم ! هر چه بپرسيد راست مي گويم! هر چه مي خوايد سوال كنيد .

الماس خان سر بيخ گوش امير ارسلان گذاشت و گفت : جوان غيرت مند ! تو را به هر مذهبي كه داري قسم مي دهم بگو ببينم اسمت چيست و اهل كدام دياري ؟ براي چه مطلب به اين شهر آمدي   با خواجه طاووس و خواجه كاووس چه آشنايي داري ؟ اسم تو الياس نيست ! اعتقاد به خاج اعظم و عيسي بن مريم هم نداري و پس خواجه طاووس هم نيستي ! مسلمان هستي ! حالا بيا لوطيانه تو را به خدا قسم مي دهم راست بگو كيستي و كجايي هتسي   آيا رفيق داري يا تنها هستي ؟ به خاج اعظم قسم است اگر راست بگويي آزارت نمي رسانم . دلت به هر جا كه مي خواهد برو خدا به همراهت ! به شرط آنكه بگويي اسمت چيست و اهل كدام دياري و امير هوشنگ را چرا كشتي و خاج اعظم را چرا بردي ؟

از اين سخنان گويا كندند نه سپهر مينا فام را و بر كله اش زدند ! رنگ از صورتش پريد و مضطرب شد و آه از جانش برآمد ! سر بلند كرده گفت : خان داروغه ! به خداي هيجده هزار عالم قسم است از اين سخنان كه شما مي گوييد به هيچوجه اطلاعي ندارم ، و اهل اين شهر هم هستم و پسر خواجه طاووسم ! نه كليسيا را ديده ام ، نه خاج را برده ام و نه امير هوشنگ را كشته ام ! من يك بچه قهوه چي تا به حال گنجشك هم نكشته ام ! مرا چهحدا آنكه مثل امير هوشنگ جواني رابكشم ! به خداي عالم قسم است كه من اطلاعي از اين واقعه ندارم ! اگر با من دشمني و مي خواهي مرا به كشتن بدهي بگو و الا دشمني عيسي بن مريم كرده ام من الياس پسر قهوه چي هستم و تا به حال از قهوه خانه بيرون نيامده ام و كليسيا را هم نديده ام . الماس خان گفت اسم مرا شنيده اي كه الماسخان فرنگي چه گرگي است ! پيش من نمي تواني دروغ بگويي ! من كه گفتم اگر راست بگويي حرف مردان يكي است ! با تو كاري ندارم ، اما به خدا اگر دروغ بگويي من كه مي دانم . تو هم مي داني كه اهل اين ولايت نيستي و مسلماني ، گويا امير ارسلاني كه مي گويندروم را گرفته است تويي ، اگر امير ارسلان هم نباشي ، كشنده ي امير هوشنگ و برنده ي خاج اعظم تويي و الان خاج اعظم در خانه ي خواجه طاووس است ! چرا مرا معطل مي كني ؟ يك كلام به من بگو به مردان عالم اذيت به تو نمي رسانم ! اهل كدام ولايتي و چه مذهب داري ؟ اگر عاشق ملكه بودي و از غيرت مردي امير هوشنگ را كشتي خوب كردي ! خاج را چرا بردي ؟ اگر دزد بودي و مقصودت بردن خاج بود امير هوشنگ را چرا كشتي ؟ راست بگو ! به خداي عالم اگر دروغ بگويي به زاري زار تو رامي كشم ! از دست من ديگر نمي تواني بگريزي ! امير ارسلان در دل گفت : خدايا خودم را از شر اين حرامزاده به تو سپردم ، پناه بر خدا ! به الماس خان گفت : پهلوان ! دشمني به خاج اعظم كرده ام كه من الياس و اهل اين شهرم ودر اين مدت پنج ماه مي شود كليسيا را نديده ام ، مگر از دين برگشته ام كه خداي خودم را بدزدم

! پس چرا خدا به کمر من نزد؟دروغ به اين بزرگي را چرا در حق يك بچه ي هيجده ساله مي گويي ،که را قدرت آن است که امير هوشنگ را بکشد و خاج را بدزدد ! اين کار کار رندان و دزدان و گرگان کهنه کار است ، کار بچه قهوه چي نيست . برو صاحب اين دستبرد را پيدا کن ! دشمني به ذات پاك خداي هيجده هزار عالم کده ام دزد نيستم و سررشته از دزدي ندارم ! مرا بگذار پي کار خود بروم ! الماس خان گفت : اي حرام زاده ! من از حرفها خيلي شنيده ام ، تکليف تو اينست که اين طور خودت را به شغال مرگي بزني ، الحذر از چشمهاي تو ! نمي دانم تو به اين سن و سال اين همه رندي و حرامزادگي و دل و زهره را از کجا آورده اي ؟ من يقين مي دانم خاج اعظم را تو برده اي ! راست بگو اهل کدام دياري و براي چه آمدي در اين شهر و با خواجه کاووس و خواجه طاووس چه آشنايي داري ؟ امير ارسلان نزديك بود از غيظ جانش در آيد ! با خود گفت : نامرد ! تا کي از يك شبگرد بي سر و پا نامربوط مي شنوي ! بزن با مشت برمغزش که مغز سرش بيرون بيايد ! باز عقل بر او هي زد که دل غافل روز روشن است ، اگر اين حرامزاده را بکشم اهل شهر شورش مي کنند ، يکي دو تا نيستند که بتوانم از عهده برآيم . مرا مي کشند ! اگر من جان سالم به در برم اين دو نفر پيرمرد بيچاره را مي کشند ! بهتراينست که خاموش باشم و دل به لطف خدا بست و هيچ نگفت .

الماس خان گفت : پسر ! چرا جواب نمي دهي ؟ اقرار کردي ؟ اميرارسلان گفت : پهلوان ! من که از صبح تا به حال قسم براي تو مي خورم تو حرف خودت را مي زني ! مگر چه کرده ام که اقرار کنم ؟ خدا مي داند مناين کارها را نکرده ام ! اگر تا دو ماه ديگر از من بپرسي قسم مي خورم و پطرس شاه و قمروزير و جميع اعيان دولت مرا ديده اند و مي شناسند ، حالا تو مرا به تهمت دزدي گرفته اي . پدر و عموي مرا که سالهاست به دولت خدمت کرده اند آورده اي در ميان مردم مي خواهي ايشان را به دزدي متهم سازي ! نمي دانم اين چه عداوتي است که تو با ما داشتي و حالا فرصت به دستت آمده است !

الماس خان گفت : مادر به خطا ! با من درشتي مي کني ؟ اگر پطرس شاه از من مؤاخذه نمي کرد الان زير شکنجه مقرت مي آوردم ! معلوم است کسي که اين دل و جرأت را داشته باشد که شب در کليسيا امير هوشنگ را بکشد و خاج را بدزدد به اين زودي اقرار نمي کند . حرامزاده به زجري ترا بکشم که اهل اين شهر خون به حال تو گريه کنند ! حالا باش تا من چند کلام به اين دو پيرمرد حرف بزنم ! خواجه کاووس و خواجه طاووس را طلبيد ، اما ديگر جان به تن هيچکدام باقي نمانده بود ، از ترس تعظيم کردند . گفت : بنشينيد ، نشستند . پس از آن المسا خان رو به جانب خواجه طاووس و خواجه کاووس کرد و گفت : من از صبح تا به حال هر چه از اين پسر مي پرسم بر عکس سخنان من حرف مي زند . حالا از شما يك سوال مي کنم ، اگر راست بگوييد به خداي عالم قسم است هر سه را مرخص خواهم کرد ، اگر دروغ بگوييد اول شما را و بعد او را به زاري زار خواهم کشت !

خواجه کاووس گفت : بفرماييد ! الماس خان گفت : راست بگوييد اين جوان کيست و اسمش چيست و اهل کدام شهر است ؟ اينجا چرا آمده است ؟ با شما چه آشنايي دارد و او را از کجا مي شناسيد ؟

بند دل هر دو پاره شد ! خواجه طاووس گفت : خان داروغه ! دمشني به عيسي بن مريم کرده ام ! اين جوان پسر منست و اهل همين شهر است و پسر حق و حساب منست ! الماس خان گفت : اگر پسر توست چرا گذاشتي شب اسلحه بپوشد و برود در کليسيا داماد پادشاه را بکشد و خاج اعظم را بدزدد ؟ مگر نمي دانستيد الماس خاني در اينولايت است که صبح او را امان نمي دهد . مي گيرد !

خواجه طاووس گفت : پهلوان ! به خاج اعظم قسم است که اين پسر امروز از قهوه خانه بيرون آمده است و کليسيا را نديده است و کاري به امير هوشنگ و خاج اعظم نداشته است . ديشب تا صبح در خانه ي برادرم در نزد خودم خوابيده بوده است و به هيچوجه پسر من از خانه بيرون نرفته است و اطلاعي از اين مقدمات نداريم !

الماس خان گفت : به هر صورت يا اين پسر ديشب در خانه بوده است يا نبوده است کشنده ي امير هوشنگ و دزد خاج اين جوان است ! اگر پطرس شاه صد سال ديگر دزد خاج و قاتل دامادش را از من بخواهد همين جوان را نشان مي دهم ! بياييد تا شما را بي آبرو نکرده ام راست بگوييد والا در ميان مردم به ضرب شکنجه هر سه تان را خواهم کشت ! خواجه کاووس و خواجه طاووس گفتند : راستي همين ايت که گفتيم ! زياده بر اين حق به جانب توست ، هر چه مي خواهي بکن ، چرا که چند وقت است از ما تعارفي به تو نرسيده است ، ما را رها کن برويم تعارف شما را درست کنيم به خدمت بياوريم و دست از ما بردار !

الماس خان تبسيم كرد و گفت : خواجه كاووس از اين سخنان شما نرم نمي شوم و اين حرفها به گوش من فرو نمي رود و از صبح تا به حال هم هرچه به آرامي با شما سخن مي گويم شما به من تندي مي كنيد و به خيال شما مي رسد كه دست از شما خواهم برداشت . اگر نوكر پطرس شاه نبوديد حالا شما را مقر آورده بودم ! وليكن چون چندين سال است خدمت كرده ايد مبادا پادشاه از من مؤاخذه كند بايد شما را به خدمت پادشاه ببرم هر چه حكم دارد در حق شما بكند ! صدا كرد : جماعت ! بگيريد هر سه را زنجير كنيد ! شبگردان ريختند دست و گردن امير ارسلان نامدار را بستند و زنجير به گردنش انداختند ، خواجه كاووس و خواجه طاووس را همبستند . الماس خان از جا برخاست ، مركب طلبيد ، سوار شد ، سر پالهنگ اميرارسلان را گرفت ، خواجه طاووس و خواجه كاووس را هم بست به دست شبگردان سپرد و به جانب بارگاه روان شد .

اين خبر كم كم شهرت كرده در شهر منتشر شد كه الماس خان الياس فرنگي و خواجه طاووس و خواجه كاووس را به دزدي گرفته است . خلايق شهر دسته دسته ، فوج فوج به تماشا مي آمدند تا اين خبر در حرم به گوش ملكه ي آفاق رسيد كه الماس خان قاتل امير هوشنگ را پيدا كرده است. دلش تشويش افتاد كه مبادا امير ارسلان باشد ، خواجه ياقوت را خواست و گفت خواجه برو ببين اين قاتل امير هوشنگ كيست زود خبر بده ! خواجه ياقوت آمد به در بارگاه ايستاد كه ديد الماس خان از دهنه ي ميدان نمايان شد ، سوار برمركب و سر پالهنگ امير ارسلان و خواجه كاووس و خواجه طاووس را در دست دارد ، آمد تا دهنه ي بارگاه پياده شد . بنديان را بازداشت و خود داخل بارگاه شد . در برابر تخت پطرس شاه زمين بوسيد وايستاد . پطرس شاه گفت : الماس خان ! چه كردي ؟ آيا دزد را گرفتي يا نه ؟ الماس خان عرض كرد : به اقبال بي زوالت دزد را گرفته ام بيرون بارگاه حاضر است . مرخص بفرماييد بياورم !

پطرس شاه خشنود گرديد و گفت: هزار آفرين ! بياور ببينم كيست ؟ الماس خان بيرون آمد . سر زنجير اميرارسلان را گرفت با خواجه طاووس و خواجه كاووس داخل گرديد . هر سه در برابر تعظيم كردند . امير ارسلان نامدار لب به دعا و ثنا گشود . چشم پطرس شاه به خواجه كاووس و خواجه طاووس و الياس پسر قهوه چي افتاد كه هر سه را محكم به زنجير بسته اند . گفت : الماس خان اينها را چرا بسته اي ؟ دزد خاج كيست ؟ الماس خان تعظيم كرد و عرض كرد : قربانت گردم ! دزد خاج و قاتل امير هوشنگ اين پسر است كه مي گويند الياس نام دارد و پسر خواجه طاووس است ! جيقه ات را دشمنم كشتن امير هوشنگ و دزديدن خاج سواي اين پسر كار احدي نيست و پسر خواجه طاووس هم نيست و مسلمان است و اهل اين ولايت هم نيست ! يا آن امير ارسلان كه مي گويند اين است يا اگر هم نيست كس ديگر است ، يا اهل مصر است يا اهل شام يا اهل حلب و روم و انطاكيه است . هر كس هم هست مسلمان است ! و قاتل امير هوشنگ و دزد خاج است ، ديگر نمي دانم چه آشنايي با خواجه طاووس و خواجه كاووس دارد ! يا يان دو برادر هم مسلمان هستند و تعصب دين مي كشند و اين پر را نگاهداشته اند يا اينكه اين پسر دزد است و شريك است با اينها ، در هر صورت قاتل امير هوشنگ و برنده ي خاج اعظم همين الياس است كه در خدمت ايستاده است ، من كه از صبح تا به حال هر چه از او مي پرسم به من بروز نمي دهد و قسم ياد مي كند ! مي خاستم ايشان را شكنجه و آزار كنم ، چون كه نوكر شما هستند و چند سال است خدمت كرده اند ، ترسيدم كه مؤاخذه از من كنيد به خدمت شما آوردم ! تا شما خودتان از ايشان بپرسيد كه اين پسر كيست و كجايست و با اينها چه آشنايي دارد و امير هوشنگ را چرا كشته است و خاج را چرا برده است !

پطرس شاه نگاه به امير ارسلان كرد ديد مثل رستم دستان ايستاده است و اصلا حالتش تغيير نكرده است و چهره اش چون خورشيد مي درخشد و سر را به زير انداخته است ، اما رنگ به صورت خواجه كاووس و خواجه طاووس نمانده است ، گويا ديگر جان ندارند ! رو به جانب امير ارسلان و سرداران كرد و گفت : جماعت ! چه مي گوييد ؟ اين پسر آيا دزد است يا نه ؟ اميران و سرداران همگي عرض كردند : قربانت گرديم ، تا ما اين پسر را ديده ايم اسمش الياس بوده است و پسر حق و حساب خواجه طاووس بوده است . تا به حال هم شرارتي از او سر نزده است ، هر كاري يك ريخت و تركيبي مي خواهد ، اينكه ريخت دزدي ندارد . البته شما بهتر مي دانيد اگر در اين مدت سي سال كه پدر و عمويش خدمت به اين دولت مي كنند خيانتي كرده اند البته اين پسر هم دزد است والا چرا بايد در عرض اين چند سال كسي حرفي از ايشان نشنيده باشد ! اگر از ما مي پرسيد قربانت گرديم همه الياس را به كرات ديده ايم و او را مي شناسيم دزد نيست ! ديگر اختيار با شماست . پطرس شاه گفت : من هم به نظرم نمي آيد اين جوان دزد باشد . اما الماس خان هم ديدش هرگز به خاك نيفتاده است و دروغ نمي گويد . رو به جانب الماس خان كرد و گفت : الماس خان من الياس پسر قهوه چي را بارها ديده ام و با او صحبت كرده ام نبايد همچو كسي باشد كه

بتواند امير هوشنگ را بكشد و خاج را بدزدد ، شايد عوضي گرفته ايد ! خواجه طاووس و خواجه كاووس نوكرهاي قديمي من هستند . الماس خان عرض كرد : قربانت گردم ! جيقه ات را دشمنم اين جوان دزد خاج و قاتل امير هوشنگ است ! اگر صد سال ديگر دزد از من بخواهيد اين جوان را نشان مي دهم . شما چه مي دانيد ؟ ديد من هرگز به خاك نيفتاده است و تا كسي را نشناسم عبث او را نمي گيرم ! به جلال خدا قسم است الآن خاج اعظم در خانه ي خواجه طاووس است . مرخص بفرماييد بروم بيروم بياورم ! الحذر از چشمهاي اين پسر ! به خداي عالم صد مثل امير هوشنگ و شجاعتر از او را در يكساعت مث گنجشك كله مي كند ، شما نمي شناسيد ! من مي دانم چه مهنه حريفي است ! به سن و سالش نگاه مكنيد ! آتش پاره ايست كه اگر دست به قبضه ي شمشير كند دو ساعت فرنگ را زير و زبر مي كند ،

پطرس شاه رو به جانب اميرارسلان كرد و گفت : جوان ! الماس خان چه مي گويد ؟ مگر تو الياس پسر خواجه طاووس نيستي كه در قهوه خانه من تو رادو سه مرتبه ديده ام !

امير ارسلان گفت : چرا . پطرس شاه گفت : الماس خان مي گويد ديشب در كليسيا امير هوشنگ داماد را كشته اي و خاج اعظم را دزديده اي ! راست مي گويد ، تو اين كار را كرده اي يا نه ؟

امير ارسلان عرض كرد ، قربانت گردم ! نمكت را به حرامي خورده ام اگر دروغ بگويم . او نمكت را به حرامي خورده و دروغ مي گويد ! بنده ديشب تا صبح با پدرم در خانه ي عمويم بودم و آنجا خوابيده بودم به هيچ وجه خبري از اين مقدمات ندارم ، صبح به عادت هر روز از خانه ي عمويم بيرون آمدم ، در قهوه خانه هر كس آمد گفت ديشب در كليسيا داماد شاه را كشته اند و خاج اعظم را برده اند ، پنج ماه است كه بنده در اين شهرم . به عيسي بن مريم قسم است هنوز كليسيا را نديده ام ، همين كه اين خبر را شنيدم مايل شدم بر اينكه ببينم چگونه مكاني است و كدام صاحب جرأت چنين دستبردي زده است و نعش را تماشا كنم ، از تماشاخانه كه بيرون آمدم الماس خان پيدا شد ، از من پرسيد كيستي ؟ من شرح احوال خودم را گفتم . مرا برگردانيد در تماشاخانه ، چند جام شراب از دست من خورد و به من گفت : نوكر مي شو.ي ؟ من گفتم : چرا ! مرا آورد به سر چهار سوق و غافل يقه ي مرا گرفت كه تو دزدي و امير هوشنگ را كشته اي ! شما پادشاه هستيد ، نظر سلطان كيميا است . نظر كنيد ، ببينيد اين كار كار منست ؟ ريخت من اين هست كه بتوانم با جواني چون امير هوشنگ مقابل شوم و او را بكشم ؟ آن وقت شرم نكنم خداي خود را بدزدم ! مگر به جز خاج اعظم در كليسيا چيزي نبود كه من بدزدم ؟ چرا تا به حال خام اعظم به كمر من نزده است ؟ امير هوشنگ كشتن هيچ ، آن كدام شيردل است كه خدا را بدزدد ! با وصف اينكه پادشاه ! جيقه ات رادشمنم ، من هيجده سال از سنم گذشته است به دست خودم گنجشك نكشته ام ! اگر ببينم كسي سر گوسفند مي برد از ترس غش مي كنم ! حالا الماس خان دلش خواسته است مرا به كشتن بدهد مختار است ! ليكن دشمني به همان خاج اعظم كرده ام دروغ مي گويد ! كشنده ي امير هوشنگ و برنده ي خاج اعظم من نيستم .

الماس خان گفت : شما ببينيد اين حرامزاده چه نوع سخن مي گويد كه عقل انسان حيران مي شود ! قربانت شوم ، شما بايد از مين حالت بدانيد كه اين پسر چه حرامزاده ايست ! اگر اين تهمت را به رستم مي زدند مي ترسيد و رنگش تغيير مي كرد و زبانش لكنت به هم مي رسانيد ! ببينيد كه اين چه نقش غريبي است كه نه رنگ را باخته و نه به قدر سر سوزني ترسيده و در حضور چون تو سلطاني چه نوع سخن مي گويد و قسم هاي دروغ ياد مي كند ! از همين جا بايد بشناسيد كه اين حرامزاده چه تخمه ي ناپاكي است !

امير ارسلان رو به جانب الماس خان كرد و گفت : مادربخطا آن كسي است كه در خدمت سلاطين دروغ مي گويد ، در صورتي كه گناه از من سر نزده است چرا بترسم و رنگ ببازم ! خداي من كه مي داند اين كار من نيست و اطلاعي ندارم ! چرا بترسم ؟

الماس خان گفت : اي حرامزاده ! اگر اقرار از تو نگيرم و در شكنجه تو را نكشم الماس نباشم ! امير ارسلان گفت : خداي من بزرگ است .

پطرس شاه به خواجه طاووس گفت : خواجه ! الماس خان چه مي گويد ؟ راست بگو اين الياس پسر كيست و چكاره است ؟ ديشب در كليسيا داماد مرا اين جوان كشته است يا خير الماس خان دروغ مي گويد ؟

خواجه طاووس نيم مرده در برابر تعظيم كرد و عرض كرد ، قربانت گردم ! دشمني به خاج اعظم كرده ام دروغ مي گويد ! الياس پسر من است و ديشب هم تا صبح در خانه ي برادرم در نزد ما بود و از خانه بيرون نرفته و تا به حال كليسيا را نديده است . الماس خان آنچه عرض كرد همه دروغ است !

پطرس شاه گفت : چرا در اين چند سال كه الماس خان را داروغه كرده ام هرگز دروغ نگفته است ؟ راستش رابگو ! خواجه طاووس عرض كرد : قربانت گردم ! دشمني به جيقه ات كرده ام دروغ مي گويد ! چونكه پادشاه نظر التفات به ما دو نفر برادر دارد از رشك و حسد اين بهتان را به ما زده است !

پطرس شاه گفت : من نوكر از شما معتبر تر دارم ، اگر الماس خان از حسد مي گويد چرا آنها را نگرفت ؟

خواجه طاووس عرض كرد : قربانت گردم ! الماس خان در هر سال از هر كدام ايشان مبلغ خطيري رشوه مي گيرد . از ما هم مي گرفت ! از زيادتي مشغله امسال تعارف او را فراموش كرده ايم به اين سبب از ما رنجيده است ، پي فرصت مي گشت تا امروز كه فرصت به دستش آمد و كرد آنچه درباره ي ما خيال داشت ! در اين سخن بودند كه ناگاه سر و كله ي قمروزير حرام زاده داخل گرديد . در برابر تخت پطرس شاه زمين بوسيد و ثنا خواند .

چشم پطرس شاه بر قمروزير افتاد . گفت : وزير ، كجا بودي ؟ بيا كه خوب آمدي !

قمروزير عرض كرد : قربانت گردم ، بنده رفته بودم در جستجوي دزد ، خبر آوردند كه الماس خان دزد را گرفته است ، آمدم ببينم دزد چه كسي است و الماس خان چه طور او را پيدا كرده است به اين نقدي !

پطرس شاه فرمود بيا بنشين ، قمروزير آمد بالاي كرسي نشست ! نظر كرد خواجه طاووس و خواجه كاووس و اميرارسلان را ديد كه سه جاي دست ايشان را به خم كمند بسته اند و زنجير به گردن ايشان انداخته اند رو به جانب پطرس شاه كرد و عرض كرد : قربانت گردم ! خواجه طاووس و خواجه كاووس و الياس چه خلافي كرده اند كه ايشان را بسته ايد ؟ دزدي كه الماس خان گرفته است كجاست ؟

پطرس شاه گفت : وزير ١ دزد همين جوان الياس نام است كه مي گويند پسر خواجه طاووس است

قمروزير عرض كرد : كه مي گويد ؟ پطرس شاه گفت : الماس خان را كه مي دانيد هرگز ديدش به خاك نيفتاده است . او مي گويد كه اين جوان فرنگي نيست و پسر خواجه طاووس نيست و مسلمان است . خواجه طاووس و خواجه كاووس هم مسلمانند و شايد اين پسر امير ارسلان پادشاه روم باشد . آمده است اينجا با خواجه كاووس و خواجه طاووس شناس شده است .

قمر وزير گفت : چه معني دارد ! اولا پادشاه خاطر جمع باشد كه بنده در اسطرلاب ديده ام كه اميرارسلان رومي هنوز در روم است و بر تخت سلطنت خود نشسته است و از دروازه ي قسطنطنيه ي روم بيرون نيامده است ، ثانيا اينكه يقين مي دانم الياس پسر خواجه طاووس است و بارها او را ديده ام و مي شناسم ، نه مسلمان است و نه از مقدمات خبر دارد ، پسر حق و حساب خواجه طاووس است . دزد هم نيست ، كشنده ي امير هوشنگ هم نيست ، پادشاه ! عقل خودتان كجا رفته است ؟ كشتن امير هوشنگ و بردن خاج كار رستم زال است ، جزأت شير مي خواهد و كار آدمهاي رند و كهنه كار است ، كار اين بچه قهوه چي نيست ! امير هوشنگ به تنهايي جواب ده هزار سپاه را مي داد ! اين پسر با اين ريختش چه طور او را كشته است ؟ كدام پدر او شمشير زن بوده است ؟ شجاعت را از خواجه طاووس ميراث برده است يا از خواجه كاووس ؟ من به جرأت قسم مي خورم كه الياس تا به حال گنجشك نكشته است ! پطرس شاه گفت : وزير ! من هم تركيب دزدي در اين پسر مشاهده نمي كنم و گمان ندارم اين كارها را اين پسر كرده باشد ١ ليكن تو هم مي داني الماس خان هرگز دروغ نگفته است و قسم مي خورد كه اين جوان اين كار را كرده است .

قمروزير گفت : قربانت گردم ! كي تا به حال اين اعتقاد را به الماس خان پيدا كرده ايد ؟ مگر او از جانب خدا آمده است يا پيغمبر است كه دروغ نگويد ! يك وقتي در مملكت پيازي دزديده اند الماس خان هم حدسا دزد را گرفته است ، حالا شما همچو اعتقادي به حرف او داريد كه هر چه مي گويد راست است ! اگر آن وقتهاي سابق هم ديدي داشت و دز مي شناخت حالا به واسطه ي اينكه چندسال است مملكت آرام است و شرارتي نمي شود از خاطرش رفته است كه اسم دزد چيست تا چه رسد به آكه دزد را بشناسد ! كدام وقت جماعت شبگرد و داروغه راست گفته اند كه حالا بگويند !

پطرس شاه گفت : يعني وزير همچو مي گويي كه الياس دزد نيست والماس خان دروغ مي گويد ؟ گفت : بلي ! پطرس شاه گفت تو ضامن اين پسر مي شوي ؟ قمروزير عرض كرد، از بابت اينكه بي گناه است ضامن مي شوم ، ليكن از بابت آنكه الماس خان با اين جوان دشمن است و با من هم حالا بد شده است كه اين عرضها را مرده ام مر كاري نيست و ضامن نخواهم شد !

پطرس شاه گفت : پس تكليف چيست ؟ مرا چه بايد كرد ؟ تو قسم مي خوري كه دزد نيست ! الماس خان قسم مي خورد كه دزد است ، من حرف كدام را گوش بدهم ؟

قمروزير عرض كرد : قربانت گردم ! اختيار با شماست ، ليكن تكليف شما اينست كه اين سه نفر را به دست الماس خان بسپاريد ببريد امشب در زير زنجير نگاه دارد و آن كسي كه ديشب اين دستبرد را زده است و ديده است كه داروغه كس ديگر را به جاي او گرفته است ، البته امشب هم شير شده است و مي آيد و دستبرد ديگر خواهد زد ، الماس خان اين سه نفر را نگاه دارد ، اگر امشب هم دزدي در مملكت شد و شرارتي كردند كه بدانيد بنده راست عرض كردم و اينها گناهي ندارند ! اگر امشب شهر آرام بود و تا صبح كسي دزدي نكرد و بدانيد كه كار اين جوانست ! اين سه نفر را هر زجري كه مي خواهيد بكنيد .

پطرس شاه رو به جانب الماس خان كرد و گفت: تو چه مي گويي ؟ الماس خان عرض كرد : تصدقت شوم به اين راضيم و التزام مي دهم كه امشب اينها در زير زنجير باشند ، اگر امشب در شهر پيازي دزديدند مرا به هر عقوبتي كه مي خواهيد بكشيد ! اگر صد سال ديگر قاتل امير هوشنگ را از من بخواهيد من اين جوان را مي گيرم و يقين مي دانم به جز اين پسر دزدي در اين مملكت نيست !

پطرس شاه گفت فردا صدق سخنان شما ظاهر مي شود . حالا عجاله اينها را ببر دستاق بكن تا ببينم فردا چه بايد كرد .

الماس خان تعظيم كرد ، سر زنجير اميرارسلان و خواجه طاووس و خواجه كاووس را گرفت ، از بارگاه بيرون آمد و سار مركب شد ، آمد به سر چهارسوق ايشان را به ستون چهار سوق بست و به امير ارسلان گفت : حرامزاده از كشتن نجات يافتي ! به خيالت مي رسد دست از تو بر مي دارم ! تا تو را با شمشير قلم نكنم آرام نمي گيرم !

امير ارسلان گفت : حرامزاده ي ولدالزنا چه نامربوط مي گويي ! هر چه از دستت بر مي آيد در باره ي من اگر نكني از قحبه كمتري ! حرامزاده تو كه جان مرا گرفتي !

الماس خان گفت : مادر به خطا ! پشت گرمي از قمروزير داري كه به من فحش مي دهي ! فردا حمايت قمروزير را نشانت مي دهم ! ايشان را در اين گفتگو بداريد .

اما از آن جانب خواجه ياقوت در بارگاه ايستاده تمام گفتگو ها را شنيد . به خدمت ملكه ي آفاق آمد ، ملكه پرسيد در كجا بودي ؟ خواجه ياقوت عرض كرد : به دربارگاه بودم و گزارشات را مفصلا عرض كرد . همين كه ملكه شنيد الماس خان الياس شاگرد قهوه چي را گرفته دنيا در نظرش تيره و تار شد و غمگين گرديد ، به بهانه ي كشته شدن امير هوشنگ گريبان دريد و شيون را از سر گرفت . هر چه كنيزان او را دلداري دادند گريه اش بيشتر شد و شب را تا صبح به گريه و زاري و بي قراري مشغول بود ، پطرس شاه هم تا عصر در بارگاه نشست و غروب آفتاب به حرم خانه آمد ، غمگين و پريشان بود و تا صبح نخوابيد . اما از آن جانب همين كه شب به سر دست درآمد . الماس خان حرام زاده مكمل و مسلح گرديد . چهارصد شبگرد را خواست ، دويست نفر را در سر چهار سوق به محافظت اميرارسلان ويارانش گذاشت ، و خودش بر مركب

سوار شد ، با دويست شبگرد در كوچه و بازار به گردش درآمد ، اما هر وقت گذارش به سر چهارسوق مي افتاد ، پياده مي شد و چند جامي شراب مي نوشيد و قدري سوال و جواب با امير ارسلان مي كرد و باز به گردش مي رفت ، تا هنگامي كه گنجور قدرت در خزانه ي افق را گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر كواكب به زير مخزن دامان آورد .

نهنگ صبح لب بگشود و دزديدند سر پيشش

هزاران سيمگون ماهي در يان سيمابگون دريا

برآمد تركي از خاور جهان آشوب و غارتگر

به غارت برد در يكدم هزاران لؤلؤ لالا

در برآمدن نير اعظم و عطيه بخش ممالك عالم يعني آفتاب عالمتاب ،الماس خان حرامزاده به سر چهار سوق آمد ، در بالاي تخت نشست و شبگردان را مرخص كرد و چند جامي شراب خورد و رو به جانب امير ارسلان كرده گفت : جوان ! امير ارسلان گفت : درد پدرم ! سر راست كرد گفت : بلي ! الماس خان گفت : چطوري ؟ ديشب كجاي شهر دزدي شد ؟ از بخت و اقبالي كه دارم آب از آب تكان نخورد! امروز تو را به دربارگاه مي برم و روي قمروزير را سياه مي كنم ! تو و خواجه كاووس و خواجه طاووس را به زجري بكشم كه مرغان به حال شما گريه كنند !

اميرارسلان اشك در حلقه ي چشمش ، به گردش درآمد و گفت آخر ما هم خدايي داريم ! خداي ما بزرگست !

گر نگهدار من آنست كه من مي دانم

شيشه را در بغل سنگ نگه مي دارد

الماس خان گفت : حرامزاده باز هم سخن مي گويي و اقرار به دزدي نكرده اي ؟ امير ارسلان ديگر سخن نگفت . الماس خان صبر كرد تا درست روز شد . از جا برخاست ، سوار مركب شد و خواجه كاووس و خواجه طاووس و امير ارسلان را برداشت و به بارگاه آمد ، در باركاه از مركب پياه شد و داخل گرديد ، در برابر پطرس شاه تعظيم كرد و ايستاد

از آن جانب هم ملكه خواجه ياقوت را به دربارگاه فرستاد كه خبر بياورد ، خواجه ياقوت آمد ايستادو ديد پطرس شاه به الماس خان گفت : اي الماس خان ! چه كردي ؟ ديشب دزديي چيزي شد ؟ عرض كرد : قربانت گردم ! دز ديشب در نزد من بود . چگونه دزدي مي شود ! به اقبال بي زوالت ديشب آب از آب تكان نخورد ! جيقه ات را دشمنم دزد همين است ! سواي اين درين شهر ديگر دزدي نيست !

پطرس شاه به امير ارسلان گفت : الياس ! ديشب دزدي كه در شهر نشده است؟ امير ارسلان عرض كرد : چه عرض كنم!

پطرس شاه گفت : حرامزاده ! جواب مرا هم مي گويي ! قمروزير كجاست ؟ يكي برود او را بياورد دزد را نشانش بدهم ، كه در اين وقت قمروزير داخل شد ، در برابر تعظيم كرد ، پطرس شاه به قمر وزير گفت : وزير ديشب كجا دزدي شد ؟ قمروزير گفت : نمي دانم ! الماس خان گفت : آصف جاهي ! معذور بداريد ! ديروز اگر دروغ گفتم پس چرا ديشب در شهر فتنه اي برنخاست ؟ پطرس شاه به قمروزير گفت : وزير ! يقين من حاصل شد كه اين پسر دزد است ، الآن در زير چوب مقرش مي آورم ! آن وقت هر سه را به دست الماس خان مي دهم كه به دار بزنند و به زاري زار بكشد ! قمروزير سر به زير انداخت و گفت : مختاريد ! پطرس شاه گفت : سه چوب و فلك حاضر كردند ، اميرارسلان و خواجه طاووس و خواجه كاووس را خوابانيدند و پاي هر سه را در فلك نهادند . فراشان چوب در دست مستعد ايستادند .

همین که امیر ارسلان نامدار پاي خود را در حضور خلايق و پادشاه در فلك ديد ، پادشا و پادشاهزاده ، هرگز چنين روزي به خود نديده ، اشك به حلقه ي چشمش گرديد و دامن قبا را به روي صورت انداخت و سر به سوي آسمان كرد و گفت : پروردگار من ! تو مي داني كه در هر كاري دل به لطف و كرم تو بسته ام و بنده ي ضعيف تو هستم ! روا مدار كه در ولايت كفار خوار و خفيف شوم !

اي آنكه به ملك خويش پاينده تويي

در ظلمت شب صبح نماينده تويي

درهاي اميد بر رخم بسته شده

بگشاي خدايا كه گشاينده تويي!

پروردگار من ! نجايت از خزانه ي غيب خودت عطا كن ! در مناجات بود كه پطرس شاه نهيب به فراشان زد كه : بزنيد ! دست فراشان بلند شد كه بزنند . ناگاه از دهنه ي ميدان صداي غلغله و شيون برخاست كه گويا قيامت برپا شد ، دست فراشان خشكيد ، پطرس شاه پرسيد : چه خبر است ؟ كه جمعي با گريبان پاره ، داخل بارگاه گرديدند !

پطرس شاه گفت : اينها كيستند ؟ چه خبر است ؟ آن جماعت عرض كردند ، ديشب آمده اند در خانه ي كمپاني باشي و سر خودش و سه پسر و يك كنيزش را بريده اند . سه كرور دولتش را كه همه جواهر بود برده اند !

رنگ از صورت الماس خان پريد ، پطرس شاه پرسيد : ديشب ! عرض كردند ، بلي قربانت گرديم ! همين ديشب گذشته اين اتفاق افتاده است !

پطرس شاه خيلي پريشان خاطر گرديد و گفت آن جمع را ساكت و آرام كنند .

اما اميرارسلان زير فلك نزديك بود از شادي جان بدهد !خواجه كاووس و خواجه طاووس هم خيلي خوشحال شدند و جاني گرفتند كه پطرس شاه به الماس خان گفت : تو مي گفتي ديشب دزدي نشده است ! پس ملك التجار را كه شريك الدوله من بود كه كشته است و سه كرور جواهرش را كه برده است ؟

قمروزير گفت : بلي ! وقتي كه پادشاه تصديق قول داروغه كند و حرف او را راست بداند داروغه هم پشت گرمي به پادشاه داشته باشد ديگر در گرفتن دزد سعي مي كند ؟ او كه مي داند هر كس را ناحق بگيرد پادشاه بي آنكه تحقيق كند آن بيچاره را مي كشد ، ديگر چه واجب كرده كه زحمت بكشد و دزد پيدا كند ؟ ديروز اگر يكدم دير رسيده بودم دو نفر نوكر چندين ساله ات را به حرف الماس خان مي كشتي ! بپرسيد ديشب الياس از زير زنجير گريخته است و كمپاني را كشته است يا خواجه كاووس و خواجه طاووس بيچاره گريخته اند اين كارها را كرده اند !

پطرس شاه ز حرفهاي قمروزير متغير شد و رو به جانب الماس خان كرد كه حرامزاده ! قاتل كمپاني و دزد مال كيست ؟ مگر اين سه نفر ديشب در بند نبودند ؟ الماس خان عرض كرد : چرا ! پطرس شاه گفت : پس كمپاني مرا كه كشته است ؟ تو ديروز التزام ندادي كه اگر دزدي بشود تو را بكشم ، پس اين چيست ؟ جلاد ! كه جلاد ازرق چشم زحل هيبت مريخ صلابت از در داخل شد ، در برابر تعظيم كرد ، عرض كرد ، قربانت گردم ! آفتاب عمر كدام يك روي به زردي كرده است !

پطرس شاه گفت : بزن گردن اين زن جلب را ! جلاد نطعي از پوست آدم گسترد بر او ريگ ريخت و دست الماس خان را گرفت در بالاي نطع نشانيد ، برق تيغ از ظلمت غلاف كشيد ، تا دو مرتبه مرخصي حاصل كرد

، دفعه ي سيم الماس خان حرامزاده ديد كسي شفاعت نكرد . خود از زير تيغ برخاست ، در برابر تعظيم كرد و عرض كرد : قربانت گردم ! تقصيرم چيست كه حكم قتل مرا فرمودي ؟

پطرس شاه گفت : تقصير از اين بيشتر چه مي شود كه در حضور من دروغ مي گويي و نوكران قديمي مرا متهم مي سازي !

الماس خان گفت : قربانت گردم ! جيقه ات را دشمنم ، راست عرض كردم ! وليكن دشمنان فرصت يافتند و سخن مرا كذب قلم دادند ! بنده را مرخص بفرماييد التزام مي دهم سه روز ديگر قاتل كمپاني باشي را با مال او پيدا كنم !

پطرس شاه گفت : بنويس ! الماس خان نوشت و مهر كرد و به دست پطرس شاه داد . پطرس شاه فرمود خلعت بياوريد . خلعت آوردند ، الماس خان پوشيده در بالاي صندلي نشست .

قمروزير به خدمت پطرس شاه عرض كرد : قربانت گردم ! ديگر خواجه طاووس و خواجه كاووط و الياس را چرا بسته ايد ؟ حالا كه بر شما ظاهر شد تقصيري ندارند اگز مزد خدمت چندين ساله ي ايشان را دادني بوديد از ديروز تا به حال داده ايد ! ديگر بس است ، بفرماييد دست ايشان را بگشايند !

پطرس شاه فرمود دست ايشان را گشودند . قمروزير عرض كرد : قربانت گردم ! چونكه چند سال است خدمت به اخلاص به شما مي كنند علي الخصوص در اين چند روزه ي عروسي جان كندند و حالا هم ميان مردم خفيف شدند ، يك خلعتي به ايشان مرحمت بفرماييد كه هم از خفت بيرون بيايند و هم دلشان گرم شود !

پطرس شاه فرمود خلعت آوردند . هر سه خلعت پوشيدند . پطرس شاه عذر بسياري از خواجه كاووس و خواجه طاووس خواست . ايشان را نوازش مرد ! پس از آن امير ارسلان در برابر تعظيم كرد و عرض كرد : قربانت گردم! بنده عرض دارم.

پطرس شاه گفت : چه مطلب داري ! عرض كرد : چون كه الماسخان از سابق عداوتي با پدر و عموي منداشت اسبابي چيد و ما را به تهمت دزدي گرفت ! خدا نخواست و حق آشكار شد . حالا ديگر عداوتش بيشتر شده است ، پي بهانه مي گردد ! هر وقت باشد تلافي از ما خواهد كرد . استدعا دارم دستخطي مرحمت بفرماييد تا الماس خان تقصير را به گردن من ثابت نكند و برگه در دست من نبيند با من كاري نداشته باشد و امان نامه اي بدهيد كه اگر دستخط شما با من نباشد الماس خان هر روز تقصيري به گردن من مي گذارد و عاقبت مرا به كشتن خواهد داد !

پطرس شاه دستخطي نوشت و مهر كرد و به دست امير ارسلان داد ، امير ارسلان نامدار آمد دستخط را گرفت بوسيد ، بر چشم نهاد و دعا و ثنا به جا آورد .

الماس خان از جا برخاست ، در برابر تعظيم كرد . گفت : قربانت گردم ! خوب نكرديد دستخط به اين جوان التفات كرديد ، براي آنكه جيقه ات را دشمنم كشنده ي امير هوشنگ و دزد خاج اعظم همين جوان است ! اگر هزار سال ديگر باشد به جز اين جوان كسي ديگر تاب جنگ و كشتن امير هوشنگ را ندارد !

پطس شاه گفت : حالا حق سخن شما بر ما ظاهر نشده است . از كجا بدانم كه تو راست مي گويي ؟ الماس خان عرض كرد : پس دستخطي هم به بنده مرحمت بفرماييد كه بعد از غروب آفتاب هر جا اين پسر را ديدم خواه با حربه خواه بي حربه بگيرم . تا غروب آفتاب هر جا مي خواهد برود ! اما بعد از غروب از خانه بيرون نيايد . خواجه كاووس و خواجه طاووس هم در اين باب التزامي به من بسپارند من ديگر سخني به ايشان ندارم !

پطرس شاه التزامي در اين فقره از ايشان گرفت به الماس خان داد ، و الماس خان رو به جانب اميرارسلان كرد و گفت : اي مادر بخطا ! خودت را از چنگ من به در كردي ! اما عاقبت به گير من خواهي آمد ! تعظيم كرد و بيرون آمد . خواجه كاووس و خواجه طاووس و اميرارسلان بيرون آمدند .خوشحال و خرم به جانب

تماشاخانه آمدند . باز اميرارسلان نامدار لنگ پيش كمر بست و به خدمتگزاري مشغول شد . اهل فرنگ از كشته نشدن اميرارسلان خوشحال شدند . اما الماس خان حرامزاده مثل خوك تيرخورده افسرده و پريشان از بارگاه بيرون آمد ، عياران و شبگردان را طلبيد و سفارش زيادي كرد و فرمود منادي در كوچه و بازار شهر ندا در داد . ايهاالناس ! حكم پادشاه است كه بعد از غروب آفتاب كسي در كوچه و بازار نگردد و همين كه آفتاب غروب مي كند برويد در خانه هاي خودتان ! هيچكس از خانه اش بريون نيايد ! واي بر جان كسي كه نيم ساعت از شب رفته از خانه اش بيرون بيايد ! هر كس خلاف حكم كند مال و عيالش به هدر است ، منادي در كوچه ها ندا كرد .

امير ارسلان مين كه جار را شنيد قدري خنديد و به خواجه كاووس گفت : اين حرامزاده اين جار را مي زند كه من بشنوم ، من كه دزد نيستم و كاري كه بايد بكنم كردم ! ديگر براي چه بيرون مي آيم ؟

خواجه كاووس گفت : محل مگذار بگذار برود دزد پيدا كند ! اما الماس خان سوار مركب گرديد ، در كوچه و بازار به گردش در آمد تا گذارش به در تماشاخانه افتاد . تا چشم اميرارسلان به الماس خان افتاد ، جامي پر از شراب كرد و آمد به در تماشاخانه ، جام را تعارف الماسخان كرد و گفت : پهلوان ! دو روز استخيلي زحمت مي كشيد و گردش مي كنيد بسم الله ساعتي در قهوه خانه بنشينيد جام شرابي بخوريد وخستگي بگيريد تا خدمتي كه از ما بيايد به جا بياوريم !

الماس خان جام ا گرفت و نوشيد و گفت : جوان ! الحذر از چشمهاي تو ! بايد از تو ترسيد ! من خيلي از تو مي ترسم . حرامزادگي از چشمت مي بارد ! امير ارسلان گفت : چرا از من مي ترسي ؟ همه ي مردم كه از تو مي ترسند !

الماس خان گفت : تو خودت مي داني كه داماد پادشاه را كشته اي و خاج را برده اي چه طور خودت را به شغال مرگي مي زني و زبان پطرس شاه را بستي و مرا دروغگو درآوردي ! خوب جوان ! چه طور قمروزير را جذب قلوب كرده اي كه اينطور ايستادگي در حق تو مي كند ! اگر قمروزير نبود معلومت مي كردم !

اميرارسلان گفت : حالا ديگر پهلوان ! اين گفتگوها فايده اي ندارد . يا من دزد هستم يا نيستم توديگر دستي به من نداري ! نمي تواني نگاه چپ به من بكني ! برو اگر مردي دزد را پيدا كن . از ما ديگر گذشته است ! الماس خان گفت : اي مادر بخطا ! اين دفعه از چنگ من گريختي آخر باز هم به گي من خواهي آمد به زاري زار ت را مي كشم كه مردم فرنگ خون به حال تو گريه كنند ! چه فايده كه قمروزير حرامزاده نگذاشت كار من صورت بگيرد ! اين جار را شنيدي ، دشمني به عيسي بن مريم كرده ام اگر آفتاب غروب كند و تو را در كوچه ببينم بي آنكه برگه اي داشته باشي همانجا تو را مي كشم !

اميرارسلان گفت : وقتي كه مرا ديدي و گرفتي هر كاري مي كني بكن ! الماس خان از در تماشاخانه با غيظ تمام گذشت . اميرارسلان به تماشاخانه آمد . تا غروب در تماشخانه بود . همين كه آفتاب جهانتاب سربه چاهسار مغرب كشيد و شه زنگ جوان را مسخر كرد . امير ارسلان دست خواجه كاووس و خواجه طاووس را گرفت و به خانه ي خواجه كاووس آمدند و در خانه را بستند و به مي خوردن مشغول شدند. اما هنگام عصر پطرس شاه از بارگاه برخاست و به حرم آمد . با خاطر پريشان ، متفكر و حيران قرار گرفت . خواجه ياقوت هم خدمت ملكه آمد گزارشات را بيان كرد . ملكه همين كه شنيد اميرارسلان كشته نشده است بهقدري خوشحال شد كه نزديك بود پوست پيكرش بتركد ! دانه ي الماسي در بازو داشت كه خراج كل فرنگ بود ، باز كرد به خواجه ياقوت داد و گفت : مرحبا به تو ! خوب خبري آوردي ! ان شاء الله خلعت خوبي به تو خواهم داد . خواجه ياقوت خوشحال شد و ملكه را دعا كرد و رفت .

***

۱۰- دام فريب

اما چند كلمه از اميرارسلان نامدار بشنويد كه در خانه ي خواجه كاووس با خواجه طاووس صحبت مي داشت . اميرارسلان به خواجه كاووس گفت : الحق قمروزير دوستي را در حق من تمام كرد ! شما ديدي چه طور با پطرس شاه حرف مي زد ! اگر او نبود به جلال خدا اگر هزار جان داشتيم يكي را از چنگ الماس خان حرامزاده بيرون نمي آورديم ! يقين من حاصل شد كه قمروزير دوست من است و از او دستتري من الآن ندارم !

خواجه كاووس گفت : جوان ! به جلال خدا اگر بيش از اينها دوستي در حق تو بكند باز از او دشمنتر كسي را نداري ! هنوز تو اين حرامزاده را نشناخته اي و ما او را مي شناسيم . جوان ! ا تو را به خدا مبادا فريب او را بخوري و بروز بدهي ! اميرارسلان گفت : بروز نخواهم داد اگر بيش از اينها ياري در حق من بكند !

خواجه كاووس گفت : قمروزير در حق ما ياري نكرد . يار را آنكس كرد كه ديشب مردانه نترسيد و رفت در خانه ي كمپاني باشي آن بيچاره را با سه پسر و كنيزش كشت ! به جلال خدا اگر اين دزدي امشب در شهر نمي شد پدر قمروزير هم نمي توانست ما را نجات بدهد . خدا پدر آن كس را بيامرزد كه اين مردي را درحق ما كرد و ملك التجار حلالش باشد ! امير ارسلان گفت : راستي آن كدام شيردل بود كه چنين دزدي كرد و جان ما را خريد !

القصه ، از اين سخنان مي گفتند تا سه ساعت از شب گذشت . اميرارسلان گفت : راستش من سه شب است نخوابيده ام ، برخيزيد بخوابيم . خواجه كاووس فرمود سه دست رسختخواب حرير در بالاي تخت گستردند و هر سه برهنه شدند و به فراغت خوابيدند . خواجه كاووس و خواجه طاووس مست و پير بودند و چند شب نخوابيده بودند تا در بستر رفتند صداي نفير خوابشان بلند شد ، اما امير ارسلان به خيال افتاد كه در روم چه طور سلطنت مي كردم و در كليسيا عاشق شدم و گريختم به فرنگ آمدم و در قهوه خانه بودم تا ملكه را عروسي كردند . آن شب چه طور به تماشخانه آمد و با من چه گفت : چه طور شراب خورديم ! شب بعدش چه طور در كليسيا امير هوشنگ را كشتم و با ملكه صحبت كردم و كم كم به خيال ملكه افتاد ، هر چند خواست بخوابد ممكن نشد . عشق به كله اش زد . برخاست نشست ، چند جامي شراب خورد و خواست برخيزد .عقل بر او هي زد نامرد ! چه ميكني ؟ مثل الماس خان گرگي در كمين داري ! التزام از من گرفته است كه هر جا مرا ببيند بكشد . اين كار شوخي نيست ! قدري خود را ملامت كرد و خوابيد ، باز كم كم خيال به سرش افتاد . به نوعي كه اختيار از دستش به در رفت ، هر چند خود را ملامت كرد و خواست آرام بگيرد گوش عشق اين سخنان را نمي شنيد عاقبت بي طاقت شد و از جا برخاست . با خود گفت : اي اميرارسلان بي غيرت ! تو كدام وقت از جانت ترسيدي ؟

نه از كشتن نه از بستن ندارم هيچ پروايي

من از روزي اينجا پا نهادم ترك سر كردم

ميناي شراب را پيش كشيده پنبه را از سر مينا برداشت ، لب بر لب مينا گذاشت ، لاجرعه سر كشيد . شيشه ي خالي را يكرف انداخت و ميناي ديگر برداشت ، همين كه مست لايعقل شرب گرديد ، از جا برخاست ! برهنه شد و لباس شبروي را پيش كشيد و سر تا پا چون آب حيات در سياهي نهان شد ، مكمل و مسلح گرديد و شده ي مشكي بر صورت بست و شمشير و خنجر و كمند و كمان و تركش برداشت . خود را آراست و آهسته از پله ي عمارت سرازير شد ، در خانه را باز كرد و الماس خان را فراموش كرد و بسم الله گفته قدم در كوچه نهاد و راسته ي كوچه را به نظر سنجيد و صيادانه قدم مي زد و نمي دانست به كجا مي رود و جذبه ي محبت او را مي برد ! تا رسيد به دهنه ي ميدان ، قدم در ميدان نهاد ، مي آمد تا رسيد پشت ديوار باغي ، هر چند خواست بگذرد ديد نمي تواند ! با خود گفت : اي ارسلان ! بيش از كشته شدن نيست ! برو در اين باغ، هر چه مي شود بشود ! كمند را از دسته ي خنجر نجات داد و چين چين و حلقه حلقه چون زلف دلبران نموده انداخت به ديوار باغ ، كمند بند شد ، دست به كمند زده چون مرغ سبكروح بالا آمد ، شكم به روي ديوار گذاشت ، در باغ نظر كرد ديد :

نيست در خانه ي دلم جز يار

ليس في ادلر غيره ديار

گفت : آيا اينجا كجا است و تعلق به كه دارد ! هر چه باداباد ! خودم را به خدا سپردم ! از آن طرف چون مرغ سبكروح سرازير شد ، قدم در خيابان باغ نهاد و دست بر بالاي قبضه ي شمشير ، بسم الله گفت و مي آمد ،چند خيابان آمد و نمي دانست به كجا مي رود . با خود گفت : نامرد ! اين باغ مال كيست و من به كجا مي روم !؟ چرا در اين باغ يكنفر آدم هم نمي رسد ! آيا كدام نقطه ي شهر است ! اين چه كاري بود كردم ! خيال مي كرد و مي آمد تا از برابرش قصري نمودار شد كه سر بر فلك كشيده و ايوانش با قبه ي سپهر برابري مي كند ، بسيار عالي و قشنگ!

منظري ديد چو خلوتگه يار

بود بناي فراقش معمار

حسن چشمك زن ايوان و درش

عشق جاروب كش رهگذرش

آمد تا به پاي عمارت رسيد . قدم به پله نهاد وبالا آمده هر چند در ايوان تحتاني عمارت گردش كرد كسي را نيافت ، همه ي اتاقها تاريك بود و كسي نبود و به طبقه ي فوقاني بالا برآمد ، تالار بسيار بزرگ و قشنگ پر زيب و زينتي را ديد كه چراغ بسياري روشن است و مجمرهاي عود در سوز و گداز و بوي مشك عبير در اين عمارت پيچيده ، پرده ي حريري جلو در اين تالار آويخته اند و صداي ناله ي جانسوز جانگدازي از عقب اين پرده مي آيد . چنان صدايي كه از اثرش جان اميرارسلان نزديك بود بيرون بيايد ! گفت: يعني چه ! اين كيست كه در اين وقت شب در اين باغ اين طور مي نالد !

اين چه صدا بود كه جانم بسوخت

از اثرش روح و روانم بسوخت

بروم ببينم صاحب صدا كيست و چه دردي دارد ! به عقب پرده آمد ، دو انگشت دراز كرده گوشه ي پرده را گرفت ، آهسته عقب كرد ، نظر كرد تالاري بسيار عالي ديد كه شمع و چراغ بسيار روشن است و فرشها و پرده هاي ريشه مرواريد گسترده و آويخته اند و ميزها و صندليهاي طلا چيده اند و در برابر تخت مرصعي نهاده اند . نظر كرد بر فراز تخت چشمش بر آفتاب جمال و زلف و خال ملكه ي آفاق افتاد كه لباس حرير سياه پوشيده است و سر را برهنه كرده و شصت و يكتار گيسوي عنبرفام را چون شب عاشقان بر اطراف خود ريخته ، جام شرابي در دست دارد و اشك چون سيلاب خون از چشمش سرازير است و مي گويد ، اي فلك كج رفتار و اي سپهر غدار! تا كي با من بازي مي كني ! مدت يك سال است زهر به جاي شراب در گلوي من مي ريزي و ساعتي يك بازي با من مي كني !

فغان كه از حركات سپهر كج رفتار

فتاد طرح جدايي ميانه ي من و يار

زمانه پيش من آورد همچنان روزي

كه روز روشن من شد به معني شب تار

شب دراز دد و ديو آدمي پري

به خواب راحت و من از فراق او بيدار

كسي كه بي رخ او يكدمم قرار نبود

برفت و کار مرا با فراق داد قرار

اي جوان رومي ! بلايت به جانم ! اي کاش تو را نديده بودم و نمي دانستم در يان شهري و مرا مي خواهي و مي گذاشتي در کليسيا جام زهر را مي خوردم و خودم را از دست فراق آسوده مي کردم !

اگر وقت نظاره ات مرده بودم

ز دست فراق تو جان برده بودم

اي امير ارسلان ! قربانت گردم !

نرفت تا تو برفتي خيالت از نظرم

برفت در همه عالم به بيدلي خبرم

نه بخت و دولت آنم که باتو بنشينم

نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم

بلاي عشق تو در من چنان اثر کردست

که پند عاقل و جاهل نمي کند اثرم

قيامتم که به ديوان حشر پيش آرند

ميان آنهمه تشويش در تو مي نگرم

بلايت به جانم ! قربانت گردم ! صد حيف که يکبار ديگر چشمم به جمال بي مثالت روشن نخواهد شد ! نه تو ديگر به نزد من خواهي آمد و نه من دسترسي دارم که بتوانم به پيش تو بيايم

که ره دهد سوي آن سايه ي هماي مرا

به وصل او که رساند مگر خداي مرا

به ظلمت شب هجر از حيات وصلم دور

فغان که خضر رهي نيست رهنماي مرا

چو غنچه تنگدلم رونما که همچون گل

شکفته دل کند آن روي دلگشاي مرا

نسيم وصل تو کي بر سرم گل افشاند

رسان به ديده غباري ز خاك پاي مرا

نسيم وصل تو کي بر سرم گل افشاند

رسان به ديده غباري ز خاك پاي مرا

دمي نمي گذرد در غمت به من چون شمع

كه نيست گريه ي زاري به هاي هاي مرا

القصه ، چندان شعر خواند و گريست كه آتش دركانون سينه اميرارسلان افتاد ! بي اختيار پرده را برچيد و داخل شد و سلام كرد ! تا صداي اميرارسلان به گوش ملكه رسيد سر بلند كرد و چشمش به قد و قامت سرو آساي سياه پوشي افتاد . بي اختيار فرياد كشيد ، اي سياهي كيستي ! و بيهوش شد .

اميرارسلان ديد ملكه ترسيد . شده ي مشكي را از پيش صورت باز كرد و ملكه را چون جان شيرين در بر كشيد و چند بوسه از لب و رخسارش برداشت و بازوهايش را ماليد و گلاب بر صورتش زد تا هر دو چشم ملكه چون نرگس شهلا باز شد . تا ملك ارسلان را ديد از جا جست و در برابرش تعظيم كرد و گفت : بلايت به جانم ! شما كجا و كلبه ي حقير من كجا ! مگر امشب شب قدر است !

آمدي وه كه چه مشتاق و پريشان بودم !

چه طور شد كه ياد من كردي ؟ اميرارسلان او را در بغل گرفت : صد بوسه از لعل لبش برداشت ، گفت : تصدقت بروم ! من غلام توام ! عشق تو مرا آورده به خدمت تو ! فرخ لقا گفت : دردت به جانم! كدام كس شما را راهنمايي به قصر من كرد ؟ خواجه كاووس و خواجه طاووس كه اينجا را بلد نيستند .

اميرارسلان خنديد و گفت : به جان تو قسم خودم از خانه ي خواجه كاووس يكه و تنها آمدم ، كسي هم مرا راهنمايي نكرد !

ملكه گفت : قربانت گردم ! خودت بلد بودي و مي دانستي ؟

اميرارسلان گفت : نه ! ملكه گفت : پس چگونه آمدي ؟ اميرارسلان گفت :كمند عشقت مرا كشيد و آورد . من كهنمي دانستم به كجا مي روم ! عشقت به سر من زد . بيخودانه برخاستم قدم در كوچه نهادم ! ديوانه وار نمي دانستم به كجا مي روم ! ناگاه پشت ديوار باغ رسيدم ، كمند انداختم ، راست به خط مستقيم آمدم تا پشت اين پرده ! صداي تو را شنيدم ، داخل شدم ، اين نوع چيزها در عشقبازي عجب نيست !

ملكه گفت : زهي رتبه ي عشق الله اكبر ! خوب جوان من شنيده ام الماس خان حرامزاده از تو التزام گرفته است و مردم غروب آفتاب از خانه بيرون نمي آيند ١ تو از الماس خان نترسيدي كه اينجا آمدي ؟ امير ارسلان گفت : بلايت به جانم ! الماس خان سگ كيست كه من از او بترسم ؟ از اين بالاترها هم باشد نمي ترسم ، كشته هم شدم فداي يك تار مويت !

سر چه باشد كه نثار قدم دوست كني

اين متاغي است كه هربي سر و پايي دارد

من در عشق تو از جان نمي ترسم !

تا دامن كفن نكشم زير پاي خاك

باور مكن كه دستز دامن بدارمت

التزان هم داده باشم پروا ندارم ! ملكه پرسيد : قربانت گردم ! آن شب در كليسيا امير هوشنگ را كشتي ، خاج را چرا بردي كه اين غوغا برپا شود ! خاج به چه كار تو مي خورد !

اميرارسلان گفت: ديگر كار شيطان بود و مقدر من بود كه گير بيايم ! امير ارسلان آنچه به سرش گذشته بود همه را بيان كرد ، و گفت : قربانت گردم ! تو چرا در اين باغ يكه و تنها نشسته اي ؟ كنيزان و خواجه

سرايان و خدامت كجا هستند ؟تو تنها در اينجا چه مي كني ؟ ملكه گفت : قربانت شوم ! من همين كه شنيدم تو گرفتار شدي ديگر طمع از تو بريدم ، به بهانه ي امير هوشنگ گريه مي كردم و كسي نمي دانست درد من چيست ! تا شنيدم تو نجات يافتي ، قدري آسوده شدم ، ليكن يقين داشتم كه ديگر تو را نخواهم ديد و تو نخواهي آمد ، از ديدار تو مأيوس بودم ، امشب قصر را خلوت كردم ، كنيزانم را از باغ بيرون كردم كه قدري در فراق تو شعر بخوانم و زاري كنم ! الحمدالله كه تو آمدي ، اميرارسلان دست به گردن ملكه انداخت ، لب بر لب يكديگر نهادند ، آن قدر بوسيدند كه سي شدند ! اميرارسلان ميناي شراب را برداشت ، جامي شراب خورد و جامي هم به ملكه داد ، چند جام شراب پي در پي خوردند

پس از نه جام مي يا هشت يا ده بيش يا كمتر

چه داند حال مستي خاصه در بر هر كه جانانش

كله پرتاب كرد از سر قبا بيرون نمود از بر

به ناگه صبح صادق سر زد از چاك گريبانش

همين كه هر دو مست شدند ، باز شروع به گفتگو كردند ، ملكه پرسيد : بلايت به جانم ! باقمروزير در چه كاري ؟ اميرارسلان گفت : قمروزير كمال مهرباني را دارد و در خدمت پدرت خيلي حمايت از من كرد و با الماس خان گفتگو ها كرد و مرا نجات داد . حالا كه خيلي دوستي مي كند و با من خيلي لاف مهرباني مي زند .

ملكه گفت : الحذر از اين حرامزاده، مبادا فريب اين حرامزاده ا بخوري و بروز بدهي ! به خداي عالم تا از دهانت شنيده است كشته مي شوي ! زنهار بروز اين مطلب را مده ! ايمرارسلان گفت : به چشم .

القصه تا نزديك صبحگاه درد دل كردند و گاهي شراب خوردند و گاه يكديگر را بوسيدند تا آنكه صبح نزديك شد .

اميرارسلان از جا برخاست گفت: قربانت گردم ، ديگر مرخص بفرما بروم ! صبح نزديك است ،ملكه از جا برخاست ، دست اميرارسلان را گرفت ، از قصر به زير آمدند . در خيابان صحبت كنان مي آمدند تا به پاي كمند رسيدند . اميرارسلان ملكه را در بغل گرفت و صورتش را بوسيد . ملكه هم لبهاي امير ارسلان را بوسيد و گفت : قربانت گردم امشب سرزده آمديد و مرا خجلت داديد ! بز مي كه قابل حضورت باشد نچيده بودم . بعد از اين هر وقت مي خواهيد بياييد خبر كنيد !

اميرارسلان گفت : ملكه ! من بعد از اين هرشب خواهم آمد . ملكه گفت : من از خدا مي خواهم ! اما از الماس خان حرامزاده مي ترسم مبادا حادثه اي رو بدهد !

اميرارسلان گفت : سگ كيست ! تا من كشته نشده ام يا گير نيامده ام هر شب خواهم آمد ! دوباره يكديگر را بوسيدند .

امير ارسلان دست به كمند زده بالا آمد و از آن طرف سرازير شد . كمند را از ديوار نجات داد ، قدم در ميان كوچه نهاد ، همه جا در كوچه مي آمد تا پشت خانه ي خواجه كاووس رسيد ، در را گشود ، داخل شد و در را بست ، آمد در عمارت ديد خواجه كاووس و خواجه طاووس هر دو در خوابند . سفيده ي صبح اثر كرده بود كه امير ارسلان داخل عمارت شد ، فريضه به جا آورده لباس شبروي از تن بيرون كرد . لباس خود را پوشيد ، خواجه كاووس و خواجه طاووس را بيدار كرد . فريضه به جا آوردند . اميرارسلان گفت : ديشب بي خوابي به سر من زد نخوابيدم ، كسلم ، خواجه كاووس گفت : حالا تا صبح طول دارد ، قدري بخواب اميرارسلان به بستر رفت و خوابيد ، خواجه كاووط و خواجه طاووس نشسته به مي خوردن مشغول شدند .

اميرارسلان به قدر دو ساعت خوابيد و برخاست ، چند جام صبوحي زد و رفت به حمام و از حمام بيرون آمد . لباس پوشيد و به اتفاق خواجه كاووس و خواجه طاووس بيرون آمدند . خواجه طاووس به دروازه رفت و خواجه كاووس و اميرارسلان هم به تماشاخانه رفتند و در پشت بساط ايستادند .

مردم به تماشاخانه جمعیت کردند . امیرارسلان چاي و شراب و قهوه و غلیان مي داد . دو ساعت که از روز گذشت ناگاه قمروزیر از در تماشاخانه داخل شد ، آمد بالاي نیمکت به عادت هر روز نشست و امیرارسلان را خواست ، امیرارسلان شراب برداشت و آورد در خدمت قمروزیر تعظیم کرد ، چند جام شراب به قمروزیر داد ، پس از آن قمروزیر به امیرارسلان گفت : جوان ! بیا در کنار دست من بنشین ! امرارسلان در پهلوي قمروزیر نشست ، قمروزیر گفت : جوان ! حالا دیگر ممنون من هستي ! دانستي که قمروزیر تا چه پایه با تو دوست است ؟ آیا در حق تو من دیروز خدمت کردم یا نه ؟

امیرارسلان گفت: آصف جاهي! در حقیقت جان مرا خریده اي و منت بر سر من داري ! من تا زنده هستم رهین منت تو هستم و خوبي تو را منظور دارم .

قمروزیر گفت : یقین کردي که من با تو دشمني ندارم و دوست تو هستم ؟ امیرارسلان گفت : یقین من حاصل شد که من در فرنگ از شما دوستي ندارم !

قمروزیر گفت : در این صورت چرا به من نمي گویي کیستي ؟

امیرارسلان گفت :صد بار گفته ام الیاس پسر خواجه طاووس هستم .

قمروزیر گفت : جوان تو را به خدا چرا خودت را معطل مي کني ، من که مطلبي ندارم ! دشمن تو هم نیستم ویقین هم مي دانم تو پادشاه رومي ! دلم مي خواهد از دهان خودت بشنوم تا به فاصله ي دو شب دست ملکه را به دستت بگذارم و حاجتي با تو ندارم . چون تو را دوست مي دارم مي خواهم مشکلت به دست من حل بشود . تو را به جلال خدا بگو و جانم را خلاص کن

امیرارسلان گفت : وزیر ! تو پنجماه است کهبه من اصرار مي کني و دوستي ها در حق من کردي که پدرم نمي کند ، اگر من امیرارسلان بودم این چه آزاریست که من نگویم . به جلال خدا مي گفتم ، دشمني به عیسي بن مریم کرده ام اگر من امیرارسلان نیستم ، الیاس فرنگي هستم ، نه امیرارسلاندیده ام نه روم شنیده ام ! شاید آن امیرارسلاني که تو مي گویي شباهت به من داشته باشد . اما خودم ارسلان نیستم . هرچند قمر وزیر اصرار کرد امیر ارسلان همان جواب را گفت.قمروزیر از جا برخاست و گفت : جوان ! به من بروز نمي دهي اما از این نگفتن پشیماني خواهي کشید ! روزي پشیمان شوي که دستت به جایي نرسد ! مشت زري به امیرارسلان داد و از در تماشاخانه بیرون رفت .

امیرارسلان تا عصر مشغول خدمت بود . نزدیك غروب مردم که متفرق شدند خواجه کاووس و امیرارسلان از تماشاخانه بیرون آمدند . در را بستند و به جانب خانه روان شدند . خواجه طاووس هم آمد به مي خوردن مشغول شدند تا سه ساعت از شب گذشته سفره گستردند . امیرارسلان بعد از صرف غذا فرمود بستر گستردند با خواجه کاووس و خواجه طاووس خوابیدند . امیرارسلان صبر کرد تا آنها هر دو خوابیدند از جا برخاست . دو میناي شراب خورد و لباس شبروي را پوشید ، خود را آراست ، از پله ي عمارت سرازیر شد ، در را گشود و قدم در کوچه نهاد . همه جا آمد تا پشت پرده ایستاد و پرده را آهسته برچید ، نظر در اندرون کرد ، دید عمارت را زینت بسیاري کرده اند و مجلس چیده اند و بزم ملوکانه آراسته اند . ملکه در بالاي تخت نشسته است و هفت قلم مشاطه ي جمال کرده و خود را چون طاووس مست آراسته ، غرق در و گوهر گردیده ، چون یك خرمن ماه نشسته و سه دختر فرنگي آفتاب طلعت ماه روي مرعوله موي در برابرش ایستاده اند که چشم امیرارسلان از پرتو جمالشان خیره شد . دید یکي از آن دختران پیش آمد . جامي پر از شراب کرد و در برابر ملکه بازداشت . ملکه جام را گرفت، نوشید وگفت : نمي دانم ملك ارسلان چرا دیر کرد ؟ مبادا خدانخواسته حادثه اي رو داده باشد ! دختر گفت : ان شاءالله هیچ اتفاقي نیفتاده است و خواهد آمد . کاش زودتر مي آمد ما میدیدیم چگونه جواني است . کلمه ! تو را به خدا امیرارسلان خوشگل تر است یا امیر هوشنگ شوهرت ؟

ملکه گفت : اسم آن حرامزاده را پیش من میاورید ! صد مثل امیر هوشنگ و بهتر از او غلام یار من نمي شوند ! الهي زود بیاید شما او را ببینید تا بدانید من حق دارم یا نه !

آنکه منعم کند از عشق و ملامت گوید

تا ندیدست تو را بر منش انکاري هست

سگ کیست امیرهوشنگ که د جمال جواني و قد و ترکیب قرینه ي امیرارسلان بشود ! آخر امشب خواهد آمد او را مي بینید چگونه کسي است ! جام شراب دیگر نوشید و گفت : خدایا پس کي خواهد آمد! رو به در کرده و گفت :

ما را شب هجر او سر آید چه شود

خورشید رخش ز در درآید چه شد

آن کوکب دولت که دهد کام همه

یکروز به کام ما برآید چه شود

خوش آنکه شب غمم سر آید

خورشید من از درم درآید

خوش آنکه ستاره ي مرادم

از مشرق آرزو برآید

دیگر تاب بر امیرارسلان نمانده پرده را برچید و داخل شد و گفت :

سلامي چو بوي خوش آشنایي

بر آن مردم دیده ي روشنایي

سلام کرد . ملکه از تخت جستن کرد و در میان تالار بغل گشودند و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند . امیرارسلان دست ملکه را گرفت آمدند بالاي تخت در کنار هم نشستند و اما چشم آن سه دختر که بر آفتاب جمال و قد و ترکیب و صورت و اندام امیرارسلان افتاد حیران جمالش شدند و با خود گفتند : حق به جانب ملکه است که دل به این جوان داده است ! الحق سزاوار خواستن است . بعد از ساعتي ملکه رو به دختران کرد که دیدید یار مرا ؟ چگونه جوانیست ؟ خوبست ، حق دارم شب و روز گریه کنم یا خیر ؟

دختران گفتند : قربانت گردیم ! الحق خوب جوانیست ! حالا دانستیم که حق به جانب شما بوده است !

ملکه گفت : حالا که د انستید و دیدید یار من چه طور آدمي است به کار خود مشغول باشید . یکي از آنها به شراب دادن مشغول شد و دو نفر دیگر نشستند و دف و چنگ به نوازش درآوردند و عیش تاجرانه ي آهسته گرفتند و دو دانگ آواز برکشیدند . امیرارسلان از ملکه پرسید : دردت به جانم ! اینها چه کسند و در اینجا چه مي کنند ؟ ملکه عرض کرد : قربانت گردم ! ینها کنیزان محرم منند ! چون امشب مي دانستم شما خواهید آمد این سه نفر را که محرم راز من بودند و درد مرا مي دانستند آوردم که قدري ساز بزنند و شما را ببینند . امیرارسلان گفت : خوب کردي ! بعد از این هر شب همین سه نفر را بیاورید تا ساز بزنند .

حرام است عیشي که در وي نباشد

نه آواز چنگي نه گلبانگ رودي

چون مست شد دست به گردن ملکه درآورد و لب بر لبش نهاد ، بازار بوسه رواج گرفت .

يك امشبي كه در آغوش شاهد شكرم

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

ببند يك نفس اي آسمان دريچه ي صبح

بر آفتاب كه امشب خوشست با قمرم

غافل از بازي فلك كج رفتارتا هنگام صبح به بوس و كنار مشغول بودند همين كه صبح نزديك شد اميرارسلان با صد حسرت و آه از جا برخاست و گفت : بلايت به جانم ! مرخص بفرماييد بروم كه صبح نزديكست .

مي روم از كويت اي سر خيل خوبان همتي

همتي اي نو نهال گلشن جان همتي

مي روم وز سر حسرت به قفا مي نگرم

ملكه از جا برخاست دست اميرارسلان را گرفت. با كنيزان از قصر به زير آمدند . قدم در خيابان نهادند . همه جا آمدند تا به   پاي كمند رسيدند . اميرارسلان با ملكه وداع كرد دست بر كمند زد بالا بر آمد شكم در روي ديوار نهاد ، نظر كرد در ميدان كسي را نديد ، چون سيلاب اجل سرازير شد و كمند را به سدته ي خنجر محكم كرده دست در بالاي قبضه ي شمشير همه جا آمد تا از در ميدان بيرون آمد ، قدم در كوچه نهاد يه قدر سي قدم كه آمد تاگاه قضا كار خود را كرد .

خدنگ ماركش با مار شد جفت

قضا هم خنده زد هم آفرين گفت

از سر كوچه پرتو مشعل نمودار شد ! چهار مشعل در جلو مي كشيدند صداي جرنگ جرنگ اسلحه مي آمد . الماس خان حرمزاده غرق درياي آهن و فولاد با چهارصد شبگرد غرق صلاح رسيدند . آه از جان اميرارسلان برآمد و گفت : اي آسمان ! داد از جفاي تو كه دقيقه اي به كام من گردش نمي كني ! خواست برگردد به باغ كه مشعلچي فرياد كشيد كه سياهي مادر بخطا ! كيستي ؟ به جايت آرام بگير كه گير آمدي ! اميرارسلان خود را در بالاي سمو گرفت و به ديوار چسبانيد كه الماس خان حرامزاده رسيد به ده قدمي ، ايستاد ، صدا برآورد كه سياهي كيستي ؟ در اين وقت شب غرق سلاح كجا بودي ؟ مگر جار را نشنيدي كه باز از خانه ات بيرون آمدي ؟ الماس خان را نمي شناسي يا آدم حسابش نمي كني ! عيسي بن مريم تو را به چنگ من گرفتار كرد ! به جايت باش گرفتار شدي ! كيستي ؟ نامت را بگو !

امير ارسلان در دل گفت : اگر اين حرامزاده مرا بشناسد امانم نمي دهد ، بهتر اين است كه محل نگذارم ! هيچ نگفت ، باز الماس خان   صدا كرد : تو را مي گويم، كيستي ؟   مگر لالي ! چرا جواب مرا نمي دهي ؟ باز اميرارسلان هيچ نگفت ! الماس خان گفت : مادر بخطا ! به خيالت مي رسد تو رانشناختم ! با من سخن نمي گويي !حرامزاده باش به جايت كه خوب گيرآمدي ! من تو را در آسمان مي جستم در زمين دچار من شدي ! حمد مي كنم خدا را كه تو را در دل شب با اين لباس در كوچه ديدم ! اگر صبح داغت ا به دل قمروزير نگذارم نامردم ! يقين من حاصل شد كه دزد خاج و كشنده ي امير هوشنگ تويي و بر جمال ملكه ي آفاق عاشقي ! الان از باغ ملكه بيرون آمدي كه گرفتار من شدي ! باش به جايت حرامزاده كه خوب گيرآمدي !

بغض گلوي اميرارسلان را گرفت و با خود گفت : نامرد زندگي براي تو از جمله ي محالات است! صدا برآورد ، اي الماس خان ! مرحبا به ديد تو ! خوب مرا شناختي ! اما شنيده ام تو مردي و مردانگي داري و از صاحب غيرتان روزگاري ! بيا تو را به مردان عالم قسم مي دهم كه نديده انگار كن و چشم از من بپوش ، راه بده بروم ، شتر ديدي نديدي ! مرا رها كن و از من بگذر! شرط مي كنم همين فردا از فرنگ بروم و در اينجا نمانم و تا

زنده ام رهين منت تو باشمو حلقه ي غلامي تو را در گوش بكشم ! بيا در مردانگي مرا رها كن ، خيال كن غلامي خريدي و آزاد كردي ! مي دانم مردي و از مردان عالم نشان داري ! اين مردي را براي رضاي خدا در حق من بكن !

الماسخان كه اين كلمات را شنيد قاه قاه خنديد . گفت : بارك الله جوان !راه بدهم تو بروي و صبح از اين شهر مي روي و غلام من مي شوي ! گيرم نديده گرفتم! گذاشتم بذوي ، با اين چهارصد نفر جواب پطرس شاه را چه بدهم !

من مرد نيستم واز مردان هم نشان ندارم و تو را هم رها نمي كنم ، حرامزاده ! حالا به من التماس مي كني ! بيا به زير، دست به بند بده كه فردا صبح تو را با همين لباس شبروي خدمت پطرس شاه مي برم ، روي قمر وزير را سياه مي كنم ، بيا پايين !

اميرارسلان رگ غيرتش به حركت آمد ، گفت : نامرد زندگي براي تو به چه كار مي خورد كه به اين حرامزاده ي زن صفت التماس مي كني كه او التماس تو راقبول نكند ! اين زندگي به چه كار تو مي خورد، نعره بر آورد اي حرامزاده ! اگر مي دانستم اين قدر ناجوانمرد و بي غيرت هستي هرگز رو نمي انداختم و خواهش از تو نمي كردم ! حقا كه نمردي و از قحبه هاي عالم كمتري ! لچك خراباتيان فرنگ بر سر تو است ؟

الماس خان صدا برآورد: مادر بخطاي ولدالزنا ! مرا نامرد مي خواني و فحض مي دهي ١ اگر با شمشير شقه ات نكنم نامرد باشم ! حرامزاده به من نامربوط مي گويي ! بيا پايين دست به بند بده ما را معطل مكن !

امير ارسلان قاه قاه خنديد و شيشكي انداخت و گفت : ولدالزناي حرامزاده ! تو مرا با شمشير شقه مي كني ! آنكه مرا شقه بكند هنوز به دنيا نيامده است ، سگ كيستي بتواني چپ به من نگاه كني ! اگر مردي خودت بيا دست مرا ببند تا سزايت را بدهم .

الماس خان نهيب داد : جماعت ! يكي برود دست اين مادر بخطا راببندد !

يكي از شبگردان پيش آمد كه اميرارسلان برق شمشير از ظلمت غلاف كشيده غلاف كش بر كمرش زد كه دو نيم شد ! الماس خان نعره برآورد ، حرامزاده ! شبگرد مرا كشتي ! كشتن تو بر من واجب شد ! بگذار پطرس شاه صبح از من مؤاخذه كند ! برق شمشير از ظلمت غلاف كشيد و به جانب امير ارسلان دويد . اميرارسلان گفت :كشته مي شوم ، ديگر تحمل غلط است ! اگر هزار جان داشتهباشم از دست اين چهارصد نفر كه به سلامت بيرون نخواهم برد ! گيرم از عهده ي اينها برآمدم، صبح نزديك است ، هوا روشن شد خلق فرنگ خبردار مي شوند تنها با يك شهر چه مي توانم بكنم ؟ بهتر اينست كه تا قوه دارم جنگ كنم اقلا خون خود رابگيرم ! صبر كرد تا الماس خان رسيد ، دست را با شمشير بلند كرد . خواست فرود بياورد كه اميرارسلان نامدار از سكو به زير آمد ، در هوا بند دست الماس خان را گرفت ، به يك فشار تيغ از كفش بيرون كشيد ، گفت : مال حلال نصيب جان صاحبش ، بگير از دست من !

تا الماس خان رفت فكر كند تيغ را بر فرقش زد كه برق تيغ از ميان دو پايش جستن كرد ! پيكرش بر زمين خورد . آن چهارصد نفر كه الماس خان سردار خود را كشته ديدند صدا برآوردند كه حرامزاده ! الماس خان را مي كشي ، كي گذاريم جان سالم به در بري ؟

اميرارسلان گفت : حرامزاده هاي روباه صفت ! آنكه سردار شما بود چه كاري از او ساخته شد كه از شما بشود ! دست بر شمشير چون شير نر حمله كرد ومشعلچيان را از پا درآورد و تيغ در آن جماعت نهاد . به هر طرف كه رو مي كرد و هر كس را به كمر مي زد قلم مي كرد ، به زير بغل هر كس مي زد از شانه اش سر به در مي كرد ، جنگ رستمانه مي كرد تا پنجاه نفر را كشت ، تيغش كند شد و بازويش از كار افتاد ، ديگر دستش بالا نمي رفت . تكيه بر ديوار داد ، سر تيغ را به زمين فرو برد ، عرق از چهار طرفش سرازير شد نفسش به شماره افتاد و گلويش خشك شده سر به سوي آسمان بلند كرد : عرض مرد : پروردگار من !

سوي كه پوييم ؟ تويي بي نظير

بر که پناهیم ؟ تويي دستگیر

نیست به غیر از تو کسي دادرس

چشم عنایت به تو داریم و بس

خدایا روا مدار که در دست کفار کشته شوم ! تیر مناجاتش به هدف اجابت رسید و قادر قدرت نما قدرت نمود . از دهنه ي کوچه سیزده نفر سیاهپوش نمودار گردید . یکي فریاد زد جماعت حرامزاده ها از جان این جوان چه مي خواهید ! باشید رسیدم ! دست بر شمشیر به قلب شبگردان زد . دوازده سیاهپوش دیگر هو خود را زدند بر ایشان ، صداي گیر و دار بلند شد ، آن سیاهپوش اولي چند نفر را کشت. امیرارسلان هم همین که دید امداد از برایش رسید قوت گرفت . شمشیر را کشید ، چند نفر را کشت که بزرگ سیاهپوشان رسید . دست امیرارسلان را گرفت ، از معرکه بیرون آورد ، به تعجیل وان دوان امیرارسلان را آورد تا پشت دري رسید ، در را گشود به امیرارسلان گفت : جوان برو در میان این باغ که اگر یکدم نمي رسدیم کشته بودنت !

امیرارسلان حیران و سرگردان بود . باغي دید ، قدم در خیابان باغ نهاد ، از تشنگي زبان از کامش بیرون آمده بود . آمد رسید به کنار آبي ، در خود نظر کرد . دید غرق خون است . در کنار آب نشست ، دست ها را شست و چند کفي آب خورد و شمشیر را شست و در خود نظر کرد دید لباسش غرق خون است . قدري خندید ، با خود گفت : نامرد ! عجب گیري افتاده بودم ! کم مانده بود گرفتار یا کشته شوم ! این مسلمان کدام جوانمرد بود که اگر نرسیده بود نابود مي شدم ! آیا اینجا کجاست ؟ کدام نقطه از فرنگست ؟ این سیاهپوش مرا کجا مي شناخت ؟ خدا پدرش را بیامرزد ، عجب یاري در حق من کرد ، کاش مي آمد مي دانستم کیست ، عذر خواهي از او مي کردم که من تا زنده هستم رهین منت این سیاه پوشم !

در این فکر بود و با آب بازي مي کرد که ناگاه یکي از پشت سر چشمهایش را گرفت : امیرارسلان برگشت ، عقب سر نگاه کرد ، دید همان سیاهپوش دلاور است که چون نره شیر چنگ و چنگال به خون لباسش غرق خون ایستاده است .

امیرارسلان از جا جست و سلام کرد ، سیاهپوش علیکي گرفت . دست امیرارسلان را گرفت در کنار آب نشستند . سیاهپوش گفت : جوان خوش آمدي ! کلبه ي ما را منور کردي ! امیرارسلان گفت : نمي دانم شما کیستید ، لیکن از یاریي که در حق من کردید تا قیامت نوکر شما هستم و حق جان در گردن من دارید ! سیاهپوش گفت : امشب تنها نیست که تو را از کشتن نجات داده ام ، حالا بگو ببینم امشب با این لباس شبروي و اسلحه در کجا بودي ؟ مگر قدغن را نشنیدي که کسي شب از خانه اش بیرون نیاید ، تو در کجا بودي با این لباس ؟ اگر یکدم نرسیده بودم گرفتار میشدي !

امیرارسلان گفت : در خانه ي یکي از رفیقانم مهمان بودم ، این لباس ا براي این پوشیدم که مبادا مرا بگیرند و چون قدغن است بکشند ، اقلا دست و پا بسته کشته نشوم ! به قدر خودم تلاشي کرده باشم ! سیاهپوش خندید و گفت : جوان ! عجب آدم سختي هستي و به سر حرف خودت ایستاده اي ! یك کلام راست نمي گویي !

امیرارسلان گفت : راستي همین است که گفتم ! اگر هم دروغ گفته باشم مصلحت منست که راست نگویم به واسطه ي آنکه نمي دانم تو کیستي و اینجا کجاست که راست بگویم ! شاید راست گفتم و پشیماني برایم حاصل شد ! آن وقت چاره ندارم . تا نفهمم اینجا کجاست و شما کیستید و با من چه آشنایي دارید و مرا از کجا مي شناسید حقیقت احوال خودم را به شما نمي گویم ! شما این شده را از صورت باز کنید من شما را بشناسم ، آن وقت عرض مي کنم ! سیاهپوش گفت : جوان ! من هم نمي دانم تو کیستي ، تو هم صورتت بسته است ، معلوم نیست چه کسي ؟ اول تو صورت خود را باز کن من تو رابشناسم ، آن وقت من هم به تو مي گویم .

امیر ارسلان گفت : اگر مرا نمي شناسي چگونه از پطرس شاه نترسیدي ، با دوازده نفر خود را به قلب چهارصد نفر زدي و مرا نجات دادي و به خانه آوردي !

سياهپوش گفت : رفيقي داشتم به هواي او آمدم ، تو را ديدم كه الماس خان را كشتي و صد نفر شبگرد را كشتي ، از مردانگي تو خوشم آمد ، دانستم كه اين كار به جز رفيق منكار سام نريمان است ، خودم را زدم به قلب سيصد نفر ، الحمدالله تو را صحيح و سالم به چنگ آوردم . حالا صورتت را باز كن ببينم زحمت من به هدر رفته است يا مقصود من تويي !

در اين حرف بودند كه آن دوازده نفر سياهپوش ديگر همگي غرق خون و شمشيرهاي خون چكان در دست رسيدند . در برابر سياهپوش ايستادند تعظيم كردند .

سياهپوش از ايشان پرسيد : چكار كرديد ؟ عرض كردند : به اقبال بي زوالا همه را كشتيم ! بيست نفر باقي ماندند كه هوا روشن شد ترسيديم ما را بشناسند آمديم ! سياهپوش پرسيد : از شما كسي كشته نشد ؟ عرض كردند : خير ! گفت : زخمدار شديد ؟ عرض كردند به اقبالت خون از دماغ هيچكدام بيرون نيامد ، اگر صبح نشده بود آن بيست نفر را هم كشته بوديم ، سياهپوش تحسين كرد و گفت : مبادا به كسي بروز بدهيد ! برويد تا فردا ان شاء الله همگي شما را خلعت و انعام بدهم ! آن دوازده نفر تعظيم كردند . سياهپوش دست اميرارسلان را گرفت و از جا برخاست ، گفت : جوان ! برخيز برويم در عمارت ، قدري شراب بخوريم ، مي دانم خيلي خسته اي . الماس خان داروغه و صد نفر كشتن شوخي نيست !

اميرارسلان برخاست با سياهپوش آمدند تا به عمارت عالي رسيدند ، قدم به پله نهادند و بالا آمدند . اميرارسلان عمارت بهشت مانندي ديد كه عقلش خيره ماند ، تالار پر زينت و اسبابي ديد كه صندليهاي طلا دور تا به دوورش چيده اند . سياهپوش اميرارسلان را آورد و در عمارت روي صندلي كنار ميز نشانيد و خودش هم در پهلوي دست اميرارسلان نشست و گفت : جوان ! تو را به خدا و به مذهبت قسم مي دهم صورتت را باز كن ! امير ارسلان شده را از پيش صورت باز كرد. سياهپوش گفت : حمد مي كنم خدا را كه زحمت من به هدر نرفت و مقصود من حاصل شد ! جامي پر شراب كرده به دست اميرارسلان داد. آن نامدار جام را نوشيد . همين كه پي در پي جامي شراب خورد از كوفت و خستگي بيرون آمد . سياهپوش گفت : جوان ! تو را به خدا قسم مي دهم خدمتي كه من امشب در حق تو كردم اگر پدرت ملكشاه رومي زنده مي شد يا خواجه نعمان وزيرت از روم مي آمد چنين خدمتي در حق تو مي كردند و تو را از اين ورطه ي خطرناك نجات مي دادند؟ اين ياري كه من در حق تو كردم و خدمتي كه به جاي آوردم آيا يچكس در حق كسي مي كند ؟ اين جانفشاني كه در راه تو كردم از دوستي است يا از دشمني ؟ آيا من دشمن تو هستم كه اين ياري رابه تو كردم يا دوست تو هستم ، اين را راست بگو !

اميرارسلان گفت : من كه نمي دانم شما كيستيد و ملكشاه روي و خواجه نعمان كيستند ! اما اين قدر مي دانم كه ياري و دوستي كه امشب در حق من كرديد كار هيچكس نيست و خدمت از اين بيشتر نمي شود ! پدر من خواجه طاووس تا به حال چنين ياري در حق من نكرده است ! الحق دوستي از اين بالاتر نمي شود ، من كه شما را نمي شناسم ، اما تا قيامت غلام تو هستم و منت تو برسر مناست و اين خدمت تو را منظور دارم !

سياهپوش گفت : در اين صورت چرا نام خودت را از من پنهان مي كني و راستي احوالت را به من نمي گويي ؟ اميرارسلان گفت : راستي احوال من كدام است ! من كه اول به شما عرض كردم ، اسمم الياس است ، پسر خواجه طاووس دروازه بان هستم و در قهوه خانه ي دولتي زير دست عمويم خواجه كاووس كار مي كنم ١

سياهپوش قاه قاه خنديد ، گفت : جوان ! ديدي كه باز دروغ گفتي و هنوز مرا دشمن خودت مي داني !

اميرارسلان سوگند ياد كرد كه سواي اين چيز ديگر نيست ، اگر شما بهتر مي دانيد بگوييد ! سياهپوش گفت : پادشاه ! بچه بازي مي دهي يا مرا امتحان مي كني! تو اميرارسلان بن ملكشاه رومي پادشاه روم هستي ، در روم عاشق ملكه شدي ، به طاق ابروي فرخ لقا دست از سلطنت و كشور كشيدي ، يكه و تنها قدم در فرنگ نهادي ، از قلان دروازه وقت غروب داخل شدي ، خواجه طاووس مسلمان است ، تو را شناخت . گرفت پنهان كرد و به نزد تو آمد ، هر چه نصيحت كرد قبول نكردي ، لابد آورد به دست برادرش سپرد . چهارماه در قهوه خانه خدمت كردي ، هر چند قمروزير بيچاره كه دوست تو بود از تو احوال پرسيد درشتي كردي و بروز ندادي تا امير هوشنگ به خواسنگاري ملكه آمد و شمس وزير را حبس كردند و عروسي بنا شد

و. شب در تماشاخانه ملكه را ديدي و عهد و ميثاق گرفني ، داماد و عروس كه در كليسيا بودند امير هوشنگ را كشتي و صبح گرفتار شدي . قمروزير در حق تو ياري كرد تا نجات يافتي ، باز توبه نكردي . هر شب به باغ ملكه مي رفتي ، تا امشب كه الماس خان تو را ديد و او را كشتي ! اگر يك دم نرسيده بودم گرفتار مي شدي . جوان ! من همه ي احوالات تو را از روزي كه از دروازه ي روم بيرون آمدي همه را مي دانم ! باز از من پنهان مي كني !

آه از نهاد اميرارسلان برآمد . در دل گفت : عجب حرامزاده ايست ! اين كيست و از كجا مرا مي شناسد ! گويا شب و روز مونس من بوده است ! مردم فرنگ غريب طرارند ! سياهپوش گفت : جوان ! فكر مي كني ؟ اميرارسلان گفت : حرفهاي غريب مي زني . اميرارسلان كيست و روم كجاست ؟ تو را به خداي هيجده هزار عالم قسم مي دهم صورت خود را باز كن تا تو را بشناسم ، بعد به تو مي گويم كه حقيقت حال من چيست !
سياهپوش گفت : تا نام خود را نگويي صورتم را باز نمي كنم ! اميرارسلان التماس كرد تا آنكه سياهپوش شده ي مشكي از پيش صورت باز كرد . چشم امير ارسلان بر قمروزير افتاد . آه از جانش برآمد ! با خود گفت : نامرد ! نزديك بود فريب اين حرامزاده را بخوري و كم مانده بود ببازي ! قمروزير گفت : جوان ! مرا ديدي متفكر شدي ؟ اميرارسلان گفت : آصف جاهي ! اينجا كجاست ! شما در دل شب با دوازده سياهپوش كجا بوده ايد كه به داد من رسيديد ؟ قمروزير خنديد و گفت: جوان ! اگرچه خواجه كاووس و خواجه طاووس مرادشمن نزد تو قلم داده اند و تو هم مرا دشمن خودت مي داني ! ليكن به جلال خدا در جميع دنيا دوستي مثل من نداري ١ جوان ، از شبي كه بناي عروسي ملكه شد تا امشب هر شب با اين لباس به در خانه ي خواجه كاووس مي آمدم . تا شب عروسي وقتي با لباس شبروي از خانه ي خواجه كاووس درآمدي همه جا عقب سرت بودم تا داخل كليسيا شدي و اميرهوشن را كشتي ، با ملكه تا صبح عيش كردي ، همه را ديدم ! صبح محض خاطر تو زير شمشير نشستم و بروز ندادم و به چه نحو تو را از چنگ الماس خان خلاص كردم ! شبها باز تا باغ ملكه همراه تو مي آمدم تا تو به سلامت به خانه مي رسيدي ! خوب جوان ! تو فكر نكرده اي امير هوشنگ را تو كشتي و حاج را تو بردي ، شب بعد كه گرفتار بودي ملك التجار بيچاره را با سه پسرش كه كشت و مالش را كه برد ؟ كدام دوست اين كار را كرد ! اميرارسلان گفت : نمي دانم ، و حيلي تعجب مي كنم ! قمروزير گفت : ملك التجار را من كشتم ! در بارگاه با الماس خان شرط نكردم كه اگر دزدي شد كار اين جوان نيست ؟ اميرارسلان گفت : چرا. قمروزير گفت : روز در بارگاه اين شرط را كرم و شب رفتم ملك التجار را كشتم ! به جز قمروزير اين كارها كار كيست ؟ جوان ! تو با وجود اينها به من بروز نمي دهي و مي گويي الياسم و مرا دشمن خودت مي داني ! اين خدمتها كه من به تو كرده ام كداميك از دوستانت يكي از اين خدمتها را به تو كرده است؟ جوان ! تو را به حق آن خدايي كه داري و جان من و تو در دست اوست بگو ! من كهمي دانم مي خواهم خودت اقرار كني و به لفظ خودت بگويي !

اميرارسلان ساعتي با خود فكر كرد و در دل گفت : خدايا آيا اين حرامزاده چه خيالي درباره ي من دارد كه اين همه اصرار مي كند ، پروردگارا ! خودم را به تو سپردم ! سر برآورد و گفت : آصف جاها اين چه اصرار است كه به من مي كني ! مطلب تو چيست ؟ اگر اميرارسلان باشم كه تو همه ي احوالاتم را مي داني ! ديگر اينكه خودم با زبان خودم بگويم چه رمزيست ؟ آخر اين همه ابرامي كه به من مي كني چه مطلب داري ؟ مروزير گفت : جوان ! به خداي هيجده هزار عالم قسم است هيچ فكري درباره ي تو ندارم ، سواي آنكه تو را دوست مي دارم ! روز اول كه تو را در تماشاخانه ديدم محبت تو در دل من جا گرفت و تو را شناختم ! به تو اصرار كردم ، بروز ندادي ! اميرارسلان گفت : براي همين كه از من خوشت آمده است و مرا دوست داري اين همهزحمت رامي كشي و جان خودت را كف دست نهادي ؟ قمروزير گفت : بلي ! اميرارسلان گفت : عاشق من شده اي و به سبب عشق اين خدمتها را كردي ؟ قمروزير گفت : استغفرالله اين چه حرف است ! من سگ كيستم كه لاف عشق با چون تو سلطاني بزنم ! مگر پسر ساده ي خوشگل قحط است كه من عاشق پادشاهان بشوم !
اميرارسلان گفت : در رمل ديده اي كه من پادشاه بزرگي خواهم شد ، اين خدمتها را كردي كه وقتي در روم مي روم جايزه و انعام به تو بدهم !

قمروزير گفت : خير ! من در رملطالع تو را نديده ام و محتاج تو هم نيستم . دولت سه سر پادشاه الان در خانه ي من است . احتياجي به تو ندارم !

اميرارسلان گفت : پس اينهمه محال است كه كسي بي مطلب اينهمه جان فشاني در راه كسي بكند ! مطلب اصليت را بگو تا من هم به تو بگويم.

قمروزير گفت : جوان ! دشمني به عيسي بن مريم كرده ام ، مطلبي ندارم !

اميرارسلان گفت : پس چرا اينهمه خدمت به مر كردي !؟ قمروزير گفت : اينهمه زحمت را براي اين كشيدم كه خواجه كاووس و خواجه طاووس روز اول به تو گفتند : قمروزير دشمن توست ، و تو سخت گرفتي و باور كردي ، مرا دشمن خود خيال كردي ، من هم اين همه ياري در حق تو كردم كه بداني خواجه كاووس و خواجه طاووس دروغ مي گويند و قمروزير دشمن تو نيست. خوب جوان ! فكر نمي كني كه من بيچاره با تو چه دشمني دارم ! چرا بايد نديده و نشناخته با تو دشمن باشم ! پدر مرا كشته اي ! برادر مرا كشته اي / چه اتفاقي افتاده است كه من به خون تو تشنه باشم ! تو رومي ، من فرنگي ، كجا عهمديگر را ديده ايم كه بدي تو به من ظاهر شود ؟

اميرارسلان گفت : همه ي اين حرفهاي تو راست است و اينهمه ياري كه تو در اين شهر در حق من كردي هيچ پدري در حق فرزندش نمي كند ! ليكن وزير! راستشاين است كه يك چيزي در تو هست كه با اين همه دوستي قلب من با تو صاف نمي شود ،هر چه مي خواهم كه تو رادوست خود بدانم دلم رضا نمي شود و گواهي نمدهد كه تو را دوست خود بدانم ! هر چه نظر مي كنم از تو جز دوستي چيز ديگر نديده ام ، اما هر وقت تو را مي بينم پشتم مي لرزد و از تو مي ترسم ! دل من با تو يكي نمي شود ! نمي دانم چه خيالي درباره ي من داري كه اين طور مي شوم ! اگر يك چيز را از خودت دور كردي و خيال نداري من اميرارسلانم ، اما اگر آن چيز با تو باشد كه من از او مي ترسم ، اميرارسلان نيستم و همان الياس پسر خواجه طاووسم !

قمروزير قاه قاه خنديد و گفت : جوان ! چه چيز همراه من است ! من كه چيزي همراه خود ندارم كه تو مي ترسي و دلت با من يكي نمي شود ! دوستي و محبت ديگر از اين بيشتر نمي شود كه من در حق تو كردم ! باز يك چيزي همراه منست كه تو مي ترسي ؟

اميرارسلان گفت: چيزي كه ديده مي شود همراه تو نيست ، اما آن يك چيز در دل توست ! چشمهاي تو پاك نيست . كدروتي از تو در دل منست !

قمروزير ساعتي فكر كرد گفت : جوان ! كدورت تو با من سببي ندارد ، به واسطه ي اين كه از روزي كه تو به فرنگ آمدي از من بدي نديدي ! به جلال خداي هيجده هزار عالم قسم است كه فكر و خيالي براي تو ندارم و تو را هم از جان خود بيشتر دوست مي دارم ! يقين به تو گفته اند قمروزير عاشق ملكهاست ، از آن جهت خاطرت از من رميده است ! دشمني به عيسي روح الله كرده ام اگر من عاشق ملكه باشم ، يا خيال او در دل من خطور كند ! مرا چه به دختر پادشاه ! جوان ! به خداي عالم قسم است كه هيچخيالي ندارم ! اينهمه اصرار كه به تو مي كنم مي خواهم بدانم كه ديد من غلط نيست . تو را خوب شناخته ام يا نه ! ديد و نظر خود را امتحان مي كنم والا مرا چه به اميرارسلان و ملكه ! اي اميرارسلان ! حالا كه كار به اينجا رسيد و دوستي تا اينجا در حق توكردم ، به جلال خداي عالم دست فرخ لقا را ده شب ديگر به دستت بگذارم و دوستي را در حق تو تمام بكنم ! ايمرارسلان هستي بگو نيستي برو از پي كارت.

شمس وزير دو سه مجلس بيشتر با تو ننشت و دوستي در حق تو نكرد مگر دو كلام حرفي كه در بارگاه زد ، تو او را دوستمي داني ! اما قمروزير در دوستي تو سه بار زير شمشير نشست. شب در كوچه خودم را به قلب چهارصد نفر زدم . تو را نجات داده كمپاني بيچاره را محض خاطر تو كشتم باز مرا دشمن خودت مي داني و دلت با من يكي نيست ؟

اميرارسلان گفت : وزير! هر چه تو مي گويي راست است ، اما من هم راست با تو گفتم . شايد راست مي گويي براي اين كه شنيده ام عاشق ملكه هستي اين طور از تو مي ترسم ! قمروزير گفت : استغفرالله من

كجا و عشق ملكه! تو به اميرارسلاني اقرار كن شرط همانست! اگر دست ملكه را به دستت نگذارم و تو را با ملكه به روم نرسانم از نامردان روزگار باشم !

القصه آن حرامزاده آن قدر وسوسه كرد تا آنكه اميرارسلان اقرار كرد ! همين كه قمروزير از اميرارسلان شنيد كه گفت : اميرارسلانم ! از جا برخاست و در برابر تعظيم كرد و دست اميرارسلان را بوسيد و گفت : الحمدالله كه مراد من حاصل شد و زحمت من به هدر نرفت ! اميرارسلان دست قمروزير را گرفت و در پهلوي خودنشانيد و گفت : وزير ! حالا ديگر از من رضا شدي ؟ به شرط خودت هستي ؟ قمروزير گفت :اگر از حرف خود برگردم نامردم ! به جلال خدا اگر روز اول گفته بودي تا به حال صد مرتبه به وصال ملكه رسيده بودي ! حالا هم طوري نشده است ١ ان شاء الله چند روز ديگر دست ملكه را به دستت مي گذارم تا در من چيزي نباشد كه تو بترسي !

اميرارسلان خنديد و چند جامي كه شراب خوردند سفيده ي صبح اثر كرد و هوا روشن شد . قمروزير به اميرارسلان گفت : جوان ! برخيز به حمام برويم و اين خون و كثافت را از خود دور كنيم ! اميرارسلان برخاست و به اتفاق قمروزير به حمام رفت ، در سربينه لباس از تن بيرون كرد و فوطه ي نيلوفري بر كمر بست ، داخل حمام شد ، چشم قمروزير كه بر آن تن و بدن افتاد حيران تركيب و اندام و سفيدي و گوشت اميرارسلان شد . قد چون سرو آزاد ، كمر باريك و اندام ، سينه فراخ ، شانه پهن ، بازو قوي ، گردن كشيده و گوشت چون سيماب بر روي يكديگر چيده ! بدن چون شاخه ي بلور ، زلف و كاكل چون مشك ناب به روي شانه ريخته ، عقل قمروزير حيران شد ! در دل گفت : خدايا ! بزرگي به تو مي برازد و بس كه يك بنده ات را اين همه حسن و جمال و جواني مي دهي !

از آب و گل چنين صورت كه ديده است ؟

تعالي خالق الاناسن من طين

اگر تو از آب و گلي همچنان كه ساير خلق

گل بهشت و مخمر به آب حيواني

القصه اميرارسلان نامدار زلف و كاكل را شست و شو كرد و خونها را از تن خود پاك كرد . قمروزير هم تن خود را شست . هردو از حمام بيرون آمدند . قمروزير فرمود يك دست لباس اعلاي قيمتي آوردند اميرارسلان پوشيد و خود را آراست . قمروزير گفت : جوان ! اكنون برخيز برو در تماشاخانه تا ببينم چه روي مي دهد !

اميرارسلان از جا برخاست ! هنوز اكثر مردم از خواب بيدار نشده بودند از باغ قمروزير بيرون آمد ، به جلدي و چابكي خود را به خانه ي خواجه كاووس رسانيد كه كسي او را نديد ، وقتي بود كه خواجه كاووس و خواجه طاووس از خواب برخاسته بودند و اميرارسلان را جستجو مي كردند كه آيا كجا رفته ؟

خواجه كاووس مي گفت : من مي دانم ! اين جوان آخر خانه ي ما را به خرابي خواهد داد !نمي دانم ديشب ديگر چه فتنه برپا كرده است ، كه آفتاب جمال اميرارسلان نامداراز در عمارت طلوع كرد، چون نخل طوبي داخل شد . سلام كرد . خواجه كاووس و خواجه طاووس برخاسته پيش دويدند و دست اميرارسلان را بوسيدند .

خواجه كاووس گفت : فرزند ! ديشب كجا بودي كه ما را از غصه و خيال هلاك كردي ! اميرارسلان همه ي احوالات را مفصلا بيان كرد .

آه از نهاد خواجه كاووس و خواجه طاووس برآمد . گفتند : جوان ! الماسخان را كشتي ؟! گفت : پس مي خواستيد نكشم ! گفتند : شبگردان تو را شناختند يانه ؟ گفت : بعضي شناختند و بعضي نشناختند ! خواجه كاووس گفت : جوان ! عجب سر نانرسي داري ! يقين مي دانم كه امروز پطرس شاه هر سه ي ما را خواهد كشت ، ديگر خلاصي محال است !

امیرارسلان گفت : خدايي كه ما را از چنگ الماسخان نجات داد نخواهد گذاشت كه ما كشته شويم ! قمروزير كه نمرده است ، ما را نجات مي دهد ! حالا برخيزيد به تماشاخانه برويم !

آمدند به تماشاخانه ، اميرارسلان لنگ به كمر بست و به خدمتگزاري مردم مشغول شد . اما از آن جانب پطرس شاه به بارگاه آمد و بر تخت نشست ، قمروزير و اعيان دولت و اميران همه آمدند جا به جا آرام گرفتند كه از دربارگاه صداي غلغله و غوغا برخاست . پطرس شاه گفت : شما كيستيد ! گفتند : قربانت گرديم ! ما شبگردان ولايت هستيم . دستياران الماسخانيم ! ديشب شش ساعت از شب گذشته الماس خان با چهارصد نفر شبگرد در كوچه و بازار مي گشت تا به كوچه ي دهنه ي ميدان رسيديم ، ناگاه سياهيي از دهنه ي ميدان پيدا شد . شخصي لباس شبروي پوشيده بود ، يكه و تنها از ميدان قدم در كوچه نهاد . الماس خان او را ديد ، چند كلامي كه با او سوال و جواب نمود . گفتگوي ايشان به نزاع رسيد . تا الماس خان خواست شمشير بكشد سياهپوش امان نداد ، يك شمشير بر فرقش زد كه دوپاره شد ! ما از جا درآمديم ، همه شمشير كشيده حمله كرديم ! آن سياهپوش خود را به تنهايي به قلب ما زد و به قدر صد نفر را قلم كرد ، چند نفر را زخمدار كرد . بازويش از كار افتاد ، نزديك بودگير بيايد كه سيزده سياهپوش رسيدند و زدند برما آن سياهپوش رابه در بردند و سيصد و شصت نفر ما را كشتند و سي نفر ما را زخمدار كردند و نزديك صبح همه گريختند ! هر چه گشتيم از آن چهارده نفر اثري نبود ! حالا آمديم به عرض برسانيم نعش الماسخان هم بيرون بارگاه است !

آه از نهاد پطرس شاه برآمد ، نزديك بود جان از بدنش بيرون بيايد . ازآن جماعت پرسيد : شما آن سياهپوش رانشناختيد كه كي بود ؟ عرض كردند ، قربانت گرديم ! شب تاريك بود و صورتش بسته بود معلوم نمي شد كه كيست ! اما از قد و تركيب و هيكل شباهت زيادي به الياس فرنگي پسر خواجه طاووس داشت !

الماس خان تا او را شناخت و نام او را برد او فرصت نداد كه حرف از دهان الماس خان بيرون بيايد ، او را كشت ، ديگر نمي دانيم ! پطرس شاه به غيظ در آمد . فرمود : برويد اين مادربخطا را با خواجه كاووس وخواجه طاووس بياوريد تا سزاي هر سه را بدهم ! جمعي از غلامان غضب بيرون آمدند. دويدند به جانب تماشاخانه ، غافل ريختند و اميرارسلان و خواجه طاووس و خواجه كاووس را گرفتند ، هر سه را كت بسته داخل بارگاه نمود. هر سه در برابر تخت پطرس شاه زمين بوسيدند . امير ارسلان دعا وثنا به جا اورد . عرض كرد : قربانت گردم ! باز چه خلافي از ما سر زده است كه مستوجب غضب شده ايم ! پطرس شاه گفت : حرامزاده ي مادربخطا ! سخن با من مي گويي ! ولدالزناي حرامزاده ! مگر تو به الماسخان التزام ندادي كه شب از خانه بيرون نيايي !

اميرارسلان عرض كرد : چرا قربانت گردم ! التزام دادم ! پطرس شاه فرمود :پس ديشب شش ساعت از شب گذشته با لباس شبروي در ميدان عمارت من چه مي كردي و الماس خان را كي كشت و به تنهايي خود را به چهارصد نفر زد ؟ حرامزاده راست بگو آن سيزده نفر كه بودند ! به جلال خدا تو را به زجري بكشم كه مرغان به حالت گريه كنند ، حرام زاده ١ اين دل و زهره و جرأت را از كجا آوردي ؟ عجب آتش پاره اي هستي ! يقينم شد كه دامادمرا هم تو كشته اي !

اميرارسلان عرض كرد : قربانت گردم ! شما از كجا مي دانيد كه ديشب بنده به خصوص رخت سياه پوشيده ام و چهارصد نفر شبگرد را كشته ام ! شما آنجا بوديد ؟ شما خود آنجا بوديد و مرا شناختيد يا آنكه كسي به عرض شما رسانيده است كه صاحب اين دستبرد الياس بوده است كه مرا شناخته است و به شما ثابت كرده است ! مگر به جز من بخت برگشته اي در اين شهر نيست كه بايد هر فتنه اي بشود پاي من در ميان باشد !

پطرس شاه گفت : شبگردان من مي گويند كه قد و تركيب آن سياهپوش مثل توبوده استو الماس خان تو را شناخته است كه تو او را كشته اي !

اميرارسلان تبسمي كرد و عرض كرد : قربانت گردم ! شما پادشاهيد و پادشاهان نبايد به سخن هر بي سرو پايي التفا ت كنند و به هر لاطايلي گوش بدهند ! آخر شما فكر نمي كنيد كه يك پسره ي بي قابليت قهوه چي از كجا اين همه شجاعت آورده است كه تنها سيصد نفر را بكشد ! با وجود اينكه دو شب پيش او

را به تهمت دزدي گرفته اند ! مگر من سهراب پسر رستم هستم و يا رستم پسر زالم كه از آن همه شكنجه و آزار الماسخان نترسم وهنوز خستگي زنجير از گردنم نرفته لباس شبروي بپوشم و به كوچه ها بروم ! سبب كوچه رفتن من چه بوده است !كدام برگه ي دزدي را از دست من گرفته اند ؟ جيقه ات را دشمنم من از اين مقدمه اطلاعي ندارم ! ديشب تا صبح خوابيده ام ، مرا چه كار به لباس شبروي ! تصدقت گردم ! حالا كه پادشاه در حق بنده بدگمان شده است و اكثر مردم فرنگ دشمن من شده اند بهتر اينست كه بنده را به هر تقصيري كه به گردنم گذاشته لند و به هر طريقي كه مي خواهيد بكشيد ! خفت از اين بيشتر نمي شود ! كشته شدن ديگر حق من شده است ! مرا بكشيد شايد مملكت آرام بگيرد ! حالا كه من به نفسه فتنه ي يك شهر شده ام ، زندگي من خوي نيست ! مرا بكشيد ، بگذاريد پدر و عمويم در اين آخر عمر آسوده باشند و هر روز محض خاطر من خفت نكشند !

پطرس شاه گفت : اي حرامزاده ! باز خودت را به موش مردگي زدي ! حرمزاده ، تا انتقام خون الماس خان را از تو نكشم آرام نمي گيرم ! اميرارسلان گفت : اختيار با شماست !

ما درين شهر غريبيم و درين ملك فقير

به كمند تو گرفتار و به دام تو اسير

مرا بكشيد ، اما دزد مملكت را هم پيدا كنيد !

پطرس شاه گفت : جز تو كسي در شهر من دزد نيست ! ديگر تاب به قمروزير نماند ! از جا برخاست ، عرض كرد : قربانت گردم ! شما را يقين حاصل شده است كه الياس الماس خان را كشته است ؟ پطرس شاه گفت :بلي ! شكي در اين نيست كه اين كار كار اين پسر است !

قمروزير عرض كرد : از حرف چهارنفر شبگرد بي سر و پا ! الحق پادشاهي شما اين روزها خيلي ترقي كرده است كه نه حرف وزير مي شنويد و نه اميران را داخل آدم حساب مي كنيد ! هر كسي هر حرفي بزند زود باور مي كنيد ! آن هم حرفهاي جفنگ و بي پا ! ديگر نوكري ما در اين خانه ثمري ندارد !

پطرس شاه گفت : وزيرا! يعني مي خواهي بگويي باز هم اين پسر بي تقصير است !

قمروزير عرض كرد : چه عرض كنم ! من كه او را بي تقصير مي دانم ! شما بايد خودتان آدم شناس باشيد !

پطرس شاه گفت : وزير ! چشمهاي اين پسر ناپاك است . مي دانم . كشتن الماس خان به غير از اين مادربخطا كار كس ديگر نيست ! قمروزير عرض كرد : اگر يقين مي دانيد چرا زنده نگاهش داشته ايد ؟ و رابكشيد ! زنده ماندن چنين شخصي براي شما منفعت ندارد . بكشيدش!

پطرس شاه گفت : قادر بر كشتن او نيستم ! قمروزير گفت : چرا ؟ پطرس شاه گفت : به جهت اينكه كسي او را نديده است و ثابت نشده است ! ما گمان برده ايم و حدسا مي گوييم ! تا اقرار نكند كشتنش جايز نيست ! شايد او را بكشيم ، دزد نباشد . ناحق حيف است چنين جواني را نابود كنيم !

قمروزير خنديد و سري تكان داد . پطرس شاه متغير شد و گفت : براي چه مي خندي؟ قمروزير عرض كرد : براي اين مي خندم كه شما مي خواهيد همين امروز تقصير به گردن اين جوان ثابت كنيد و او هم اقرار كند و شما هم همين امروز او را بكشيد !

پطرس شاه گفت : پس چه بايد كرد ؟ قمروزير عرض كرد ، قربانت گردم ! اگر مي خواهيد اين پسر اقرار كند او را به دست من بسپاريد، او را مي برم به خانه ام و زنجيرش ميكنم ، شكنجه و آزارش مي كنم تا مقر بيايد ، اگر از اذيت اقرار نكند گاهي به زبان ريشخند و گاهي او را بترسانم تا اگر تقصيري داشته باشد بگويد ، ده روزه اقرار از او بگيرم

پطرس شاه گفت : وزير راست مي گويي ليكن من ده روزه قاتل الماسخان را از تو مي خواهم ، يا اين پسر باشد يا نباشد ، هر كس باشد حكما ده روزه او را بايد پيدا كني . قمروزير عرض كرد : قربانت گردم بنده نوكرم ! هر نوع خدمت كه بفرماييد منت دارم . شما اگر به حرف اين غلام گوش بدهيد هرگز امري واقع نمي شود ، اين پسر را با زنجير به من بدهيد و اين دو نفر پيرمرد را هم رها كنيد بروند به سر كارشان . من اين جوان را به خانه ام مي برم . التزام مي دهم كه ده روزه يا اقرار از اين پسر بگيرم ، يا قاتل الماس خان را پيدا كنم !

پطرس شاه گفت : مرحبا به تو ، من هم همين مطلب را دارم ، اما به نظرم مي آ‌د اين شخص دزد ملكه باشد . دور باغ فرخ لقا را هم كشيكچي بگذاريد ! قمروزير عرض كرد : خاطر جمع باشيد !دست خواجه كاووس و خواجه طاووس راباز كرده ايشان ر مرخص كردند . قمروزير سر پالهنگ اميرارسلان را گرفت ، از بارگاه بيرون آمد و روانه ي باغ شد . همين كه داخل باغ شدند فرمود غلامان در باغ را بستند . پس از آن دست اميرارسلان را گشود و خود را به قدم اميرارسلان انداخت و او را به قصر آورد و نشاند و خودش ساعتي نشست ، چند جامي شراب خورد و به اميرارسلان گفت : جوان ! اينباغ و اين عمارت و اين زنان و اين دستگاه تعلق به خودتان دارد ! من بايد شب و روز گردش كنم ، فرصت ندارم كه هميشه پيش تو باشم ! البته روزي يكبار خودم را به تو مي رسانم ، ان شاالله تا هفت هشت روز ديگر دست ملكه را به دستت مي گذارم خاطرت از هر باب جمع باشد كه ديگر دست هيچكس به تو نمي رسد . من حالا مي روم هر وقت فرصت شد به خدمت تو مي آيم . اگر كاري داري به اين غلامان بگو ، حالا من ميروم ببينم كار به كجا مي رسد . اميرارسلان اظهار تشكر كرد . قمروزير از جا برخاست ، به غلامان سفارش زيادي كرد و گفت : هر كس از شما پرسيد كه قمروزير الياس را كجا برد و با او چه نو سلوك مي كند بگوييد او را حبس كرده و زير زنجير است ! اما تا به حال مقر نيامده است . مبادا از دهان يك كدام بروز كند كه خانه ي من به باد فنا مي رود ! غلامان عرض كردند : به چشم ! اما قمروزير از باغ بيرون آمد و سوار شده به سر چهارسوق آمد . بر تخت نشست ، شبگردان راطلبيد ، سفارش زيادي به همه كرد و هزار نفرغلام قدر انداز به دور باغ ملكه فرستاد . خود هم با صد نفر شبگرد مسلح گرديد و در كوچه و بازار به گردش درآمد ، هنگام غروب آفتاب پطرس شاه با خاطر پريشان از بارگاه برخاست به عمارت حرم آمد ، خواجه ياقوت هم حكايت گرفتار شدن اميرارسلان نامدار و گزارشات روز را براي ملكه تعريف كرد . آه از جان ملكه برآمد . با خود گفت : مگر يكبار ديگر اميرارسلان را در خواب ببينم !

ديدي كه فراق شد فراغم

سيلي خور باد شد چراغم

ديگر ديدن اين جوان ميسر نيست ،خاصه كه به دست قمروزير حرامزاده گرفتار شد ، خيلي غمگين شد به بهانه ي اميرهونشگ گريه ي زيادي نمود ، اما از آن جانب اميرارسلان نامدار در باغ قمروزير در عمارت در كمال تردماغي نشسته بود و شراب مي خورد و غلامان در خدمتش بودند . گاهي كتاب مي خواند ، گاهي صحبت مي كرد تا شب به سر دست درآمد.

ملازمان چراغهاي قصر را روشن كردند ، قدري ساز نواختند ، پس از آ" سفره گستردند . اميرارسلان به فراغ بال شما خورد و قهوه و غليان صرف كرد تا اينكه چهارساعت از شب گذشته بستر حرير بالاي تخت مرصع گستردند ، اميرارسلان به استراحت خوابيد . قمروزير با شبگردان تا صبح گردش كردند تا اينكه عروس خلوت نشين صبح از حمله ي افق برآمد و جهان را از پرتو خود منور ساخت .

صبحدم كافتاب نوراني

برگرفت اين حجاب ظلماني

گلوي اهرمن ز هم بدريد

قوت بازوي سليماني

در برآمدن آفتاب جهانتاب امسرارسلان نامدار از خواب راحت برخاست . به حمامن رفت و بیرون آمد ، لباس حریر در بر کرد ، آمد در عمارت در بالاي صندلي قرار گرفت ، چند جامي شراب به رسم صبوحي نوشيد که از تالار سر و کله ي قمروزير پيدا شد . اميرارسلان برخاست دست قمروزير را گرفت در کنار يکديگر نشستند . قمروزير به اميرارسلان گفت : شهريار ! ديشب به شما چه گذشت؟ گفت : الحمدالله از محبت شماخيلي خوش گذشت . کسي که چون تو پدر مهرباني داشته باشد البته به او خوش مي گذرد !

قمروزير گفت : حمد خدا را که دل تو با من صاف شده و تو با من مهربان شدي ! خاطرت جمع باشد که دو سه روز ديگر بهوصل ملکه ي آفاق مي رسي ، قدري صبحت کرد ! برخاست بيرون آمد . به جانب بارگاه روان شد . اميرارسلان هم برخاست . قدري در باغ گردش کرد و شراب خورد تا شب به سردست درآمد .

القصه اميرارسلان سه روز در باغ قمروزير به سر برد . شب چهارم به عادت هر شب شام خورده خوابيد . غلامان وزير هم به منزلهاي خود رفتند . اما اميرارسلان به خيال ملکه ي آفاق افتاد . هر چند خواست بخوابد نتوانست ! عشق ملکه به کله اش زد . از جا برخاست مينا و شراب برداشت از پله هاي عمارت به زير آمد . شب چهاردهم ماه بود ، روشني هوبي مانند روز در باغ افتاده بود ، بوي گل و رياحين پيچيده ، نهرهاي آب از هر طرف جاري بود . اميرارسلان آمد کنار نهر آبي نشست و جام را پر از ظراب کرد و بر سر کشيد . کلاه از سر برداشت و همين که مست شد فرياد کشيد : اي نازنين ! قربانت گردم !

ميان باغ حرامست بي تو گرديدن

که خار با تو مرا به که بي تو گل چيدن

اگر به جام برم دست بي تو در مجلس

حرام صرف بود بي تو باده نوشيدن

خود و زلف تو هر لاله حلقه بر حلقه

به سنگ خاره در آمخوت عشق ورزيدن

به جاي خشك بمانند سروهاي چمن

چو قامت تو ببينند در خراميدن

اميرارسلان را در باغ به گريه و غزل هواني داشته باش ! چندکلمه از قمروزير بشنو که قدري در کوچه ها گرديد و با خود گفت : برون در باغ ببينم اميرارسلان به چه کارمشغول است ؟ به شبگردان گفت : شما دو ساعت در گردش باشيد تا من به خانه ام بروم ، کاري دارم ، صورت بدهم و برگردم . سر اسب را برگرداند به در باغ آمد ، پياده شد داخل باف گرديد ، همه جا آمد تا به پاي قصر رسيد . صداي ناله ي اميرارسلان را در زير درختان شنيد . به اثر صدا آمد . ديد اميرارسلان در کنار جدول نشسته ، رلف و کاکل را پريشان کرده ، جام شرابي در دست دارد . مثل ابر بهار گريه مي کند و مي گويد : ملکه ي آفاق ! بلايت به جانم !

اگر به باغ روم لاله داغ دل شودم

اگر به گل نگرم گل به چشمم آيد خار

اگر به يوسف مصري نظر کنم بي تو

بود برابر چشمم چو گرگ آدمخوار

هزار لقمه به دندان ربودن از دم شير

هزار عقده ز دندان گشودن از دم مار

به قمر چاه فتادن ز آسمان بلند

به فرق سر شدن از دشت بر سر کهسار

از این معامله گر صد هزار پیش آید

به از حداییت اي مه هزار بار ، هزار !

اي نازنین پر جفا و اي محبوبه ي بي وفا ! تا کي تا چند از درد فراقت بنالم !

با فراقت تا فتادم اتفاق

جان من آمد به لب از اشتیاق

در فراقت طاقت من گشته طاق

هر زمان گویم به آهنگ عراق

الفراق و الفراق و الفراق

اي دواي درد بي درمان من

رحم کن بر سینه ي سوزان من

در فراقت بر لب آمد جان من

دین من ، اسلام من ، ایمانمن

الفراق و الفراق و الفراق

پس از آن دست انداخت گریبان صبوري را تا دامن فراق چاك زد ! آن قدر به سرو صورت زد که مدهوش شد !

قمروزیر پیش آمد ، سر امیرارسلان را به دامن گرفت ، قدري آب به صورتش زد، بعد از ساعتي امیرارسلان چشم گوشد ، شخصي را دید که نشسته و سرش را به دامن گرفته ، پرسید کیستي ! قمروزیر گفت : جوان !

حیف از تو که ارباب وفا را نشناسي

ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسي

من قمروزیرم ، این چه حالت است ؟ در شب تاریك ، تنها در میان باغ چه مي کني ؟ چرا این قدر گریه مي کني ؟

امیرارسلان گفت : وزیر ! باز هم سبب گریه ي مرا مي پرسي ! هنوز نمي داني چه دردي دارم و چه در دل منست؟

قمروزیر گفت : براي ملکه   گریه مي کني ؟ امیرارسلان گفت : وزیر ! باز سبب گریه ي مرا مي پرسي ! نمي داني که به جز ملکه منظوري در دنیا ندارم !

قمروزير گفت : من كه با تو شرط كردم تا چند شب ديگر ملكه را در همين باغ به دستت مي دهم ! ديگر چرا گريه مي كني ؟

اميرارسلان گفت : من تا چند شب ديگر زنده نيستم كه تو ملكه را به من بدهي ! به جلال خدا و به جان ملكه قسم است اگرمن امشب ملكه را نبينم تا صبح خواهم مرد ! سه شب است كه او را نديده ام ، مشرف به موتم . آه از آن وقا كه سه شب يا چهارشب ديگر او را نبينم ! اين را گفت و قطرات اشك چون سيلاب از چشمش روان شد ! قمروزير گفت : جوان ! دلت مي خواهد همين امشب ملكه را ببيني ؟ اميرارسلان گفت : البته پر معلوم است ! قمروزير گفت : مگر نشنيده اي در باغ ملكه هزار نفر كشيكچي نشسته اند . اگر سياهي مورچه را حول و حوش باغ ببينند به ضرب ناوك دلدوز از پا در مي آورند ، چگونه مي تواني بروي !

اميرارسلان گفت : پس در اين صورت بايد من بميرم ! به خداي عالم قسم است اگر امشب چشمم به جمال ملكه روشن نشود خنجر به خودم مي زنم .

قمروزير گفت : من اگر با وجود هزار نفر كشيكچي تو رابه باغ ملكه ببرم به من چه مي دهي ! اميرارسلان گفت : سر و جانم راپيشكش مي كنم ! جان من كه قابل تو نيست ! دست انداخت دامن قمروزير را گرفت ، گفت : وزيرا! دستم به دامنت ! اگر اين نيكويي را در حق من بكني تا زنده ام يكي از غلامان حلقه به گوش تو هستم !

قمروزير گفت : جوان ! من تو را به باغ ملكه مي برم ، اما شرطها دارم . اگر شرط هاي مرا قبول بكني تو را مي برم ! اگر قبول نكني تا صبح همين جا بنشين و گريه كن! اميرارسلان گفت : وزير ! قربانت بروم ! آن چه شرطست ؟هر چه بفرمايي به جان فرمان بردارم !

قمروزير گفت : شرط اول اينست كه هر چه به تو بگويم حرف مرا بشنوي . عمده ي مطلب من اينست كه اولا حرف مرا بي كم و زياد بشنوي ! اگر بر فرض من به تو بگويم خودت را در چاه بينداز بايد بي گفتگو در چاه بيفتي

امير ارسلان گفت : وزير با تو شرط مي كنم اگر به من بگويي خنجر به چشم خود بزن همين حالا مي زنم !

قمروزير گفت : شرط دويم اين است كه وقتي تو را به باغ ملكه مي برم و از پنج ساعت بيشتر در خدمت ملكه ننشيني و هر چه ملكه از تو بپرسد كه از كجا آمدي بروزندهي كه مرا قمروزير آورده ست ، بگو از ديوار باغ آمدم . جوان ! دستم به دامنت ، تو عاشقي و اختيار به دست خودت نيست ، مبادا ملكه تو را به جان خودش قسم بدهد و تو هم بگويي قمروزير مرا به اينجا آورده است ! جوان ، به جلال خدا تا بگويي من و خودت را به كشتن مي دهي ! زينهار الف زينهار ! تو را به جان ملكه قسم مي دهم هر چه فرخ لقا اصرار بكند و قسم بدهد كه از كجا آمده اي بروز مده . اسم مرا مياور ! بگذارمن به كار خود مشغول باشم تا انشاالله سه شب ديگر تو را به وصل ملكه برسانم ، ملكه را بياورم و تو را با ملكه به روم ببرم !

اميرارسلان گفت و قسم خورد تا اين كه قمروزير حرامزاده خاطر جمع شد . گفت : برخيز در عمارت برويم . لباس شبروي بپوش تا تو را ببرم !

اميرارسلان سپند آسا از جاي پريد و به عمارت درآمد ، قمروزير يكدست لباس شبروي حاضر كرد . اميرارسلان پوشيد و صورتن خود را بست ، قمروزير دست اميرارسلان را گرفت ، قدم در يكي از خيابانها ي باغ نهادند . قمروزير همه را در راه سفارش مي كرد كه جوان ! مبادا ملكه تو را قسم بدهد و تو بگويي ! هي قسم مي داد و مي گفت : اگر امشب نگويي هر شب در سر وعده تو را به باغ ملكه ميبرم.

ميرارسلان خاطر جمعي به قمروزير مي داد تا وقتي كه رسيدند به گوشه ي باغ . قمروزير در پاي ديوار در روي خاكها زانو بر زمين زد و با خنجر خاكها را عقب كرد. قفل كوچكي نمايان شد . وزير قفلرا گشود، دهنه ي نقبي نمايان شد . به اميرارسلان گفت : بيا و خودش داخل شد.

اميرارسلان قدم به پله نهاد . داخل نقب گرديد . از پشت سر قمروزير مي رفت . اندك مسافتي كه طي كردند روشنايي ظاهر شد.

قمروزير دست اميرارسلان را گرفت و بيرون آمدند . چشم شاهزاده ي عالي مقدار به باغ بهشت آييني افتاد كه در گوشه ي باغ ايستاده است و دهنه ي نقبي هم هست . قمروزير گفت : جوان بسم الله ! اين باغ ملكه است . من در همين جا مي نشينم و منتظر تو هستم برو و زود بيا ! تو را به خدا قسم مي دهم اسم نقب و قمروزير را مياور!

اميرارسلان گفت : خاطرت جمع باشد ! قدم در خيابان باغ نهاد . از خوشحالي در پوست نمي گنجيد . تماشكنان قدم مي زد تا رسيد به پاي صر ، قدم به پله نهاد و بالا آمد تا رسيد به پشت پرده ، ديد ملكه باز نشسته است و سر برهنه كرده و گريه مي كند . اميرارسلان داخل شد و سلام كرد . فرخ لقا سر بلند كرد ،چشمش بر آفتاب جمال و قد با اعتدال اميرارسلان نامدار افتاد ، سپند آسا از جاي پريد و خانه ي آغوش گشود ، هر دو يكديگر را چون جان شيرين در بر كشيدند و لب بر لب هم نهادند .بوسه هاي آبدار از لبهاي يكديگر مي ربودند .اميرارسلان دست ملكه را گرفت و به بالاي تخت آمدند ، هر دو در كنار دست هم آرام گرفتند . اميرارسلان به ملكه گفت : نازنين ! باز كه تنها نشسته اي و گريه مي كني ! ملكه گفت : قربانت شوم ! به جزگريه چاره ي ديگر ندارم ! قسم به جلال خدا ازشبي كه از تو جدا شده ام و شنيدم كه تو را به جرم كشتن الماسخان گرفتند وقمروزير حمايت تو را مرده و تو را به خانه ي خودش برده تا امشب كه آمدي و ديدي يكساعت از گريه آرام نگرفته ام ! شب و روز آني از خيال تو آسوده نيستم ، براي اين كه مي دانم قمروزير با تو دشمن است و به خون تو تشنه است ، نمي دانم اين همه دوستي را چرا در حق تو مي كند و چه خيال دارد ! اميرارسلان گفت : ملكه به اقبال بي زوالت چنان شمشير بر فرق الماس خان زدم كه به يك ضرب دوپاره شد و صد نفر را قلمكردم و شصت نفر را زخم زدم و حكايت آمدن قمروزير را بيان كرد . ملكه گفت : بي انصاف ! نام خودت را گفتي ! اميرارسلان گفت : خير ! هنوز نام خودم را بروز ندادم ! قمروزير به هواي الياس فرنگي مرا دوست مي دارد ، هر چه به من اصرار كرد من اقرار نكردم ! هنوز نمي داند كه ارسلانم ! ملكه گفت : مبادا فريب اين حرامزاده را بخوري و بگويي كه گفتن و كشته شدنت يمي است!

اميرارسلان گفت : خاطر جمع باش هزار سال ديگر هم نمي گويم ! فرخ لقا گفت : بسيار خوب ، اما يك حرف از تو مي پرسم ، تو را به جان من راست بگو و مرا از تشويش بيرون بياور ! اميرارسلان گفت : بپرسيد . به جان تو راست ميگويم ! ملكه گفت : تو را به خدا قسم مي دهم امشب از كجا داخل اين باغ شدي و همراه كه آمدي ؟

اميرارسلان گفت : مي خواهي همراه كه بيايم ، تنها آمدم و از ديوار باغ آمدم!

فرخ لقا گفت : تو را به جان من قسمت مي دهم همراه قمروزير نيامدي ؟

اميرارسلان قاه قاه خنديد و گفت : ملكه ! قمروزير چه مي داند من تو را دوست دارم ! به جان تو كه خودم تنها از ديوار باغ آمدم ! قمروزير در چهارسوق بهامر شبگردي مشغول است . به خيالش نمي رسد كهمن اسم تو را بلد هستم ، چه رسد به آنكه بداند من عاشق تو هستم ! اين چه خيال است كه مي كني ، به خداقسم خودم به تنهايي از ديوار باغ آمدم و هيچ كس با من نيامده است ! ملكه گفت : هزار نفر از دور باغ من كشيك مي كشند ! مورچه نمي تواند گذر بكند ، اگر تو از ديوار باغ آمدي چگونه كسي تو را نديد ؟ جوان ! تو را به خدا اگر قمروزير تو را آورده است به من بگو تا كار از دست نرفته است فكري بكنم ! به جلال خداي عالم اگر نگويي پشيماني خواهي كشيد . اين حرامزاده به تو سپرده استكه به من بروز ندهي ! من كه دشمن تو نيستم ! چرا از من پنهان مي كني ؟

اميرارسلان گفت :قربانت گردم ! من غلام توام . به حرف قمروزير راز از تو پنهان نمي كنم ، مگر من ديوانه شده ام ؟ تصدقت گردم ! كسي كه از روم به عشق تو دست از سلطنت بكشد . يكه و تنها در فرنگ بيايد ، در كليسيا امير هوشنگ را بكشد ، شبها به باغ تو بيايد . الماس خان داروغه را بكشد و نترسد !به اقبالت از يك راهي آمدم كه يك مورچه مرا نديد ! نه تنها امشب . بعد از اين هر شب منتظر من باشيد خدمت شما مي رسم . ملكه ! محال است كه من از اين چيزها بترسم و نيايم ، هزار نفر نباشند صد هزاز نفر باشند ! من دوري تو رانمي توانم ببينم!

من و از عشق صبوري ؟ به چه تاب و توان

من و از روي تو دوري ؟ به چه صبوري و چه قرار

اگر دنيا به هم بخورد من از تو دست بردار نيستم ! تا جان دارم و زنده هستم هر شب خواهم آمد . نازنين!

تا دامن كفن نكشم زير پاي خاك

باور مكن كه دست ز دامن بدارمت

عاشق از جان نمي ترسد ! فرخ لقا گفت : بلايت به جانم ! من مي دانم تو عاشق من هستي و صاحب دل و جرأت هستي و از صد هزار نفر هم پروا نداري ! ليكن از آن مي ترسم كه قمروزير حرامزاده تو را فريب داده باشد و همراه او آمده باشي و به من دروغ بگويي!

اميرارسلان گفت : ملكه ! اعتقاد غريبي داري ! از سر شب تا به حال وقت ما همه به قسم گذشت ، هر چه قسم مي خورم باور نمي كني ! حالا صبح مي شود، پس من كي با تو دو جام شراب بخورم و كي تو را ببوسم ؟

ملكه گفت : من امشب دلم آرام نمي گيرد ! مي دانم حكما تو با قمروزير آمده اي ! اميرارسلان گفت : ملكه اگر مي خواهي فردا شب نيايم بفرماييد ! اين بهانه ها لازم نيست ! به جان تو تنها آمدم مي خواهي باور كن مي خواهي مكن!

ملكه گفت : قربانت شوم ! من دلم مي خواهد كه تو هميشه پيش من باشي ! اما اگر از ديوار آمدي مي ترسم اين هزار نفر ضرري به تو برسانند . اميرارسلان دست در گردن ملكه كرد و چند بوسه از لب و رخسارش ربود و گفت : دردت به جانم ! اينغصه ها را مخور ، منظور تو منم كه هر شب خدمت تو خواهم رسيد!

ملكه گفت : من از خدا مي خواهم ! اميرارسلان گفت : به شرط آنكه هر شب تنها باشي ! و با هم به صحبت كردن و بوس و كنار مشغول شدند و راز دل عاشقانه با هم مي گفتند . تا نزديك صبح اميرارسلان از جا برخاست در برابر ملكه تعظيم كرد و عرض كرد : بلايت به جانم ! ديگر مرخص بفرماييد بنده بروم ! صبح نزديكست ، باز انشاالله فردا شب به خدمت مي رسم!

ملكه از جا برخاست ، از تخت به زير آمد، اميرارسلان بغل گشوده او را چون جان شيرين در آغوش كشيد ، لبانش را بوسيد و از در تالار بيرون آمد و ملكه خواست مشايعت كند اميرارسلان معذرت خواست و خود به تنهاي از پله هاي قصر به زير آمد و به جانب گوشه باغ آمد تا رسيد به سر نقب ! ديد قمروزير در كنار نقب نشسته سر به زانو نهاده در خوابست.

اميرارسلان در دل گفت : الحق از قمروزير بهتر در دنيا نيست ! خدا خواجه كاووس و خواجه طاووس را بكشد كه از روز اول مرا ترساندند و من اين مرد را دشمن خيال كردم ! ب اينكه اين بيچاره يكي از دوستان صادق منست . اگر روز اول به اين بروز مي دادم كار من به اينجا نمي رسيد . تا به حال صد مرتبه به وصالملكه

رسيده بودم ! اي من قربان چني دوست مهربان بروم ! قمروزير از صداي پاي ملك ارسلان سر راست كرد و گفت : شاهزاده ! حالا دانستي دوستي قمروزير با تو به چه پايه است ؟ بيا برويم ، صبح نزديكست!

اميرارسلان گفت : الهي من به قربان تو گردم ! من تا قيامت نوكر تو هستم ! تا جان دارم دست از دامنت بر نميدارم ! دست قمروزير را گرفت و داخل نقب شد و درش را محكم بستند ، همه جا از راه نقب آمدند تا از باغ قمروزير سر بيرون كردند و به قصر آمدند . قمروزير امير ارسلان را وداع كرد و از باغ بيرون آمد و سوار مركب شد با شبگردان مشغول گردش شدند.

اميرارسلان هم در عمارت قمروزير در ميانبستر حرير به استراحت خوابيد . قمروزير تا صبح گرديد و صبح به بارگاه آمد . پطرس شاه پرسيد : وزير چه كردي ؟ الياس اقرار كرد ؟ دزد را پيدا كردي يا نه ؟

قمروزير تعظيم كرد ، عرض كرد : قربانت گردم ! هنوز نه الياس مقر آمده است و نه دزدي پيدا كرده ام ، انشاالله بنده به وعده ي ده روزه دزد را خواه الياس باشد خواه كس ديگر به دست شما مي دهم ، امااين پسر عجب سخت و ناپاك است ! هر چه از آن روز تا به حال به او اصرار مي كنم بروز نمي دهد ، زنجيرش كرده ام و زجرش مي كنم نمي شود ! به زبان خوش از او احوال مي پرسم نمي شود ، نويد مي دهم نمي شود ! چوب مي زنم نمي شود ، هر كار مي كنم يك كلام حرف نمي زند جز اينكه قسم مي خورد و مي گويد خبر ندارم!

پطرس شاه گفت:وزير به خدا قسم اين همه آشوبها را در مملكت من اين جوان به تنهايي كرده است ، داماد مرا اين پسر كشته است ، خاج را اين پسر دزديده است ، الماس خان را اين پسر كشته است ، به جلال خدا قسم حرامزاده تر از اين پسر در دنيا آدم نيست ،چه فايده روز اول كه الماس خان اين حرامزاده را گرفت تو حمايت از او كردي و نگذاشتي او را بكشم ، اگر تو او را رها نمي كردي الماسخان كشته نمي شد اين همه فتنه ها برپا نمي شد ! من مي دانم اين حرامزاده چه قدر شجاع است و اين همه فساد را او در ولايت من برپا كرده است ! قمروزير گفت : تصدقت بروم ، حمايتي از الياس نكردم ! نهايت اينست كه هر عرضي كه كرده ام از راه دولت خواهي بوده است .روز اول بنده با شما شرط كردم اگر شب در ولايت دزدي نشود اينكار كار الياس است ، صبح ملك التجار و سه پسرش راكشتند . شما هم او را رها كرديد . حالا هم شرط كرده ام ده روزه دزد را پيدا كنم . اگر سر ده روز دزد پيدا نشد آن وقت چه الياس اقرار بكند چه نكند او را بكشيد ! بنده كه با او همدست نيستم و رفاقتي ندارم ! حالا مي خواهيد بياورن او را بكشيد ! ليكن عرض بنده اينست كه اگر دزد پيدا شود و اين پسر راكشته باشيد و بي گناه باشد پشيمان مي شويد . حيف است ناحق جوان به اين خوبي را ناچيز كنيد ! شايد دزد نباشد ، شايد دزد باشد !هنوز بر ما چيزي ثابت نشده است ! جوان به اين خوبي كم است!

پطرس شاه گفت : وزير! من يقين مي دانم اين جوان دزد است ، اما اين چند روز م صبر مي كنم تا بر تو ثابت شود به فتواي تو او را مي كشم!

آن روز تا عصر قمروزير دربارگاه نشست . هنگام غرئب باز سوار شد و در بازارها گردش مي كرد تا چند ساعت از شب گذشته به باغ آمد و با اميرارسلان باز قسم خورد به باغ ملكه آمدند ، باز ملكه هر چه اصرار كرد و قسم داد كه با كي آمدي و از كجا آمدي اميرارسلان باز قسم خورد كه تنها آمدم و از ديوار آمدم !

القصه تا مدت پنج شب قمروزير اميرارسلان را به باغ ملكه مي آورد و فرخ لقا تا صبح قسم مي داد و اصرار مي كرد و اميرارسلان بروز نمي اد . تا شب ششم اول شب قمروزير حرامزاده به باغ آمد . اميرارسلان استقبال كرد ، دست قمروزير را گرفت ، آمدند بالاي نيمكت نشستند . قمروزير به غلامان گفت : شراب بياوريد ! غلامان شراب حاضر كردند و به مي دادن مشغول شدند . پس از آن سفره گستردند . قمروزير دست اميرارسلان را گرفت سر سفره نشستند وشام خوردند و قهوه و غليان صرف شد . برخاستند . روي صندلي كنار ميز نشستند . قمروزير غلامان را مرخص نمود و گفت : برويد در منزلهاي خودتان و كسي در اين باغ نباشد ! غلامان بيرون رفتند . همين كه تالار خلوتشد ، قمروزير گفت : جوان ! آيا حالاديگر دوستي من برتو ثابت شده است و يقين مي داني من دوست تو هستم و دلت با من يكي شده است يا نه ؟

امير ارسلان گفت : وزير ! به جلال خدا دوستي كه تو درباره ي من كردي محال است كه هيچ پدري در حق فرزندش بكند ! برادر در حق برادر اين قدر دوستي و جان فشاني نمي كند كه تو در حق من كردي ! من از حالا تا مادامي كه زنده هستم يكي از غلامان حلقه به گوش تو هستم!

قمروزير گفت : خيلي خوب ، آيا دانسته اي كه من حرفي كه به تو مي زنم و راهنمايي كه به تو مي كنم از روي صداقت و راستي است و به مصلحت تو حرف مي زنم يا خير ؟ هركاري كه من به تو راهنمايي كرده ام آيا سر مويي پشيماني براي تو حاصل شده است يا هر چه گفتم همه دوستي پدرانه بوده است؟

اميرارسلان گفت : خدا شاهد است از روزي كه من با تو يكرنگ شده ام هر سخني كه گفته اي به مصلحت من بوده است

قمروزير گفت : يقين مي داني ، اميرارسلان گفت : يقين است وشكي در اين باب نيست !قمروزير گفت :پس جوان ! بدان كه بعد از اين هم هر حرفي بزنم به مصلحت توست و از راه دوستي به تو مي زنم و خير تو را مي خواهم . بيا يك سخن به تو مي گويم از من بشنو ك مصلحت توست!

اميرارسلان گفت : هر چه مي گويي به جان منت دارم ! آن حرف چيست ؟ قمروزير گفت : جوان ! آيا واقعا تو عاشق جمال ملكه ي آفاق هستي و دلت مي خواهد به وصال ملكه برسي يا نه ؟

اميرارسلان گفت : وزير ! سوال غريبي از من مي كني ! اگر من عاشق ملكه نبودم چرا دست از سلطنت و لشكر و كشور برمي داشتم و يكه و تنها با لباس مندرس به فرنگ مي آمدم ! قمروير گفت : مي دانم تو عاشقي ! مي خواهم بدانم همين قدر كه شبها مي روي او را مي بيني و مي بوسي و چند جام شراب از دستش مي خوري قانع مي شوي يا آنكه دلت مي خواهد به وصال او برسي و او زن تو باشد ، بي ترس و واهمه شب و روز در كنار يكديگر باشيد ؟

اميرارسلان گفت : وزير ! اصلش تو امشب غيب گويي مي كني ! البته دلم مي خواهد به وصل برسم ، ملكه زن من باشد ، هر شب مثل دزدها با صد تكان و لرزه دو ساعت با ملكه نشستن چه لذتي دارد ؟

قمروزير گفت : در صورتي كه آن هم پاينده نيست . من ده روز از پطرس شاه مهلت گرفته ام ، امشب شب هشتم است . گيرم دو شب ديگر بتواني به باغ ملكه بروي ، روز دهم حكما پطرس شاه تو را از دست من مي گيرد . يا مي كشد و يا حبس مي كند . آن وقت ملكه را مگر در خواب ببيني!

اميرارسلان گفت :پس چه بايد كرد ؟ چه طور مي شود ؟

قمروزير گفت : هيچ جوان ! بايد فكري كرد كه فكر باشد و چاره اي در اين فقره كرد كه ملكه را به چنگ آورد . بيا برويم من تو را با ملكه بردارم امشب يا فردا شب از شهر بيرون برويم ، شما را به روم برسانم تا به شرط خود وفا كرده باشم!

اميرارسلان گفت : چگونه مي شود ملكه را به دست بياوريم ؟ من امشب به او مي گويم ببينم چه مي گويد!

قمروزير حرامزاده قاه قاه خنديد . گفت : بارك الله ! خوب فكري كردي ! اولا به جلال خدا اگر ملكه بفهمد كه تو با من يكي شده اي و شبها با من به باغ ملكه مي رويم . با اين مهر و محبتي كه با تو دارد چشم از عشق و عاشقي مي پوشد و بند از بندت جدا مي كند!

ثانيا اينكه رضا نمي شود و به رضا نمي آيد!

ثالثا اينكه اگر رضا بشود از اين شهر نمي تواند بيرون برود!

اميرارسلان گفت: چرا ؟ قمروزير گفت :براي اينكه اين دختر عاشقان بسيار داشت ، پدرش از ترس آنكه مبادا غافل او را بدزدند ببرند به من و شمس وزير فرمود طلسمي ساختيم ، گلوبند ياقوتي را كه دوازده دانه ياقوت دارد طلسم بند كرديم كه تا مادامي كه اين گلوبند به گردن اين دختر بسته است كسي دست بر او ندارد و از اين شهر نمي تواند بيرون بيايد. بايد نوعي بشود كه آن گلوبند را از گردنش باز كني ! اگرهم بخواهي در هشياري از گردنش باز كني نمي گذارد و مي فهمد كه من به تو ياد داده ام ! بايد بيهوشش كرد و از گردنش باز كرد تا بشود او را دزديد!

اميرارسلان گفت : پس چه طور خواهد شد ؟ قمروزير گفت : اگر حرف مرا مي شنوي كه بگويم والا برخيزم بروم ! اميرارسلان گفت : به ديده منت دارم ، هر چه بگويي اطاعت مي كنم ! قمروزير گفت : اولا هر چه به تو قسم مي دهم بايد بروز ندهي ! پس از آن دست در بغل كرد ، كاغذ بسته اي بيرون آورد و باز كرد ، گرد سبزي در ميانش بود گفت : اين گرد داروي بيهوشي است . همين كه رفتي نشستي چند جامي كه شراب خوردي و مي خواهي برخيزي آهسته اين گرد را در جام شراب بزن بده ملكه بخورد . وقتي كه بيهوش شد برخيز اول گردن بند را از گردنش باز كن و در بغل بگذار . وقتي كه گردن بند را باز كردي آنوقت برش دار بياور اينجا او را به هوش مي آوريم . ديگر همين كه تو را ديد رام مي شود و فردا شب شما را از شهر بيرون مي برم!

اميرارسلان گرد را از قمروزير گرفت در بغل نهاد و به نوعي خوشحال شد كه گويا عالم را به او دادند ١ گفت : وزير ! پس چرا نشسته اي ؟ برخيز برويم ! قمروزير خنديد و برخاست دست اميرارسلان را گرفت . از قصر به زير آمدند ، همه جا آمدند تا داخل نقب شدند و از باغ ملكه سر بيرون كردند .

قمروزير حرامزاده نشسته به اميرارسلان گفت : برو ، مبادا دست پاچه بشوي گلو بند را باز نكرده دختر را بياوري!

اميرارسلان گفت : آس.ده خاطر باش ! و قدم در خيابان نهاد . همه جا آمد تا داخل قصر ملكه شد . ديد ملكه هفت قالم مشاطه ي جمال كرده تنها نشسته است و منتظر اميرارسلان است . اميرارسلان پرده را برچيد داخل شد در برابر ملكه تعظيم كرد و عرض كرد:

ز بسكه سجده كنم بي حفاظ پيش جمالت

به عالمي شده روشن كه آفتاب پرستم

ملكه تا اميرارسلان را ديد از جا برجست و استقبال كرد . اميرارسلان بغل گشود فرخ لقا را در بغل گرفت و بوسيد . هر دو آمدند بر تخت نشستند . ملكه جامي پرشراب كرده به امير ارسلان داد . اميرارسلان نوشيد و او هم جامي شراب به ملكه داده چند جامي كه خوردند .

پس از نه جام مي يا هشت يا ده بيش يا كمتر

چه داند حال مستي خاصه در بر هر كه جانانش

كله پرتاب كرد از سر قبا بيرون نمود از پر

به ناگه صبح صادق سر زد از چاك گريبانش

همين كه هر دو مست شدند ، اميرارسلان به صورت ملكه نگاه كرد ، ديد آثار كدورتو گرفتگي در صورتش ظاهر است . دست به گردنش درآورد. چند بوسه از لبان لعلش ربود . عرض كرد : بلايت به جانم ! امشب شما را چه مي شود كه افسرده و پريشاني ؟ مگر غلامت ارسلان مرده است ؟ اين چه حالت است ؟ ملكه گفت : قربانت گردم ! امشب از تو و از اين مجلس بوي فراق به مشامم مي رسد ! بيا تو را به جان من راست بگو اگر همراه قمروزير مي آيي تا جدايي در ميان ما نيفتاده است فكري بكنم . جوان ! حرف قمروزير را مي شنوي و مرا نمي شنوي!؟

اميرارسلان گفت : ملكه ! هنوز قسمهاي مرا باور نكرده اي ؟ من كجا و قمروزير كجا ؟ اين چه خيال است كه مي كني!

ملكه گفت : خيلي خوب ! حالا به من مگو تا وقتي كه پشيماني بكشي و دستت بع جايي بند نباشد ! آن وقت خواهي دانست كه فرخ لقا چه مي گويد! من كه مي دانم آن حرامزاده تو را فريب داده است و امشب هم بوي فراق مي شنوم ! يقين مي دانم فريب اين حرامزاده را خورده اي ! امشب يا فردا شب است كه از من جدا مي شوي!

اميرارسلان باز هم قسم خورد ، ملكه هر چند اصرار كرد بروز نداد تا نزديك برخاستن ، اميرارسلان دست در بغل كرد ، داروي بيهوشي را بيرون آورد ، چنانكه ملكه نديد در جام ريخت و شراب هم ريخت به دست ملكه داد و گفت : دردت به جانم ! بگير اين جام را نوش جان كن ! ان شاالله روزي بشود كه در عمارت روم با يكديگر شراب بخوريم!

ملكه جام را گرفت و اشكش سرازير شد . گفت : سبحان الله ! عجب حالتي است كه از اين جام بوي فراق مي شنوم!

فلك بيند دو همدم را هم آواز

همان دم نغمه ي دوري كند ساز

اي اميرارسلان بي رحم ! چرا راستي رابه من نمي گويي ! و جام رالاجرعه سركشيد . اميرارسلان دست در گردنش كرد. چند بوسه از لب و رخسارش ربود . ملكه همانطور در بغل اميرارسلان بيهوش شد . اميرارسلان همين كهديد ملكه بيهوش است قدري او را بوسيد . پس از آن دست كرد كه گردن بند را باز كند ديد در زير لباس بسته است . اميرارسلان گريبانش را گشود . سينه اي ديد چون تخته ي عاج سفيد و صاف

چون كه مرواريد و مه را بيختند

طرح لوح سينه اش را ريختند

سينه اش از بسكه باشد نرم و صاف

بوسه از لغزش ناستد تا به ناف

اميرارسلان محو لطافت و سفيدي و نرمي سينه اش گرديد . ديد دو پستان چون دو گوي عاج از چاك گريبانش پيداست.

سرو گويند نمي آرد بار

قدت آورده ز پستان دو انار

وه چه پستان ! دو ترنج سيماب

زده سر جوش لطافت دو حباب

پستان يار در خم گيسوي تابدار

چون كوي عاج در خم چوگان آبنوس

اميرارسلان حيران آن سينه و پستان گرديد ! قدري سينه اش را بوسيد، نظر كرد ، دوازده دانه ياقوت ابوالحسني هر كدام به وزن بيست مثقال ديد كه بر گرن ملكه بسته است و خطي مثل ردپاي مور بر اين دانه

ها كنده اند . دست كرد . گلوبند را به ذوق تمام باز كرد و در بغل گذاشت . از تخت به زير آمد . خواست ملكه را بلند گند كه صداي عربده ي رعد آسايي از پشت سر بلند شد ، اي مادربخطاي حرامزاده در چه كاري ! باش كه رسيدم ! اميرارسلان خواسب به عقب سر نگاه كند كه چنان سيلي بر بناگوشش خورد كه چون كبوتر مهره خورده بر زمين نقش بست و از هوش رفت ! يك وقت به خود آمد . ديد نزديك صبح است و سفيده زده است ! برخاست نشست ، ديد خون در تالار موج مي زند !روي تخت نظر كرد ، ديد سر ملكه را گوش تا گوش بريده اند ! خون از چهار اطراف تخت سرازير است و گيسوان عنبر آسايش غرق خون است ، آه از جانش برآمد ! زد دو دستي بهمغز سرش و به يك تكان گريبان را چاك كرد و با خود گفت : اي دل غافل ! كدام دست بريده چنين كاري كرده است ! خدا مرا بكشد كه چنين روزها را نبينم ! نامرد ! اگر اينجا بايستي و كسي مرا ببيند حكما به گردن من مي گذارند . بروم ببينم قمروزير كجاست ؟ يك حربه از او بگيرم خودم را بكشم كه ديگر زندگي براي من خوب نيست ! نالان و گريان با دل بريان و سينه ي سوزان از پله هاي قصر به زير آمد . رسيد تا بهسر تقب ، ديد قمروزير در خوابست . نعره كشيد و مدهوش شد ، قمروزير حرامزاده از جا جست . امير ارسلان را در بغل گرفت . داخل نقب شدند و در را بستند .اميرارسلان را به عمارت خودش آورد . اميرارسلان چشم گشود . خود را در عمارت قمروزير ديد خاطر جمع شد . به يكباره دست انداخت و گريبان جان را دريد ! زلف و كاكل را كند و به زاري و بي قراري مشغول شد.

قمروزير پيش آمد . گفت: فرزند ! قربانت گردم ! تو را چه مي شود ؟ ملكه كجاست ؟ گردن بند ياقوت كجاست ؟ اميرارسلان فرياد برآورد و شرح حال را گفت . دست در بغل كرد . ديد گردن بند نيست . آه از نهاد قمروزير برآمد   او نيز گريبان دريد و محاسن كند . اما اميرارسلان دقيقه اي   آرام نگرفت ! غلامان قمروزير او را نگاه داشته بودند . دمبدم قصد خود مي كرد . مي خواست خودش را از قصر پرت كند نمي گذاشتند . اميرارسلان خنجر كشيد ، خواست به خود بزند. قمروزير گريه را موقوف كرد . دويد به هزار مشقت خنجر را از دست اميرارسلان گرفت . اميرارسلان گفت :وزير ! بگذار خودم را بكشم ، بي ملكه زندگي دنيا چه صفايي دارد!

قمروزير گفت : فرزند ! آدم عاقل هرگز قصد جان خودش را نمي كند ! از اينكه تو خودت را بكشي ملكه زنده مي شود ؟

اميرارسلان آهي كشيد و گفت : وزير ! بگذار خودم را بكشم ، ديگر زندگي به چه كار من مي خورد!

زندگي بهر ديدن يارست

يار چون نيست زندگي عارست

گريه مي كرد ، زلف مي كند و با زبان حال مي گفت : ايملكه جان ! قربان قد و بالايت بگردم ! بلايت به جانم ! آيا كدام دست بريده نخل زندگي تو را از پا درآورد ! اي كاش مرده بودم و چنين روزي   نمي ديدم!

كجايي اي گل گلزار زندگاني من

كجايي اي ثمر نخل شادماني من

ز دوري تو نمكردم چه لاف مهر زنم

كه خاك بر سر من باد و زندگاني من

چو مرگ همچو تويي ديدم و ندادم جان

زمانه شد متحير ز سخت جاني من

كه هر كه جان رودش زنده چون تواند بود

چراغ مرده فروزنده چون تواند بود

القصه اميرارسلان از بسكه گريه كرد به قدر ده مرتبه بيهوش شد ، باز به هوش آمده همين طور مي گريست، هر چه قمر وزير دلداريش مي داد بيشتر بي تابي مي كرد ! تا اينكه روز روشن شد و آفتاب سر از چاهسار مشرق به در آورد.

روز ديگر كاين جهان پر غرور

يافت از سر چشمه ي خورشيد نور

ترك روز آمد ابا زرين كمر

هندوي شب را ز تيغ افكند سر

قمروزير قدري اميرارسلان را استمالت كرد و گفت : فرزند ! مرخص كن بروم ، قدري كار دارم ، صورت بدهم و بيايم!

امير ارسلان گفت : برو!

قمروزير رو به غلامان كرد و سفارش كرد كه متوجه باشيد مبادا غافل خود را ناقص كند و رفت.

اميرارسلان رادر گريه داشته باشيد ! چند كلمه از پطرس شاه و اهل حرم بشنويد كه از آن جانب همين كه صبح شد كنيزان ملكه به عادت هميشه داخل تالار شدند ، ديدن خون چون دريا موج مي زند ، نظر كردند بالاي تخت كشته ي ملكه را ديدند كه ملكه را گوش تا گوش سربريده اند . قامت چون سروش از پا درآمده و در خون غوطه مي خورد ! آه از جان دايه و كنيزان برآمد ! يكبار صدا را به شيون و غلغله بلند كردند و همه گيسوان كندند و گريبان دريدند.

اين صدا در حرم به گوش بانو رسيد . پرسيد : جماعت ! چه خبر است ؟ جمعي دويدند خبر آوردند ديشب دزدان آمده اند در عمارت ملكه سرش را بريده اند١ بانو شيون كنان به جانب باغ ملكه آمد نعش فرزند را ديد كه در خون غوطه ور شده است . گريبان دريد ، گيسو پريشان كرد ، صدا به گوش پطرس شاه رسيد ؟ سراسيمه از عمارت خود بيرون آمد . سر و پاي برهنه به جانب باغ ملكه آمد ، آن حال ررا ديد ، گريبان جان تا به دامن چاك زد . تاج بر زمين زد و بيهوش شد!

بانو كنيزان ريختند به دور پطرس شاه به هوشش آوردند . چون چشم گشود و كشته ي فرزندش را ديد نعره برآورد و گفت : آه : كدام دست بريده ايناغ را بر دل من گذاشت ! اي فرزند دلبندم ! آيا كدام ظالم رحم بر جواني تو و پيري من نكرد ! تو را در بهار جواني از زندگاني مأيوس كرد و مرا در آخر عمر بي فرزند كرد ! چرا ديشب مرا به جاي تو نكشتند ! خنجر كشيد كه بر سينه ي خود زند، زنان حرم و خواجه سرايان مانع شدند ! خنجر از دستش رفتند . پطرس شاه چون شير زخمدار مي ناليد ، ساعتي گريست . پس از آن برخاست با گريبان پاره بيرون آمده در بارگاه نشست . اميران احوال پرسيدند ! پطرس شاه تاج بر زمين زد وگفت : ديشب دزدان آمده اند در باغ ملكه سر فرخ لقا را بريده اند ! آه از نهاد اميران برآمد ، به يكبار هفتصد امير گريبان دريدند و محاسن كندند ، صداي شيون به آسمان بلند مي شد پطرس شاه چند نفر را به عقب قمروزير فرستاد. غلامان رفتند و آمدند ، گفتند : قمروزير ناخوش است ! خر چه كرديم خودش را نشان ما نداد . غلامانش گفتند : ناخوش است ! پطرس شاه در فكر فرو رفت . اميران ديدند كه راه چاره ي پطرس شاه مسدود شده و ديگر چاره ندارد . همگي از جا برخاستند به يكبار در برابر تخت پطرس شاه تعظيم كردند و عرض كردند، قربان شما برويم ! چرا از نيامدن قمروزير آنقدر پريشان خاطر شدي ؟

پطرس شاه گفت : براي اين فكر مي كنم كه قمروزير هم از بدبختي من بايد امروز ناخوش بشود و راه چارهي من از هر طرف بسته شود اگر قمروزير بود تدبيري در باره ي اين دزد مي كردم!

امیران عرض کردند : قربانت گردیم ! حالا که کار به اینجا رسید واجب شد عرض کنیم نمکت را به حرامي خورده ایم اینهمه کارها کار خود قمروزیر است . روزي که شمس وزیر در حضور همه ي ماها به شما عرض کرد دختر به امیر هوشنگ مدهید شما به حرف این حرامزاده رفتار کردید . وزیري مثل شمس را خفت دادید تا این حرامزاده کرد کاري که سالها در تدبیرش بود !مگر نه این همان قمروزیر است که ادعاي عشق با ملکه را مي کرد . جیقه ات را دشمنیم همه ي این فتنه ها را خود قمروزیر کرده است کار رابه اینجا رسانیده و خودش را پنهان کرده مي گوید ناخوشم!

پطرس شاه گفت : پس تکلیف من چیست ؟ امیران عرض کردند قربانت گردیم حلال این مشکلات شمس وزیر است به خاطر دارید روزي که شمس وزیر را به زندان مي فرستادید در زیر زنجیر عرض کرد اي پادشاه باشد تا روزي که از همه جانب کار بر تو تنگ شود بیایي به التماس از من امداد بخواهي! حالا امروز همان روز است که از چهارجانب کار بر شما تنگ شده است و چاره ندارید ، سواي شمس وزیر هم هیچکس از عهده ي قمروزیر بر نمي آید باید شمس وزیر رابیاورید تا چاره اي به درد شما بکند . پطرس شاه ساعتي فکر کرد و سر برآورد و گفت : در حقیقت راست مي گویید ! چاره ي این کارها به دست شمس وزیر است لیکن مي ترسم این همه خفت که من ناحق بر سرش آوردم وقتي بروم نیاید و اعتنایي به من نکند . امیران عرض کردند قربانت گردیم چنین نیست ! شمس وزیر نوکر شماست معلوم است نوکر گاهي التفات مي بیند و گاهي غضب و سخط، شما اگر خودتان در زندان بروید و دلجویي از او بکنید البته از دلش در مي رود ، پطرس شاه گفت : یقین دارید که اگر خودم بروم عقب شمس وزیر ، خواهد آمد و مشکل مرا حل خواهد کرد ؟ امیران عرض کردند البته یقین است خواهد آمد.

پطرس شاه از جا برخاست و سر و پاي برهنه با کل امیران به جانب زندان آمدند . زندان بان در را گشود و خبر به شمس وزیر دادند که پادشاه با همه امیران سر و پاي برهنه به جانب زندان آمده اند . شمس وزیر خندیده گفت : قمروزیر کجاست ؟ زنجیربا گفت : قمروزي در میان ایشان نیست ، که در آنوقت پطرس شاه با سر برهنه و گریبان پاره داخل زندان شد ، در برابر شمس وزیر تعظیم کرد ، پیش آمد با دست خود زنجیر را از گردن شمس وزیر برداشت و زبان به عذر خواهي گشود و شمس وزیر از جا بخاست و دست پطرس شاه را گرفت و در پهلوي خود نشانید و گفت : اي پادشاه ! حالا قدر شمس وزیر را دانستي کهدولتخواهي تو را کرد و تا کجا با کار تو مي خورد فریب قمروزیر را خوردي تا کار خودش را صورت داد ! پطرس شاه دست انداخت دامن شمس وزیر را گرفت و گفت : وزیر ! حالا که کاز از این حرفها گذشته است ! من خودم مي دانم که کار غلط کرده ام بیا تو را به جلال خداي هیجده هزار عالم قسم مي دهم چاره ي درد مرا بکن ! دختر شانزده ساله ي من از دستم رفت ، مي ترسم مملکت من هم از دستم برود !

شمس وزیر گفت : تو ولي نعمت و آقاي من هستي ! سي سال است نمك تو را مي خورم ، من مثل آن مادربخطاي نمك به حرام قمروزیر نیستم ! اگر همان صبح عروسي مرا خواسته بودي نمي گذاشتم الماس خان کشته بشود و دخترت از دستت برود ! حالا هم اگر نیامده بودي تا سه روز دیگر مملکت از دستت بیرون مي رفت و دولتت به باد مي رفت. حالا که آمدي و قدر مرا دانستي و به شخص من محتاج شدي ان شاالله به خواست خدا نمي گذارم دشمن بر تو دست بیاید محض حرفي که با تو زدم در وقتي که فرمودید مرا به زنجیر خانه آوردند گفتم باشد تا وقتي که قدر مرا بداني و بیایي دست و پاي مرا ببوسي تا من علاج دردت رابکنم ! امروز همان روز است ، حالا کارت از کار گذشت آمدي و من هم به عهده مي گیرم که به خواست خدا مشکلت را حل کنم . اکنون برخیزید به بارگاه برویم . نشستن جایز نیست ! پطرس شاه دست شمس وزیر را گرفت از جا بلند کرد و دستش را بوسید وفرمود خلعت مرصعي آوردند به شمس وزیر پوشانیدند و عمامه ي تمام زر بر سرش گذاشتند و مرکب صرصر تکي از اصطبل پطرس شاه با لجام لعل و زین مرصع حاضر کردند .پطرس شاه خود رکاب گرفت و شمس وزیر سوار شد و پطرس شاه و امیران هم سوار شدند به بارگاه آمدند . پطرس شاه خود بر تخت نشست و به شمس وزیر اجازت داد بر کرسي صدارت نشست . امیران جا بر جا آرام گرفتند . اما از روزي که امیر هوشنگ کشته شده است وزیر و چهل امیرش همه روزه به بارگاه مي آیند . آنها هم با لباس سیاه نشسته بودند لیکن پطرس شاه ساعتي از گریه آرام نمي گرفت . لاینقطع چون باران بهار اشك از چشمش سرازیر بود . بعد از ساعتي که بارگاه آراسته شد شمس وزیر از جا برخاست در برابر تخت پطرس شاه زمین بوسید و عرض کرد : قربانت گردم ! حالا به قدر پنج ساعت مي شود که بنده شما را دديه ام آني از گریه ارام نگرفته اید ! پطرس شاه گفت : وزیر سوال

غريبي از من مي كني ! من پير شده ام و يك اولاد داشتم خواستم او را عروسي كنم كه آرزو از دلم بيرون برود . شب اول عروسي دامادي مثل اميرهوشنگ را كشتند و شب سيم دلاوري چون الماس خان داروغه را با چهارصد تفر كشتند . شب دهم كه ديشب باشد در جامه ي خواب سر دختر نوجوانم را بريدند . من بودم در عالم و يك فرزند ! او را هم پيش چشمم به خون غوطه ور كردند . ديگر پادشاهي و سلطنت به چه كار من مي خورد ؟ باز تو سبب گريه ي مرا مي پرسي ؟

شمس و زير گفت : مگر قمروزير در اين مدت مرده بود كه نگذارد اين همهكارها بشود ، حالا كجاست چرابه بارگاه نمي آيد ؟ بفرستيد او را بياورند قدري سوال از او بكنم . پطرس شاه گفت : مي گويند ناخوش است آدم فرستادم نيامد ، مي گويند احوالش خيلي بداست . شمس وزير گفت : حالا شما به شخص من تنها احتياج داريد و مي خواهيد من عقده از روي دل شما بردارم ؟ پطرس شاه گفت ك وزير دستم به دامنت من تو را آورده ام كه قاتل دختر مرا پديا كني و به دست من بدهي و امروز به وجود تو محتاجم و مي دانم به جز تو كسي نيست كه اين گره را بگشايد ! فكري به احوال من بكن ! شمس وزير عرض كرد : قربانت گردم . خوب فهميده ايد ، به جز من و قمروزير در قوه ي احدي نيست كه قاتل داماد و دختر شما را پيدا كند . قمر وزير هم مي دانم كه اگر امروز صد هزار آدم عقب او بفرسنيد و خودتان برويد نخواهد آمد. بخصوص شنيده است كه من آمده ام اگر خانه را به سرش خراب كنند بيرون نمي آيد . اينكار منحصر به وجود من است اگر با من شرط مي كني كه هر چه عرض كردم بشنويد و سر مويي از حرف من بيرون نرويد دشمني به جيقه ات كرده ام امروز عصر قاتل دختر و داماد تو را به دستت مي دهم . اگر بخواهيد حرفي را كه من مي زنم يك كلامش را نشنويد خود مي دانيد . من به هيچوجه كار به كار شما ندارم برويد قاتل خود را پيدا كنيد !

پطرس شاه گفت : وزير من غلام توام دشمني به عيسي بن مريم كرده ام هر چه بگويي مي شنوم و اطاعت تو را مي كنم . شمس وزير عرض مرد : اولا وزير و اميران اميرهوشنگ را چرا مرخص نمي كنيد بروند . براي چه اينجا مانده اند ؟ اگر مي گويند اهل مملكت شما پادشاه زاده ي ما را كشته اند پس شاهزاده ي ما را هم البته آنها به عوض خون ميرهوشنگ كشته اند . اگر بخواهند ادعاي خون اميرهوشنگ را از ما بكنند ما هم ادعاي خون ملكه را از ايشان مي كنيم و آنها حرف حسابي با ما ندارند . شما نامه ي دوستانه به پاپاپس شاه بنويسيد و و قايع را بي كم و زياد در نامه بنويسيد و همين امروز وزير و اميران امير هوشنگ را مرخص بفرماييد بروند . پاپاس شاه چشم به راه است . ماندن ايشان صورتي ندارد . اگر انشاالله قاتل به دست آمد سرش را روانه مي نماييم .

پطرس شاه فرمود خودت هر چه مي داني بنويس . شمس وزير نامه نوشت و آنچه روي داده بود مفصلا در نامه نوشت و نامه را پيچيد ، پطرس شاه نامه را مهر كرد ، در ساعت فرمود خلعت حاضر كردند وزير و چهل امير را خلعت داد و انعام به قشون امير هوشنگ داد و ايشان را مرخص كرد . شمس وزير به وزير امير هوشنگ گفت : ديديد كه تقصير با ما نبود . اگر به تحريك ما بود ملكه ما را هم نمي كشتند . پس بدان كه اشرار و دزدان از ولايتهاي ديگر آمده اند به ما حرجي نيست . جمع تفصيل را به پاپاس شاه بگو اگر او ادعاي خون پسرش را بكند ما يقين مي دانيم ملكه ي ما را شما كشته ايد ، برويد !

وزير و اميران امير هوشنگ از بارگاه بيرون آمدند سوار شدند و به جانب اردوي خودشان آمدند . در ساعت قشون را حركت دادند با تابوت اميرهوشنگ به جانب قلاد چهارم فرنگ رفتند . اما از آنجانب همين كهشمس وزير اميران اميرهوشنگ را روانمه نمود به پطرس شاه عرض كرد : قربانت گردم ! اكنون برخيزيد بنده را به باغ ببريد و نعش ملكه را به من نشان بدهيد . پطرس شاه از جا برخاست و به اتفاق شمس وزير و بيست نفر از اميران سالخورده ي محرم به باغ ملكه آمدند و داخل عمارت شدند . همين كه چشم پطرس شاه بر نعش فرزند افتاد بغل گشود و نعش را در بغل گرفت و شروع به بيتابي كرد !   وزير عرض كرد قربانت گردم ! گريه را موقوف كنيد ! مرخص بفرماييد بنده نعش را ببينم . اميران پطرس شاه را از ملكه جدا كردند شمس وزير پيش آمد سر ملكه را برداشت قدري نگاه كرد و زمين گذاشت و قدري هم به تن ملكه نگاه كرد و سينه اش را باز نمود خواست گردن بند را باز كند ديد گردن بند نيست و احوال گردن بند را از پطرس شه پرسيد: پطرس شاه گفت: از صبح تا به حال كسي نزديك نعش نرفته است و خبر از گلوبند نداريم و شمس وزي ساعتي متفكر شد و گفت : حضرات شما ساعتي اينجا بنشينيد تا من بيايم و از پله ي قصر سرازير شد دور ديوار باغ به گردش درآمد تا رسيد به گوشه ي باغ ديد خاك تازه ريخته اند . خاك را عقب كرد . دهنه ي نقب را ديد . هيچ نگفت : دوباره خاك را به جاي خودش ريخت برخاست به خدمت پطرس شاه آمد و ديد باز گريه مي كند ، قاه قاه خنديد ! پطرس شاه گفت: وزير سبب خنده ات چيست ؟ امروز جاي خنديدن نيست

! شمس وزير گفت : به گريه ي شما خنديدم براي كه شما گريه مي كنيد ؟پطرس شاه گفت : براي فرزندم گريه مي كنم . مگر نمي داني كه من چه قدر فرخ لقا را دوست مي داشتم ؟ حالا پيش چشمم در خون خود شناور شده است مي خواهي گريه نكنم ! شمس وزير گفت : اگر من ملكه را زنده كنم به من چه مي دهيد ؟ پطرس شاه گريست و گفت : وزير من تو را آورده ام كه قاتل فرزندم را پيدا كني تو با من مزاح مي كني ، مگر تو عيسي روح الله هستي يا خدايي ؟ سركسي را كه ازتنش جدا كنند چگونه زنده مي شود ؟ شمس وزير عرض كرد جيقه ات را دشمنم راست عرض مي كنم . تا عصري زنده اش مي كنم ! اما به يك شرط! پطرس شاه گفت : وزير تا قيامت غلام توام اگر يكبار ديگر چشمم به جمال فرخ لقا بيفتد سلطنت وخزانه رابه تو ميسپارم ، آنچه شرطست به جان اطاعت مي كنم . شمس وزير گفت قربانت گردم آيا دلت مي خواهد فرزندت را يكبار ديگر زنده و سلامت ببيني ؟ پطرس شاه گفت البته از خدا مي خواهم ! شمس وزير گفت : گمان داري كه ملكه زنده بشود ؟ گفت نه تا به حال كدام مرده زنده شده است كه اين بشود ؟

شمس وزير گفت : در اين صورت كه از او مأيوسي و گمان نمي كني كه زنده بشود اگر من امروز او را زنده كنم حرف مرا مي شنوي ؟ پطرس شاه گفت به جان اطاعت مي كنم ! شمس وزير گفت اگر دخترت را مي خواهي كه بعد از كشته شدن و مأيوس شدن شما زنده بشود و من دخترت را سالم و تندرست به دستت بدهم يك نوشته بنويس كه اگر شمس وزير فرخ لقا را بعد از اين كه همه از او نا اميد بودند زنده و سلامت به دست من بدهد من در همانساعت دختر را عقد مي كنم و از سر خون الماس خان ايلچي و سام خان فرنگي مي گذرم . اميرارسلان رومي را در هر كجا باشد مي آورم و فرخ لقا را به او مي دهم و پايش را مهر كن به من بده تا من همين حالا فرخ لقا را چاق و سلامت به خدمتت بياورم !

پطرس شاه قدري فكر كرد و گفت :وزير اميرارسلان رومي دشمن منست ، اگر او را گير بياورم خونش را مي خورم ،چگونه از خون الماس خان ايلچي و سام خان و سي هزار سپاه بگذرم دختر به او بدهم ! مردم روزگار به من چه مي گويند ؟ شمس وزير گفت اگر بناي حرف نشنيدن است بنده كار ندارم خودتان قاتل دختر راپيداكنيد و مگر ملكه نمرده است و شما از او نااميد نيستيد ؟ پطرس شاه گفت : چرا. شمس وزير گفت : پس چرا نمي نويسيد ؟ اگر ملكه را مي خواهيد همين است كه مي گويم عجالة كه ملكه اي در ميان نيست ، به جلال خدا تا دخترت را به امير ارسلان ندهي مملكت آرام نمي گيرد . ايندختر قسمت اميرارسلان است ، تا با او يكي نشوي دختر به دستت نمي آيد . خيال كنيد كه او مرده است . حالا كه اميدي به او نداريد چه ضرر دارد ؟بنويسيد تا من دختر را سالم به دستت بدهم ! اميران عرض كردند : قربانت گرديم حالا گمان زنده شدن ملكه نداريم و ملكه اي در ميان نيست ، شما اين نوشته را هم از براي اتمام حجت بدهيد ببينيم چه طور مي شود! اگر هم ملكه زنده شد ، اميرارسلان رومي كم كسي نيست ، البته از اميرهوشنگ بهتر است . چه ضرر دارد ! منتهايش خون الماسخان و سام خان پايمال مي شود . از خونخواهي نفعي براي شما حاصل نمي شود ، پطرس شاه ساعتي فكر كرد وقلمدان خواست و نوشت اگر شمس وزير فرخ لقا را سالم به دست من بدهد شرط كردم همان ساعت دختر را براي ايمرارسلان پسر ملكشاه رومي عقد كنم و از سر خون سام خان و الماس خان و سي هزار لشكر بگذرم و بفرستم اميرارسلان رادر هر كجا هست بياورند ، فرخ لقا را خودم عروسي كنم و به دست اميرارسلان بدهم . نوشته را مهر كرد به دست شمس وزير داد. شمس وزير نوشته رابوسيد و در بغل گذاشت . از جا برخاست گفت : بفرماييد نعش ملكه را بياورند . پطرس شاه به خواجه سرايان گفت : نعش را برداشتند به اتفاق اميران همراه شمس وزير آمدند . شمس وزير اشان را به سر نقب آورد و نعش را به طرفي گذاشت ، فرمود هيزم بسياري آوردند .

خاك نقب را عقب كرد ، هيزم را روي دهنه ي نقب چيد و آتش زد هيزمها آتش گرفته آتش از ديوار باغ گذشت و شمس وزير به پطرس شاه گفت : با من ديگر حرفي مزنيد ، هر چه من مي گويم به حرف من برويد و هر كاري مي كنم ميرسيد . كتابي از بغل بيرون آورد و شروع به خواندن كرد . پطرس شاه و اميران متحير ايستاده بودند نگاه مي كردند شمس وزير كتاب را خواند و تمام كرد . متاب را در بغل گذاشت و به پطرس شاه گفت : نعش را برداريد درميان آتش بيندازيد ! پطرس شاه گريست گفت وزير من چگونه نعش فرزندم را در آتش بسوزانم ؟ شمس وزير گفت : ساي اين چاره نداريم ، هر چه اصرار كرد پطرس شاه انكار كرد و شمس وزير گفت كار از كار مي گذرد ، برخاست و نعش را در بغل گرفت تا پطرس شاه گفت : چه مي كني كه نعش را انداخت در ميان آتش كه شعله ي آتش بلند شد . پطرس شاه گفت : آه ! وزير اين چه كار بودكه كردي ؟ شمس وزير گفت : پادشاه در حقيقت خيلي بد كاري كردم كه نعش دخترت را در

حضورت سوزانيدم بهتر اينست كه خودم هم بسوزم . چند قدمي عقب رفت و دامن را برچيد و دويد تا پطرس شاه و اميران گفتند مرو كه پريد در ميان آتش آه از جان پطرس شاه و اميران برآمد و حيران ايستادند .

***

١١- سرگرداني و آوارگي

ايشان را بداريد و چند كلمه از قمروزير حرامزاده بشنويد كه در منزل خود شاد و خندان نشسته بود كه جمعي از غلامانش خبر آوردندكه پطرس شاه خود به زندان رفت و شمس وزير را بيرون آورد و خلعت داد . آه از نهاد قمروزير برآمد . سراسيمه برخاست . به عمارتي كه اميرارسلان بود درآمد ، ديد چند نفر از غلامان دورش را گرفته اند ، گاهي غش مي كند و گاهي به هوش مي آيد و دم به دم قصد خود مي كند . از بس گريه كرده است چشمهايش آماس كرده است و نزديك به مردن است . آمد نشست رو به جانب اميرارسلان كرد و گفت : فرزند ! چرا اين قدر بي تابي مي كني ؟ اميرارسلان گفت : پدر ديگر زندگي به چه درد من مي خورد بايد آن قدر گريه كنم كه بميرم . قمروزير گفت : فرزند ، اگر براي ملكه گريه مي كني كه كشته شده است ، به جلال خدا ملكه زنده است ، تو را به جان ملكه آرام بگير چند كلامي با تو حرف بزنم اميرارسلان گفت : پدر مرا چرا ريشخند مي كني ؟ من خودم ديدم كه سر ملكه را از تنش جدا كرده بودند . قمروزير گفت : عيسي بن مريم را دشمنم ملكه زنده است و الان در خانه ي من است . بيا دستم به دامنت در عوض ياريها كه من در حق تو كردم و چند بار تو را از كشتن نجات دادم امروز من به تو محتاجم ، يك ياري در حق من بكن با تو شرط مي كنم امروز دو ساعت ديگر ملكه را به دستت بگذارم . دستم به دامنت ، من كم ياري در حق تو نكردم ! بيا و جان من و عيال مرا بخر ! اميرارسلان گفت : مگر چه واقع شده است كه اينقدر مضطرب و پريشاني و عجز مي كني ؟ من جز امروز هرگز در اين مدت از تو عجز نديده ام . قمروزير گفت فرزند دشمن دست يافته است . حالا يا يكساعت ديگر است كه خانه ي منخراب مي شود ، مال و عيال من به هدر مي رود . اميرارسلان گفت :در صورتي كه تو نتواني چاره ي دشمنت را بكني از دست من چه برمي آيد ؟ قمروزير گفت : چاره ي دشمن مرا به جز تو كسي نمي تواند بكند . كشنده ي او تو هستي ، بيا و تو را به دين و آيينت قسم ميدهم امروز ياري در حق من بكن . شرط كرده ام دشمني به خداي هيجده هزار عالم كرده ام دست فرخ لقا را به دستت بدهم . اميرارسلان گفت : همين قدر كه من يقين بدانم ملكه زنده است به جلال خدا هر چه بگويي اطاعت مي كنم!

قمروزير گفت : حالا وقت من تنگ است ، كار از كار مي گذرد و الا اول ملكه را نشانت مي دادم بعد از تو خواهش مي كردم كه دشمن مرا علاج كني ، چه فايده كه وقت مي گذرد ، اميرارسلان گفت : حالا بگو چه بايد كرد تا من رفتار كنم ، قمروزير گفت : به شرط آنه قسم بخوري كه از حرف من تجاوز نكني و حرف كسي را نشنوي . اميرارسلان قسم خورد . قمروزير اول بر زمين افتاد و پاهاي اميرارسلان را بوسيد . پس از آن دست در بغل كرد كتابي بيرون آورد . به اميرارسلان گفت:جوان دستم به دامنت قربانت شوم ، اين كتاب را بگير ، كماني هم با دو چوبه ي تير آورد به دست اميرارسلان داد چون ابر بهار شروع كرد به گريستن ، آن قدر گريه كرد كه دل اميرارسلان كباب شد ، گفت پدر آتش به جان من زدي ! چرا اين قدر گريه مي كني ؟ تو را چه مي شود ؟ مطلب را به من بگو . قمروزير گفت : جوان ! تو را به خدا هر چه ميگويم بشنو . اگر ملكه را به تو ندهم نامردم . همين كسي كه دشمن منست ملكه را برده است وقتي كه تو او را كشتي من ملكه را به خدمت تو مي آورم ، تو را مي برم زير اين عمارت و كنار درياچه مي نشانم ، اين كمان را با دو چوبه تير پهلويت بگذار و اين كتاب را بخوان . هر چه بگويند مخوان تو گوش مده و بخوان . آتشي از گوشه باغ پيدا مي شود ، كم كم پيش مي آيد و صدا به گوش تو مي رسد كه كتاب را مخوان ! تو گوش مده و متصل كتاب را بخوان تا آتش نزديك بيايد اژدهاي بسيار بزرگي از ميان آتش پيدا مي شود ، هر چه به تو التماس مي كند كه كتاب را مخوان ، جوان مبادا سخنش را شنوي ! به محض اينكه به فاصله ي بيست قدم به تو نزديك شد به هر جاي كتاب رسيده بودي ديگر مخوان ، كتاب را بگذار كمان را بردار و يك تير در كمان بگذار و چشم راست اژدها را هدف خود قرار بده بي تأمل چشم راستش را با تير بزن . تا تير اول را زدي تير دوم را چابك و چسبان به چشم چپش بزن فرصت مده ،آنوقت كتاب را بخوان تا آتش آرام بگيرد . به جلال خدا اگر اين ياري را در حق من كردي همان ساعت دست فرخ لقا را زنده به دستت مي دهم ، اما جوان وقتي كه مي خواهي تير به جانب اژدها بيندازي صد هزار جور صدا

به گوشت مي رسد از آن جمله از اثر سحر صداي ملكه ي آفاق به گوشت مي رسد كه به تو مي گويد تير به اژدها مزن ، خود ملكه به نظرت جلوه مي كند ، مبادا فريب ايشان را بخوري ، اينها همه از سحر است تو مردانه به كار خودت مشغول باش و پشت سرت را نگاه مكن تا كار به انجام برسد . اميرارسلان همين كه خاطر جمع شد ملكه زنده است گويا دنيا را به او دادند . گفت : پدر ! اگر من گمان داشته باشم كه يكبار ديگر ملكه را ببينم بگو دنيا را خراب كن مي كنم ، اينكه سهل كاري است   ! قمروزير گفت : شرط همان است . اگر فريب نخوري و به حرف من رفتار كني امروز عصر دست ملكه را به دستت مي سپارم . برخيز كه كار از كار مي گذرد و شمس وزير ميآيد . اميرارسلان از جا برخاست و كلاه بر سر نهاد و خود را جمع آوري كرد و كتاب و تير و كمان را برداشت از پله هاي عمارت با قمروزير به زير آمدند . قمروزير گفت : جوان !سفارشهاي مرا فراموش   مكن ، من   خودم هم به كار ديگر مشغولم ، نمي توانم با تو سخن بگويم ، مبادا فريب كسي ر ابخوري ، اگر ملكه را هم ديدي حرفش را مشنو،زياده از صد نوبت سفارش كرد تا رسيد به اول خيابان باغ ، قمروزير دورتر پشت سر اميرارسلان نشست و كتابي در دست گرفت . اما چون باران بهار گريه مي كرد كه ناگاه صداي عجيب و غريب از چهارطرف بلند شد كه گويا قيامت قيام كرد . قمروزير گفت : جوان بخوان ! اميرارسلان كتاب را گشود و شروع به خواندن كرد . قمروزير هم تند تند كتاب مي خواند كه اميرارسلان ديد از گوشه ي باغ همانجا كه دهنه ي نقب بود شعله ي آتشي نمايان شد كم كم آن آتش زبانه كشيد . شعله اش از ديوار باغ به قدر يك ذرع بلند شد . صداي گر و گر آتش چون صداي توب بود . آتش پيش آمد تا درختا را گرفت و درختاي سبز باغ را مي سوخت و مي آمد كه صدايي چون صداي رعد از ميان آتش بلند شد كه اي اميرارسلان شاه روي ! جوان بي عقل ! آن قدر پي حرف اين حرامزاده ابليس رفتي تا كار به اينجا رساندي ! حالا هم نشسته تيشه به ريشه ي جان خود مي زني ! مخوان كتاب را ! بزن اين حرامزااده را با تير ، جان عالمي را خلاص كن ! اميرارسلان نظر كرد در ميان آتش چشمش بر هيولاي اژدهايي افتاد كه سر به طريق گنبدوار ، دهان چون دهنه ي غار ، شاخها مثل شاخ چنار ، دو چشمش چون دو كاسه ي پر خون و دهان را چون دهنه ي غار گشوده و دندانها به طريق خنجر از دهانش بيرون آمده است و از آتش پروا نمي كند و مي آيد ، اين صدا از اژدها بلند مي شود!

 نبض اميرارسلان ساقط شد . با خود گفت : نامرد عجب هيولاي عجيبي است ! اگر دهان باز كند من مثل گنجشك به كام اين حرامزاده مي روم ، چه كنم ؟   كه ديد لبهاي اژدها به هم خورد كه اي جوان بي شعور !چرا حرف مرا نمي شنوي ، بزن با تير اين حرامزاده را بكش ! كتاب را مخوان ، بگذار كار او را بسازم ! اميرارسلان تعجب كرد ! در دل گفت آيا اين چه اسراري است كه به چشم من جلوه مي كند ؟ ديد قمروزير از پشت سر التماس مي كند جوان دستم به دامنت مبادا حرف اين جانور رابشنوي ! تا كتاب را به زمين بگذاري تو را به كام مي كشد ! ميرارسلان باز كتاب را برداشت تند تند مي خواند كه صداي فرياد از اژدها بلند شد ، جوان بي مروت ! باز فريب اين سگ را خوردي   به تو مي گويم كتاب را مخوان ! اميرارسلان محل نگذاشت ، كتاب را خواند تا تمام شد . اژدها پانزده قدم مانده بود كه به اميرارسلان برسد فرياد كرد اي اميرارسلان ! اگر محض خاطر تو نبود اين باغ را زير و رو مي كردم ! چه فايده كه حرف مرا نمي شنوي ! مي گويم بزن با تير اين حرامزاده را ! كه صداي قمروزير بلند شد : اميرارسلان قربانت بگردم ! تير را بزن به چشم اژدها كه قاتل ملكه همين حرامزاده است ! چرا مهلتش داده اي ؟ اميرارسلان به گفته ي قمروزير كمان را از زمين برداشت يكتير خدنگ ز نگ لب سرخ عقاب پر يازده مشت زره شكاف دلدوز در چله ي كمان نهاد و گوش تا به گوش دوش تا به دوش كشيد ، خواست اژدها را بزند كه صداي ناله از اژدها بلند شد ، اي جوان ! بي ريحم ! تا كي حرف اين حرامزاده را مي شنوي ! خودت   را به كشتن دادي ، مزن ! قمر وزير گفت گوش مكن بزن ! اميرارسلان خواست بزند كه صدايي از پشت سر به گوشش رسيد اي ملك ارسلان رومي ! آن قدر پي حرف قمروزير رفتي تا كار مرا به اينجا رساندي باز به حرف اين حرامزاده مي روي اژدها را مزن قمروزير حرامزاده را با تير بزن مرا نجات بده!

به نوعي آن صدا در دل اميرارسلان اثر كرد كه بازويش سست شد . نزديك بود كمان از دستش بيفتد ، گوش داد كه ببيند صدا از كجاست ؟ قمروزير گفت : جوان ! چرا از شنيدن يك صدا سست شدي ؟ بزن اژدها را ، كار از كار مي گذرد ، رسيد اژدها بزن جانمي!

اميرارسلان كمان را كشيد كه باز صدا بلند شد . كه بي غيرت نظر كن مزن اين ادها را ! اميرارسلان متحير ماند كه پروردگارا ! حرف كدام را بشنوم ؟ آيا صاحب اين صدا كيست ؟ عقب سر نگاه كرد چشمش در منظر قصر بر آفتاب جمال ملكه ي آفاق افتاد كه با لباس سياه ايستاده است و مي گويد اي بيرحم مي خواهي مرا به كشتن بدهي ؟ آنقدر كردي كه مرا به دست اين حرامزاده گرفتار كردي . حالا بزن با تير اين حرام زاده را

!تا چشم اميرارسلان بر ملكه افتاد و او را سالم ديد قوتي به جانش آمد ، گفت نامرد ! بايد به حرف ملكه رفت ! اگر بگويد خودت را هم بكش بي مضايقه مي كشم ! كمان را گوش تا گوش كشيد ، همچنان كه قمروزير حرامزاده سرش به كتاب خواندن مشغول بود چشم راست آن حرامزاده را هدف قرار داد و شست كند . تير آمد بر چشم راست قمروزير خورد كه از پشت سرش به در رفت ! تا تير ديگر رابه كمان گذاشت كه ديد گويا قيامت برخاست . از هر جانب صداهاي عجيب و غريب بر مي خاست و طوفان و رعد و برق و صاعقه ظاهر شد ! روز روشن چون شب تاريك تيره و تار شد . اميرارسلان از آن صداها و گرد و خاك بيهوش شد . يك وقت به هوش آمد و ديده گشود ، ديد اول صبح است و آفتاب به قدر دو نيزه از زمين برآمده ، برخاست نشست ، در اطراف نظر كرد نه باغي ديد نه عمارتي و نه كسي ، از چهارطرف تا چشم كار مي كند بر و بيابان است:

فداي خانه ي دربسته ات شوم مجنون

به هر طرف كه نظر مي كنم بيابان است

هيچكس نيست ، در بياباني افتاده است ، با خود گفت : نامرد چه طور شد ؟ من چرا چنين شدم ، باغ كو ، ملكه و قمروزير و اژدها كجا رفتند ؟ چرا از اين كه يك تير به چشم قمروزير زدم اينهمه آشوب به پا شد ؟ از جا برخاست گفت بروم ببينم شهر فرنگ كجاست ، خودم را به شهر برسانم ببينم چه خبر است ؟ يك طرف بيابان را گرفت بنا كرد به راه رفتن ، از صبح الي ظهر قدم مي زد ، آفتاب كه به وسطالسماء رسيد پايش از رفتار باز ماند و حرارت آفتاب بر بدنش تابيد ، عرق از يمين و يسارش مي چكيد و زبانش از تشنگي خشك شده از كام بيرون آمده بود و از گرسنگي قوت حركت نداشت . اشك از دو چشمش چون سيلاب جاري بود ، تا اينكه از گرسنگي بيحال شد . هر چه نظر كرد به جز ريگ روان و خار مغيلات چيزي نديد . از گرسنگي قدري ريشه ي گون خورد تا دري به حال آمد ، برخاست به راه افتاد ، مي گريست و مي رفت تا اينكه شب به سر دست درآمد و شه زنگ جهان را مسخر كرد

تيره شبي همچو سر زلف يار

گم شده در ظلمت او روزگار

ظلمت شب كردهز بس روي ماه

همچو رخ كاغذ در زير تخته سنگي

شب كه بر سر دست درآمد اميرارسلان نامدار در زير تخته سنگي نشست باز قدري ريشه ي گون خورد و خستگي گرفت ، همين كه نفسش حال مد با خود خيال كرد ، دل غافل ! بي جهت در اين صحرا ماندن ثمري ندارد . بروم ببينم سرنوشت چيست و به كجا مي رسم ، بخت بد تا به كجا مي برد آبشخور ما ، برخاست رو به راه نهاد القصه مدت پنج شبانه روز دربيابان قدم مي زد و ريشه ي علف مي خورد . روزانه ي ششم باز در بيابان مي رفت و گريه مي كرد و مي گفت :

در اين بيابان ، ز ناتواني

فتادم از پا چنانكه داني

صبا پيامي ببر ز مجنون

به سوي ليلي ز مهرباني

نه همزباني كه يك زماني

به او بگويم غم نهاني

نه نیکخواهي که گاه گاهي

ز من بپرسد غم که داري!

سر به سوي آسمان کرد و گفت پروردگار من ! آيا به کدام تقصير مستوجب اين عقوبت شده ام ؟

آني تو که حال دل نالان داني

احوال دل شکسته بالان داني

گر خواست از سينه ي سوزان شنوي

ور دم نزنم زبان لالان داني

خدايا يا مرگ يا نجات ! و همين طور ناله مي کرد و مي آمد ، تا هنگان عصر خامه ي ريگي به نظرش آمد ، بالاي خامه برآمد و زير قدم نگاه کرد ، چشمش در سي قدمي خامه بر ديوار باغي افتاد سبز و خرم ، اشجار سبز سر بر فلك کشيده ، حمد خدا را به جاي اورد و با خود گفت : البته آبادي در اينجا هست . بروم درين باغ از صاحب باغ و يا بغبان بپسرم از اينجا تا شهر چه قدر راه است ، قدري نان و آب از او بگيرم و خودم را به شهر برسانم ، به تعجيل از خامه سرازير شد و خود رابه باغ رساند ديد ، در باغ باز است بسم الله گفت و داخل شد ، قدم در خيابان نهاد ديد:

يکي باغي بهشت از وي نمونه

درو گلها شکفته گونه گونه

بساير باغ با صفاي سبز و خرمي ديد . قدري از ميوه هاي باغ خورد تا اينکه سير شد . چند کفي آب نوشيد . دست و رو را از آب نهر شست و شو داد . برخاست به جستجوي صاحب باغ برآمده هر چند گشت اثري از باغبان يا کسي ديگر نديد ، گفت : آيا اين باغ مال کيست ؟ صاحبش کيست ؟ متفکر بود و مي گشت ناگاه صداي ناله ي جانسوزي به گوش رسيد که از شنيدن آن صدا بي اختيار زانويش سست شد و دلش تپيد . حالت غريبي به او دست داد، به اثر صدا آمد در وسط باغ عمارتي عالي ديد ، قدم به پله نهاد و بالا برآمد .چنداتاق تو درتو ديد که صداي ناله از آخرين اتاق مي آيد . يکي مي گويد : پروردگار من ! تا کي در بند بلا اسير و دستگير باشم . رحمي کن ! مدتي تو را ستايش نمي کردم ، شب وروز با صنم مي گفتم ، شب روز بر تخت عزت و کامراني نشسته بودم ، از روي که يا صمد گفتم و تو را شناختم شب روزي نيست که عذاب تازه نبينم و ساعتي فارغ نيستن ، خدايا تا کي ؟ يا مرگ يا نجات!

اي آنکه به ملك خويش پاينده تويي

در ظلمت شب صبح نماينده تويي

درهاي اميد بر رخم بسته شده

بگشاي خدايا که گشانيده تويي

پروردگار من ! مرا نجات بده و از اين بند غم خلاص کن ! چنان آن صدا به دل اميرارسلان اثر کرد که آتش به خرمن جانش افتاد . بي اختيار اشك از چشمش سرازير شد، گفت آيا صاحب اين صدا کيست، و چه ظلمي به او رسيده است ؟ به اثر صدا آمد ، چند اتاق گشت تا داخل غرفه شد ، چشمش بر آفتاب جمال ملکه ي آفاق افتاد که او را در وسط اتاق به چهار ميخ کشيده اند و سنگ بزرگي به روي سينه اش نهاده اند چنان که قدرت حرمت ندارد . اگر نفس بکشد جميع استخوانهاي سينه اش خرد مي شود و سرش به قدر يك وجب از زمين بلندتر است ، گيسوان عنبر آسايش چون خرمن مشك به روي زمين ريخته است و

اشك حسرت چون باران از چشمش سرازيرست و مي نالد ، از مشاهده آن حالت آتش در كانون سينه ي اميرارسلان افتاد ، بي اختيار دويد و پيش آمد ديد ملكه از بس گريه كرده است بيهوش شده است نشست سر ملكه را به زانو گرت سنگ را از روي سينه اش برداشت چند بوسه از لبش ربود قدري بازوهايش را ماليد ، ملكه چشم گشود سر خود را به زانوي اميرارسلان ديد . اميرارسلان تا ديد ملكه به هوش آمد بغضش تركيد و بنا كرد به قدر نيم ساعت گريه كردن ، آن وقت گفت بلايت به جانم ! قربانت شوم ! تو كجا اينجا كجا ؟ كدام بي مروت تو را به شكنجه و آزار گرفتار كرده است ؟ اسير كدام ظالم شده اي كه تو را به اين عقوبت دچار كرده است ملكه آنقدر گريه كرد كه دوباره بيهوش شد چون به هوش آمد گريست و گفت اي اميرارسلان بيرحم به جلال خدا قسم تو مرا به اين روز انداختي و تو مرا گرفتار كردي ! اميرارسلان گفت : ملكه الهي دو چشم من كور بشود كه تو را به اين روز نبينم ! من كي رضا هستم كه خار به پاي تو برود كه تو را گرفتار بكنم و اين همه آزار از دست من بكشي ! مگر منچه كرده ام ؟ ملكه گفت جوان روزي كه به تو گفتم آنقدر پي حرف قمروزير حرامزاده مرو و هر چه به تو مي گويد به گفته ي او عمل مكن آنقدر حرف مرا نشنيدي تا كار به اينجا رساندي . چند بار به تو گفتم نام خودت را به اين حرامزاده بروز مده ، آن قدر وسوسه كرد تا فريب او را خوردي آخر خيال نمي كردي قمروزير چه مطلبي دارد كه آن قدر اصرار مي كند تا اين حرامزاده به تو مطلبي نداشت كه آنقدر جان فشاني در حق تو نمي كرد ! خوب بي مروت بي رحم ! شبها كه قمروزير تو را به باغ من مي آورد اين همه اصراري كه به تو مي كردم چرا به من بروز نمي دادي و آن قدر قسم دروغ مي خوردي و به حرف اين حرامزاده رفتي شب مرا بيهوش كردي و گلوبند را از گردن من باز كردي ومرا به دست قمروزير حرامزاده نمك به حرام اسير و گرفتاركردي!

اميرارسلان گفت :قربانت گردم مگر تو به دست قمروزير حرامزاده گرفتاري و او تو را به ين روز نشانده است ؟ ملكه گفت : بلي ، وقتي كه به تو قسم مي دادم كه اگر همراه قمروزير مي آيي بگو ، ميخواستم بدانم اگر با او مي آيي به تو بگويم كه اين حرامزاده عاشق منست . به محض اينكه مرا به دست بياورد با تو اين گونه سلوك مي كند ! تو بي انصاف به من نگفتي تا آرزوي قمروزير به عمل آمد و مرا دزديد آورد در باغ كه تو تير به چشم راستش زدي و طفان شد ، وقتي چشم گشودم خودم را در اين باغ ديدم ، قمروزير حرامزاده در برابر من نشسته است . هر چه عجز و زاري كرد من همه را فحش و ناسزا گفتم تا آنكه به غيظ درآمد و سيلي به من زد ، بيهوش شدم يك وقت به خودم آمدم خود را به چهار ميخ كشيده ديدم و قمروزير در برابرم ايستاده است . گفت گيسو بريده محض خاطر اميرارسلان رومي مادربخطا به من سر فرود نمي آوري ؟ ارسلان رومي را مي خواهي و مرا نمي خواهي ؟ اگر داغ آن مادربخطا را به دلت نگذارم نامرد باشم ! چه فايده كه نمي دانم آن حرامزاده ساحر است يا با ساحري همدست بود كه تا ملتفت تو شدم از چنگ من به در رفت . نمي دانم كجا رفته است ، مي روم اگر در رحم مادرش باشد او را مي آورم ودر حضور تو او را مي شكم و داغش را به دلت مي گذارم و چند تازيانه بر بدن من زد و رفت به جستجوي تو كه هر جا گيرت بياورد بند از بندت جدا كند ! تو كجا بودي و اينجا چرا آمدي ؟ كه تو را رانمايي كرد و مرا نشانت داد ؟

اميرارسلان گفت : نازنين هيچكس به من نشان نداد وقتي كه تير به چشم قمر وزير زدم صداهاي غريب به گوش من آمد بيهوش شدم يك وقت چشم گشودم خودم را در بياباني ديدم ، برخاستم يكطرف بيابان را گرفتم آمدم كه خود را به شهر يا آبادي برسانم ، پنج شبانه روز است راه مي روم و ريشه ي علف مي خورم ، امروز اين باغ را ديدم آمدم كه شايد كسي را پيدا كنم ، صداي ناله ات را شنيدم آمدم تو را الحمدالله سالم ديدم ، قمروزير حرامزاده سگ كيست كه بتواند تو را اينگونه زجر كند ، به زجري بكشمش كه مرغان به حالش گريه كنند . تو را از همين جا به روم مي برم ، ملكه خنديد ، اميرارسلان گفت : ملكه سبب خنده ات چيست ؟ ملكه گفت : براي اين مي خندم كه تو و من همين اشب را زنده هستيم . فردا كه آفتاب تيغ بكشد و قمروزير بيايد به جلال خدا يكدقيقه امنت نمي دهد ، اگر مرا نكشد حكما تو را مي كشد . نمي گذارد كه مرا نجات بدهي و با خودت به روم ببري ! به خيات مي رسد كه قمروزير اميرهوشنگ يا الماسخان است كه تو بتواني او رابكشي ؟ اي اميرارسلان ! انچه به تو گفتم نشنيدي ! بيا و حالا يك سخن مي گويم ، تو را به جلال خدا از من بشنو و خودت را عبث در دست اين حرامزاده به كشتن مده ! حيف است ! اول جواني توست ناحق در دست اين حرامزاده كشته نشوي!

اميرارسلان گفت اين چه حرفست ! ملكه گفت : اولا طمع از من ببر تا اين حرامزاده زنده است دست تو محال است ديگر به من برسد و كشتن قمروزير هم براي تو ممكن نيست . قمروزير هم شب و روز پي تو ميگردد كه تو را بكشد . به محض اينكه تو را ببيند امانت نمي دهد ، اگر محض خاطر من مي خواهي جانت

را تلف كني شرط عقل نيست . بيا و از من بشنو ، چشم از من بپوش مرا به حالت خودم بگذار و برخيز ، حالا اول شب است از هر راهي كه آمدي برگرد برو ، شبها راه برو و روزها پنهان شو تا خودت را به دهي يا آبادي برساني ، راه روم را بپرس ديگر به فرنگ هم مرو ، در كشتي بنشين و برو به روم ، اگر به روم برسي ديگر دست اين حرامزاده به تو نمي رسد ، بر تخت سلطنت بنشين و طمع از من ببر ، خيال مكن فرخ لقايي هم بوده است ، هردختر پادشاهي را بخواهي به جام منت تو را دارند ، ازبراي خودت عروسي كن مرا بگذار به بند اين حرامزاده گرفتار باشم ، اگر خدا نجاتم داد ، از دست قمروزير نجات يافتم هر طور باشد در روم خودم را به تو مي رسانم و اگر ديدم اين نمك به حرام دست از من بر نداشت خودم را مي كشم و داغ تو را بر دلم مي گذارم . برخيز اينجا مجال نشستن نيست ، مباد ا قمروزير بيايد ، تا فرصت در دست داري برو.

اميرارسلان گفت : هي هي ! عجب نصيحتي به من مي كني ! اگر سلطنت و زندگي مي خواستم چرا از روم بيرون آمدم ، بارك الله عجب است كه دلت به حال من سوخت و دوستي در حق من مي كني كه محض خاطر تو از روم بيايم و اين همه كارها درفرنگ بكنم ، اميرهوشنگ و الماسخان را بكشم و تو را به دست قمروزير گرفتار كنمو بيايم تو را به اين حالت ببينم ، محض اينكه مبادا قمروزير مرا بكشد تو را به زير زنجير بگذارم و بروم كه جان خودم را به در ببرم ! اين جان به چه كار من مي خورد و زندگي دنيا و سلطنت و رياست را مي خواهم چه كنم كه يار من در زير چهار ميخ و شكنجه به دست دشمن گرفتار باشد و خود از جان بترسم ! هياهت ، ملكهعجب خيالي كردي كه امروز مرا در نزد صاحب غيرتان شرمنده كني !به جلال خدايي كه جان من در قبضه ي قدرت اوست تا با قمروزير حرامزاده روبرو نشوم و شمشير را به خونش تر نكنم يا به دستش كشته نشوم از اينجا نمي روم ! منزنده باشم و تو به دست قمروزير گرفتار باشي ! خدا مرا بكشد ! صد هزار مرتبه كشته شدن از اين زندگي براي من بهتر است!

ملكه گفت : بلايت به جانم ! تو را به خدا برخيز حرف مرا بشنو حالت را به در ببر ، من مي دانم اين حرامزاده به خون تو تشنه است . تا تو را ببيند مي كشد و داغت به دل من مي ماند ، شمشير تو اگر تا پشت گاو و ماهي را بشكافد بر بدن اين نمك به حرام كارگر نيست و تو نمي تواني او را بكشي ! برخيز تا زود است برو ! به جلال خدا با تو شرط مي كنم اگر از چنگ قمروزير خلاص شدم هم رقت باشد خودم را به تو مي رسانم!

امير ارسلان گفت : ملكه كار از اين سخنان گذشته است . دشمني به چشم مستت كرده ام اگر صد از اين حرفها بزني نمي روم ! بيش از اين نيست كه در دست قمروزير كشته شوم . من روزي كه از دروازه ي روم به عشق تو بيرون آمدن دست از جان شستم ، بايد همان وقت كشته شوم اين چند ماه هم زنده ماندم خواست خدا بود . حالا اقلا تا هنوز شب است و قمروزير نيامده است تو را از بند باز مي كنم بنشين قدري با هم صحبت بداريم و شرابي بخوريم تا فردا بشود ببينم با قمروزير چه بايد كرد ، او مرا مي كشد يا من او را ، عجالة كه رقيب در ميان نيست . دست به كمر رسانيده خنجر از غلاف كشيد و گذاشت به كلافه ي ابريشم آنچه زوري كه در بازو داشت به كار زد . دم خنجر چون دم اره دندانه دندانه شد و عرق از چهار جانب اميرارسلان سرازير شد ، سر مويي نبريد . خنجر را به يك طرف انداخت و شروع كرد چون باران بهاران گريستن و ملكه هم گريان شد و گفت : جوان چرا اين قدر به رأي دل خودت رفتار مي كني ! من دفعه ي اول به تو گفتم تو قادر بر كشتن قمروزير و نجات دادن من نيستي ، برخيز جان خود را عبث به هدر مده و برو از پي كارت!

اميرارسلان گفت : قربانت گردم تا خودم را فداي يك تار مويت نكنم از اينجا نمي روم . حالا بگو ببينم آذوقه و خوراكي چيزي در اينجا هست كه خود را از گرسنگي در بياورم و قوت كشته شدن يا كشتن داشته باشم ؟ ملكه گفت : در اين دولابچه شراب و كباب و نان همه چيز هست كه حرامزاده قمروزير از براي من مهيا كرده است . ليكن از روزي كه مرا آورده است چيزي نخورده ام . اميرارسلان نمدار از جا برخاست در دولابچه را باز كرد و چندميناي شراب و شمعدان و اطعمه در او ديد . شمعدان را روشن كرد و ميناي شراب و كبابو غيره را آورد و نشست و سر ملكه را به دامن گرفت . جامي پر شراب كرد خود خورد و جامي به دهان ملكه ريخت و كباب خوردند تا هر دو سير شدند و يكديگر را مي بوسيدند . گاهي ملكه اميرارسلان را نصيحت مي كرد و گاهي مي دست زرافشان آفتاب جواهر كواكب به زير مخزن دامان آورد .

روز ديگر كاين جهان پر غرور

يافت از سرچشمه ي خورشيد نور

ترك روز آمد ابا زرين كمر

هندوي شب را به تيغ افكند سر

همين كه صبح گرديد ملك ارسلان نامدار چند جامي شراب خورد به ملكه هم پيمود ، ملكه باز زبان به التماس گشود كه جوان برخيز تا ميداني داري فرار كن ! اگر تو فرار كني كه قمروزير تو را نبيند شايد نوعي شود كه باعث نجات من شوي ، اما اگر آن حرامزاده تو را ببيند ديگر به هيچوجه راه نجاتي براي من و تو نخواهند بود!

ملك ارسلان گفت : قربانت شوم به چشم الان برميخيزم ومي روم . اما ساعتيصبر كنم تا دو جام ديگر با تو بنوشم ، جام را از زمين برداشت و پر شراب كرد كه بنوشيد ناگاه سر و كله ي قمروزير حرامزاده از در اتاق نمايان شد و داخل گرديد . چشمش بالاي سر ملكه بر آفتاب جمال اميرارسلان افتاد كه نشسته است و سر ملكه را به دامن گرفته است و جام شرابي در دست دارد . قاه قاه خنديد و گفت :

آب در كوزه و ما تشنه لبان مي گرديم

يار در خانه و ما گرد جهان مي گرديم

حرامزاده من تو را در آسمان مي جستم در زمين دچارم شدي ! مادر بخطا در منظل من چه مي كني ؟ مگر اين گيسو بريده به تو نگفت قمروزير به خون تو تشنه است و هفت شبانه روز است كه مادربخطا در جستجوي تو خواب نكرده ام ، تو در كنار معشوقه ي من نشسته شراب مي خوري ! به جايت آرام بگير كه خوب گير آمدي ، بختيم ياري كرد كه با پاي خودت به كشتن آمدي ! چشم اميرارسان نامدار كه بر قمروزير افتاد كه ايستاده و ناسزا مي گويد رگ غيرتش به حركت آمد از جا پريد و نعره برآورد كه حرامزاده ي خانه خراب چه ايستاده نامربوط مي گويي . بيا كه خوب آمدي تا سزايت را در كنارت بگذارم . حرامزاده تو را چه حد آنكه يار مرا بياوري در اينجا به چهار ميخ بكشي ! باش تا مادرت را به عزايت بنشانم ! سپند آسا از جا پريد و دست به قبضه ي شمشير آبدار نمود و چون شير خشم آلود حمله كرد و شمشير را بالا برد . با قوت تمام فرود آورده چنان بر كمر قمروزير زد كه اگر بركوه البرز مي زد البته دو نيم مي شد ! اصلا اثر نكرد ، صداي ناله ي فولاد بلند شد ، شمشير از دم تا قبضه چون حلب خرد شد ! سر مويي به كمر آن حرامزاده ي مادربخطا ضرر نرسيد . آه از نهاد اميرارسلان برآمد و دست بع خنجر حمله آورد كه صداي خنده ي قمروزير بلند شد . قاه قاه خنديد و گفت : حرامزاده ي مادربخطا شمشير به من مي زني، به خيالت من هم الماس خان و امير هوشنگ و چهارصد شبگرد بي سر و پا هستم كه شمشير تو به من كار كند ! پيش دويد و بند دست اميرارسلان را گرفت ، يك فشار داد كه اميرارسلان هر چه قوت كرد و خواست كه بند دست خود را رها كند نتوانست . قمروزير حرامزاده به اندك قوت خنجر از كفش بيرون آورد و در عوض چهار انگشت لمس كرد

هر بلبلي كه زمزمه بنياد مي كند

اول ورا به برگ گلي شاد مي كند

رنگي كه از خزان خجالت شكسته شد

در پرده كار سيلي استاد مي كند

چنان درشت سيلي بر بناگوش اميرارسلان زد كه آتش از چشمش جستن كرد ، هر چه خواست خود را نگاه دارد نتوانست .چرخي خورد و بيهوش افتاد ، يك وقت چشم گشود ديد در كنار درياچه ي همين باغ او را بر درخت بسته اند ، از اثر سيلي آن حرامزاده صداي دنگ دنگ در سرش پيچيده بود و دنيا به چشمش سياه

شده بود . بعد از دو ساعتي كه قدري به حال آمد نظر كرد قمروزير حرامزاده را ديد كه در برابرش ايستاده است و ملكه هم با دست بسته و زنجير در گردن پهلوي دستش ايستاده است سر پالهنگ ملكه را در دست دارد . همين كه ديد اميرارسلان به هوش آمد نعره برآورد اي ارسلان رومي ! مادربخطا ! چگونه به دستم گرفتار شدي ! حرامزاده شمشير به من مي زني و شجاعت به خرج من مي دهي ! در برابر من لاف مردي مي زني ؟ چگونه با يك سيلي دستت را بستم . حالا چه مي گويي ! بزنم با اين شمشير به كمرت كه در برابر يارت با درخت چهار پاره شوي و داغت را به دل اين گيسو بريده بگذارم تا ديگر عاقش كسي نشود ؟ اميرارسلان ديد ملكه ايستاده است نگاه مي كند و اين حرامزاده در حضور يارش آنقدر ناسزا مي گويد رگ غيرتش به حركت درآمد . با خود گفت : ارسلان خاك بر سرت ! ديگر زندگي به چه كارت مي خورد كه يك پيرمرد مردني به علم سحر دستت را ببندد و در حضور معشوقه ات فحش بدهد و نامربوط بگويد . سر بلند كرد و گفت : بس كن كيدي خانه خراب ساحر ! چه كرده اي كه اينهمه لاف مي زني ! حرامزاده اگر ساحر نبودي چنانشمشير بر فرقت مي زدم كه دو نيم مي شدي چه فايده كه نامرد ساحري ! چه كرده اي ، اگر سحر نمي كردي مي دانستم با تو چه كنم ! مرا به نامردي گرفته اي و اين همه لاف بيجا مي زني و ناسزا مي گويي!

قمروزير حرامزاده كه سخنان اميرارسلان را شنيد گفت : حرامزاده حالا هم كه صيد شعيف منهستي لاف مي زني و ناسزا مي گويي ؟ تا به حال رحم به جوانيت مي كردم ، حالا كشتن تو بر من واجب شد!

اميرارسلان گفت : اگر مر نكشي از قحبه هاي فرنگ كمتري ! حرامزاده اگر قدرت داري مرا بكش ! قمروزير گفت : حرامزاده بايد تو را به نوعي بكشم كه تا قيامت حسرت در دلت بماند . پس از آن دست ملكه را گشود و زنجير از گردنش برداشت و شمشير از غلاف كشيد و به دست ملكه داد . گفت : ملكه اگر مي خواهي تو را نكشم اين شمشير را بگير با دست خودت گردن اميرارسلان را بزن ! اگر نزني به خاج اعظم قسم است اول اين حرامزاده را در پيش چشمت به دست خودم مي كشم بعد تو را به زجري بكشم كه مرغان به حالت گريه كنند ! بگير شمشير را و اميرارسلان را بكش تا تو را دوباره ببرم به فرنگ به خدمت پدرت برسانم.

ملكه اشك از چشمش فروريخت و گفت حرامزاده ي نمك به حرام اين چه تكليفي است كه به من مي كني ! دستم بريده باد اگر بخواهم شمشير به روي ملك ارسلان بكشم ! هر چه از دستت بر مي آيد بكن . مرا مي كشي بكش ! مي سوزاني بسوزان ! من هرگز اين كار را نمي كنم ! گذشته از اين كه اميرارسلان يار من است و من او را عاشقم و دوست مي دارم من دختر پانزده ساله كه تا به حال گنجشك نكشته ام چه طور مي توانم يكمرتب شمشير در دست بگيرم و چنين جواني را بكشم من نمي توانم اگر مي خواهي او را بكشي خودت بكش.

قمروزير گفت :ملكه بلايت به جانم ! من عاشق تو هستم و اين همه زحمتي كه كشيدم و تو را به دست آوردم مقصود من اينست كه با تو به كام دل عيش كنم و اين مادر بخطا رقيبب من شده و دل از تو برده است ! من سالهاست كه پي دفع كردن اين حرامزاده بودم .امروز با پاي خودش به دستم گرفتار شده ، قادر بر كشتن او هم هستم ليكن مي خواهم بهزجر او را بكشم ، حالا كه مي ميرد به زجر و حسرت مرده باشد كه ببيند يارش به دست من گرفتار است و به حرف من رفتار مي كند .شمشير از دست من مي گيري و به گفته ي من گردنش را مي زني تا اين حسرت در دل او بماند كه يارش به حرف رفيقش او را كشت ! شمشير رابگير و كار را صورت بده تا پادشاهي روي زمين را به تو بدهم و تو را به نزد پدرت برسانم!

از شنيدن اين كلمات دود ناخوش از دماغ ملكه متصاعد شد . گويا نه گنبد سپهر نيلگون را به سرش زدند !گفت : بس كن حرامزاده ! با من لاف عشق مي زني و مرا به كشتن اميرارسلان ترغيب مي كني ؟ حرامزاده هر چه از دستت بر مي آيد اگر كوتاهي كني لچك خراباتيان عالم بر سرت باشد ، مرا مي ترساني از كشتن !چرا نمي كشي ؟ اگر جرأت داري و مي تواني خودت چرا او را نمي كشي كه به من دستورالعمل مي دهي ! شمشير را از دست قمروزير گرفت و به يك طرف انداخت!

قمروزير كه غيظ ملكه را ديد گفت نارعناي گيسو بريده محض خاطر اميرارسلان رومي به من ناسزا مي گويي ؟ نامرد باشم اگر داغش بر دلت نگذارم . حرامزاده نظر كن يارت را ببين چگونه خواهم كشت ! خم شد

شمشير را از زمين برداشت ، به جانب اميرارسلان دويد . اميرارسلان همين كه ديد قمروزير با شمشير كشيده به جانب او مي آيد و ديگر مفري ندارد

به ورطه اي كه اميدت بريد از همه جا

ببين به كيست اميدت ، بدان كه اوست خدا

از آنجايي كه جان عزيزست سر به سوي آسمان كرد و عرض كرد پروردگارا !

سوي تو پوييم تويي بي نظير

بر كه گريزيم تويي دستگير

نيست به جز لطف تو راه دگر

جز كرمت نيست پناه دگر

پروردگارا ! اي آنكه تا به حال چندين دفعه از كشتن نجاتم دادي روا مدار كه بي گناه كشته شوم . تير دعاي اميرارسلان به هدف اجابت رسيد در آن اثنا كه قمروزير با تيغ كشيده به جانب اميرارسلان دويد ناگاه صداهاي مختلف از روي آسمان ظاهر شد و هوا تيره و تار گرديد ، دستي از ميان ابر بيرون آمد گريبان ملكه قمر وزير را گرفت و هر دو را از زمين كند و برهوا بلند شد.

اميرارسلان از هول بيهوش شد . يك وقت به هوش آمد ديد هوا روشن است و عصر است . نه قمروزير است نه لمكه و در باغ به جز اميرارسلان ديگر كسي نيست . تعجب كرد ، با خود گفت : نامرد اين همه صداها چه بود و آن دست كي بود ؟ قمروزير و ملكه را چرا برد ؟ در فكر بود با خود گفت : در اين باغ بودن خوب نيست شايد آن دست دوباره بيايد مرا هم ببرد يا آنكه قمروزير حرامزاده بيايد ! با هزار مشقت دست خود را گشود از جا برخاست . شمشير قمروزير را بر كمر بست و آمد در عمارت چند ميناي شراب و آنچه آذوقه از نان و كباب و ساير مأكولات بود برداشت به تعجيل از قصر پايين آمد و از باغ بيرون رفت . گفت : دل غافل مي روم در اين بيابان يا نشاني از ملكه پيدا مي كنم يا در بيابان مي ميرم توكلت علي الحي الذي لايموت ! خدايا خودم رابه تو سپردم . قدم در آن بيابان بي پايان نهاد ، ديد تا چشم كار مي كند بيابان خشك بي علف است و به جز ريگ روان و خار مغيلان چيزي نيست.

بياباني است مالامال دل تا خيمه ي ليلي

كه صد مجنون سرگردان در آن ريگ روان گم شد

اميرارسلان دل به كرم خدا بست . يك سمت آن بيابان را به نظر سنجيد بنا كرد به رفتن تا شام به قدر چهار پنج فرسنگ پياده راه رفت . شب پهلوي سنگي نشست قدري شراب و كباب خورد بازبرخاست راه افتاد .آن شب را تا صبح راه مي رفت . مدت ده شبانه روز در بيابان قدم مي زد . روز دهم آذوقه اش تمام شد گرسنه و تشنه مي رفت ، ريشه ي گون و خار و خاشاك مي خورد . مدت شش ماه در آن بيابان غير ذي زرع قدم مي زد نه آباداني به چشمش جلوه كرد و نه صداي آدم به گوشش رسيد ، موي سر تا كمر گاهش را گرفت .از گرد راه و عرق آن موي مشك فام چون نمك به هم پيچيده و لباس حرير از تنش ريخته و شمشير و خنجرش از بس به سنگ خورده بود همه از كار افتاده ، ناخنها چون ناخن پلنگ دراز شده از تاب آفتاب صورت چون ماهش سياه شده ، چون يك غول بي شاخ و دم بياباني شده بود ، در اين شش ماه شب و روز كارش گريه بود و قدم مي زد ،پاهايش آبله كرده و تركيده و پينه بسته بود ، پوست پايش چنان كلفت شده بود گه اگر به روي شمشير راه مي رفت اصلا اثر نمي كرد . راه مي رفت و گريه مي كردو ريشه ي خار مي خورد ، تا پس از شش ماه روزي گريه مي كرد و مي رفت كه از برابر رويش كوهي نمودار شد كه قله اش با قبه ي سپهر برابري مي كرد

یکي کوه پایه سر اندر سحاب

مکان پلنگ آشیان عقاب

چنان قله اش گردن افراز بود

که با کرسي چرخ دمساز بود

هراسنده دیو از دم غار او

دم اژدها بر دم مار او

کوه بلند مخروطي دید با خود گفت : ارسلان تا کي در این بیابان راه مي روي و ریشه ي گیاه مي خوري نه تو کسي را دیده اي و نه کسي تو را در این شش ماه دیده است بروم در این کوه شاید آن طرف کوه آبادي باشد . بسم الله گفت و قدم به دامنه ي کوه نهاد . از سختان کوه چون بز کوهي بالا مي رفت ، در این شش ماه از بس راه رفتهبود دیگر از راه رفتن خسته نمي شد و خوي انساني از سرش به در رفته بود . ارسلاني که اگر به روي فرش مخمل راه مي رفت پایش مجروح مي شد حالا اگر به روي تیغ و تیر راهبرو نمي فهمد . از کوه بالا مي رفت و عرق چون گلاب از چهار طرفش مي ریخت ، تا وقت غروب آفتاب خود را به قله ي کوه رسانید . در زیر قدم نظر کرد دید:

عالمي خواهم از این عالم به در

تا به کام دل کنم سیر دگر

تا چشم کار مي کند جنگل است و سبزه و چمن است و چشمه و علف و مرغان نغمه سنج در شاخسار مشغول خواندن و نهر آب از هر طرف جاري

درختان تنگ یکدیگر نشسته

ره آمد شدن بر باد بسته

بنفشه رسته از زمین به طرف جویبارها

و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها

ز سنگ اگر ندیده اي چه سان جهد شرارها

به برگهاي لاله بین میان لاله زارها

که چون شراره مي جهد ز سنگ کوهسارها

امیرارسلان گویا جاني به تنش امد . سرازیر شد در میان جنگل ، چند کفي آب خورد و دست و رو را صفا داد و شکر خدا را به جاي آورد. همین که شکمش سیر شد و نور به چشمش آمد در پایین کوه نظر کرد دید تا چشم کار مي کند زمین سبز و خرم است . در یك فرسنگي همین کوه و جنگل چشمش بر سواد قلعه اي افتاد که دیوارش سر بر فلك کشیده ، بسیار محکم ، خندقي به عرض بیست ذرع دورتادور قلعه کنده اند و چهار برج دارد . شکر کرد خدا را که خدایا حمد مي کنم تو را که از آن بیابان غیر ذي ذرع نجاتم دادي و به آبادي رسیدم ! خواست سرازیر شود ، عقل بر او هي زد با خود گفت حالا غروب است تا من از این کوه پایین بروم شب مي شود و دروازه ي قلعه را خواهند بست وپشت دروازه مي مانم . امروز همخیلي راه آمده خسته هستم . بهتر اینست که امشب در این جنگل بمانم ، شش ماه است نخوابیده ام استراحتي بکنم و

خستگي بگيرم و صبح بروم ببينم در اين قلعه كيست و اينجا كجاست . اين خيال را كرد و دست در زير سر نهاد و خوابيد تا هنگامي كه گنجور قدرت خزانه ي افق را گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر كواكب به زير مخزن دامان درآورد.

سحرگاهان كه فرزندان انجم

شدند از چشم يعقوب فلك گم

قضا خصمانه قصد اين خشم كرد

دم گرگي نمود و گله رم كرد

***

۱۲-قلعه ي سنگ و فولاد زره ي ديو

در بر آمدن آفتاب جهان تاب ملك ارسلان نامدار در قله ي آن كوه از خواب برخواست دست و رو صفايي داد ، چند كفي از آب چشمه خورد و از جاي برخاست از كوه سرازير شد ، به قدر نيم فرسنگي راه آمد رسيد به پاي كوه قدم در بيابان نهاد. صحرايي ديد چون ارم شداد پر گل و رياحين و سبزه ال فراز كمربند پياده را مي گيرد ، بوي گل و گياه مشام جان را معطر مي سازد . شكر خدا را به جاي آورد . همه جا مي آمد تا رسيد به پاي قلعه ، از اين سمت نظر كرد ديد ديوار بسيار بلندي است ليكن دروازه ندارد . به سمت ديگر رفت ديد دروازه ندارد . القصه سه سمت اين قلعه را گردش كرد ديد دروازه ندارد به آن طرف نظر كرد تخته پلي ديد انداخته اند و دروازه ي بسيار بزرگي و برج و بارو آراسته و دروازه هم باز است . اما هرچه در صحن دروازه نظر انداخت كسي را نديد . با خود گفت يعني چه ؟ اين قلعه با اين عظمت چرا يك دروازه دارد . آن هم كسي به درونش نيست . آيا چه سري باشد بروم يا نروم ؟ باز با خود خيال كرد نامرد اينجا ايستادن و فكر كردن چه مصرف دارد ؟ بهتر اين است داخل بشوم ببينم در درون اين قلعه كيست ، بسم الله گفت و قدم به روي تخته پل نهاد و داخل دهليز دروازه شدكسي را نديد . قدم به درون نهاد ، قلعه ي قشنگ و باصفايي را ديد كه چهار خيابان دارد و درختاي گرمسيري و سردسيري ، عرعر و صنوبر و سرو و كاج سر بر فلك كشيده و پا به كميخت زمين استوار كرده از هر طرف نهرهاي آب جاري است . قدم در خيابان نهاد، قدري كه پيش آمد نگاه كرد ديد :

عالمي خواهم از اين عالم به در

تا به كام دل كنم سير دگر

در وسط اين چهار خيابان محوطاه ايست و به قدر دروازده هزار نفر سوار و پياده صف سلام بسته اند ، همه با لباسهاي فاخر و سلاح رمز بعضي سواره و بعضي پياده اما از اين دوازده هزار نفر هيچ صدا بيرون نمي آيد و تكان نمي خورند . قدري دورتر ايستاد و نگاه كرد ،پس از آن با خود گفت بروم نزديك ببينم اينها چه كسانند ؟ اين صفي كه بسته اند و نگاه زادي كرد ، به يكي گفت برادر تو را به جلال خدا بگو ببينم اين قلعه چه قلعه ايست و اين مملكت كدام مملكت است شما براي كه صف سلام بسته ايد و پادشاه شما كيست ؟ ديد آن مرد جوابي نداد و اعتنايي نكرد . دوباره گفت : جوان ! به تو مي گويم . تو را به خدا من غريبم ، بعد از شش ماه تمام كه دربيابان گردش كرده ام امروز به اينجا رسيده ام بگو شما كيستيد و از چه طايفه هستيد و رييس و پادشاه شما كيست ؟ باز جوابي نشنيد . اين دفعه به غيظ در آمد و گفت عجب مردمان بي رحمي هستيد . مردكه ! من از صبح تا به حتل با تو به زبان خوش حرف مي زنم تو به من محل نمي گذاري جواب مرا بده ! باز ديد آن شخص همان طور كه ايستاده است هيچ اعتنايي نكرد . اميرارسلان اين

مرتبه دیگر طاقت نیاورد ، مشت را چون سندان فولاد گره کرد و به قوت هر چه تمامتر زد به پشت گردن آن مرد . دستش چنان درد آمد که درد بر دلش پیچید . گفت :آه حرامزاده مگر گردن تو از سنگ است ! دست به بازویش زد دید سنگ است . درست نگاه کرد دید هیکل آدمي است که از سنگ ساخته اند و لباس پوشانده اند ایستاده است ، آدم نیست . تعجب کرد ، رفت از کس دیگر بپرسد دید او هم سنگ است همین طور دور افتاد دید از سوار و پیاده خودشان و ابانشان همه سنگند ! در حین گردش چشمش بر تخت چهل پایه ي مرصعي افتاد که نهاده اند و جواني چون قرص قمر یال از یال به در رفته با لباس پادشاهي به سین بیست و دو ساله در بالاي تخت تکیه بر متکاي زرنگار کرده سر تا پا غرق دریاي در و گوهر ، تاج هفت کنگره بر سر که اگر ماني نقاش سر از قبر بیرون بیاورد تصویر يك حلقه چشمش را نمي تواند بکشد پشت لب را تازه به آب بقا سبز کرده و غباتر خط گرد عارض چون ماهش نشسته و دستیه سنبل زلف را راطراف ریخته ، چون یکخرمن ماه با صلابت رستم نشسته و شمشیر گوهر نگاري در دامن کشیده است . چشم امیرارسلان از پرتو جمالش خیرگي کرد و با خود گفت منزه است خدایي که چنین جواني آفریده است .

اگر تو از آب و گلي همچنانکه سایر خلق

گل بهشت و مخمر به آب حیواني

در دست راستش وزیري دید که با عمامه ي زر و قلمدان مرصع بر مسند صدارت نشسته و هفتصد امیر صاحب طبل و علم دور تا به دور جا به جا آرام گرفته اند . امیرارسلان با خودگفت آیا این پادشاه کیست و اینها کیانند و چرا همه سنگ شده اند ؟ پیش آمد و از پله ي تخت بالا آمد و دست بر آن جوان نهاد دید او هم سنگ است بر حیرتش افزوده شد ، قدري افسوس خورد که حیف از چنین جواني که سنگ است آیا این چه اسراري باشد ؟ برخاست و از تخت به زیر آمد . چشمش به ده قدمي این تخت بردهنه ي چاهي افتادکه دور تا ور دهنه ي چاه دهخ ذرع است . پیش آمد در کنار چاه نشست . عجب چاه عمیقي دید که نزدیك بود زهره اش آب شود :

عجب چاهي بریده در دل سنگ

که عمقش را نداند کس به فرسنگ

امیرارسلان متحیر نشسته بود با خود گفت سنگي بیندازم ببینم عمق چاه چه قدر است ، سنگي از زمین برداشت و در چاه انداخت ، بعداز ساعي صدایي از ته چاه در نهایت لطافت برآمد که اي آنکسي که سنگ در این چاه انداختي ، تو را به جلال خدا اگر امیرارسلاني به من بگو با تو حرفي دارم ! آه از نهاد امیرارسلان برآمد که یعني چه ؟ این چه صدا بود ؟ آدم ته چاه اسم مرا مي خواهد چه کند ؟ من کي اینجا را دیده ام ؟ چه مي دانم این چه سرزمیني است و اسم مرا از کجا مي دانند ؟ در این فکر بود که باز همان صدا بلند شد که اي بي انصاف اگر امیرارسلاني بگو کاري با تو دارم . باز جواب نداد که آن صدا بلند شد : اي امیرارسلان رومي تو را به جان فرخ لقا اگر امیرارسلاني بگو و مترس ، دشمن تو نیستم . امیرارسلان نام ترس شنید ، گفت : نامرد ! چرا باید از صدایي که از ته چاه مي آید ترسید ! مي گویم هر چه بادا باد . سر را در چاه کرد و گفت اي صاحب صدا هر چند نمي دانمت که کیستي ، اما چرا باید ترسید ، بلي من امیرارسلانم با من چه کار داري مطلبت را بگو، دید ك صدا بلند شد که مرحبا به تو ، بختت بیدار بود که نام خودت را به من گفتي ! بگیر این امنت را و دیگر اینجا توقف مکن و از راهي که آمده اي برو که جانت در خطر است و ملك ارسلان دید که گره بسته اي از چاه پرید بیرون . برداشئ باز کرد چشمش بر همان گلوبند افتاد که دوازده دانه یاقوت بود و در فرنگ از گردن ملکه باز کرده بود به عینه همان گلوبند را دید. خیلي تعجب کرد که این گلوبنددر ته این چاه چه مي کند و شکر خدا را کرد که الحمدلله یادگاري از ملکه پیش من ماند ، گلو بند را بوسید در بغل گذاشت از جا برخاست قدري در میان آدمهاي سنگي گردش کرد تا هنگامیکه آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید و شه زنگ عالم را مسخر کرد

شب آمد قمر توده بر خاك بست

عطارد دوات مرکب شکست

همين كه سياهي شب جهان را گرفت هنوز درست تاريك نشده بود كه ملك ارسلان ديد از جانب دروازه ي قلعه صداي عربده ي رعد آسايي بلند شد و پارچه كوهي از برابر پيدا شد كه سرش به قدر ده ذرع از بالاي ديوار قلعه پيداست هر چه پيش تر مي آمد بزرگتر مي شد . اميرارسلان ترسيد با خود گفت : آيا اين چه بلايي باشد كه رو به ديوار قلعه ي مي آيد ؟ از ترس خود را به تنه ي درختي چسبانيد ، از پشت درخت نگاه مي كرد ديد اين سياهي آمد و آمد تا رسيد به دم خندق ، از تخته پل گذشت به طوري خم شد كه دماغش به زمين خورد ، خود را با هزار تعب داخل دروازه كرد و از دهليز گذشت ، همين كه داخل باغ شد ، قد راست كرد . يك نعره از دل بركشيد . چشم ارسلان بر عفريت قوي هيكل و گشن شاخي افتاد كه قد مثل منار و بازوها چون شاخ چنار ، سر به طريق گنبد دوار و شاخها قلاج قلاج از كاسه ي سرش به در رفته . دو چشمش چون دو مشعل سوزان ، دهاني مثل غار و دندانها از چاك لب به در رفته ، دار شمشادي از هفت سنگ آيا بر دوش ، مي غرد و مي آيد ، آه از نهاد ارسلان برآمد و گفت نامرد به عجب بلايي دچار شدم كه اگر چشم اين حرامزاده بر من بيفتد امانم نمي دهد . تا مرا ديد لقمه ي اولش خواهم بود . سر به سوي آسمان كرد و گفت پروردگارا خودم را از شر اين حرامزاده به تو سپردم و خود را محكم به درخت چسبانيد كه ديد آن عفريت قدم در خيابان نهاده است ومي آيد . آمد از جلو اميرارسلانگذشت و رفت بعد از چند دقيقه اميرارسلان ديد مي آيد و سر زنجيري در دستدارد ، آمد تا وسط خيابان ملك ارسلان عقب سرش نگاه كرد ديد سگ سياه بزرگي به تنه ي يك استر بزرگ جثه را به زنجير كرده اند و سر زنجيرش به دست اين عفريت است . آمد تا وسط خيابان رسيد ، رو به روي اميرارسلان ميخ طويله ي سگ را كوبيد بر زمين ، اميرارسلان ديد اين سگ مثل ابر بهار گريه مي كند و هي عجز و التماس مي كند ، عفريت محل نگذاشت تا آنكه سر زنجير را بر زمين كوبيد دست پيش كمر برده تازيانه بر بدن سگ زد كه پوست بدنش تركيد وخون از اعضايش جاري شد ، هي اين سگ غش مي كرد و به هوش مي آمد و به زبان فصيح مي گفت : پهلوان !آخر تقصير من چيست ؟ چرا يكبار مرا نمي كشي كه مردم تا كي ؟ مگر رحم در دل تو نيست يك تن ضعيف بيشتر نيستم چرا اين همه صدمه و آزار به من مي دهي مرا بكش و جانم را خلاص كن ! اميرارسلان ديد آن عفريت تازيانه را يك طرف انداخت و سر اين سگ را به سينه گرفته اشك از چشمش پاك كرد و او را نوازش بسيار كرد و با صداي مهيب و خشن گفت : آخر چه كنم ؟ جز اينكه شبي صد تازيانه بر بدن تو بزنم چاره ندارم . حالا بگو ببينم امروز كسي را ديدي در اين قلعه بيايد ؟ سگ گفت پهلوان كه را قدرت است كه بتواند داخل اينقلعه شود ؟ من كه مكرر به شما عرض كرده ام از بني آدم و عفريت و پريزاد هيچكس نمي تواند داخل اين قلعه بشود مگر اميرارسلان رومي ، اگر بيايد او مي آيد و الا جز او كس ديگر محال است بتواند قدم در اينجا بگذارد ! ارسلان هم در اين چندروزه خواهد آمد ، اگر هم بيايد به جز من كسي حريف او نيست ، من او را مي شناسم و تا ديدم مي گيرمش و فرصت نمي دهم !ليكن هنوز گويا نيامده است ، عفريت گفت حرامزاده ي مادربخطا من ارسلان رومي را از تو مي خواهم ! به ابليس قسم تا او را نگرفته اي هر شب هزار تازيانه ات مي زنم ، آن سگ گفت : به اقبالت در همين دوسه روزه خواهد آمد او رابه جز من از كس ديگر مخواهيد ، عفريب گفت توسواي آنكه ارسلان ا به من بدهي چاره ي ديگر نداري ، اگر نجات مي خواهي ارسلان را بياور ، اين را گفت و سگ را در همانجا گذاشت و باد در تنوره انداخت و بر هوا بلند شد .

اميرارسلان با خود گفت عجب بخت و اقبالي دارم كه هر جا قدم مي گذارم سگ و گربه و آدم و ديو و غول دشمن جان من هستند و هر دو به خون من تشنه اند نه پدر اين شگ را كشته ام نه مادر اين ديو حرامزاده را . هر جا مي روم بخت بد پيشاپيش من مي رود ، با بخت خود در جنگ بود كه ديد تا عفريت رفت اين سگ بناي گريه و زاري را گذاشت ، سر به سوي آسمان بلند كرد و گفت : پروردگارا ! تا كي در دست اين حرامزاده ي خدانشناس گرفتار باشم ! يا مرگ يانجات ! من كه مردم ! الهي ارسلان زلف و كاكلت به خونت تر شود كه مرا به اين روز انداختي ! حرامزاده اگر به گيرم بيايي مي دانم چه به روزگارت بياورم ! اين حرف را مي گفت و چون باران بهار گريه مي كرد . به قدر يك ساعتي كه گذشت اميرارسلان ديد همان عفريت از روي هوا نمايان شد و آمد تا هر دو پايش وسط خيابان به زمين رسيد وزمين چون كره ي سيماب به هم لرزيد و چنان نعره از جگر كشيد كه در و دشت به لرزه درآمد ، بند ددل اميرارسلان گسيخت . ديد اين حرامزاده تختي بر دوش دارد و بر زمين گذاشت ، چشم اميرارسلان در بالاي تخت بر آفتاب جمال حوروش زني افتاد كه يك خرمن ماه روي اين تخت نشسته است .

ماه ختن روم شاهد كشمير

فتنه ي چين شور خلج آفت يغما

تاجكي از مشك تر گذاشته بر سر

غيرت تاج قباد و افسر دارا

خم خم و چين چين شكن شكن سر زلفش

كرده ز ه سو پديد شكل چليپا

روي سفيدش برادر مه گردون

موي سياهش پسر عم شب يلدا

چشم اميرارسلان از حسن آن نازنين احول شد . اما ديد اين صنم ديگررنگ به صورتش نمانده است ، چون بيد موله مي لرزد و قطرات اشك چون مرواريد از صدف چشمش سرازيرست ، سرش به زير است و گريه مي كند ، عفريت در برابر تخت نشست وگفت : نازنين ! قربانت شوم ! سرت را بلند كن و مرا ببين كه شب و روز خودم را از عشقت نمي فهمم و نمي دانم چه گناه دارم اگر نظر رحمتي به سوي من بكني اي بيمروت !

چه شود به چهره ي زرد من نظري براي خدا كني

كه اگر كني همه درد من به يكي نظاره دوا كني

تو شهي و كشور جان تو را تومهي و جان جهان تو را

ز ره كرم چه زيان تورا كه نظر به حال گدا كني

چنان خنده اي از شعر خواندن عفريت به اميرارسلان دست داده بود كه نزديك بود دلش بتركد ! به هزار تعب خودداري مي كرد و آهسته آهسته مي خنديد ، عفريت هم هي عجز مي كرد و زاري مي نمود و شعر ميخواند ، آن دختر هم چون ابر بهار گريه مي كرد و سرش به زير بود تا اينكه عفريت حرامزاده از شعر خواندن و زاري كردن خسته شد ، از جا برخاست رو به جانب سگ كرد ، گفت : حرامزاده ! حالا ديگر من بايد بروم ! اين نازنين به دست تو سپرده است تا فردا صبح ، و پيش آمد قلاده ي سگ را گشود و او را رها كرد و دست به كمر رسانيد و شمشير را از كمر كشيد به دست آن سگ داد . گفت : حرامزاده ني داني كه اين شمشير چه شمشيري است ! درست او را نگاه دار و دور تخت اين صنم با شمشير برهنه بگرد تا صبح اگر كسي آمد تا قوه داري با او جنگ كن ! اگر توانستي او را با اين شمشير بكش اگر چارع ات منحصر شد و عاجز شدي مرخصي كه با همين شمشير گردن اين دختر را بزني و او را بكشي و فرار كني و تا سعي داري خودت رابه من برساني ! سگ گفت : به چشم ! شمشير را گرفت و دور تخت بنا كرد به راه رفتن . عفريت باد در تنوره انداخت بلند شد رفت از پي كار خودش . تا آن دختر خاطرجمع شد كه عفريت رفت سر بلند كردو به آن سگ گفت : اي حيوان همچو معلوم است كه تو هم گرفتار اين حرامزاده هستي و زجرت مي كند تو را به هر مذهبي كه داري بگذار من برخيزم و از پي كار خود بروم يا آنكه تو خودت هم با من بگريز با هم مي رويم . هر جا برويم از اينجا بهتر است كه به دست اين عفريت گرفتار باشيم ، آن سگ رو به جانب دختر كرد و گفت اي نازنين نمي دانمت كيستي كه به دست اين عفريت گرفتار شده اي گويا تو اين حرامزاده را نمي شناسي ! يقين بدان كه اگر قادر بر گريختن بودم بي آنكه التماس كني نجاتت مي دادم و مي گريختم . اما اين عفريت از آن حرامزاده ها نيست كه كسي گرفتارش بشود و نجات بيايد . گيرم گذاردم تو گريختي يا آنكه خودم هر گريختم به محض اينكه از اين قلعه بيرون برويم باز گرفتارمي شويم ، اگر به رحم مادر يا در صلب پدر برويم ما را گير مي آورد . اگر حالا اراده ي كشتن ندارد آنوقت تا گرفت مي كشد . مگر خدا نجاتي كرامتكند و گرنه ماخودمان نمي توانيم بگريزيم . اميرارسلان ديد آن دختر گريت و گفت :اي حيوان تو را به جلال خدا قسم مي دهم اگر خودت نمي تواني بگريزي بگذار من بروم ! مي توانم نوعي بگريزم و جايي بروم كه ديگر نتواند مرا بگيرد . آن سگ قاه قاه خنديد گفت : به به ! عجيب چيزي ياد من دادي ! بگارم تو بگريزي و خودم را به كشتن بدهم ! محال است اين التماسي كهبه من مي كني به خودش بكن شايد تو را مرخص كند . به قدر دو ساعت آن دختر گريه كرد و التماس نمود و آن سگ حرامزاده سخت دلي

كرد. نزديك بود دل اميرارسلان بتركد . چند مرتبه خواست از پشت درخت بيرون بيايد و سگ را بكشد و دختر را نجات بدهد . باز عقل بر او هي زد كه نامرد شايد اين سگ حرامزاده ساحر باشد . گيرم من او را كشتن ، شايد آن عفريت بيايد . اينها به خون من تشنه اند . چه كار دارم ، بايستم ببينم آخر كار اينها چه طور مي شود به من چه كه فضولي بكنم در اين خيال بود كه صداي سم مركب به گوشش رسيد . در روشنايي مهتاب نظر كرد ديد يكي وساري از برابر نمايان شد و به سرعت اجل رو به قلعه مي آيد آمد تا رسيد از تخته پل گذشت و داخل قلعه از اسب پياده شد ، مركب را به درختي بست و دست بر قبضه ي شمشير آبدارنهاده برق تيغ از ظلمت غلاف كشيد و يك نعره ي رعد آسايي برآورد و پيش دويد كه اي سگ حرامزاده چرا نمي گذاري اين د ختر پي كار خودش برود ، تو را با او چه كار است يا بگذار برود يا الان با شمشير دو نيمت مي كنم ، اميرارسلان ديد سگ قاه قاه خنديد و گفت : اي حرامزاده ي مادربخطا !

تند بر خاك شهيدان مدوان مركب را

با خبر باش كه خون از سر زين مي گذرد

آرام باش خانه خراب وشمشير دست مرا ببين ، حرامزاده اين شمشير را كه مي داني چه شمشيريست ، آگر پيش‌آمدي مي زنم با اين شمشير به فرقت تو را چه حد آنكه قدم در اين قلعه بگذاري تو را چه كار است به كار اين دختر . اميرارسلان ديد آن نقابدار با آن جرأتي كه پيش مي آممد وآن اشتملي كه مي كرد تا چشمش بر آن شمشير افتاد سست شد و قدري عقب رفت . صدا زد كه حرامزاده ي ولدالزنا مرا با شمشير مي ترساني شمشير را بيانداز بگذار بيايم دختر را ببرم و گرنه مي كشمت حرامزاده اگر مردي پيش بيا تا سزايت را در كنارت بگذارم ، آن سگ نعره برآورد كه خانه خراب چه ايستاده نامربوط مي گويي ، نه دختر را مي دهم و نه مي گذارم تو جان سالم به در بري ، خوب به چنگم گرفتار شدي مرا كه مي شناسي و شمشير را هم كه مي داني چه شمشيري است اگر يك قدم پيشتر بگذاري با همين شمشير دونيمت مي كنم . مادربخطا اجل گريبانت را گرفته است كه به پاي خودت آمدي ! اميرارسلان ديد كه اينها هر دو هم سگ و هم نقابدار از همديگر مي ترسند و هيچ كدام جرأت پيش آمدن ندارند ، به قاصله ي ده قدم در از هم ايستاده اند و هر دو هم مي ترسند و هم ي ترسانند . هر چه ايستاد ديدهيچ كدام جرأت پيش آمدن ندارند ، از دور ايستاده اند و يكديگر را ميترسانند و فحش و ناسزا مي گويند ، اميرارسلان با خود گفت دل غافل اگر تا صبح اينجا بايستم اينها همين كار را خواهند كرد . اگر صبح بشود اين سگ مرا خواهد گرفت . بهتر اين است تا اين سك و اين نقابدار سرگرم جنگهستند و كسي ملتفت من نيست آهسته بروم سوار اسب نقابدار بشوم بروم از پي كار خودم ، اينجا ايستادن چه حاصل دارد ؟ گور پدر نقابدار و سگ و دختر هر سه كرده سرشان به گردنشان گذارده ، هر جا بروم از اينجا بهتر است . اين خيال را كرد و آهسته آهسته از پشت درختها آمد و مركب را از درخت گشود ، تا نقابدار گرم زد و خورد بود سوار شد يواش يواش از قلعه بيرون رت و از تخته پل گذشت ، با خود گفت من كه اين صحرا را بلد نيستم شايد به جايي بروم كه براي من خوب نباشد ، بهتر اينست كه اختيارخود را به دست اين مركب بدهم و او اين صحرا را از من بهتر بلد است پناه بر خدا تازيانه را از كمر كشيد و چند تازيانه بر كفل مركب زد ، مركبي كه اسم تازيانه نشنيده بود به يكباره از جا پريد وعنان از دست اميرارسلان گرفت و مثل بادصرصر يك سمت بيابان را گرفت و رفت . ملك ارسلان عجب تندرو مركبي را ديد

ديوانه مركبي كه اگر هي بر او زني

آرد برون ز كاسه ي مغز روزگار

دل به كرم خدا بست ، آن شب را تا صبح مركب مي تاخت تا آنكه سفينه ي صبح اثر كرد و آفتاب جهانتاب سر از چاهسار مشرق برون كشيد و جهان را به نور جمال خود منور ساخت . باز اميرارسلان تازيانه بر مركب مي زد و مي تاخت تا غروب ، القصه سه شبانه روز خودش و مركبش گرسنه اسب مي تاخت ، روزانه ي چهارم طرف عصر مركب رسيد به دهنه ي جنگل انبوهي كه

درختان تنگ يكديگر نشسته

ره آمد شدن بر باد بسته

جلو مركب را كشيد و پياده شد و داخل جنگل گرديد و قدري ميوه ي جنگلي خورد و زين و برگ را از اسب برداشت ، قدري يال و دمش را شست و شو كرد و او را به چرا سرداد ، آن شب را تا صبح در آن جنگل به سر برد . روز ديگر از جابرخاست و اسب را زين كرد ديد تمام زين و برگ و اسباب اين اسب از طلا و نقره و جواهر است ! در فكر شد كه آيا آن نقابدار كي بود و آن قلعه چه بود پس از آن چهارتنگ مركب را كشيد ، پا بر حلقه ي ركاب نهاده سوار شد . باز مركب عنان را از دست ارسلان گرفت و مثل باد صرصر بنا كرد به رفتن . القصه مدت هفت شبانه روز ارسلان مركب مي تاخت . روز هفتم ديد را ه باريكي به قله ي كوه ساخته اند راست از آن راه آمد تا هنگام غروب آفتاب از دور چشم اميرارسلان بر سواد شهر عظيمي افتاد كه نمايان است ديد اين اسب به جانب شهر مي رود ، اختيار خود را به دست اسب داده مي آمد تا رسيد ه پشت دروازه ، وقتي رسيد كه سياهي شب جهان را فرو گرفته بود و دروازه ي شهر را بسته بودند . اميرارسلان گفت : نامرد مبادا اين شهر هم مثل قلعه باشد . امشب را بيرون اين شهر در ميانه ي جنگل بخوابم تا صبح ببينم اگر آدمي در اين شهر بود داخل مي شوم و الا سوار اين اسب شده مي گريزم ، آن شب را تا صبح در آن جنگل به سر برد تا زماني كه عروس خلوت نشين صبح از حجله ي افق بيرون آمد و شاهد بازاري گرديد و عالم را به نور خود منور ساخت

سحر از كوه خاور تيغ اسكندر چو شد پيدا

عيان شد رشحه ص خون از شكاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاك بر پيراهن مريم

نمايان شد ميان مهد زرين طلعت عيسي

از خواب برخاست و نشسته بود از دور نظر مي كرد كه ديد دروازه ي شهر باز شد و خلق شهر از بزرگ و كوچك همه سياهپوشند و بي دماغ مي آيند و مي روند اما هيچكدام شاد و خندان نيستند

ديد شهري پر فغان و پر خروش

مردمان هر طرف آمد به جوش

آن يكي را از درون ميل برون

و آن دگر را از برون ميل درون

شهر پر جمعيتي به نظرش جلوه كرد و خاطرش جمع شد كه شهر است و همه آدمند و مثل آن قلعه نيست . خواست سوار اسب شود و داخل شهر گردد كه عقل بر او هي زد كه نامرد حكما آن نقابدار از اهل اين شهراست و مرد بي اسمي هم نيست ، از سر و وضع اسبش معلوم است . البته اهل اين شهرهمه اين اسب را مي شناسند . اگر من سوار بشوم وبروم در اين شهر حكما اسب را مي شناسند و مرا مي گيرند و صاحب اين اسب را از من مي خواهند ، بهتر اين است كه اسب را در همين جنگل رها كنم و خودم پياده داخل شهر بشوم . از جاي برخاست و پياده به جانب شهر روان شد رسيد به دروزاه ، بسم الله گفت و قدم در صحن دروازه نهاد و گفت بسم الله الرحمن الرحيم

روزي كه نهاديم در اين شهر قدم را

گفتيم صلاح است عرب را و عجم را

خدايا توكل بر تو ، خودم را به تو سپردم و داخل دروازه گرديد قدم در كوچه نهاد امااهل شهر همين كه هيولاي اميرارسلان را ديدند كه موي سر تا كمر رسيده فتيله فتيله چن نمد به همديگر پيچيده و زنگ سياه و ناخنهاي بلند تعجب مي كردند كه آيا اين هيولا كيست ؟ غول است يا جن است چيست ؟ ليكن كاري به او نداشتند . اميرارسلان مي آمد تا رسيد به در دكان آشپزي ، بعد ازشش ماه بوي پلو و طعام به

مشامش رسيد زانوهايش سست شد ، هر چند خواست بگذرد نتوانست ، ايستاد رو به دكان به حسرت نظر مي كرد و روي سوال هم نداشت . بوي اغذيه از حالش برده بود چشم جوان آشپز بر يك غول بي شاخ و دم افتاد كه ايستاده است برابر دكان و به حسرت به اين طعامها نگاه مي كند و آه مي كشد ، دلش سوخت ، صدا برآورد اي هيولا ، غولي ، خرسي ، آدمي ، چه جنس هستي ! كيستي و در اينجا براي چه ايستاده اي و چه مطلب داري ، پيش بيا ببينمت چه كسي ؟ اميرارسلان صدا برآرد اي جوان نه غولم نه خرس نه ديو نه جن ! آدميزادم ، جوان آشپز گفت :آدميزادي جوان پيش بيا بنشين تو را درست ببينم ، اميرارسلان پيش آمد روي سكوي دكان نشست . جوان آشپز گفت تو آدمي؟ اميرارسلان گفت : بلي آدمم . آشپز گفت اهل كدام دياري ، اين چه وضع است اگر آدميزاد هستي اين موي سر و ناخنها چيست در اين شهر به چه مطلب آمده اي ؟امير ارسلان گفت : برادر مختصر به تو بگويم من مدت شش ماه متجاوز است كه آدم نديده ام و قوت از گلوي من سرازير نشده است تا امروز كه وارد اين شر شدم به در دكان تو رسيدم بوي طعام شنيدم زانوهايم سست شد ايستادم . هر چند خواستم سوال كنم حيا مانع شد ، قدرت رفتن هم نداشتم ايستادم اگر مي خواهي سرگذشت خود را بگويم اول شكم مرا سير كن كه به جلال خدا ديگر از گرسنگي نور در چشمم نمانده است ، دل آن جوان آشپز خيلي سوخت گفت :جوان بنشين تا برايت طعام بياورم ، رفت عقب دكان كاسه ي شربتي هم آورد . اميرارسلان نزديك بود غش كند . دستش مي لرزيد ، زانو بر زمين زد و قاب طعام را به چند لقمه تمام كرد و كاسه ي شربت را هم لاجرعه بر سر كشيد و نشست . جوان آشپز دانست كه سير نشده است يك قاب ديگر آورد اميرارسلان خورد . اقصهه سه قاب پلو و سه قدح افشره را خورد تا آنكه سير شد دست كشيد و گفت : الحمدالله آشپز و عمله ي دكان از طرز غذا خوردن اميرارسلان مات شدند . آشپيز گفت : حالا ديگر سرگذشت خود را بگو ببينم تو اهل كدام ولايتي سرگذشت تو شنيدني است ، چرا به اين روز افتادي ؟ اميرارسلان گفت اي برادر من اهل مصر و از سلسله ي تجارم و فيروز نام دارم ششماه قبل از مصر بيرون آمدم پنج كرور دولت داشتم در كشتي نهادم و به عزم تجارت هندوستان بيرون آمدم و در راه كشتي من طوفاني شد مال و دولتم هر چه داشتم غرق شد از آنجايي كه عمر خودم به دنيا باقي بود به تخته پاره اي گير كردم ، مدتي هم در آب دريا گرسنه و تشنه شناوري مي كردم و بعد از جند روز به كنار خشكي رسيدم و بيرون آمدم . مدت شش ماه تمام است شب و روز در جنگل و كوه و بيابان قدم مي زنمو اسمي از آبادي نشنيدم و يك تفر آدم نديدم تا امروز كه رسيدم به اين شهر ، يك راست آمدم در دكان تو و با تو متكلم شدم و تو را در اين شهر ديدم ، آن جوان آشپز ساعتي متفكر شد و فت : جوان دروغ گفتي ! اميرارسلان گفت : از چه بابت مي داني آن جوان گفت : از اين بابت كه اين حرفها كه تو مي زني ما هيچ نشنيده ايم ، مصر چيست و هندوستان كجاست ، ما تا به حال اسم از هندوستان ومصرنشنيده ايم ! اميرارسلان گفت : مگر اينجا كجاست و اين شهر چه نام دارد ؟ گفت : اين شهر لعل است و اين مملكت را لعل گويند . اميرارسلان گفت : برادر ! من هم تا به حال اسم شهر لعل را نشنيده بودم ومصر هم مثل همين شهر است و آبادي است و از بزرگي خدا دور نيست كه دنيا آنقدر بزرگ باشد كه اهل دنيا اكثري از هم بي خبر باشند . جوان آشپز خيلي تعجب كرد و گفت اي برادر ! تو را به خدا قسم بنشين قدري از مصر براي ما صحبت بدار . اميرارسلان گفت : اي جوان تو حق جان به گردن من داري به جلال خدا در اين شش ماه اسم پلو نشنيده بودم ، به جز ريشه ي گون چيز ديگر نمي خوردم تا تو مرا ديدي دانستي كه گرسنه هستم نديده و نشناخته شكم مرا سيركردي و جان مرا خريدي ، من تا قيامت رهيت منت تو هستم و اين خوبي تو را منظور دارم ، ليكن مرا مرخص كن بروم در اين شهر قدري در كوچه و بازارش را گردش كنم اهل اين شهر را بشناسم باز شب به خدمت تو مي آيم و هر چه بپرسي مي گويم ، آشپز گفت : برادر راست گفتي خودت مي داني برو كسي را با تو كاري نيست برو گردشهايت را بكن هر وقت دلت خواست بيا منت تو را دارم ! اميرارسلان خيلي اظهار شرمندگي كرد و دست رد شمشير را از كمر گشود و به دست جوان آشپز داد و گفت برادر من كسي هستم كه تا به حال نان كسي ا مفت نخورده ام و لقمه ي كسي در گلوي من نمانده است ، اگر چه اين شمشير نصف قيمت طعام تو نيست . شش ماه است كه از غلاف بيرون نيامده است ، زنگ زده و از كار افتاد است ليكن توقع دارم در راه مردي اين شمشير را قبول كني تا من در اين شهرچند روز بمانم و تحصيل كسبي بكنم و قسمت طعام تو را بدهم . هر چند جوان آشپز انكار كرد از گرفتن شمشير ، اميرارسلان اصرار كرد تا آنكه شمشير را داد و قدم به راسته بازار نهاد . چون رسم مردمان غريب است داخل هر شهري كه مي شوند اول به سر چهارسوق آن شهر مي روند اميرارسلان هم به خط مستقيم آمد تا رسيد بهسر چهارسوق بازار ، ايستاد و نظر كرد چهارسوقي ديد چون كارگاه بوقلمون آراسته و پيراسته به در و ديوارش تمام آلات و اسباب حرب از شمشير و خنجر و زره و گرز و تركش و كماان وزوبين و مضراب و غيره آويخته اند. در صدر چهارسوق تختي نهاده اند و جواني به سن بيست و پنج سالگي غرق درياي صد و چهارده پارچه ي اسلحه رزم يال از يال به در رفته دو حلقه چشم چون دو نرگس شهلا گردن كشيده ، شانه پهن ، سينه فراخ و بازو قوي ، دو سبيل چون دو خنجر از بناگوش به در درفته پر و پا تاوه

پيچيده آثار شجاعت و دلاوري از صورتش پيدا چون رستم در بالاي تخت نشسته و چهارصد عيار شاگرد شبگرد كه در شب تار از زيركي خال از رخ زنگي مي ربايند همگي پر و پا تاوه پچيديه زبر و چالاك دو سمت تخت صف كشيده ، اميرارسلان از ديدن داروغه و شبگردان حظي كرد و نظر كرد سه سمت ديگر چهارسوق سه دكان ديد كه سوداگران نشسته اند و صندوقهاي جواهر را باز كرده و طبق لعل ياقوت و الماس و زمرد و زبرجد و غيره رو به روي خود نهاده اند و كليدهاي طلا و نقره به روي رانها آويخته اند و در خدمت هريك صدتن از غلامان جبشي و رومي و ترك صف كشيده ، هر دكاني سرمايه ي يك سر پادشاه دولتمند به نظرش آمد ، بسيار مملكن پر نعمت و آبادي ديد ،ايستاده بود متفكر و حيران و تماشا ميكرد ، ناگاه صداي ناله ي جانسوز جان گدازي شنيد كه از يك سمت چهارسوق برآمد چنانكه از اثر صدا زانوهاي اميرارسلان سست شد

نه گرفتار بود ، هر كه فغاني دارد

ناله ي مرغ گرفتار نشاني دارد

***

۱۳- پاره دوز شهر لعل

چنان صدا بر دلش اثر كرد كه پايش از رفتار بازماند ، سر راست كرد ، به اطراف نگاه مي كرد كه آيا اين صداي ناله چيست و از كجاست ناگاه دهنه ي چهارسوق زير دست دكان جواهري چشمش بر دكان پاره دوزي افتاد كه جميع آلات و اسباب دكان تمام از جواهر و طلا است وپ يرمرد محاسن سفيدي در دكان نشسته

يكي پيري چون يك مشت خميري

ز هر مويش روان صد جوي شيري

فلك دست قدرت بر او يافته

سرپنجه اش رغا به هم تافته

برون كرده گيتي غرور از سرش

سر ناتواني به زانو درش

پير مردي ديد كه با قد خميدي سر تا پا لباس سياه پوشيده ، عمامه ي زري بر سر بسته و كنده ي پاره دوزي در پيش دارد و درفشي به دست گرفته چند كفش پاره در سفره ي چرمي مرصعي ريخته پاره دوزي مي كند ، اين ناله از دكان اين پير پاره دوز بلند شد . اميرارسلان ديد اين پير ساعتي پاره دوزي كرد و به يك مرتبه اشك چون سيلاب از چشمش سرازير شد ، سر به سوي آسمان كرد و چنان ناليد كه دود اهش چشمه يخورشيد را تيره و تار كرد به زبان رومي فرياد برآورد ، اي اميرارسلان رومي خدا خانه ات را خراب كند كه خانه ي خلقي را خراب كردي ، الهي از جواني خود بهره نبري و به دردي گرفتار شوي كه درمان نيابي و چنان گريست كه خون از چشمش روان شد . اميرارسلان در دل گفت خدايا خودم را به تو سپردم . اينپيرمرد ديگر كيست ، رو بروي دكان پاره دوز نشست تماشا مي كرد ديد پاره دوز بعد از گريستن بسيار از جا برخاست و تازيانه ي سيم خامي در كنار دستش بود برداشت و پرده اي از عقب دكان آويخته بود پرده را عقب كرد و رفت در پشت پرده به قدر يك ساعت طول كشيد و باز همان پيرمرد از عقب پرده با چنگ و چنگال خونين كه خون از نوك تازيانه اش مي چكيد بيرون آمد با تغير و غيظ تمام تازيانه را به يك طرف انداخت و امد پشت كنده ي پاره دوزي نشست و به كار خود مشغول شد . باز بعد از يك ساعت سر بلند كرد قدري

اطراف دكان و بازار را نگاه كرد و چهره اش برافروخته شد . موهاي سبيلش راست ايستاد و چشمش دوران پديا كرد . مثل آدمهاي ديوانه به يكباره چنان آهي كشيد كه جگر سنگ كباب مي شد ، سر به سوي آسمان بلند كرد و فرياد بر كشيد اي فلك كجرفتار سرنگون شوي ، اي دون پرور سفله نژاد تا كي ، تا چند اسير غم و رنج و محنتم داري !

فلك هر زمان دفتري واكند

غم تازه اي آشكارا كند

چنان دورشان افكند از ستم

نبينند هرگز دگر روي هم

همين از دو رنگيت دارم فغان

بنازم به انصافت اي آسمان

به قدري اين پير پاره دوزگريه كرد كه جگر اميرارسلان سوخت و گفت آيا اين پيرمرد چه دردي دارد كه اينقدرگريه و زاري مي كند . پس از آن ديد كه پير بعد از گريه ي زياد ناليد و گفت : ارسلان رومي ! اي جوان بي مروت ! خدا خانه ات را خراب كند كه خانه ي عالمي را خراب كردي و نمي دانمت كجايي ! اگر به دستم بيفتي مي دانم چه به روزگارت بياورم ! اي مادربخطا آيا در كدام بيابان سرگرداني و نمي داني چه كارها از پنجه ات بروز كرده است ؟ اين را گفت و از جا برخاست تازيانه را برداشت و رفت پشت پرده ، بعد از ساعتي با تازيانه ي خون آلوده آمد و نشست و مشغول پاره دوزي شد . اميرارسلان از طرز و طور گفتار و كردار پير پاره دوز حيران شد و مات نشسته بود ونگاه مي كرد كه از دهنه ي بازاز غلغله برخاست و جمعيتي كثير داخل بازار شدند ، همين كه نزديك آمدند اميرارسلان ديد پيرمرد محاسن سفيدي عمامه ي تمام زر بر سر و قلمدان مرصع در پيش كمر زده معلوم است كه وزير مملكت است با بيست تن از اميران و سركردگان پياده مي آمدند و از عقب ايشان مركب ابرش با لجام لعل و زين مرصع مي آوردند . اميرارسلان به عينه همان مركب را ديد با همان زين و لجام كه از قلعه شب سوار شد و گريخت و آمد پشت دروازه او را رها كرد و داخل شهر شد ، تعجب كرد ، ديد به قدرصد نفر فراش و يساول و اسباب تحمل به همراه اين مركب است واو را مي آورند و جميع اهل شهر هم به تماشاآمده اند ، همينطور آمدند تا رسيدند برابر دكان پاره دوزي ! آن مرد وزير بابيست نفر امير صف كشيدند و ساكت ايستادند تا اينكه پير پاره دوز سر از كار بلندكرد و نگاهي به جانب ايشان كرد و گفت : جماعت ديگر شما را چه مي شود و چه خبر است كه همه در برابرش به خاك افتادند . وزير پيش آمد با كمال ادب عرض كرد قربانت گردم پادشاه عزم زيارت جمالت رادارد ، ما را فرستاده است كه اگر ميل داشته باشيد ساعتي به بارگاه تشريف بياوريد

به تشريف شريف خودزماني

مشرف كن خراب آباد ما را

پير پاره دوز گفت :

اگر چه دماغي ندارم ليكن چون پادشاه احضار كرده است و تو را فرستاده است مي آيم . از جا برخاست ، وزير پيش دويد بازويش را گرفت از دكان به زير آمد سوار مركب شد وزير و اميران پياده در ركابش افتادند ، قدم بر دهنه ي بازار نهادند . امير ارسلان گفت يعني چه اين پاره دوز كيست كه در اين ولايت اين قدر شأن و مرتبه دارد پس چرا اپره دوزي كه پست ترين صنعت هاست پيشه ي خودكرده است بروم ببينم به كجا مي رود ! از جا برخاست ميانه ث خلايق افتاد كه به تماشا آمده بودند خود را داخل كرده همه جا آمدند تا داخل ميدان شدند . دهنه ي بارگاه پيرمرد دست بر يال مركب پياده شد . اميرارسلان هر طور بود خود را داخل يساولان كرد ، آمد عقب پرده ي بارگاه ايستاد گردن كشيد در ميان بارگاه ، چشمش در صدر بارگاه بر تخت دوازده پايه ي مرصعي افتاد پادشاه ذيجاهي ديد تاج هفت كنگره بر سر نهاده و سر تا پا لباس سياه

پوشيده محاسن مشكي تا ناف تكيه بر متكاي زرنگار كرده غمناك نشسته و هفتصد امير صاحب طبل و علم در دست چپ و راست بارگاه جابرجا نشسته اند كه در آن وقت پير پاره دوز به اتفاق وزير داخل شد . پير پاره دوز تعظيم كرد ديد پادشاه سپند آسا از جاي پريد و از تخت ه زير آمد تا در بارگاه استقبال كرده بغل گشود و پير ا در بر كشيد . صورتش را بوسيد و دست پير را گرفت برد در بالاي تخت پهلوي دست خود نشانيد و گفت : پدر اگر من مشتاق جمال تو نشوم و عقب تو نفرستم تو هرگز به فكر من نيستي ؟ پير گفت : پادشاه در هر جا باشم فكر تو هستم و به خدمت تو مشغولم ، به يكبار بغض پادشاه تركيد هاي هاي بناي گريه گذاشت و گفت پدر آيا درين چند مدت آيا كاري صورت داده اي يا نه ؟ من كه هلاك شدم ، آخر تا كي صبر كنم ؟ پير هم اشكش سرازير شد و بعد از گريه ي زياد گفت پادشاه چه كنم كه آن كس كه حلال مشكلات ماست هنوز نيامده است و نمي دانم بر سر او چه آمده است گويا همين روزها بيايد ، همه ي كارها از سر پنجه ي عقده گشاي او درست مي شود شما كمتر گريه كنيد ان شاالله كارها به خوبي مي گذرد . در همين چند روز خواهد آمد . پادشاه گفت: پدر مي داني من در عمرم يك فرزند دارم و بيش از اين نمي توانم طاقت بياورم . پير گفت من كه ر چه سمعي دارم مي كنم تا خدا چه بخواهد . خلاصه پيرمرد به قدر دو ساعت در بارگاه نشست و دلداري به پادشاه داد ، بعد برخاست بيرون آمد سوار مركب شد و به همان طمطراق آمد برابر دكان پياده شد ، اميرارسلان هم آمد و به جاي خودش برابر دكان پاره دوزي نشست . همين كه مردم متفرق شدند باز پيرمرد برخاست و تازيانه را برداشت وبه عقب پرده رفت ساعتي كه گذشت با چنگ و چنگال خون آلود برگشت و قدري ناسزا به اميرارسلان گفت و نشست به كار خود مشغول شد . القصه كار پير مرد تا هنگام غروب همين بود . به قدر ده مرتبه برخاست و عقب پرده رفت و آمد قدري فحش به اميرارسلان داد ونشست . اميرارسلان هر چه نشست كه آخر كار اين پيرمرد را ببيند به جز اينكار چيز ديگر نديد . حوصله بر او تنگ شد و از جا برخاست ، با خود گفت : اين خانه خراب پيرمرد امروز روز مرا حرام كرد . بيخود از صبح تا به حال به تماشاي او نشستم نه حمام رفتم و نه كسي را شناختم . بروم امشب را در كنج كاروانسرايي به سر ببرم تا ببينم فردا چه مي شود ، به راه افتاد ، خواست برود كه ديدصداي فرياد اين پيرمرد بلند شد كه اي جوان به كجا مي روي ؟

تند بر خاك شهيدان مدوان مركب را

با خبر باش كه خون از سرزير مي گذرد

بيا حرفي با تو دارم ، كجا مي روي ! اميرارسلان هر چه نظر كرد به جز خودش كسي ديگر را نديد . گفت نامرد اين پيرمرد مرا صدا مي كند ، تند بروم ! بار پيرمرد پاره دوز صدا برآورد كه جوان تو را مي گويم كجا مي روي تو را به جلال خدا بيا يك سوالي از تو بكنم به هر جا مي خواهي برو . اميرارسلان هر چند تغافل كرد پير قسم داد اخر اميرارسلان لابد شد و خيال كرد ، نامرد تو را نمي خورد بروم ببينم چه مي گويد ! اگر بد آدمي باشد با يك مشت علاجش را مي كنم . گفت : پدر مرا مي خواهيد ؟ پير مرد گفت : بلي ، اميرارسلان آمد دم دكان ايستاد ،پيرمرد گفت : جوان از حال تو معلوم است كه در اين شهر غريب هستي ، بگو ببينم كيستي و چه نام داري و كي وارد اين شهرشدي ؟ اميرارسلان گفت : غريبن و فيروز نام دارم و امروز تازه وارد اين شهر شده ام . پير گفت : آيا در اين شهر مكاني منزلي داري و كسي را مي شناسي يا نه ؟ اميرارسلان گفت :خير جايي ندارم و كسي را هم نمي شناسم . پير گفت : پس حالا به كجا مي روي گفت : جاي غريبه كاروانسراست مي رفتم به كاروانسرايي آنجا منزل كنم . پير گفت : حالا كه غريبي و جا و مكاني نداري دكان من از كاروانسرا بهتر است . امشب بيا مهمان من باش تو را برچشم خود جا ميدهم . اميرارسلان گفت : بسيار خوب ، از دكان بالا برآمد و در كنجي نشست .پيرمرد داروغه را صدا كرد . داروغه آمد و در برابر تعظيم كرد . پير مرد گفت : خان داروغه امشب مهمان عزيزي به من رسيده است شراب و طعام و چراغ بياور كه امشب به مهمان من بد نگذرد . داروغه عرض كرد به چشم و رفت بعد از ساعتي مجموعه اي در دست عيار شاگردي آورد مي و مزه و شمعدان و اسباب مأكولات از هر قبيل بود بر زمين گذاشت . چراغ را روشن كرد و رفت . پير مرد برخاست و تخته يدكان را كشيد و محكم بست . اسباب پاره دوزي را به كنار گذاشت و رو به اميرارسلان كرد كه جوان بسم الله ! قدري شراب بخور و به سر دماغ بيا تا صحبتي بداريم ، امير ارسلان گفت : تنها شراب خوردن در خدمت چون تو پيري خلاف ادبست نخواهم خورد . پير گفت : جوان تو مهماني و مهمان حبيب خداست در هر جا باشد عزيز است ، بخور. اميرارسلان بعد از شش ماه كه اسم شراب نشنيده بوود دست آورد ميناي شراب را از ميان سيني قهوه برداشت و پنبه از سر مينا برگرفت و جامي پر شراب كرده تعارف به پير كرد . پير گفت: جوان تو نوش جان كن من ديگر پيرم و بايد عبادت كنم چند سال است كه شراب نخورده ام خودت بخور . اميرارسلان لب بر لب جام نهاد و لاجرعه بر

سر كشيد ، چند جامي كه شراب خورد سردماغ آمد . پير مرد گفت: جوان يك سوال از تو مي كنم تو را به جلال خدا راست بگو . اميرارسلان گفت : هر چه بفرماييد بدون خلاف مي گويم ! پير گفت : قسم بخور ! اميرارسلان گفت به جلال خدا راست ميگويم ! پير گفت جوان تو را به هر ديني كه داري راست بگو كه تو كيستي و كجايي هستي و چه قسم به اين شهر آمده اي ؟ آه از نهاد اميرارسلان برآمد با خود گفت : غريب پيرمرد حرامزاده ايست ، اسم و رسمم را مي خواهد چه كند ؟گفت : پدر حالا كه قسم دادي من هم رستي را به تو مي گويم بدان كه من از اهل مصرم و از سلسله ي تجارم پير گفت : مرحبا ! اين يكي را راست گفتي اميرارسلان گفت :مدت هيجده سال در مصر پرورش يافتم و از راه و رسم تجارت سر رشته يافتم . شوق سفر هندوستان به سرم افتاد هر چه مال و اسباب داشتم در كشتي نهادم وسط دريا طوفاني شد و شكست تمام اموال و اسبابم به دريا غرق شد ! خودم ر به تخته پاره اي انداختم و چند شبانه روز شناوري كردم تا به خشكي رسيدم و بيرون آمدم و مدت شش ماه تمام است كه در بيابان و صحرا قدم مي زنم . در اين مدت چشمشم آدميزاد و آبادي نديده است و خوراك من ريشه ي گون و خار بوده است ! تا امروز صبح به اين شهر رسيدم . سرگذشت من همين است . پير پاره دوز خنديد و گفت :مرحبا به تو كه همه را راست گفتي . الحق جوان صادقي به نظر مي آيي ، بچه بازي مي دهي ؟ يا مرا ريشخند مي كني ؟ اميارارسلان گفت : پدر هيچكدام از اينها نيست بلكه هرچه گفتم همه راستست . پيرمرد گفت : جوان هيچ فرنگ را ديده اي و مي شود يك چندي در فرنگ الياس نام داشته باشي . ارسلان تعجب كرد و گفت : پدر مگر آدم هر روزي يك اسم به خودش مي گذارد . خير فرنگ را نديده ام و اسمم فيروز است . اسم الياس و فرنگ را نشنيده ام ! فيروز اسمي است كه پدر و مادرم در مصر بر من گذارده اند . پير پاره دوز گفت : تو را به خداي هيجده هزار عالم راست بگو و نام و نسب خود را از من پنهان مكن و مترس از من ، ان شاالله ضرري به تو نخواهد رسيد ، تو را به جلال هدا آيا تو اميرارسلان پسر ملكشاه رومي نيستي ؟ آه از نهاد اميرارسلان برآمد ، در دل گفت عجب پير حرامزاده ايست ، مرا از كجا شناخت و گفت پدر به دين و آيينم قسم من ارسلان رومي نامي تا به حال به گوشم نخورده است و اين حرفها كه تو مي زني از هيچكس نشنيده ام و خودم هم ارسلان نيستم هر چند آن پير اصرار كرد ارسلان انكار كرد تا آنكه شبگردان مجموعه ي شام آوردند بر زمين نهادند پير گفت : جوان بسم الله . ارسلان پيش آمد مشغول شام خوردن شدند تا آنكه سير شد ودست كشيد . آفتابه و لگن آوردند و دست شست و قهوه و غليان آوردند . باز پير برخاست تخته هاي دكان را كشيد و درها را محكم بست و دوباره شروع در پرسش كرد . امير ارسلان گفت: من نيستم و بروز نداد تا پير مرد عاجز شد . گفت : جوان ! از سر شب تا به حال اوقاتم را صرف تو كردم ! جانم را گرفتي و نام خود را بروز ندادي مي دانم خسته هستي مدتي است خواب و استراحت نكرده اي اكنون برخيز بخواب تا فردا صبح اگر ارسلان باشي يا نباشي بر تو معلوم مي شود . متكايي در كنج دكان نهاد اميرارسلان خوابيد . اما از خيال اين پير كجا خوابش مي برد ؟ ديد اين پير مرد سر را به روي كنده ي پاره دوزي نهاده ساعتي خوابيد . پس از آن برخاست . شمعدان را پيش كشيد . نشست قدري به صورت اميرارسلان نگاه كرد . اميرارسلان نفير خواب را بلند كرد . همين كه خاطر جمع شد اميرارسلان خوابست آهسته برخاست تازيانه را برداشت به عقب پرده رفت. اميرارسلان گفت : اي دل غافل هر چه هست در پشت اين پرده است برخيزم از عقب اين پير بروم ببينم در چه كارست از جا برخاست عقب پرده آمد دري ديد در را گشود و داخل شد . چشمش بر باغ با صفايي افتاد كه درختان سر بر فلك كشيده قدم در خيابان نهاد . همه جا آمد تا از برابرش روشنايي چراغ نمايان شد به اثر روشنايي آمد ديد همان پير مرد پاره دوز نشسته است در ميان چهار خيابان شمعدان در جلو گذاشته و اجاقي بسته است ، ديگي بر سر اجاق است اما آتش در زير اين ديگ نيست و اين پير مرد ملاقه در دست دارد . مثل ابر بهار گريه مي كند و با ملاقه ديگ را به هم مي زند و مي گويد اي جوان بي انصاف نمي دانمت در كدام دياري و چه بر سرت آمده است دودمانت برچيده شود كه دودمانها بر هم زدي ! ملك ارسلان در پشت درخت ايستاد . پير ساعتي ديگ را بر هم زد پس از آن تازيانه را برداشت و به دستي هم شمعدان را برداشتو خيابان روبرو را گرفت و رفت ارسلان هم از پشت درختان بيرون آمد . اول به سر ديگ آمد ديد روغن سبزي تا كمر ديگ است و چنان مي جوشد كه گئيا صد خروار هيم در زير اين ديگست . تعجب كرد ، از ديگ گذشت ، عقب پيرمرد آمد تا به ته باغ رسيد ، عمارتي پيدا شد، ديد پير پره دوز شمعدان را بر زمين گذاشت و در زيرزمين اين عمارت را گشود شمعدان را برداشت و از پله هاي زير زمين سرازير شد . اميرارسلان هم از عقب او آمد تا پشت در چشم را به روزنه نهاد ديد دروسط اين زير زمين سگ سياه بزرگي بر چهار ميخ كشيده اند ، چشمهاي اين س مثل دو مشعل سوزان مي درخشيد ، تا چشم اين سگ بر پير پاره دوز افتاد صدا برآورد كه اي نامرد حرامزاده چرا مرا نمي كشي ! تا كي تا چند به اين بلا گرفتارم؟ يكبار مرا بكش جانم را خلاص كن ، پير پاره دوز گفت : مادربخطا ! تو را به زجري بكشم كه مرغان هوا به حالت گريه كنند به خيالت مي رسد جان سالم از دست من بيرون مي بري ؟ سگ گفت : اي حرامزاده اگر اين مرتبه از دستت نجات يافتن اگر زنده ات گذاشتم نامرد

باشم ، پير به غيظ درآمد و گفت : مادربخطا ! هر وقت جان به در بردي هر چه خواهي بكن ! تا تو را نكشم آرام نمي گيرم ! پا را پس و پيش گذاشت و تازيانه را به دور سر چره داده چنان بر اين سگ زد كه فواره ي خون از جاي تازيانه جستن كرد و صداي ناله ي سگ بلند شد . تازيانه ي دويم و سيم وچهارم ، صد تازيانه بر بدن سگ زد كه سگ بيهوش شد و عرق از چهار جانب پير مي ريخت نشست خستگي گرفت ، دو مرتبه برخاست ، پنج مرتبه خستگي گرفت و زد تا پانصد تازيانه بر اين سگ زد ، امير ارسلان تعجب كرد و گفت عجب پير بي رحمي است مگر اين حيوان چه گناه كرده است ديد پير پاره دوز تازيانه را برداشت و از در زير زمين بيرون آمد و رفت تا از نظر اميرارسلان محو شد . با خود گفت : اين سگ كه زبان آدم ميداند بهتر اينست كه بروم از خودش بپرسم كه مگر تو چه كرده اي ؟ اين را گفت و در راگشود و داخل زيرزمين گرديد ، همين كه آن سگ صداي پا شنيد فرياد برآورد اي پير امشب چه شده است ! كه دوباره به سروقت من آمده اي ؟ خانه خراب اينهمه تازيانه كه بر بدنم زدي آتش خشمت فرو ننشست كه باز آمده اي ، پس كرا يكدفعه بكش خلاصم كن . اميرارسلان پيش آمد و گفت اي حيوان بيچاره تو كيستي و در اينجا چگونه به دست اين مرد پاره دوز گرفتار شدي و چه كرده اي كه اين قدر تو را مي زند ؟ سگ نگاهي به سر و پاي اميرارسلان كرد و گفت : ايجوان ! تو را به خداي عالم قسم مي دهم تو كيستي و چه كاره اي و اينجا چرا آمدي با اين پير پاره دوز چه آشنايي داري ؟ توي اين باغ چگونه داخل شدي از اهل اين شهري يا غريبي ، تو اول احوال خودت را بگو تا من هم راستي را بگويم . اميرارسلان گفت : من غريبم پسر تاجري بودم مالم به دريا غرق شد خودم مدت شش ماه است بيابان گرد شده ام امروز صبح وارد اين شهر شدم . به دكان اين پير مرد پاره دوز رسيدم مرا صدا زد آمدم به من اصرار كرد كه تو اميرارسلان رومي هستي ، من آنقدر قسم خوردن تا دست از من برداشت وقتي كه داخل اين باغ شد من هم از عقبش آمدن تا اينجا همين كه تو را زد دلم بسيار سوخت صبر كردم تا او رفتن آمدم از تو بپرسم كه اين پير كيست و تو كيستي و چه كرده اي كه اينهمه زجرت مي كند؟ اين سخن را كه گفت : ديد چشمهاي اين سگ برگشت و خيره خيره به اميرارسلان نگاه كرد و گفت : جوان ! مبادا فريب اين جادوگر را بخوري و بروز اسم خودت را بدهي كه تا از دهانت بروز كند كشته مي شوي ، اميرارسلان گفت چه چيز بروز كند . سگ گفت : مبادا بگويي اميرارسلان هستم . اميرارسلان گفت : مگر ارسلان هستم كه بروز بدهم يا ندهم ؟ امير ارسلان رومي پادشاه روم مگر دماغش خشك شده است كه دست از تاج و تخت بردارد و خودش را غول بياباني درست كند و يكه و تنها شهر به شر بگردد ! من بچه تاجرم ، نمي دانم اين پير ناحق چرا اين اسم را به من گذاشت و اصراري هم دارد . سگ گفت : جوان ! موهاي صورتت را درست پس كن چشمهايت را ببينم . اميرارسلان زلفها را عقب كرد سگ به قدر نيم ساعت خيره خيره نگاه كرد و گفت : جوان پير پاره دوز حق داشت چشمهايت به اميرارسلان خيلي شباهت دارد . اميرارسلان گفت : اينكه دليل نشد آدم به آدم مي ماند حالا تو بگو اميرارسلاني را كه مي گيي كيست ، اينپير او را مي خواهد چه كند تو كيستي و اميرارسلان را كجا ديده اي ؟ گفت : جوان ! اين پير پاره دوز حرامزاده ايست كه كه در اين دنيا ثاني ندارد . ساحريست كه اگر لب بر هم زند زمين را به آسمان مي دوزد . منهم مثل تو آدمم . اين پيرمرد اصلش كافر است دروغ ميگويد ، مسلمان نيست ، من نوكر اين پيرمرد بودم در روم و در شهر روم مسكن داشتم در قتي كه روم به دست فرنگيان بود اين پيرمرد در روم بود ، او فرنگي است و من رومي . پدر من از نوكرهاي ملكشاه رومي بود . من با خانواده ي ملكشاه دوست بودم تا اينكهاميرارسلان از مصر آمد و روم را گرفت و فرنگيان را قتل كرد . اين پير حرامزاده چون ساحر بود گريخت و به اين شهر آمد و مرا هم آورد . اين پيرمرد در رمل ديده بود كه اميرارسلان از روم به فرنگ و از آنجا به اين شهر مي آيد . حالا هر غريبي كه مي بيند ميگيرد و با او مهرباني مي كند ، خواه اميرارسلان باشد و خواه نباشد او را مي كشد . تا به حال به قدر بيست نفر جوان غريب را فريب داده و كشته است . آخر من يك روز با او گفتم چرا اينقدر كينه ي اميرارسلان را در دل داري ، آن بيچاره به تو چه كرده است ؟ محض يك كلام حرف كه من زدم مرا تازيانه زد و گفت من از اول هم مي دانستم تو دوست دودمان ملكشاه رومي هستي . استخوانت پرورده ي نان و نمك ملك شاه رومي است حالا حمايت پسرش را مي كني ، من هم تو را به شكل سگ مي كنم و دوستي ميرارسلان را نشانت مي دهم . چند روز است مرا به علم سحر به صورت سگ كرده است و روزي صد مرتبه بيشتر مرا با تازيانه مي زند محض يك كلام حرفي كه در باره ي ولي نعمت زاده ي خودم زده ام مرا به اين درد مبتلا كرد !

اميرارسلان حرفهاي آن حرامزاده را باور كرد . با خود گفت خدايا من يك نفر آدم چندين هزار دشمن در هر شهر و ولايت دارم ؟ من با اين پدروسخته ها چه كرده ام كه همه به خون من تشنه اند . سر راست كرد و گفت : اي سگ تو محض مسلماني در دست اين پير حرامزاده گرفتاري سگ به نوعي گريست كه جگر اميرارسلان كباب شد گفت : اي جوان ! البته مسلمان دست كلفر اسير شود چه خواهد شد مگر اينكه به اين عقوبت گرغتار شود جوان دستم به دامنت اين پير به خون مسلمانان تشنه است به خصوص تو كه

چشمهايت به اميرارسلان مي ماند . تو را خواهد كشت ، اگر غيرتت قبول مي كند مرا به اين حال بگذار و خودت فرار كن اگر مردي و تعصب هم ديني داري مرا از چنگ اين ظالم خلاص كن خوبست تا شب است مرا نجات بده شايد تو هم خلاص بشوي برويم پي كار خودمان . آن حرامزاده آنقدر وسوسه كرد تا اميرارسلان به سر رحم آمد ، پيش آمد چهار لافه ي ابريشم از دست و پاي سگ باز كرد و زنجيراز گردنش برداشت كه آن سگ حرامزاده سپند آسا از جا پريد و دويد رو به طاقچه ي زير زمين ، شمشير زمردنگاري بود ، برداشت و از غلاف كشيد و نعره برآورد اي اميرارسلان مادربخطا ! به جايي مرو كه خوب به گيرم آمدي ! باش تا مادرت را به عزايت بنشانم ولدالزنا چه داغها كه پي در پي به دلم نگذاشتي و دويد به جانب اميرارسلان !

اميرارسلان ديد اين سگ چون شير خشم آلود با شمشير برهنه به جانب او مي آي رو به گريز نهاد و از در زير زمين آمد و خيابان را گرفت مثل باد مي دويد و سگ از عقب سرش مي دويد و فحش مي داد و ناسزا مي گفت و با شمشير مي دويد تا رسيد به ميان چهار خيابان ! چشم پير پاره دوز كه به اميرارسلان افتاد وسگ را با شمشير ديد آه از نهادش برآمد . فرياد زد اي جوان بي مروت ! آخر كار خودت را كردي ! الهي كه مادرت به عزايت گريه كند ، حرامزاده دودمانم را به باد دادي ! دويد به جانب سگ و گفت : حرامزاده چه مي كني كه سگ شمشير را حواله ي فرق پير كرد و زخمي به سرش زد كه اميرارسلان خود را انداخت به دكان در را محكم بست و خوابيد كه ديد از پشت صداهاي رعد و برق و صاعقه به گوشش رسيد كه گويا قيامت برپا شده است و زمين دكان چون كره ي سيماب مي لرزيد . امير ارسلان نادم شد و با خود گفت كه آيا آن سگ حرامزاده كي بود و اين پير چه كسي بود چرا فريب اين سگ را خوردم ، آيا بدكاري كردم يا خوب كاري ، عاقبت كار من چون خواهد شد ؟ در اين فكر بود كه سفيده ي صبح اثر كرد، ديد مردم شهر ريختند پشت دكان در مي زدند . اميرارسلان برخاست تخته ي دكان را گشود كه داروغه و شبگردان ريختند در دكان دست و گردن اميرارسلان را بستند و گفتند اي جوان غريب راست بگو پير مرد پاره دوز در كجاست ، ديشب تو او را كشتي ، چه كارش كردي ؟ آه از نهاد اميرارسلان برآمد و گفت خدايا من به هر دياري قدم مي گذارم بختم پيش از خودم مي آيد و بلا از پي بلا براي من نازل مي شود ، چه غلطي كردم كه يك شب نان اين پيرمرد را خوردم ! خان داروغه به جلال خدا قسم است من پير مرد را نكشتم و خبري از او ندارم سر شب من چند جام شراب در خدمت پير خوردم و در همين جا خوابيدم ، نمي دانم او به كجا رفت و چه بر سرش آمد . داروغه گفت چرا تا تو نيامده بودي اين قضيه برپا نشد ؟ البته تقصير با تو است و تو باعث كشته شدن پير شدي حالا راست بگو نعش او را چه كردي اميرارسلان هر چه قسم خورد قبول نكردند اهل شهر همه چون زن فرزند مرده دستمال در دست گريه مي كردند .

هر كسي به اميرارسلان مي رسيد مي گفت : جوان چگونه دلت آمد چنين پيرمرد روشن ضميري را بدون جهت بكشي ؟ عوض محبت هاي او بود كه تو را نديده و نشناخته اين همه عزت و مهرباني كرد ؟ اميرارسلان مي گريست و قسم مي خورد كه همهمه شد ، وزير پادشاه گريان و پريشان خاطر رسيد و گفت : جماعت اين جوان غريب كجاست ؟ اميرارسلان را نشانش دادند پيش آمد پرسيد : جوان كيستي ، چه كاره اي و كي وارد اين شهر شدي و پير پاره دوز تو را كجا ديد و او را چرا كشتي و پيش از اين با او چه عداوتي داشتي ؟ ارسلان گفت : آصف جاهي تو وزير وصاحب تدبير هستي مثل اينها نيستي كه حرف به خرجت نرود و آنچه از ديروز به سرش آمده بود براي وزير تعريف كرد و گفت : پيرمرد مرا به دكان آورد و با او شام خوردم . من خوابيدم و او برخاست رفت در پشت اين پرده و من شش ماه در بيابانها نخوابيده بودم جاي امن و راحت ديدم خوابيدم صبح كه برخاستم اين هنگامه را مي بينم . نمي دانم پير پاره دوز كجاست و چه بر سرش آمده است ، تو پيش خود خيال كن من غريب، هرگز او را نديده ، ناحق چه آزاريست ، بدي به من نكرده كه او را بكشم با وجود اينكه تا به حال گنجشكي نكشته ام ، بچه تاجر را چه به آدم كشتن !

وزير گفت : به هر صورت بيا برويم عقب پرده تا ببينم كار چگونه خواهد شد . دست اميرارسلان را گرفت با خان داروغه و چند نفر شاگرد شبگرد و چند نفر امير آمدند عقب پرده و در را گشودند و داخل باغ شدند و همه جا آمدند تا رسيدند به ميان چهار خيابان ، اميرارسلان ديد كه ديگي كه ديشب بر سر اجاق بود و روغن سبزي در آن مي جوشيد سرنگون شده است و جميع روغنها ريخته است و خون كمي هم به قدر يك زخم در پاي اجاق ريخته است و اثري از پري پاره دوز نيست . همين كه چشم وزير بر آن ديگ سرنگون افتاد كه روغنها ريخته گريبان چاك زد و فريادي كشيد كه جماعت يقين بدانيد آن پير روشن ضمير كشته شده كه اين روغن ريخته است حالا بياييد ببينيم به سر سگ چه آمده است و شمشير در كجاست ؟ رو به جانب يزرزمين آمد . وزير بندها را پاره ديد كه زنجير به يك طرف ريخته است و سگ پيدا نيست سراسيمه به

سمت طاقچه دويد ، شمشير رانديد ، آه از جانش برآمد ، دو دستي به سر خود زد كه خانه ام خراب شد جوان مادرت به عزايت بنشيند ه اينكار كار تو است ، ديشب تو عقب پير آمده و فريب اين شگ را خورده او را نجات داده اي ، او هم چنين پيري را كشت وشمشير را برداشت وگريخت . نمي دانم تو حرامزاده چه طور زنده ماندي و چگونه تو را نكشت اميرارسلان هر چه قسم خورد وزير گفت : جوان سواي اين طور ديگر نشده است . حالا بيا برويم به خدمت پادشاه تا هر چه مي فرمايد درباره ي تو به جا بياوريم . داروغه و شبگردان اميرارسلان را كشان كشان دست و گردن بسته آوردند به در بارگاه ، وزير داخل شد و كيفيت را عرض كرد. آه از نهاد پادشاه برآمد و تاج بر زمين زد ، گريبان دريد گفت وزير اين حرامزاده را داخل كن ببينم چگونه كسي است وزير بيرون آمد سرپا لهنگ اميرارسلان را گرفت و داخل شد . اميرارسلان در برابر تخت پادشاه زمين ادب بوسيد و عرض كرد

شها تويي كه فلك را سوار تدبيرت

چو گوي بردم چوگان امتحان آورد

به عهد معدلتت بره ي گريخته را

گرفت گرگ و كشانش سوي شبان آورد

عمر و دولتت را خلاق عالم زياد كند و سر به زير انداخت . پادشاه و كل اميران از فصاحت و بلاغت و شيرين زباني اميرارسلان مات شدند . پادشاه گفت : جوان كيستي ؟ عرض كرد قربانت گردم تاجرم ! پادشاه گفت : اين پيرمرد پاره دور را از كجا مي شناختي و با او چه عداوت داشتي و او را پيش كجا ديده بودي ؟ اميرارسلان گفت : به جلال خدا و جيقه ي پادشاه قسم است كه من تا ديروز او را نديده بودم و سابقه اي با او نداشتم و كشنده ي او هم نيستم و شخص غريبي هستم ، اگر خودش ديروز اصرار نمي كرد و مرا صدا نمي كرد به دكان او نمي رفتم . اين بود كه خودش به قسم و اصرار زياد مرا به دكان برد و از كشته شدنش و زنده بودنش هم به ذات پاك خدا خبر ندارم پادشاه گفت : جوان ! اين پير با همه كس تكلم نمي كرد و هرگز كسي را به نزد خويش راه نمي داد ، چه طور شد كه به تو التماس كرد كه پيش او بروي ، البته يك دليلي دارد ! بيا تو را به خدا راست بگو كه اميرارسلاني و پسر ملكشاه رومي هستي ، جوان ! به دين و آيينم اگر راست گويي از سر خون پيرمرد مي گذرم و تاج و تخت و لشكر و كشورم را به تو مي دهم ، تو را به مردان عالم راست بگو اگر ملك ارسلاني تا جان در راهت مي دهم !

اميرارسلان سر به زير انداخت و گفت :دل غافل ! اسم من به اين شهر از كجا آمده است مرا مردم مي خواهند چه كنند ؟ من اسم اين شهر را نشنيده ام ، اهل اين شهر و حتي سگ هاي اين شهر هم مرا مي شناسند ! اين پادشه به اسم من چه كار دارد؟ پادشاه گفت : جوان ! چرا فكر مي كني ؟ راست بگو اگر اميرارسلاني بگويم بند و زنجير از تو بردارند . اميرارسلان سر راست كرد و گفت : قربانت شوم اميرارسلان كيست ؟ اگر پادشاه است كارش در اينجا چيست ؟ من اسم ارسلان نام نشنيده ام ! اسم بنده را بخواهيد فيروز پسر خواجه فتاح مصري هستم ، نه روم ديده ام و نه پادشاه روم را مي شناسم ! پادشاه فرمود جوان اگر راست مي گويي و تو اميرارسلان نبودي صد سال هم در اين شهر مي ماندي پير پاره دوز با تو كاري نداشت . در اين شهر صد مثل تو غريب هست چرا هيچكدام را در دكان خودش نمي برد البته چيزي فهميده بود كه تو را پيش خودش راه داد ! بيا تو را به هر مذهبي كه داري اگر امير ارسلان رومي هستي بگو و پنهان مكن ضرر من به تو نخواهد رسيد ، اميرارسلان گفت: پادشاه به دين و مذهبي كه دارم ارسلان نيستم ، پادشاه هر چه اصرار كرد ارسلان زد به حاشا . قسم خورد كه نيستم ، همين كه پادشاه خاطر جمع شد كه اين اميرارسلان نيست . گفت : حرامزاده ي مادربخطا از صبح تا به حال من گمان مي كردم تو ارسلاني ! حالا كه نيستي به عوض خون پير پاره دوز به زجري تو را بكشم كه مرغان به حالت گريه كنند ! حرامزاده اگر مي دانستم تو اميرارسلان نيستي تا به حال زنده ات نمي گذاشتم ! رو به جانب غلامان غضب كرد كه برويد در ميدان داري برپا كنيد تا سزاي اين مادربخطا را در كنارش بگذارم و خود از جاي برخاست بيرون آمد . در ميدان بالاي كرسي زرنگار قرار گرفت ، اميران جا برجا نشستند و در وسط ميدان دار بلند پايه اي برپا كردند . اميرارسلان را كشيدند بر دار غلامان قدر انداز تركشهاي پر تير بسته كمانها در دست در برابر صف كشيدند خلايق شهر از وضع و شريف در و بام ميدان را گرفتند اميرارسلان نظر كرد خود را در بالاي دار ديد پادشاه و اميران يك طرف نشسته اند و از يك سمت غلامان تيرها به

چله ي كمان قصد جانش دارند از يك سو غلامان از يك سوخلايق دامنها پر سنگ ايستاده اند و از طرف ديگر هيمه ي زيادي گوشه ي ميدان ريخته اند كه بعد از تيرباران او را آتش بزنند . آه از نهادش برآمد و بي اختير سيلاب اشك از دو چشمش سرازير شد و سر به سوي آٍمان كرد عرض كرد الهي آيا چه گناه به درگاه تو كرده ام كه اين همه انتقام پس مي دهم ؟ خديا تو مي داني كه بي تقصيرم ، لطفي بنما و نجاتي كرامت بفرما ، خدايا !

اي آنكه به ملك خويش پاينده تويي

در ظلمت شب صبح نماينده تويي

درهاي اميد بر رخم بسته شده

بگشاي خدايا كه گشاينده تويي

از ته دل چنان ناليد كه تير دعايش به هدف اجابت رسيد و قادر قدرت نما قدرت نمود ، از روي هوا لكه ي ابري ظاهر شد و دستي از ميان ابر بيرون آمد ، گريبان اميرارسلان را گرفت و از دار كند و بر هوا بلند شد ، اميرارسلان چند دست و پا زد و مدهوش شد. اما پادشاه و خلايق همه حيران شدند . وزير عرض كرد قربانت شوم اين جوان البته ساحر بود ، خدا ما را از شر او خلاص كرد . شكر كنيد خدا را كه رفع شد . پادشاه برخاست به بارگاه آمد و خلايق متفرق شدند اما چند كلمه از اميرارسلان بشنو كه يك وقت به هوش آمد خود را در ميداني ديد سبز و خرم و مردم خوش منظر مي آيند ومي روند و عفريتي قوي هيكل در برابر خود ديد . عفريت گفت : جوان مترس كسي را با تو كاري نيست بيا در بارگاه پادشاه ما ترا مي خواهد!

اميرارسلان گفت : پهلوان من ترس از كسي ندارم پادشاه شما كيست و مرا براي چه مطلب آورده ايد . برويم ببينم پادشاه با من چهكار دارد عفريت جلو افتاد و اميرارسلان عقب سرش آمدند تا به دربارگاه فلك شكوهي رسيدند . آن عفريت گفت : جوان صبر كن و خود داخل شد ، بعد از چند دقيقه آمد گفت :بسم الله داخل شو اميرارسلان داخل شد ، بارگاهي ديد آراسته تر از كارگاه بوقلمون فلك . كه فرشهاي ميرواريد گسترده اند و در صدر بارگاه پادشاه ذيجاهي بر زبر اريكه ي سپهر مانند سلطنت نشسته و هفتصد امير صاحب طبل و علم بر كرسي هاي زر آرام گرفته اند . از آراستگي و شكوه بارگاه حظي در دل امير ارسلان افتاد ودر برابر تخت ملك به سجده افتاد ، زبان به دعا و ثنا گشود و عرض كرد

شها آستانت هر سحرگاه

به سجده آفتاب از خاور آيد

به عزم خاك بوس آستانت

اگر خاقان و گر اسكندر آيد

اگر نوشيروان و خسرو هند

اگر سلطاني ماضي سنجر آيد

كه تا خدام را نبود اجازت

كه را قدرت بود كز در درآيد

غريبي مستمندي از ره دور

همين شخصي كه بر در مي سرايد

ز ره بر آستان آمد بفرما

کزین در باز گردد یا درآید

قربانت گردم

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند

قطار هفته ي ايام بگسلند مهار

عمر و دولتت را خلاق عالم ومصور بني آدم زياد كند ! صداي احسنت و آفرين از دل پادشاه و كل اميران برآمد .

پادشاه رو به جانب عفريت كرد و گفت : آنكه تو را گفتم همين است عرض كرد بلي قربانت گردم همين جوان است كه در شهر لعل به دارش زده بودند . يك دم ترسيده بود او را مي كشتند . پادشاه فرمود مرحبا به تو رو به اميرارسلان كرد و گفت :جوان تو را در شهر لعل براي چه تقصير به دار زدند ؟ اميرارسلان جميع مقدمات پير پاره دوز را گفت . سلطان فرمود به هر جهت عجاله از كشته شدن خلاص شدي ، حالا قدري پيشتر بيا جاي تو پايين بارگاه نيست !

اميرارسلان چند قدمي پيش آمد و باز پادشاه گفت : جوان پيشتر بيا ، اميرارسلان كم كم پيش آمد تا وسط بارگاه ايستاد .

سلطان فرمود جوان اول تو احوالات خود را مي گويي يا من از احوالات خودم براي تو بگويم ؟ اميرارسلان عرض كرد قربانت گردم شما بفرماييد . پادشاه گفت : جوان بدان كه اينجا خاك پريزاد است و اين شهر از بناهاي سليمان پيغمبر است اسم اين شهر شهر صفا است اسم اين مملكت هم دشت صفاست و اسم من ملك اقبال شاه است ما از جنس پريزاديم و جز تو آدميزادي در اين شهر نيست . من به وجو تو م حتاج شدم و فرستادم تو را آوردند حالا بگو ببينم تو ملك ارسلان شاه پسر ملكشاه روي هستي يا تو را عوضي آورده اند . اميرارسلان گفت : سبحان الله خدايا بزرگي به تو م يبرازد كه مرا اينهمه صاحب دشمن كرده اي كه از پريزاد و بني آدم و سگ و جن و غول اسم مرا مي دانند و مرا مي شناسند ! عرض كرد : قربانت شوم بنده تاجرم و خواجه فيروز نام دارم و آنچه دروغ ساخته بود از غرق شدن كشتي و غيره تمام را گفت و عرض كرد كه من نه به روم رفته ام نه ملك ارسلان رومي را مي شناسم . اقبال شاه گفت : فرزند اگر مي ترسي ما دشمن تو باشيم و اسم خودت را پنهان مي كني به جلال خدا سر مويي در اين شهر كسي با تو دشمني ندارد و گره اي به كار ما افتاده است كه از دست تو گشوده مي شود تو را محض مطلبي در اينجا آوردم اگر ارسلان هستي تو را به خداي هيجده هزار عالم ما را معطل مكن !

اميرارسلان گفت: قربانت گردم شما راستي از من خواسته ايد يا دروغ عرض كنم ؟ ملك اقبال شاه گفت : نه جوان دروغ چه مزه اي دارد ! البته در هر كاري راستي خوب است . اميرارسلان گفت : اگر راستي مي خواهيد فيروز تاجرم و از اميرارسلان خبري ندارم . اگر بودم كه عرض مي كردم . هر چه پادشاه قسم داد و التماس كرد اميرارسلان هم قسم خورد و گفت خواجه فيروز تاجرم.

ملك اقبال شاه گفت : جوان ! به حرف تو نيست ، من يك وزيري دارم كه به محض ديدن تو را مي شناسد واگر تو را ديد و گفت خواجه فيروزي دوباره تو را به دست اين عفريت مي دهم ببرد از هر كجا كه تو آورده است بگذارد و برگردد . اگر گفت اميرارسلاني ديگر نميتواني حاشا بزني !

اميرارسلان گفت : قربانت گردم . هر چه بفرماييد اطاعت مي كنم هركس مي خواهد مر ببيند . اقبال شاه گفت جماعت! بطلبيد آصف وزير را كه جمعي دويدند و بعد از ساعتي اميرارسلان ديد پير مرد محاسن سفيدي با قد خميده

يكي پيري چو يك مشت خميري

ز هر مويش روان صد جوي شيري

داخل بارگاه شد و در برابر تعظيم كرد . اميرارسلان ديد تمام اميران از روي صندلي ها برخاستند و پادشاه خودش هم نيم خيزي كرده گفت : وزير بيا بالاي مسند بنشين ، آصف وزير آمد نشست بر زبر مسند صدارت و همه جابرجا آرام گرفتند . آصف وزير رو به جانب ملك اقبال شاه كرد و گفت : قربانت گردم بنده را براي چه مطلب احضار فرموديد ملك اقبال شاه گفت : عفريتي فرستاديم غقب ملك ارسلان شاه رومي به نشانيهاي تو اين جوان را در شهر لعل از بالاي دار ربوده آورده است از صبح تا به حال هر چه مي كنم اقرار نمي كند مي گويد من اميرارسلان نيستم و او را نمي شناسم ، خواجه فيروز نام دارم و تاجرم حالا تو او را ببين اگر اميرارسلان است كه بيسار خوب و اگر نيست بفرستيم او را بياورند . آصف وزير به اميرارسلان گفت : جوان پيش بيا تو را درست ببينم .اميرارسلان پيش آمد . آصف وزير خيره خيره به سر تا پاي اميرارسلان نگاه كرد و گفت : جوان در خدمت پادشاهان دروغ گفتن خوب نيست و كار بسيار بديست جايي كه راست هست اين نصيحت را از من بشنو و دروغ مگو !

راستي آور كه شوي رستگار

راستي از تو ظفر از كردگار

پس از آن به اقبال شاه گفت اين جوان خيلي خوب كرده كه به شما بروز نداده چرا كه هنوز از راه نرسيده و شما را نشناخته التفات و محبتي از شما نديده چرا نام خودش رابگويد در صورتي كه چشمش هم ترسيده است از مكرهاي قمروزير حرامزاده لازمه اش اينست كه بفرماييد او را به حمام ببرند و سرو زلفش را صفا بدهد اين چرك و كثافت را از خودش دور كند و لباس بپوشد در خلوت هر چه از او مي خواهيد بپرسيد هزار سال ديگر هم در بارگاه در حضور اين مردم بروز نخواهد داد .

اقبال شاه آفرين بر دانش آصف وزير كرد دو نفر غلام پريزاد را فرمود اين جوان را ببريد به حمام و سر و تنش را شست و شو كنيد و يك دست از لباسهاي مرا برايش ببريد با تاج و كمر مرصع ، همين كه از حمام بيرون آمد او را بياوريد در عمارت خلوت به نزد من غلامان تعظيم كردند دست اميرارسلان را گرفتند از بارگاه برخاستند به خلوت آمدند و غلامان هم اميرارسلان را به حمام بردند و سر و تنش را با مشك و گلاب شست و شو كردند . چرك و عرق شش ماهه را از بدنش دور كردند ، سر و كله اش را صفا دادند

موزه از پاي برون كرد و روان شد لب حوض

آب آمد به فغان بس كه برو زد خوش باش

دست استاد بر آن كاكل مشكين چون رسيد

تيغ گفتا كه ز سربازي خود واقف باش

دست در لرزه درآمد به ميان كيسه

كه چرا همچوعرق من ندوم سر تا پاش

سر و تنش را شستند چون يك قرص آفتاب چهره اش برافروخته شد و از حمام بيرون آمد در سر بينه نشست و لباس پوشيد ، تاج بر سر نهاد و غرق درياي در و گوهر شد و از جا برخاست به اتفاق غلامان روانه ي خلوت شد ، باغي آراسته چون بهشت به نظرش جلوه كرد

در نظر آورد يكي طرفه باغ

لاله فروزنده در او چون چراغ

تا رو به و سیب شناور شده

سرو و گل و بید به هم بر شده

نرگس سرمست به طرف چمن

عربده چو یاسمن و نسترن

بر سر هر شاخ سراینده اي

عقل بري هوش رباینده اي

قفس هاي بلبل و طوطي و قمري و سارنگ بر درختها آویخته و جدولهاي آب از هر طرف چون سلسبیل روان و نغمه ي مرغان خوش الحان و بوي گل و ریحان و ترنج و آبهاي روان و سبزه هاي چون زمرد و گلهاي معطر ،امیرارسلان حظ کرد ، از صفاي آن باغ جان تازه به تنش آمد و همه جا آمد تا رسید به عمارت ، قدم به پله نهاد و بالا برآمد و پشت پرده ایستاد . یکي از غلامان داخل شد و به عرض اقبال شاه رسانید که جوان بني آدم را به حمام بردیم و بیرون آمده پشت پرده ایستاده حاضر است . ملك اقبال شاه فرمود برو او را بیاور . غلام آمد و پرده را بالا گرفت . گفت : جوان ! بسم الله امیرارسلان قدم در تالار نهاد ، نظر کرد دید در صدر تالار دو تخت مرصع نهاده اند و بالاي هر کدام بستر حریر گسترده اند و شخصي در میان بستر خوابیده استو در یك سمت تلار اقبال شاه و آصف وزیر و چند نفر از امیران سالخورده بر صندلیها نشسته اند و دو پسر پریزاد ماه طلعت مشغول مي دادن بودند امیرارسلان در برابر شاه تعظیم کرد عرض کرد

اي خسروي که حفظ تو از روي اهتمام

گو گرد را ز صولت آتش امان دهد

گرگ از مهابت تو به ره مانده میش را

بردارد از زمین و به دوش شبان دهد

عمر و دولتت را ذات ذوالجلال زیاد کند ! ملك اقبال شاه و وزیران و امیران نظر کردند جواني دیدند که از بدو خلقت آدم تا کنون قرینه اش به عرصه ي وجود نیامده قد چون نخل طوبي و یال از یال به در رفته پهناي سینه زهگیر کمر و کره ي بازو و میل گردن و طبق صورت با یکدیگر مقابل و معاینه یال و کوپال چون رستم زال و غبار خط تازه بر گرد گل عارض آن جوان نشسته و پشت لب را تازه به آب بقا سبز کرده و چهره برافروخته ، و هر دو چشم مست فتنه انگیز چون دو نرگس شهلا و ابرو کمان رستم و زلف و کاکل مشکین فام چون یك خرمن سنبل تر بر اطراف ریخته هوش ازس ر پادشاه و سایرین به در رفت به نوعي که همه برجاي خود خشك شدند . چشم اقبال شاه احول شد

ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است

چه جاي فرق که زیباتر فرق تا قدمي

نگویمت که گلي بر فراز سرو روان

که آفتاب جهانتاب بر سر علمي

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند

مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمي !

به قدر نيم ساعت ملك اقبال شاه محو جمال اميرارسلانشده بود ! پس از نيم ساعت اقبال شاه گفت : جوان بيا پيشتر ، اميرارسلان تعظيم كرد و چند قدمي پيش آمد و ايستاد ، باز صدا كرد ، جوان پيشتر بيا ! كم كم پيش آمد تا پاي صندلي ملك اقبال شاه ايستاد ، ملك اقبال شاه فرمود صندلي آوردند گفت :جوان بنشين ! اميرارسلان گفت : مرا چه حد آنكه در حضور چون تو پادشاهي بنشينم ! هر حرفي با من داريد ايستاده از من بپرسيد !

آصف وزير گفت : جوان حرف شنيدن ادبست ، چون پادشاه فرمود بنشين بعد از اصرار بسيار اميرارسلان نشست . پس از آن اقبال شاه گفت : جوان ! هر چه در بارگاه اصرار كردم و قسمت دادم همه را قسمدروغ خوردي و بروز ندادي تا اينكه به گفته ي آصف وزير تو را به حمام فرستادم و از آن صورتمهيب بيرون آمدي تو را ه خلوت آوردم به جز خاصان درگاهي كسي را راه در اين مجلس نداده ام ! بيا تو را به غيرت و مردانگيت قسم مي دهم و تو را به آن كسي كه اين حسن و جمال را به تو داد و قدرت خود را در خلق كردن تو تمام كرد راست بگو كيستي ؟ جوان ! تو را به خداي عالم قسم مي دهم اگر اميرارسلان رومي هستي بگو بيش از اين ما را معطل مكن و جان عالمي را از قيد غم آزاد كن ! جوان يقين بدان به دين و آيينم قسم است دشمن تو نيستم و غرضي هم با تو ندارم . مطلبي با تو دارم و به وجود تو محتاج هستم تو را به هر مذهبي كه داري راست بگو ! اميرارسلان گفت بودم دردم چه بود كه بروز ندهم و اسم خود را پنهان بكنم ! امير ارسلان شاه رومي كم اسمي نيست كه به دروغ به خودم بگذارم . شايد مطلبي كه شما داريد از دستمن بر نيايد آن وقت چه جواب شما را بگويم به كيش و آيينم خواجه فيروز تاجرم اميرارسلان را نديده ام و او را نمي شناسم . اگر چه اميرارسلان نيستم اما به اقبالت در بني آدم مثل من جوان خيلي كم است . اگر عقده ي كارت به دست طايفه ي بني آدم گشوده مي شود هر خدمتي داري رجوع كن به جان فرمان بردارم ! اميرارسلان را نديده ام ليكن خود را هم كمتر از او در زور و بازو و شجاعت نمي دانم . بفرما هر خدمتي كه داري !

اقبال شاه خنديد و گفت : جوان بچه بازي مي دهي به جلال هداي عالم اگر اميرارسلان نامي در بني آدم هست تو هستي ، اگر نيت كه هيچ نيست . اگر اميرارسلاني بگو تا مطلبم را بگويم اگر نيستي كه به روح سليمان بن داوود اگر رستم زال باشي يك گره از صد عقده ي دل من نمي تواني بگشايي مشكل من به جز اميرارسلان بهدست احدي حل نمي شود ، يقين هم مي دانم كه تو اميرارسلاني سبب اينكه بروز نمي دهي نمي دانم چيست ! اگر مي ترسي اذيتي از من به تو برسد صد هزار قسم برايت مي خورم كه از پدر بر تو مهربان ترم ! اميرارسلان گفت قربانت گردم از كجا بر شما ثابت شده است كه من اميرارسلانم مگر پيش مرا در جايي ديده ايد ؟ اقبال شاه گفت: از اين فقره بر من معلوم شده است كه وزير من تا به حال دروغ نگفته است او يقين مي گويد تو اميرارسلاتي اگر بر من ثابت نشده بود تاج شاهي و كمر خنجر مرصع براي تو نمي فرستادم ، عاشق جمالت نبودم اميرارسلان گفت : مگر وزير شما پيغمبر است ! او مرا كجا ديده است كه يقين كرده است ؟ اقبال شاه گفت : راست مي گويي پيغمبر نيست ليكن در كهالت و علم رياضت قرينه ندارد در رمل و نجوم دانسته است . ارسلان رو به جانب آصف وزير كرد و گفت : آصف جاهي ! شما مرا در لباس پادشاهي روم ديده ايد يا حدسا مي گوييد ؟ فقط اميرارسلان رومي بايد چشمش اين طور باشد و ابرويش فلان و قدش بلند و يال و كوپالش چنين و چنان باشد مگر كسي كه تاجر شد ديگر بنده ي خدا نيست و بچه تاجر نبايد خوش هيكل و برازنده باشد ؟ خدا خوشگلي و برازندگي و يال و كوپال را همين براي شاهان و شاهزادگان خلق كرده است ؟ شايد اميرارسلان شاه رومي كه شما مي گوييد مردكه ي كوتاه قد و زشت و پفيوز و سم گرد و گوش دراز بيماري باشد كهسر تا پايش دو پول ارزش نداشته باشد خوشگلي و قد و تركيب كه دليلي براي شما نشده كه از قواره و هيكل من يقين كنيد اميرارسلانم ! آصف وزير قاه قاه خنديد و گفت : جوان نه چنان است ، ما تا حرفي را درستنفهميم نمي گوييم خصوصا در خدمت پادشاهان عرض نمي كنيم ، تو را از بخت و اقبال و ستاره ي بلندت شناختم . چه كار به خوشگلي و شجاعت دارم ، مي خواي بر خودت ثابت كنم كه تو را از كجا شناختم ؟ اميرارسلان گفت : بفرماييد ! آصف وزير از ساعتي كه اميرارسلان از مادر متولد شده بود تا روزي كه تير به چشم قمروزير زد و بيهوش شد و وقتي كه بيهوش آمد و خود را در بيابان ديد تمام را بي كم و زياد بيان كرد و گفت :جوان ديگر نمي دانم چه طور شد كه قمروزير حرامزاده با ملكه به دست فولادزره ي ديو گرفتار شدند وتو چه طور به شهر لعل رسيدي و پير پاره دوز تو را ديد و سگ را نجات دادي و سگ او را زخم زد و صبح تو را گرفتند به دار زدند كه من به نشاني عفريت فرستادم تو را ربود و به اينجا آورد . حالا راست گفتي يا دروغ ؟! اميرارسلان به درياي فكر غوطه ور شد و گفت: پروردگارا ! گويا اين همه جا حاضر بوده است كه از تمام كم و كيف احوال من خبر دارد آصف وزير گفت : جوان ! سخت متحير شدي ، حرف مرا جواب بده ! اميرارسلان

گفت : وزير در حيرتم كه اين اميرارسلان عجب حكايتي دارد ! آصف وزير گفت : جوان باز بر تو ثابت نشد كه من راست مي گويم و درست فهميده ام كه تو ارسلاني اميرارسلان گفت خير من هيچ اين سخنان را نشنيده بودم ، آصف وزير گفت :دليلي واضحتر از اينمي خواهي برايت بياورم كه مات بماني و جواب حرف مرا نتواني بگويي ؟ اميرارسلان گفت :حاضرم به هر نوعي كه مي خواهيد امتحانم كنيد

خوش بود گر محك تجربه آيد به ميان

تا سيه روي شود هر كه در او غش باشد

آصف وزير از جا برخاست دست اميرارسلان را گرفت و به جانب يكي از آن تخته كرد كه در صدر تالار بود و بستر گسترده بودند روان شد از تخت سمت دست راست گذشت قدم به پله ي تخت دست چپ نهاد و بالا برآمد و در كنار بستر نزديك سر آنشخص كه خوابيده بود نشست اميرارسلان هم نشست . آصف وزير لحاف را از صورت آن شخص عقب كرد و به اميرارسلان گفت جوان خانه ي ظلمت خراب شود پيش بيا و ببين اين كيست ! ارسلان پيش آمد ، درست نگاه كرد ، چشمش بر همان پيرمرد پاره دوز افتاد كه با همان لباس زخم منكري بر سر دارد و سرش را بسته اند با رنگ زرد بيهوش در بستر افتاده است آه از نهادش برآمد در دل گفت : عجب سگ حرامزاده اي بوده است ، چگونه زخمي ببه اين پير ناتوان زده است اميرارسلان ديد آصف وزير نگاه بر چهره ي پير پاره دوز كرد و قطرات اشك چون باران بهار بر صفحه ي رخسارش روان شد و محاسن سفيدش از اشك تر شد و گفت درست نگاه كن ببين اين شخص را مي شناسي اميرارسلان نگاه كرد گفت خير نمي دانم كيست او را نديده ام . آصف وزير گفت : عجب جوان سخت دل خيره سري هستي ! خوب پسر در شهر لعل تو را براي چه به دار زده بودند اميرارسلان گفت : به تهمت دزدي گرفته بودند . آصف گفت : جوان مشت بر سندان زدن حاصلي ندارد

بر سيه دل چه سود خواندن وعظ

نرود ميخ آهنين بر سنگ

من اگر بروم مادر تو را بياورم تو مي گويي دروغست ، من حالا خود اين پيرا را به هوش مي آورم . اگر او تو را نشناخت و گفت اين پسر راست مي گويد و ارسلان نيست مي دهم همان عفريت كه تو را آورده بود دوباره ببرد به ولايت خودت بگذارد .

اميرارسلان ناچار قبول كرد . آصف وزير قدري آهسته بازوهاي پير را ماليد قدري روغن بنفشه بادان به دماغش زد و بوي خوش بر مشامش نگاه داشت كه صداي ناله ي ضعيفي از پير برآمد گفت : يالله و از اين دست به آن دست غلتيد . آصف وزير گفت : فرزند عزيزم قدري چشمت را باز كن كه خبر خوشحالي براي تو دارم ! برخيز آنكه مقصود تو بود او را آورده ام . ببين هما است يا كس ديگر است . همين كه پير مرد پاره دوز اين سخن را شنيد چشم را نيم باز كرد و گفت پدر كجاست آن ناجوانمرد سنگ دل بي مروت ! آصف وزير گفت : پهلوي بسترت نشسته ،پيرمرد پاره دوز گفت : پدر مرا بلند كن درست او   را ببينم . آصف وزير رفت به زير تنه ي آن پير و او   را بلند كرد ، پير مرد تكيه بر دوش آصف وزير كرد گفت : جوان بي مروت پيش بيا ، ارسلان پيش آمد پير ساعتي بر صورت اميرارسلان خيره خيره نگاه كرد ، آهي كشيد و گفت اميرارسلان بي رحم مادرت به مرگت گريه كند كه از ساعتي كه قدم به دروازه ي فرنگ نهادي براي من و خودت بلاي پي در پي فرستادي   تا مرا به اين روز انداختي و خودت را گرفتار صدهزار گونه محنت و بلا كردي حالا كه كار از كار گذشت آمده اي كنار دست من نشسته اي . كاش به دنيا نيامده بودي ! اميرارسلان گفت : پدر معذورم بداريد بنده شما را نمي شناسم و نديده ام . به حق خدا جگرم به حالت تو مي سوزد نمي دانم روي سخن شما با كيست پيرمرد گفت اي جوان بي شعور هنوز به سر حرف خودت هستي و نام خود را بروز نمي دهي ؟ مي خواهي كار را خرابتر كني ، تو مرا نديده اي من هزار مرتبه تو را ديده ام ! دو ماه تمام در تماشاخانه ي فرنگ با تو سر و كله زدم و چه قدر به تو التماس كردم آنقدر فريب قمر وزير حرامزاده را خوردي و به من بروز مطلب را ندادي تا كارت به اينجا كشيد . باز به من بروز نمي دهي من به قدر قوه ي خودم آنچه سعي داشتم در حق تو نيكويي كردم و يك چشم خودم را در راه تو گذاشتم و تو در آخر مزد مرا دادي و آن سگ را نجات دادي و مرا به اين درد مبتلا كردي كه درمانش جز مرگ نيست . دست پيش چشم برد دستمال حرير مشكي كه بر چشم بسته بود باز كرد . اميرارسلان درست نگاه

كرد شمس وزير را ديد ليكن چشم راستش كور است و آهي كشيد و خود را بر قدم شمس وزير انداخت . اول به قدر دو ساعت گريه كرد بعد گفت : اي پدر مهربان ! الهي نامم از صفحه ي روزگار برافتد و هر دو چشمم كور شود كه تو را به اين روز نبينم ! شمس وزير سرش را به سينه گرفت و اشك چشمهايش را پاك كرد و گفت : جوان ! تقدير چنين بود !

با قضا كار زار نتوان كرد

گله از روزگار نتوان كرد

هر چه از روز اول قلم قدرت بر پيشاني شخص رقم زد همان مي شود وغرور و جهالت و ناداني تو را بر آن داشت . الحذر از مكر قمروزير حرامزاده كه پير هفتاد ساله را گمراه مي كند . تو كه جوان بي تجربه ي نادان ، عمرت به دنيا بود كه تو را نكشت خوب اميرارسلان از ساعتي كه تير به چشم قمروزير زدي و آن حرامزاده گريخت چه طور شد كه تو را نكشت و تو كجا گريختي به سر تو چه آمد ؟ اميرارسلان گفت همان ساعت كه تير به چشم قمروزير زدم سيليي بر بناگوشم خورد و بيهوش شدم چون به هوش آمدم خود را در بياباني ديدم ، بعد از سه روز به باغي رسيدم ،

قمروزير ملكه را آنجا به چهارميخ كشيده بود . هر چه فرخ لقا گفت برخيز برو گوش به حرفش ندادم تا آنكه قمروزير آمد و مرا گرفت . خواست بكشد كه دستي پيدا شد قمروزير و ملكه را برد و من خودم را گشوده از باغ بيرون آمدم و قدم در بيابان نهادم و مدت شش ماه تمام چشمم آدم نديد . يكه و تنها ريشه ي علف خوردم و راه رفتم تا رسيدم به كوهي ، از كوه بالا آمدم در دهنه ي كوه قلعه اي ديدم ، قدم به درون قلعه نهادم و به قدر دوازده هزار نفر آدم سواره و پياده ديدم ، صف سلام كشيده اند ! نزديك هر كدام رفتم احوال بپرسم همه سنگ بودند و پادشاهي بر تخت نشسته بود با وزير و اميرانش همگي سنگ بودند چاهي در وسط قلعه بود قدري بر سر چاه نشستم . شب شد پشت درختي پنهان شدم ، عفريت قوي هيكلي آمد و سگ بزرگي را زنجير به گردن آورد و پانصد تازيانه بر او زد . پس از آن رفت تختي آورد و دختري بر روي تخت نشسته بود ، او را با شمشير به دست سگ سپرد و رفت . بعد از ساعتي نقابدار سياهپوشي آمد و با آن سگ زد و خورد زيادي كردند . من هر چه ايستادم آخر كار ايشان را نفهميدم ، آهسته آمدم و اسب نقابدار را سوار شدم ! اسب مرا برداشت و يكسر پشت دروازه ي شهر لعل برد . ايتساده پياده شدم و داخل شهر شدم كه تو مرا ديدي و پيش خود طلبيدي . شمس وزير ساعتي متفكر شد و گفت : اميرارسلان گويا گل تو را به دروغ سرشته اند پادشاهان نبايد دروغ بگويند حالا هم كه اقرار كردي باز ما را به كوچه ي علي چپ مي اندازي ! اميرارسلان گفت وزير به جلال خداي عالم يك كلامش را دروغ نگفتم . كدام حرف به نظر تو دروغ آمد ؟ شمس وزير گفت اينكه مي گويي به قلعه ي سنگ رفتم و عفريت را ديدم دروغست براي اينكه قدم هر كس از نوع بشر به آن قلعه برسد اگر هزار جان از آهن داشته باشد يكي را بيرون نخواهد برد به خصوص تو كه فولادزره ي ديو به خون تو تشنه است عجب دارم كه چه طور عقلت رسيد اين دروغ را بسازي ! اميرارسلان گفت به خدايي كه جان من در قبضه ي قدرت اوست آنچه گفتم تمام را به راستي و صداقت گفتم و آنچه ديدم بي كم و زياد گفتم به اين نشاني كه وقتي داخل قلعه ي سنگ شدم به سر چاه رفتم و سنگي انداختم كه عمق چاه را بفهمم صدايي برآمد كه اگر اميرارسلاني بگو گفتم بلي اميرارسلانم ! گره بسته اي را بالا انداخت وقتي گشودم گلوبند ياقوت را كه در فرنگ از گردن فرخ لقا گشودم و مفقود شد ديدم در پارچه اي بسته اند و صدا برآمد جوان ! قدر اين گلوبند را بدان و برخيز و برو . من گلوبند را در بغل گذاشتم و دست در بغل كرده گردن بند ياقوت را بيرون آورد و برابر روي شمس وزير گذاشت . چشم آصف وزير كه بر گلوبند افتاد سجده ي شكر خداي را به جا آورد . شمس وزير گفت : جوان بنازم به بخت و اقبالي كه داري ! من هرگز گمان نمي كردم تو قدم به قلعه ي سنگ بگذاري و از دست فولادزره ي حرامزاده جان سالم به در ببري . اين گلوبند جان تو را خريد و تو را از شر آن سگ و عفريت حرامزاده حفظ كرد . وقتي كه تو اين گلوبند را از گردن ملكه باز كردي قمروزير حرامزاده از تو دزديد وقتي كه به دست فولادزره ي ديو گرفتار شد گلوبند به دست فولادزره افتاد . نمي دانم آن حرامزاده به كي داد و آنكه از ته چاه به تو داد كي بود اين از بخت بلند تو بود و گرنه گمان نمي كردم كه صد سال ديگر تو اين گردن بند را در خواب ببيني . شكر خدا را كه گردن بند از دست فولادزره بيرون رفت . قدر اين گلوبند را بدان كه از بلاها محفوظت مي دارد و جاها به كار تو مي خورد . اين را گفت و رو به آصف وزير كرد گفت پدرمن ديگر احوالي ندارم مرا به حال خودم واگذاريد حالا كه او را شناختيد شما و پادشاه آنچه بايد به او بگوييد . آصف وزير شمس وزير را در بستر خوابانيد و دست اميرارسلان را گرفت . از تخت به زير آمد در برابر اقبال شاه

تعظيم كرد . اقبال شاه از جا برخاست و اميرارسلان را در بر كشيد ، صورتش را بوسيد گفت : فرزند الحمدالله چشمم به ديدار تو روشن شد اميدوارم كه همه آرزوهاي من برآورده شود . امير ارسلان را در كنار خود نشانيد و آصف وزير و اميراني كه بودند نشستند ، ارسلان به اقبال شاه گفت قربانت گردم درين تخت ديگر كي خوابيده است و شما با من چه مطلب داريد و شمس وزير در كجا بود . اينجا چه مي كند ؟ اقبال شاه گفت : فرزند اين تخت دست راست كه مي بيني نوجوان پسر من است كه زخم شمشير زمردنگار خورده است . برخيز او را ببين تا احوالات را آصف وزير تماما براي تو بگويد . اميرارسلان از جا برخاست آمد بالاي تخت كنار بستر نشست و لحاف را يكسو كرد چشمش بر آفتاب جمال بيست و يكساله جواني افتاد كه تابه حال جواني به اين خوبي و آراستگي نديده ، آثار شجاعت از صورتش پيدا چون قرص آفتاب در بستر بيهوش افتاده و رنگش چون كهربا زرد و نفس آهسته مي كشد . اقبال شاه و آصف وزير به قدر نيم ساعت بالاي سرش گريه كردند . پس از آن اقبال شاه دست اميرارسلان را گرفت و از تخت به زير آمدند و نشستند و اقبال شاه به آصف وزير گفت تمام حكايت را مفصلا براي ميرارسلان بگو . آصف وزير گفت : جوان اولا بدان كه اين ممكت را دشت صفا مي نامند ، من وزير پدر اقبال شاه بودم . از وقتي كه خودش هم بر تخت سلطنت نشسته است وزير او هستم آب بي مصلحت من نمي خورد و امروز از اول خاك پريزاد تا آخر خاك بني جان و هزار طاق سليمان كه آخر كوه قاف است كاهني مثل من به هم نمي رسد . منجم و اختر شناسي چون من خدا نيافريده است . اين شمس وزير و قمروزير هر دو شاگرد منند در طفوليت ايشان را از فرنگ آوردند و هردو را تربيت كردم ! چنان شدند كه در هر علمي از من داناتر شدند و قرينه ندارند . شمس وزير مسلمان شد و خوب از آب درآمد و قمروزير كافر وبدذات شد و من محض مسلماني شمس وزير را بيشتر دوست مي داشتم . قمروزير حرامزاده كينه ي شمس وزير را در دل گرفت تا اينكه هر دو بعد از تحصيل هر علم حب وطن ايشان را گرفت و رفتند به فرنگ هر دو وزير پطرس شاه فرنگي شدند قمر حرامزاده عاشق جمال فرخ لقا دختر پطرس شاه شد و خواستگاري كرد ، پطرس شاه نداد و قمروزير را غضب كرد قمروزير هر شب به علم سحر به قصر دختر مي رفت پطرس شاه فهميد چاره ي كار را از شمس وزير خواست ، شمس وزير به نزد من آمد امداد خواست من اين دوازده دانه ي ياقوت كه كاهنان پريزاد اسمها بر آنها نقش كرده بودند و به گردن منظر بانو دختر ملك شاهرخ شاه پري بود از او گرفتم و از نو كاهنان را جمع كردم گردن بند را طلسم بند كرديم . داديم شمس وزير به گردن فرخ لقا بست ، ديگر قمروزير به واسطه ي گلوبند نمي توانست نزديك دختر برود و دستي بر او نداشت و هيچ كس هم به جز تو نمي توانست از گردن ملكه گردن بند را باز كند براي اينكه من طلسم را به نام تو بسته بودم تا اينكه تو به فرنگ آمدي و قمروزير تو را فريب داد ، گلوبند راباز كردي و گلوبند را با دختر دزديد و آخر به دست فولادزره ي ديو گرفتار شد .

ثانيا اين جوان كه در بستر خوابيده است و زخم شمشير دارد پسر اقبال شاه است و ملك فيروز نام دارد . دو سال قبل از اين عاشق گوهرتاج دختر ملك لعل شاه كه تو را محض خاطر شمس وزير مي خواست بكشد و دار زده بود شد ، شكايت پيش من كرد هر چند او را نصيحت كردم كه تو پريزادي و او بني آدم است و هم جنس تو نيست نصيحت كرا نشنيد و اصرار به من كرد . من به پدرش حكايت را عرض كردم ، پدرش از من چاره خواست من شمس وزير را خواستم ، چون بني آدم بود او را فرستادم به نزديك ملك لعل شاه به خواستگاري دختر ملك لعل شاه . قبوا كرد و با نهايت رضايت دختر را عقد بست و گفت به شرط آنكه خودم چن يك اولاد دارم او را عروسي كنم . ما قبول كرديم ، شب عروسي خودش دست عروس را گرفت با كمال مهرباني به دست ملك فيروز نهاد ، ما همه شاد و خندان به نزلهاي خودمان رفتيم . بعد از ساعتي صداي شيون از حجله ي عروس بلند شد ، همين كه سراسيمه دويديم ديديم ملك فيروز در ميان خون غوطه مي خورد و دختر را برده اند . به هزار مشقن شاهزاده را به هوش آورديم و احوال پرسيديم ، گفت همين كه اتاق خلوت شد تا يك جام شراب از دست دختر نوشيدم كه صداي عربده اي بلند شد ، عفريتي از در داخل شد تا گفتم كيستي گفت : مادربخطا تو را چه حد آنكه معشوقه ي مرا در برگيري شمشير كشيده بر سر من زد ديگر نمي دانم چه شد وقتي كه سرش را نگاه كرديم ديديم زخم شمشير زمرد نگار است ، عروسي به عزا مبدل شد ، ما ملك فيروز را برداشتيم آورديم از آن روز تا به حال اين حال است كه مي بيني .

ثالثا اين فولادزره ي ديو حرامزاده ايست كه در شجاعت و زور بازو در زير قبه ي قمر مانند وهم ترازو ندارد و هيچكس نيست كه در ميدان رزم با او بتواند مقابل شود ، علاوه بر شجاعت ساحريست كه اگر لب بجنباند زمين و آسمان را به هم مي دوزد و مادري دارد كه در تمام دنيا نظيرش از سحر به هم نمي رسد اگر بخواهد در نيم ساعت دنيا را كن فيكون مي كند و مادر حرامزده اش تن فولادزره را طلسم بند كرده است كه هيچ حربه به دن او و مادرش كار نمي كند اگر حربه ي تمام دنيا را بياورند سر مويي بر بدن آنها كارگر نيست مگر شمشير زمرد نگاري كه بر كمر خود فولادزره ي حرامزاده بسته است و آن شمشير يكي از

شمشيرهاي حضرت سليمان است . اين شمشير را مادر فولادزره طلسم بند كرده است كه هيچ سحري بر او كار نمي كند و پيش هر كس باشد سحر بر آنكس كارگر نيست و آن شمشير را به زهر هلاهل و زهر گياه اب داده است ه بر هر كس زخم بزند تا زنده است زخم او چاره پذير نيست و منتها تا سه سال بيشتر زنده نمي ماند . آن هم اگر به دست مثل من حكيم حاذقي باشد و الا زود زهر به جگرش مي رسد و مي كشد . در همسايگي دشت صفا دو مملكت است يكي ارض بيا و ديگير دشت زهر و فادزهر و پادشاه ارض بيضا ملك شاهرخ شاه پسري است و پادشاه دشت زهرگياه ملك خازن پري بود ،بسيار صاحب قدرت ولشكر و حشم بود ، دختر شاهرخ شاه زن ملك خازن بود پسري داشت ملك شاپور نام بسيار جوان شجاع و زيركي بود اين فولادزره ي ديو سپهسالار ملك خازن بود تا آنكه سه سال قبل از اين ملك خازن وفات كرد ، هواي سلطنت به سر فولادزره ي ديو افتاد. با مادر خودش مشورت كرد تا آنكه عزاداري ملك خازن ختم شد بزرگان شهر و وزيران و اميران ملك شاپور را به جاي پدرش تاج بر سر نهادند و رسم پادشاهان دشت زهر گياه اين است كه آن قلعه ي سنگ كه تو ديدي در آنجا مي آيند و تاج بر سر مي گذارند و اين را شگون و ميمنت مخصوص براي خود قرار داده اند ملك شاپور هم به رسم آبا و اجداد خود در آن قلعه آمد وزير و اميران و بزرگان حاضر شدند و سلام عامي منعق دشد كه فولاد زره ديو و مادرش فرصت يافتند و ملك شاپور و وزيرش و اميرانش را با دوازده هزار كس به علم سحر به صورت سنگ كردند . و خود در ساعت به شهر آمد بر تخت سلطنت نشست و اهل شهر از ترس اطاعتش را كردند . منظر بانو دختر ملك شاهرخ شاه كه زن ملك خازن و مادر ملك شاپور بود اسير فولاد زره شد ،نمي دانم چه بر سرش آمد و كم كم آنچه ديو و عفريت در كوهها و غارها بودند بر سر فولادزره ديو جمع شدند ، لشكري به عداد انجم سپهر آماده كرد و پادشاه باالاستقلال شد تا آنكه با شمشير زمردنگار زخم بر سر ملك فيروز زد و گوهر تاج دختر ملك لعل شاه را برد و ما از ترس ساحري و شجاعت او نتوانستيم دم بزنيم تا اينكه قمروزير حرامزاده ملكه را دزديد و در آن باغ تو را گرفت مي خواست بكشد ، فولاد زره در روي هوا عقب صيد تازه اي مي گشت كه چشمش بر جمال فرخ لقا افتاد و عاشق شد و سرازير شد ملكه و قمروزير را ربود خدايي شد و بخت ياورت بود كه تو را نديد اگر هم ديد تو را نشناخت ، قمروزير و ملكه را آورد و از قمروزير احئال پرسيد ، قمروزير حكايت را گفت ، فولادزره ي همين كه اسم تو را شنشيد به قمروزير گفت : برو ارسلان را بياور براي اينكه مادرش خبر داده بود كه كشنده ي تو ملك ارسلان پادشاه روم است . و فولاد زره يك سال است كه تو را جستجو مي كند . همين كه قمروزير رفت و تو را نيافت خواسب بگريزد دوباره فولادزره او را گرفت به صورت سگ نمود و شب و روز او را زجر مي كرد و تو را ا او مي خواست . شمس وزي همين كه قمروزير ملكه را برد او هم از فرنگ بيرون آمد و يك راست آمد پيش من ، وقتي كه ملك لعل شاع شنيد شمس وزير آمده است فرستاد او را آوردند گفت : من به آشنايي تو دختر به ملك فيروز دادم و گرنه مرا چه به ايفه ي پريزاد كه يك فرزند داشتم او هم گرفتار ديو شد . حالا دو سال است از او اثري نيست و من دخترم را از تو مي خواهم شمس وزير مقدمات قمروزير و ملكه را هم شنيده بود و در اسطرلاب هم ديده بود كه تو به شهر لعل خواهي آمد با ملك لعل شاه عهد كرد كه دخترش را نجات بدهد به خيال آنكه تو را پيدا مي كند و به كشتن فولادزره راهنمايي مي كند تا آنكه شبي كه تو در قلعه ي سنگ بودي گويا دختر ملك لعل شاه با فولادزره بدرفتاري رده بود فولادزره هم آمده بود زن ملك لعل شاه مادر گوهرتاج را ربوده بود . همان زني كه تو ديدي روي تخت فولاد زره به دست سگ داد كه نگهباني آن زن را بكند همان شمشير زمرد نگار است كه وصفش را گفتم و آن نقابدار سياه پوش كه ديد شمس وزير بود كه آمده بود زن لعل شاه را نجات بدهد كه تو اسبش ر اسوار شدي و گريختي بعداز رفتن تو كار بر قمروزير تنگ شد و آن زن بيچاره را گردن زد . شمس وزير جرأت كرد و پيش رفت و آن شمشير را از دستش گرفت و خودش را هم اسير كرد و آورد ، منتظر تو بود كه بيايي شمشير را به دست تو بدهد قمروزير ر ابكشي وتو را به جنگ فولادزره بياورد كه تو بي مروت آمدي و آن قدر بروز ندادي تا باز فريب قمروزير را خوردي كه آن حرامزاده را نجات دادي و شمس وزير را با شمشير زمردنگار زخم زد و گريخت . من خبردار شدم و آمدم شمس وزير را آوردم و قمروزير هم دوباره به سدت فولادزره گرفتار شد و شمشير به دست فولادزره افتاد . اميرارسلان گفت : پدر حالا فرخ لقا كجاست ؟ آصف وزير گفت فرخ لقا در بند فولادزره است قمر هم گرفتار است، اميرارسلان گفت : حالا از اينها گذشته زخم شمشس وزير و ملك فيروز هيچ علاجي ندارد و اينها به همين زخم خواهند مرد ؟ آصف وزير گفت هيچ مرهمي زخم اينها را علاج نمي كند مگر يك مرهم كه آن هم محال است به سدت بيايد عجاله بايد به همين زخم هلاك بشنود چرا كه مرهم اين زخم به دست هيچكس نمي افتد . ارسلان گفت آن كدام مرهم است كه به اين شدت نايابست ؟ آصف وزير گفت : آن مرهم مغز سر فولادزره ي ديو و مغز كله ي قمروزير و چند جور ياه از گياههاي باغ پادزهر است . بايد اينها را در هم كوبيد و مرهم درست كرد و به زخم اينها گذاشت تا معالجه بشوند و الا محال است كه آب زندگي هم چاره ي اين زخم را بكند . حالا قمروزير كجاست فولاد زره ديو كجا پيدا مي شود / كدام حربه بر بدن ايشان كار مي كند شمشير زمردنگار كو كه كسي بتواند ايشان رابكشد و مغز

سرشان را بيرون بياورد و كه مي توان به باغ پادزهر برود ؟ اميرارسلان گفت : پدر به من بگو آن جوان كه در قلعه سنگ شده است با وزيران و اركان دولتش چاره اي دارد و كسي مي تواند آنها را از صورت سنگ نجات بدهد ؟ آصف وزير گفت : جوان ! اين همه بسته است به كشته شدن فولادزره . آن جوان هم هيچ چاره ندارد مگر خاكستر فولادزره را با خاكستر مادرش بريزند توي آب و بر ايشان بپاشند تا به صورت اصلي بشوند و الا تا قيامت سنگ خواهند بود .

***

١٤- قتل فولادزره

اميرارسلان حيرت كرد گفت : اين فولادزره عجب بلايي است ! پدر تو را به خدا آيا كسي هست كه بتواند علاج اين حرامزاده را بكند؟ آصف وزير گفت هيچ كسي از جن و پري و ديو و بني آدم كشنده ي فولادزره نيست مگر تو يك نفر در صورتي كه شمشير زمردنگار در دست تو باشد والا بي شمشير تو هم نمي تواني از عهده ي او برآيي ، چرا كه مرد را حربه لازم است و آن حربه كه به دست تو بايد باشد و به كار تو مي خورد به دست خود آن حرامزاده است . افسوس كه شمس وزير خدمتي به تو كرد كه از دست هيچ كس بر نمي آمد و تو قدرش را ندانستي و مفت باختي ! ديگر يقين بدان كه اگر كاينات جمع شوند محال است كه بتوانند رنگ شمشير زمردنگار را ببينند چه رسد به اينكه دست بياورند . صد حيف كه تو نفهميدي و شمشير را به باد دادي . اميرارسلان گفت پدر به من بگو فرخ لقا در كجاست و به سر او چه آمده است آصف گفت جوان فرخ لقا هم به دست فولادزره گرفتار است و بر جمال او عاشق است نمي دانم در كجاست و بر او چه مي گذرد ! اميرارسلان ساعتي سر به جيب تفكر فروبرد و فكر زيادي كرد و سر برآورد و گفت پدر حالا تكليف ممن چيست و مرا چه بايد كرد ؟ شما با من چه مطلب داريد و محض چه مرا آورده ايد ؟ آصف وزير گفت : اگر اين دسته گل آخري را به آب نداده بودي و شمشير در دستت بود ما سپاه سان مي ديديم و پنجاه هزار كس ، صد هزار كس لشكر جمع مي كرديم و تو را به جنگ فولادزره مي برديم و او را مي كشتي و فرخ لقا يارت را نجات مي دادي و پس از آن قمروزير را مي گرفتي و عفريته مادر فولادزره را مي گرفتي و مي كشتي و از مغز سرشان مرهم درست مي كردم و به سر ملك فيروز و شمس وزير مي گذاشتم و اينها خوب مي دشند و گوهر تاج زن ملك فيروز و منظر بانو مادر ملك شاپور را نجات مي دادي ، خاكستر فولادزره و مادرش را به صورت ملك شاپور مي پاشيديم ، آنها از كشل سنگ خلاص مي شدند و جان عالمي از تصدق سر تو فارغ مي شد . حالا كه شمشير زمردنگار در دست تو نيست به قدر دو پول كار از دست تو ساخته نمي شود و عجاله كاري به تو نداريم !

چند روزي در اين شهر بمان خستگي شمش ماهه ات را بگير و قدري استراحت كن بعد از چند روز تو را مي دهم به دست عفريتان ببرندت دم دروزاه ي روم بگذارند برو آسوده بر تخت سلطمت و حكمرانيت بنشين وهيچ خيال مكن كه در اين دو سه ساله اين همه مشقت كشيدي و فرنگ و خام پريزاد را ديدي ! اميرارسلان گفت وزير از همه گذشته فرخ لقا را چه كنم ؟ آصف وزير گفت بگذار تا زنده است به دست فولاد زره گرفتار باشد كه نجاتش ممكن نيست . اميرارسلان گفت وزير عجب حرفهايي مي زني به من از سلطنت روم به طاق ابروي فرخ لقا دست كشيدم حالا او را به چنگ ديوان گرفتار و اسير بگذارم بروم در روم پادشاهي كنم ! خيال مي كني تمام روم آتش گرفته و زير و زبر شده است . دنيا بي فرخ لقا به چه كار من مي خورد ؟ حالا كه مرا آورديد و از كم و كيف كار آگاهم كرديد و همه راه و چاه را نشانم داديد حالا به من م يگوييد تو را مي فرستم برو به روم و بر تخت بنشيت ! به جلال خداي عالم و آدم تا نروم به جنگ فولادزره و او را نكشم و ملكه را نجات ندهم و همه ي كارها را صورت ندهم يا به دست فولادزره كشته نشوم آرام نمي گيرم من زنده باشم و يار من اسير و گرفتار ديوان باشد ؟ آصف وزير گفت : جوان ! آرام بگير ! فولادزره الماسخان و سام خان فرنگي نيست كه به اين آساني بگويي او را مي كشم ، چنين و چنان مي كنم فيل تو هم نمي تواند نگاه چپ به فولادزره بكند ! رسات است كه كشنده ي فولادزره تويي ، اما با كدام شمشير او را مي كشي ، شمشيري كه كشنده ي اوست بر كر خودش بسته است . هر كاري اسبابي مي خواهد . اگر شمشير داشتي هر چه لاف مي زدي جا داشت . حالا كه كاري از تو ساخته نمي شود عبث خودت را به كشتن مده . اميرارسلان گفت : زندگي براي چه خوب است ؟ اگر فولادزره در ميدان مرا نكشد اين غم مرا هلاك خواهد كرد ؟ اگر واقعا راست مي گويي و در رمل ديده اي كه

كشنده ي فولادزره ي ديو منم كه به توفيق خداي هيجده هزار عالم بي شمشير هم مي توانم او را بكشم . شمشير ندارم قوت بازو كه دارم كه در ميدان جنگ كرباس وار او را از هم بدرم ! وزير حالا كه حكايت را به من گفتي چاره جز اين ندارم كه مرا به جنگ فولادزره ببري يا او را بكشم يا كشته شوم . اگر شما لشكر نكشيد خود به تنهايي خواهم رفت . حالا هر فكري داريد بكنيد . آصف وزير گفت : در اينكه كشنده ي فولادزره ي ديو تو هستي حرفي نيست . صد سال ديگر هم باشد تو او را خواهي كشت . اما چون شمشير زمردنگار كشنده ي اوست من قدري تأمل مي كنم ، اگر شمشير به دست تو بود همين فردا تو را به جنگ فولادزره مي بردم ،همه معطلي من محض شمشير است . اميرارسلان گفت وجود من فولادزره كش است از پارچه ي آهني چه كار ساخته مي شود ! پس از آن دست انداخت و دامان اقبال شاه و آصف وزير را گرفت و اشك از چشمش سرازير شده گفت اي پادشاه كه اين تاج و تخت را به تو داد مرا روانه كن به جنگ فولادزره بروم اگر سپاه نمي دهي مر ا به تنهايي روانه كن .

القصه اقبال شاه و آصف وزير و اميران آنچه نصيحتش كردند به جايي نرسيد ! اميرارسلان آن قدر گريه كرد و التماس كرد كه جگر اقبال شاه سوخت و گفت : جوان اگر تاج و تختم در اين كار به باد برود محض خاطر تولشكري بر سر فولادزره مي كشم و آنچه دلخواه تو باشد به عمل مي آورم . برخيز تا ببينم چه بايد كرد ! اميرارسلان به آصف وزير گفت : پدر شما ديگر تأملي از اين بابت مكنيد ! من تا بيست روز ديگر بيشتر صبر نمي كنم ، برخيز هر قدر مقدور مي شود لشكر جمع كن و سان ببين ! آصف وزير گفت : به چشم ! از جا برخاستند اقبال شاه دست اميرارسلان را گرفت از خلوت بيرون آمدند آصف وزير در خزانه را گشود و به تدارك سپاه مشغول شد . اميرارسلان هم به بارگاه آمد ملك اقبال شاه رو به اهل بارگاه گفت بحمدالله تعالي بخت ما بيدار بود و به مقصود رسيديم ، اين جوان ملك ارسلان شاه رومي استو اقرار كرد . وقت است كه انتقام ما را از فولادزره ي حرامزاده بكشد . همه ي اميران سجده ي شكر به جا آوردند ، بزم شاهانه آراستند تا شب در بارگاه به مي خوردن و عيش و طرب مشغول بودند . همين كه آفتاب سر به چاهسار مغرب كشيد

شباهنگام چون بنهفت رخ اين لاله ي حمرا

شكفت از چشم صد هزاران نرگس شهلا

ملك اقبال شاه از جاي خود برخاست رو به جانب چهار تفر غلامان پريزاد كرد و گفت ببريد اين جوان را در باغ و عمارتي كه براي او معين شده است . غلامان تعظيم كردند و جلو افتادند . اميرارسلان از پشت سر آنها روان شد ، داخل باغ شدند چشم اميرارسلان از صفا و طراوت باغ خيره شد قدم در خيابان نهاد ، همه جا آمد تا داخل قصر شد عمارت بهشت آيين پر زينت و اسبابي ديد كههوش از سرش پريد . كنيزان ماه صورت پريزاد در برابرش صف كشيدند بعضي نشستند به ساز نواختن وبرخي در مي دادن و رقص مشغول شدند . ملك ارسلان غرق درياي فكر و خيال بود كه آيا عاقبت كار من چگونه خواهد شد كه غلامان ماه طلعت سفره گستردند . اميرارسلان شام خورد و قهوه و غليان صرف نمود ، كنيزان بستر حرير گستردند. ملك ارسلان به استراحت بعد از شش ماه پهلو بر بستر نهاد شكر خدا را به جاي آورد و خوابيد دو نفر دختر پريزاد تا صبح پايش را ماليدند تا هنگامي كه عروس خلوت نشين خورشيد برقع گشود و عالم را از نور جمال خود مزين نمود

صبح آمد به كوه مهر درخشان

چرخ تهي گشت از كواكب رخشان

جاده ي ظلمات شب رسيد به آخر

گشت سحرگه پديد چشمه ي حيوان

در سر زدن آفتاب عالم تاب اميرارسلان نامدار سر از بستر خواب برداشت ، به حمام رفت ، بيرون آمد لباس مرصع پوشيد ، به بارگاه آمد تا شب به عيش و نوش نشستند .

القصه مدت بيست شبانه روز اميرارسلان در شهر صفا به سر برد . روز به روز از رنج و خستگي شش ماهه و صدمه و آزار بيرون آمد بر حسن و جمالش افزوده مي شد و قوت تنه و قدرت بازويش به جا مي آمد ، تا روز بيستم در بارگاه نشسته بود كه آصف وزير از در داخل شد در برابر تخت ملك اقبال شاه و اميرارسلان تعظيم كرد ، عرض كرد قربانت گردم در اين بيست روز به اقبال بي زوالت صد هزار قشون عفريت و جن و غول و لاقيس و ديو و پري سان ديده ام همه حاضرند در بيرون شهر اردو برپا كرده اند ، ديگر از هيچ بابت معطلي نداريم ! اميرارسلان خوشحال شد ، گفت : وزير مرحبا به تو كه سر وعده ي بيست روز ما را   راه انداختي ! به ملك اقبال شاه گفت : قربانت گردم ! بفرماييد مركب بياورند بريم اردو را تماشا كنيم .اقبال شاه مركب طلبيد با اميرارسلان و جمعي از اميران سوار شدند از شهر بيرون آمدند . اميرارسلان اردوي با شكوهي ديد كه بند چادر به بند چادر بافته و تافته اند هر طايفه به سبك و قاعده ي خودشان با سر كرده هاي خود قرار گرفته اند . اميرارسلان تحسين كرده با آصف وزير تماشاي اردو را كردند و برگشتند به شهر ، آن شب را تا صبح به سر بردند ،صبح روز ديگر آصف وزير ساعت معين كرد اميرارسلان و ملك اقبال شاه و اميران و آصف وزير از شهر بيرون آمدند و داخل بارگاه شدند به عيش و نوش مشغول شدند . آصف وزير به اميرارسلان گفت در اين سفر بايد شمس وزير همراه شما باشد . امير ارسلان به اقبال شاه عرض كرد : اقبال شاه گفت : بسيار خوب تخت فيلي حاضر كردند شمس وزير رادر ميان تخت جاي دادند . اقبال شاه شهر صفا را با ملك فيروز پسرش كه زخمدار بود به يكي از اميران سپرد ، سه شبانه روز در اردو به سر بردند . ملك اقبال شاه از جانب مملكت آسوده شد و نظم و فسق شهر را درست كرد ، روز سيم طبل رحيل به نوازش درآوردند . سپاه كوچ كرد . اميرارسلان سوار مركب بادپيماي پريزادي شده غرق آهن و فولاد گرديده با ملك اقبال شاه و آصف وزير ، تخت شمس وزير را بر گرده ي ژنده پيل كوه پيكر بسته جلو مي كشيدند . سپاه هم با سالار و سركردگان خود ، هر طايفه به آراستگي تمام مي آمدند تا نزديك غروب آفتاب به چمن خوش آب و هوايي رسيدند . خيمه و خرگاه بر سر پا كردند بهاستراحت مشغول شدند . به حكم آصف وزير منادي در ميان اردو ندا كرد واي بر جان كسي كه بعد از اين در اردو اسم اميرارسلان را بياورد ! از هر طايفه باشد همه را به قتل مي رسانم ! منادي چادر به چادر ندا مي كرد و سفارش مي كرد .

القصه آن شب را تا صبح به سر بردند . روز ديگر باز لشكر حرمتكرد به همين طريق طي منازل و قطع مراحل مي كردند تا شش منزل از شهر صفا دور شدند . اميرارسلان از آصف وزير پرسيد كه به سر منزل فولاد زره چند روز راه است ؟ آصف ووزير گفت از شهر صفا تا بيابان زهر گياه دوازده روز راه است ! شش روي آمده ايم ش روز ديگر مانده است كه به مكان فولادزره برسيم . اميرارسلان گفت اشكر در اينجا توقف كنند و نامه به فولادزره بنويس تا ببينم فولادزره   چه جواب مي دهد ! آصف وزير عرض كرد به چشم ! قلم به دست گرفت ، نوشت :« اول   نامه به نام خدا ! دويم به نام سليمان بن داود عليه السلام ، سيم از من كه ملك اقبال شاه سلطان مملكت صفا هستم به نزد تو اي اهريمن واژگون كردار كه در سال قبل از اين در شهر لعل دختري را براي پسرم عروسي كردم ، در شب زفاف تو آمدي پسر را زخم زدي و دختر را به در بردي ، در اين يكسال هر چه خواستم در صدد انتقام برآيم آصف وزير من گفت : صبر كن شايد از كرده ي خود پشيمان شوددختر را بدهد ! من هم قبول كرد ، هر چه منتظر بودم دختر را نياوردي !اكنون دانسته و اگاه باش كه صد هزار لشكر غول و جن و ديو و پري حركت داده ام ، در شش منزلي دشت زهر گياه نشسته ام كه اگر به رسيدن نامه دست از دختر برداشتي و دختر را به دست اين قاصد كه يكي از سرداران منست دادي كه من هم لشكر را بر مي گردانم و كاري با تو ندارم ، اگر چنانچه خلاف امر مرا بكني آماده باش كه خاك در كاسه ي سرت مي كنم والسلام !»

آصف وزير نامه را مهر كرد ، اقبال شاه يكي ازسركردگان ديو را فرمود اين نامه را ببر به دشت زهر گياه به دست فولادزره ي ديو بده   جواب گرفته بياور ! اگر از تو پرسيد كه كي اقبال شاه را تحريك كرد كه با من جنگ كند ؟ بگو نمي دانم ! مبادا از زبانت بروز كند كه بني آدم همراه منست و اميرارسلان رومي است ! عفريت عرض كرد به چشم   نامه را گرفت از بارگاه بيرون آمد با چند نفر عفريت رو به جانب دشت زهر گياه روان شد . اميرارسلان بعد از بردن نامه با اقبال شاه و آصف وزير به عيش مشغول و منتظر جواب بودند . چند كلمه از ايلچي   بشنو همه جا آمد تا رسيد به مكان فولادزره ! خبر به فولادزره دادند كه از جانب ملك اقبال شاه ايلچي مي آيد . فولادزره تعجب كرد ، فرمود : بارگاه را آراستند و ايلچي را استقبال كردند . ايلچي داخل بارگاه شد در برابر تعظيم كرد . فولادزره جا نشان داد ، نشست ، مي به مجلس آوردند . فولادزره فرمود چه مطلب داري / گفت : از جانب ملك اقبال شاه پادشاه دشت صفا نامه دارم . نامه را وسيد به دست فولادزره داد . فولادزره نامه را خواند از مضمون نامه مطلع شد . دود ناخوش از روزنه ي دماغش متصاعد شد ! در دل گفت : مگر اقبال شاه ديوانه شده است ؟ به كدام زهره و جرأت چنين نامه اي براي

من نوشته است ؟ ساعتي فكر كرد . پس از آن سر برآورد و گفت : پهلوان ! يك سخن از تو مي پسرم رسات بگو ! ايلچي گفت : بپرسيد ! فولادزره گفت : مگر تازه كسي در شهر صفا پيدا شده است كه اقبال شاه را به جنگ من تحريك كرده است وبه پشت گرمي او اقبال شاه اين نامه را براي من نوشته است يا آنكه ديوانه شده است ؟

آن عفريت گفت : بس كن حرامزاده ! مگر اقبال شاه از تو باكي دارد كه اين نوع سخنان بيهوده مي گويي ! نه كسي تازه پيدا شده است كه او را تحريك كند و نه ديوانه شده است ، تو جواب نامه اش را هر طور كه صلاح مي داني بده ، چه كار با اين كارها داري ؟خلاصه ايلچي همه را درشتي كرد و بروز نداد .

فولادزره به غيظ درآمد ،نامه را دريد گفت : برو به اقبال شاه بگو يقين كه از زندگي سير شده اي ، بخت از تو برگشته است كه با پاي خودت به سلاخ خانه آمده اي ! تقصير با من است كه تو را به حال خودت گذاشتم كه اينطور گستاخ بشوي . جواب جنگ است ، خوش باشد ، خودت را امتحاني بكن !

ايلچي از بارگاه بيرون آمده به جانب اردو روان شد . فولادزره فرمود لشكر جمع شوند . سان ديد شصت هزار عفريت آراسته و آماده ساخت و حاضر نشست . اما ايلچي همه جا مي آمد تا به اردوي اقبال شاه رسيد گزارشات را بيان كرد رنگ ازملك صورت اقبال شاه و آصف وزير پريد . اميرارسلان خنديد گفت چرا از شنيدن چند كلام لاف بيجا كه عفريت حرامزاده زده است اين طور خود را باختيد ؟ روز ميدان به او مي نمايم !

آصف وزير گفت : جوان ! آن كه ما مي دانيم شما نمي دانيد ! اميرارسلان گفت : حالا كار از اين حرفها گذشته است بفرماييد سپاه حركت كنند ! آصف وزير حكم رحيل داد ! لشكر چون دريا به موج درآمدند ، همه جا منزل به منزل مي آمدند تا روزانه ي ششم صلوة ظهر رسيدند در برابر اردوي فولادزره خيمه و خرگاه برپا كردند و جا برجا آرام گرفتند و شب بر سر دست درآمد ، از اردوي فولادزره صداي طبل جنگ بر فلك مينا رنگ بلند شد . اميرارسلان فرمود جواب دادند ، از دو لشكر آواز كوس بر سپهر آبنوس رسيد ! مبارزان دو لشكر در مهم سازي جنگ فردا بودند . پاسي كه از شب گذشت فولادزره دو نفر عفريب رافرستاد گفت برويد دو نفر از كسان اقبال شاه را بياوريد ، آن عفريتان بيرون آمدند و دو نفر از كسان اقبال شاه را گرفتند و به خدمت فولادزره آوردند و آن دو عفريت تعظيم كردند . فولادزره نوازش زيادي به ايشان كرد و گفت : يك حرف از شما مي پرسم به روح ابليس قسم اگر راست گفتيد شما را سر كرده ي هزار عفريت مي كنم ! عفريتان گفتند : آنچه بدانيم مي گوييم ! گفت : راست بگوييد اقبال شاه به چه جرأت و خاطر جمعي به جنگ من آمده است ؟ گفتند : ما نمي دانيم ! فولاد زره گفت : شنيده ام اين اوقات پسر بني آدم است ، بگوييد اسم اين پسر چيست و چه كاره است ، كي تا به حال پيش اقبال شاه است ؟

آن دو عفريت گفتند : مدت يك سال است مي گويند ملك اقبال شاه جوان بني آدمي را از خطه ي هندوستان آورده است ، اسمش فيروز است و تاجرزاده است ! فولادزره گفت : حالا آن پسر كجاست ؟ گفتند در شهر صفاست ، خدمت ملك فيروز را مي كند ! گفت : همراه ملك اقبال شاه درين اردو نيست ؟ آن دو عفريت گفتند : خير ، در شهر صفاست ! فولاده زره گفت : درين تازگي ديگر بني آدم آورده اند يا نه ؟ گفتند : خير ! به جز يك بني آدم فيروز نام كه در شهر صفاست ديگر ما بني آدم نديديم ! فولاده زره هر چند اصرار كرد آن دو عفريت قسم خوردند تا آنكه فولادزره ي حرامزاده خاطر جمع شد ، عفريتان را مرخص كرد . ايشان به خدمت ملك اقبال شاه آمدند كيفيت را عرض كردند . اقبال شاه تحصين زياد به آنها كرد . پس از آن رو به جانب اميرارسلان كرد ،گفت : جوان ! حالا چه اراده داري ؟ ما را مقابل اين حرامزاده آوردي و من يقين مي دانم تو بي شمشير زمرد نگار نمي تواني با فولادزره مقابل شوي ، بيا تو را به خدا داغ خودت را بر دل ما مگذار ! تو را مي دهم درين شبانه يكي از عفريتان ببرد در روم ، بر تخت سلطنت بنشين و كار خودمان را به خودمان بگذار !

اميرارسلان خنديد و گفت : شما اولا مرا خيلي كم آدمي مي دانيد ! سگ كيست فولادزره كه بتواند با من برابري كند فردا در ميدان جنگ خواهيد ديد كه قوت بازوي ارسلان چه مي كند ،شمشير زمرد نگار چه وجود دارد ؟ به اقبال بي زوالت همان شمشير را در ميدان از كفش بيرون مي آورم و بر فرقش مي زنم كه دو نيم شود ! مرا از شمشير زمردنگار مي ترسانيد ! ثانيا اگر هم اين طور باشد كه شما خيال مي كنيد من وجودي ندارم و با فولادزره نمي توانم مقابل شوم و شما با اين صد هزار لشكر يقين مي دانيد جان از

دست فولادزره به در نمي بريد و آماده ي كشته شدن هستيد ، آن كدام بي غيرت نامرد است كه شما را بياورد در مقابل چنين دشمني و خودش جان به در برد ؟ كشته هم شدم فداي سر ملكه ي آفاق ! جان من كه از جان اين صد هزاز كس عزيز تر نيست ! شما كه كشته مي شويد من هم بشوم ! اگر هم فتح كرديم كه بودن من ضرري ندارد ! خير من نمي روم به روم ، فردا مي روم به جنگ فولادزره يا كشته مي شوم يا او را مي كشم ، آن وقتشما هر طور مصلحتمي دانيد رفتار كنيد !

اقبال شاه گفت : جوان ! من وجود تو را خيلي وجود مي دانم و مي دانم كشنده ي فولادزره و مادرش تو هستي و شجاعت تو را هم مي دانم كه چه قدر است . ليكن يك توقع از تو دارم ، حالا كه به روم نمي روي ، فردا هم به ميدان اين حرامزاده مرو ، خودت را هم نشان مده ، سوار شو بيا پشت لشكر جاييكه او تو را ن بيند و درست ملاحظه ي تركيب او را بكن ، جنگش را ببين ، پس فردا خودت مي داني ، برو در ميدان كارت را يك طرفي كن !

آصف وزير گفت : جوان ! پادشاه درست فهميده است ، فردا و پس فردا ستاره ي تو ضعف دارد . اين دو روز نمي گذارم به ميدان بروي تا اينكه طالعت از ضعف بيرون بيايد و بخت و اقبالت بلند شود ،روز سيم برو ميدان و گوي سعادت را بزن

ببينم تا مهر و كين قضا

نوزاد كه را خوار سازد كه را

اميرارسلان قبول كرد ، تمام لشكر در تهيه ي جنگ فردا بودند

همه شب در انديشه مردان كار

كه آيا ز بي مهري روزگار

چو فردا شود گرم بازار جنگ

چه آيد ازين آسمان دورنگ

كه را جامه ي فتح در بركند

كه را در لحد خاك بر سر كند

در اين فكر بودند تا شب سه پاس

مشوش دماغ و پريشان حواس

در آن شب سر پردلان و رزم جويان دولشكر به بالش استراحت نرسيد ، تا هنگامي كه آفتاب جهانتاب سر از چاهسار مشرق بيرون كشيد و جهان را به نور خود منور ساخت .

دگر روز كاين مهر عالم فروز

به فيروزي آورد شب را به روز

به تخت افق شاه انجم نشست

وزو بر سپاه شب آمد شكست

در سر زدن آفتاب دو لشكر چون دو درياي جوشان و خروشان به موج در آمدند ، نقيبان لشكر صف جدال آراستند ، هنگامه ي رزم گرم شد ، اقبال شاه در قلب لشكر زير علم نصر شعار قرار گرفت ، ميمنه و ميسره آراسته و دلاوران جا بر جا صف كشيدند . ملك ارسلان نامدار غرق درياي آهن و فولاد پشت سر سپاه سوار بر كركب ايستاد چشم بر معركه كارزار دوخته تماشا مي كرد ، كه از صف سپاه فولادزره ديو به طريق مردان اسلحه ي جنگ پوشيده خفتان پوست ببري در بر ، زره ي تنگ حلقه پوشيده ، شمشير زمردنگار بر كمر بسته ، دار شمشاد گراني در دست عربده كنان قدم در ميدان نهاد ، فرياد برآورد ، اي اقبال شاه ! كدام زهره و يار تو را بر آن داشت كه لشكر از شهرت حركت بدهي و به جنگ من قدم بگذاري ! مگر عقل از سرت بهدر رفته يا مرا نمي شناسي و امتحان نكرده اي ؟ همانا اجلت رسيده كه به پاي خودت به سلاخ خانه آمدي ! به هر حال   كجاست مرد ميداني بفرست تا سراپايي با او بگرديم !

از استماع اين صخنان رنگ از صورت اقبال شاه پريد : به جانب چپ و راست خود نظر كرد كه يكي از سرداران عفريتان   كه بسيار شجاع بود دارشمشاد گران بر دوش در برابر اقبال شاه تعظيم كرد ، قدم در ميدان نهاد و هي بر فولادزره زد كه اي نامرد حرامزاده ! چه كرده اي كه اين قدر به خودت مغروري كه درصف ميدان ناسزا به پادشاهان مي گويي بگير از دستم ! دارشمشاد را حواله ي فرق فولادزره كرد ،تا دستش بالا رفت فولادزره دارشمشاد را به يك طرف انداخت . دست بر قبضه ي شمشير زمرد نگار كرد برق تيغ از ظلمت غلاف كشيد ، چنان به زير بغلش زد كه سر و دستش يك ذرع بر هوا بلند شد ، آفرين از جان اميرارسلان برآمد ! فولدزره مرد طلب كرد ، عفريت ديگر قدم در ميدان نهاد و كشته شد . القصه تا غروب آفتاب سيزده نفر از دلاوران و شجاعان عفريتان ملك اقبال شاه به دست فولادزره كشته شدند . هنگام غروب آفتاب ملك اقبال شاه با خاطر پريشان فرمود طبل بازگشت زدند و دو لشكر رو به آرامگاه نهادند .

ملك اقبال شاه دست اميرارسلان را گرفت ، به اتفاق آصف وزير داخل سراپرده شدند . به دور بستر شمس وزير نشستند ، اقبال شاه گفت : فرزند! تماشاي جنگ و ضرب دست اين حرامزاده را كردي ! ملك ارسلان گفت: الحق خيلي شجاع است . از وضع شمشير زدنش حظ كردم ! گمان ندارم در سپاه شما هيچ كس اين زور بازو را داشته باشد كه بتواند با فولادزره مقاومت كند !

 اقبال شاه گفت : سپاه من معلوم است ، من گمان ندارم در تمام دنيا كسي باشد كه تاب ميدان اين حرامزاده را بياورد ، امروز در ربع مسكون طرف مقابل ندارد ، جوان ! بيا راضي شو تو را بدهم به دست عفريت ببرد در روم ، حيف از جواني توست كه ناحق در دست فولادزره محض خاطر من كشته شوي ! اميرارسلان گفت: پادشاه ، مدت بيست روز مي شود من خدمت شما هستم، هر چند مرا نصيحت كرديد فايده نكرد ، عبث چرا درد سر به خودت مي دهي ، من از همه چيز چشم بپوشم از يارم فرخ لقا چشم نمي پوشم يار من در دست اين حرامزاده اسير است چگونه او را رها كنم ؟ بايديا كشته شوم يا گوهر مقصود به دست من آ'د ! دراين حرف بودند كه از لشكر فولادزره صداي طبلجنگ بلند شد اميرارسلان فرمود جواب دادند ، از دو لكشر صداي طبل جنگ بر فلك مينا رنگ بلند شد و دليران در فكر جنگ فردا بودند تا هنگامي كه مرغزرين بال سحر نداي قم باذن الله درداد و آفتاب   جهانتاب سر از جيب افق بيرون كشيدو عالم رابه نور جمال خود آرستند ، ملك ارسلان نامدار به جاي ديروز خود پشت سر سپاه ايستاد . فولاد زره قدم در ميدان نهاد ، مبارز طلبيد ، از صف سپاه اقبال شاه عفريتي به ميدان آمد كشته شد ،يكي ديگر ، يكي ديگر ، تا شام پانزده نفر از سران لشكر در دست آن حرامزاده كشته شدند ، پشت سپاه لرزيد ، هنگام غروب طبل رجعت زدند ، دو سپاه رو به آرامگاه خود نهادند ، از اردوي   فولادزره طبل جنگ بر فلك آبنوس بلند شد ، اما به نوعي لشكر اقبال شاه از ضرب دست فولاد زره ترسيده بودن كه ياراي طبل زدن نداشتند !

اميرارسلان رو به جانب آصف وزير كرد ، گفت :وزيرا! بيش از اين تاب ايستادن و تماشا ندارم .

طالع مرا ببين كه فردا خود اراده ي ميدان دارم ،آصف در رمل نظر كرد ، گفت :جوان ! ستاره ي تو از خورشيد درخشنده تر است . بخت و اقبال تو را امروز در اين دنيا كسي ندارد ، اگر به جنگ فولاد زره بروي يقين دارم فتح با توست ، اما چون شمشير زمردنگار در دست اين حرامزاده است قدري ترديد دارم ، فردا را هم صبر كن ، پس فردا خودت مي داني ،شايد نوعي بشود اين شبها شمشير را به دست بياوريم !

امیرارسلان از سخنان آصف وزیر خوشحال شد ، دیگر سخني نگفت ، پهلو بر بستر استراحت نهاد . اما در آن شب سر پر دلان وکینه جویان اصلا به بالش استراحت نرسید

نقیبان لشکر در آن شامگاه

نمودند ظاهر به هر دو سپاه

که فردا بود روز میدان جنگ

یك امشب نمایید سامان جنگ

دلیران به سامان روز وغا

نشستند در خیمه ها جا به جا

یکي پاك مي کرد چشم زره

یکي بر کمانش همي بست زه

یکي نیزه را کرد زهراب دار

که تا دشمنش را دهد زهر مار

یکي پاك مي کرد شمشیر تیز

یکي فکر مي کرد راه گریز !

درین فکر بودند تا شب سه پاس

مشوش دماغ و پریشان حواس

که فردا شود گرم بازار جنگ

چه آید از این آسمان دو رنگ

کشد تیغ چون مهر عالم فروز

که فیروز گردد ،که برگشته روز

القصه ، آن شب دلاوران دو سپاه در تهیه ي جنگ فردا بودند تا هنگامي که یکه سوار عرصه ي خاور یك تنه خود را بر قلب سپاه انجم زد و شاه انجم با سپاه رو به هزیمت نهاد و عالم را به نور خود مزین نمود.

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چون شد پیدا

میان شد رشحه ي خون از کشاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاك بر پیراهن مریم

بر آمد ترکي از خاور جهان

آشوب و غارتگر

به غارت برد در يكدم هزاران لؤلؤ لالا

در برآمدن آفتاب جهان تاب صداي اتلان اتلان از دو لشكر بلند شد ، سپاه چون دريا به موج درآمدند ، نقيبان صف آرايي نمودند . ميمنه و ميسره و قلب و جناح و كمينگاه آراستند ، سران لشكر جا برجا آرام گرفتند اميرارسلان چشم از خواب ناز گشوده چشم بر خواب شراب صبوحي نوشيد ، دست و رو را صفا داد ، اسلحه طلبيد !

شهنشه به آرايش تن ز خواب

قد افراخت چون شعله ي آفتاب

به بر كرد درعي به خوبي چنان

كه پوشد به شب درع را آسمان

يكي خنجري از اجل تيزتر

ز مژگان معشوقه ي خونريز تر

بزد بر كمر تا به وقت جدال

ببرد سر دشمن بدسگال

كمندي فرو هشت بر زير ران

به قيمت گرامي تر از تار جان

كمر تركشي همچو طاووس مست

كه طاووس را جلوه اش برشكست

حمايل دوشمشير زهر آبدار

يكي بر يمين و يكي بر يسار

بدينسان سلاحي كه بر خويش بست

برون شد ز خرگاه برزين نشست

غرق درياي آهن و فولاد از نعل موزه تا ميل بلقه و از ميل بلقه تا نعل موزه غرق صد و چهارده پارچه اسلحه ي رزم از خنجر و شمشير و گرز و كمان و كمند و مضراب و زوبين و تير و تركش گرديد ، چون رستم دستان يا سام نريمان قدم از سراپرده بيرون نهاده بر مركب صرصر تك فولاد رگ هامون نورد به زير زين مرصع سوار شد

هر دو كف پا چو كوفت بر خاك

بر خانه ي زين نشست چالاك

ملك اقبال شاه و آصف وزير و اميران محو قد و تركيب و قامت و شمايل و اندام اميرارسلان نامدار شدند . اقبال شاه و آصف وزير بي اختيار دعاي حفظ خواندند و برو دميدند . ملك اقبال شاه گفت فرنزد امروي خوش خودآرايي كرده اي مگر اراده ي ميدان داري ؟ اميرارسلان عرض كرد خير قربانت گردم ! بنا به فرموده ي شما امروز هم صبر مي كنم ، ملك اقبال شاه گفت : جوان ! تو را به خدا مبادا غرور جواني به كله ات بزند به ميدان بروي و داغ خودت را تا قيامت بر دل من بگذاري ! اميرارسلان گفت : خير خاطر جمع باشيد ، آمدند در صف سپاه ، ملك اقبال شاه در زير علم ايستاد . اميرارسلان و اميران جا به جا ايستادند . اميرارسلان اندكي از جاي هر روز تجاوز كرده پيش آمد ايستاد ، چشم بر معركه ي رزم دوختند كه از آن جانب فولاد زره ديو چون پارچه ي كوهي مكمل و مسلح ، دار شمشاد در دست چون رعد جوشان و خروشان به ميدان آمد ، چنان نعره كشيد كه در و دشت به لرزه درآمد ، ايستاد ، فرياد برآورد اي اقبال شاه امروز ازين ميدان بر نمي گردم ، تا خاك در كاسه ي سر تو و لشكر تو كنم ! كجاست مرد ميداني اگر يكي يكي مي ترسند ده نفر ده نفر بفرست ! همينطور نعره مي كشيد و اشتلم مي كرد . اقبال شاه گفت : جماعت ! يكي برود به ميدان اين حرامزاد ، كسي جرأت نكرد ، صداي فولادزره بلند شد ، جماعت كم جرأت ! چرا به ميدان نمي آييد ؟ دوباره اقبال شاه گفت ، كسي نرفت ! اشتلم فولادزره از حد گذشت ، دفعه ي سيم تاب بر اميرارسلان نماند ، به يكباره چون تير كه از چله ي كمان جدا شود تازيانه ي سيم خام بر كفل مركب آشناكرد و مركب به ميدان جهانيده سر بر سر كشيده خود را مثل گنجشك به پشت مركب چسبانيد ، چنانكه تمام سپاه گمان كردند مركب بي راكب گريخته به ميدان آمده است . همه مات بودند كه چه مقدمه است ، فولاد زره قاه قاه خنديد كه اي اقبال شاه مرد ديگر در لشكر تو قحط بود كه مركب به جنگ من فرستادي ؟ اقبال شاه نظر كرد ملك ارسلان را نديد ، آه از جانش برآمد ! گفت : وزير ! خانه ام خراب شد ! اين جوان بي عقل عاقبت كار خودش را كرد و خودش را به كشتن داد ! آصف وزير گفت : پناه بر خدا به خدا مي سپاريمش ! اميرارسلان نامدار چون شرزه شير درنده بر مركب جهنده سوار يك دور ميدان را دوانيد و طريد و نبر به جاي آورد . يكبار برابر فولادزره جلو كشيد ايستاد ، چون سرو آزاد قد افراخت و سپر را به مهره ي پشت جا داد ! چشم فولادزره يك مرتبه بر آفتاب جمال اميرارسلان افتاد كه از شعاع رخسارش ميدان منور شده بود ، چون سهراب يل بر خانه ي زين مركب نشسته ، حيران شد ، از ديدن اميرارسلان لرزه بر اندامش افتاد ، نعره برآورد كه اي پسرك مادربخطا ! تو را چه حد آنكه قدم به ميدان نره شيران روزگار بگذاري ! اميرارسلان گفت : بس كن حرامزاده ي واژگون كردار ! چه كرده اي كه اينهمه لاف مي نزي ؟ چهار ديو بي عار كشته اي اين همه به خودت بسته اي مرد ميدان تو منم بگرد تا بگرديم ! فولادزره گفت مادربخطا ! با من درشتي مي كني ؟ نام خودت رابگو تا بي نام دردست من كشته نشوي ! اميرارسلان گفت : حرامزاده تو رابا نام مردان چه كار است نام من بر قبضه ي شمشير من نوشته است . فولادزره دانست اين همان بني آدم است كه مادرش به او خبر داده است كه كشنده ي اوست . آه از جانش برآمد ، شروع كرد به سحر كردن هر چند سحر كرد ديد اثر نمي كند ، يقين او حاصل شد ، خواست بگريزد ، اجل دامن گيرش شد به خاطر جمعي شمشير زمرد نگار و زور بازو ايستاد و دست بر قبضه ي شمشير زمردنگار برق تيغ را از ظلمت غلاف كشيد ، فرياد برآورد مادربخطاي حرامزاده ! ايمرارسلان رومي تو هستي ! خوب به چنگم گرفتار شدي ، به جايي مرو ، باش كه مادرت را به عزايت بنشانم ، آن وقت دانم به روزگار اقبال شاه حرامزاده چه بياورم تا ديگر به پشت گرمي طايفه ي بني آدم لشكر بر سر كسي نكشد ، بگير از دست من ! دست و شمشير بلند كرد . اميرارسلان سپر فراخ دامن بر سر كشيد و در زير ابر سپر پنهان شد ، رنگ از صورت ملك اقبل شاه و آصف وزير و كل سپاه پريد . تمام مناجات مي كردند . اميرارسلان هم در دل به درگاه خدا مي ناليد كه پروردگارا روا مدار كه در اين معركه در دست اين ديو حرامزاده كشته شوم ! كه فولادزره از آن سر ميدان هاي هاي گويان عربده جويان رسيد ، چنان عره برآورد كه زمين لرزيد ، كه روح ابليس از تو مدد ! دست را بالا برد ، در اثناي فرود آمدن اميرارسلان نامدار چون شرزه شير غريد و سپر را به مهره ي پشت جاي داد ، گفت مردان عالم مدد ، پنجه ي پلنگ آسا دراز كرد بند دست آن حرامزاده را درميانزمين و آسمان گرفت ، فرو كشيد ، چنانكه به زانو درآمد ، چنان فشار داد كه پنج انگشت آن سگ مثل خيارتر راست ايستاد ، تيغ را جبرا و قهرا با گوشت و پوست از دست آن حرامزاده بيرون كشيد . در همان گرمي شمشير را چنان بر فرقش نواخت كه برق تيغ از ميان هر دوپايش جستن كرد يك وجب بر خاك نشست ! دو پيكر فولادزره چون دو پارچه كوه بر زمين افتاد كه صداي احسنت و آفرين از دل چرخ برين برخاست .

اميرارسلان به جلدي غلاف شمشير را از كمر فولادزره گشود بر كمر خود بست ، كه سپاه فولادزره از جاي درآمدند . اقبال شاه اشاره كرد لشكر از جاي درآمدند . ريختند بر يكديگر ، اميرارسلان نامدار با شمشير زمرد نگار به هر طرف كه رو مي كرد از كشته پشته مي ساخت تا عصر آتش فتنه مشتعل بود ، هنگام عصر سپاه فولادزره تاب مقاومت نياورده رو به هزيمت نهادند ، لشكر اقبال شاه تا پنج فرسنگ تعاقب كرده جمع

كثيري را كشتند ، با فتح و فيروزي برگشته قدم در اردو نهادند كه ملك ارسلان چون شرزه شير درنده با چنگ و چنگال خون آلود از معركه ي كارزار برگشت ، اقبال شاه فرمود صد طبق جواهر نثار ركابش كردند و طبل شادي زدند . تمام لشكر خرم و خندان به منزلگاه خود قدم نهادند و در عيش شدند . ملك ارسلان داخل بارگاه شد بر زبر صندلي رصع نشست . آصف وزير بازوي مردانه اش را بوسيد و گفت : جوان الحق هر چه در حق خودت لاف مي زدي جا داشت ! امروز شجاعتي از تو در ميدان جنگ بروز كرد كه قوه ي هيچ كس از ديو و پري و جن نبود . سكه ي مردي تو در تمام عالم كوبيده شد ، بنازم به قوت بازو و شجاعت دل و جرأت تو ، حالا نعش فولادزره ي حرامزاده در مجاست ، او را چه كردي ؟

اميرارسلان گفت: آصف جاهي ! با نعش فولادزره تو را چه كار است از نعش ان حرامزاده چه كاري ساخته مي شود ؟ آصف وزير گفت : جوان ! اصل كار نعش آن حرامزاده است كه بايد از مغز سرش مرهم بسازيم براي زخم شمس وزير و ملك فيروز و دل و جگرش را بايد دود كنيم تا درهاي باغ فازهر نمودار شود ، خاكسترش را به سر ملك شاپور و اميرانش بريزيم تا از صورت سنگ خلاص شوند .

اميرارسلان گفت زودتر مي خواستي به من بگويي تا همان ساعت كه او را كشتم نعشش رابياورم ، حالا هم در وسط ميدان افتاده است بروند بياورند . آصف وزير چند نفر عفريت فرستاد ، هر چند جستجو كردند اثري از نعش فولادزره پيدا نكردند . آمدند عرض كردند آنچه گردش كرديم نيافتيم ، آه از نهاد آصف وزير برآمد و كف افسوس بر يكديگر سود و گفت : جوان ! هزار دريغ كه رنجت ضايع شد و زحمت تو به هدر رفت . اميرارسلان گفت چرا ؟ آصف گفت : نعش فولادزره را عفريته مادرش به در برد . ديگر به گير ما نخواهد آمد . اميرارسلان گفت مگر مادر فولادزره در كجاست كه به چنگ ما نيايد ؟ آصف وزير گفت مكان او در حوالي باغ فازهر است بايد از آن چاهي كه در قلعه ي سنگ ديدي پايين بروي ، بهدشت فازهر مي رسي كه هر وجب آن صحرا عفريت و غول ساحر وجن و لاقيس خوابيده است ، همه هم از ياران فولادزره و مادرش هستند . اگر سايه ي تو را ببينند به تير مي زنند ، و يك قطره خون تو را برابرعالم مي دانند . به محص اينكه قدم از چاه سنگ پايين بگذاري هر تيكه ي گوشتت به دست ده نفر عقريت و جمع ساحران مي افتد . اميرارسلان گفت : از اينها گذشته فولادزره ملكه ي آفاق دختر پطرس شاه فرنگي فرخ لقا را در كجا محبوس كرده است ؟آصف وزير گفت : از قراري كه من شنيده ام و مي دانم ملكه در باف فازهر است . ايمرارسلان گفت در اين صورت اگر دنيا به هم خورد ناچارم از اينكه قدم در چاه بگذارم و طلسم را بشكنم يا كشته مي شوم يا نمي شوم ! بايد بروم ،كدام وقت از كشته شدن ترسيده ام ؟خيال مي كنم در دست فولادزره كشته شدم ! از خود آن حرامزاده چه كار ساخته شد كه از مادر و يارانش بشود؟ توكلت علي الحي الذي لايموت ! خداي من در همه جا نگهدار من است ! اگر عمرم به دنيا باشد سر مويي ضرر از هيچ كس به من نمي رسد .

گر نگهدار من آنست كه من مي دانم

شيشه را در بغل سنگ نگه مي دارد

حكما فردا مي روم كار را يكسره مي كنم ! آصف وزير و اقبال شاه هر چند اصرار كردند كه جوان ! از سر اينكار بگذر ، اميرارسلان سخت ايستاد و قسم خورد كه مي روم . تا اين كه بنا شد فردا اميرارسلان برود به باغ فازهر ، بناها را گذاشتند و حرفها را زدند تمام شد ، اقبال شاه اشاره كرد بزم شاهانه بياراستند ساقي پسران آفتاب صورت مه جبين مي به گردش در آوردند . آن روز را تا شب و آن شب را تا صبح به عيش و نوش مشغول بودند . روز ديگر اميرارسلان نامدار از بستر راحت برخاست به حمام رفت ، خون و كثافت ميدان را از بدن به دور كرد ، سر و كله را صفا داد بيرون آمد ، لباس پوشيده سر تا پا غرق آهن و فولا گرديد ، شمشير زمرد نگار را بر كمر بست ، آمد در بارگاه بر جاي خود آرام گرفت . بعد از ساعتي كه سرش از باده ي ناب گرم شد ، رو به جانب اقبال شاه كرد و گفت قربانت گردم ، بفرماييد بنده را ببرند به سر چاه ! مي خواهم بروم كار را يك طرفي كنم . اقبال شاه گفت : فرزند عجب شتابي دار ! صبر كن آصف وزير بيايد به اتفاق مي رويم . كس به طلب آصف وزير فرستاد . آصف آمد در برابر تخت تعظيم كرد . ملك اقبال شاه گفت : وزير كي بايد به قلعه ي سنگ رفت ؟ آصف وزير عرض كرد هر وقت بخواهيد برويد همه اسباب حاضر است . اميرارسلان از جا برخاست گفت من همين حالا مي روم . آصف خنديد گفت : حالا هم اگر برويد بايد در قلعه صبر كنيد تا عصر وقا غروب به چاه برويد . روز روشن نمي شود از چاه سرازير شويد ، اميرارسلان گفت چرا نمي شود ؟ اگر بايد كشته شوم شب هم كشته مي شوم ، شب و روز چه فرقي مي كند ؟ آصف گفت : حالا كه اينطور است بسم الله برخيزيد ! فرمود چهار عفريت تخت حاضر كردند . ملك اقبال شاه و آصف وزير و ده نغر از اميران

محرم بر تخت قرار گرفتند و اردو را به مرد كارداني سپردند . عفريتان تخت را بلند كردند به جانب قلعه ي سنگ روان شدند . مي رفتند تا وقت عصر نزديك غروب آفتاب تخت را دو دروازه ي قلعه بر زمين نهادند . چشم اميرارسلان بر همان قلعه افتاد . همان پادشاه و ويزر و اميران و سرداران سوار و پياده را ديد كه سنگ شده اند ! آصف وزير گفت : جوان ! اين هماتن قلعه ايست كه تو ديدي يا آنكه به نظر تو رسيد غير از اين بود ؟ اميرارسلان گفت : بلي همان قلعه است ! من همين جا آمدم و گلوبند را از توي همين چاه به من دادند . آصف گفت : بسيار خوب حالا قدري راحت بشويم ، چند جام شراب بخوريم تا دستورالعمل رفتن شما را بدهم . اميرارسلان و ملك اقبال شاه و آصف وزير و اميران نشستند . دو پسر قمر منظر پري زادي در مي دادن شدند . چون سر اميرارسلان از باده ي ناب گرم شد به آصف وزير گفت : پدر ! وقت تنگ است و من بايد پي كار بروم نشستن صورتي ندارد . آصف وزير گفت : امشب بايد در اين قلعه بماني طلوع صبح تو را مي فرستم هر جا دلت مي خواهد بردو ! اميرارسلان هر چه اصرار كرد و التماس نمود آصف گفت ما همه حرفهاي تو را هر چه گفتي شنيديم تو بايد لابد اين يك حرف را از من بشنوي امشب نمي گذارم بروي . اميرارسلان ديد حرفش به جايي نمي رسد ساكت شد . آن شب تا صبح نخوابيدند نشستند از هر گونه صحبت كردند تا نزديك سفيده ي صبح ، همين كه سفيده ي صبح دميد آصف وزير امر به چهار عفريت كرد تخت حاضر كردند . دستمال از جيب بيرون آورد به اميرارسلان گفت : فرزند بسم الله پيش بيا . اميرارسلان گفت مطلب چيست ؟ آصف وزير گفت : بايد چشمهاي تو را ببندم كه بعضي هجابيات درين چاه است كه تاب ديدن آنها را نداري ! اميرارسلان قلمدان طلبيد شرح مفصلي نوشت ، سرش را به دست اقبال شاه داد و اشكش سرازير شد عرض كرد : قربانت گردم ، بنده يك توقع از شما دارم ، اگر در اين چاه رفتم شما تا پانزده روز انتظار مرا بكشيد ، سر پانزده روز اگر نيامدم بدانيد كه كشته شده ام ، اين نامه را به دست عفريتي بدهيد ببرد در روم به دست مادرم بدهد . حلاليت از او بطلبد . اگر رضا شد او را بياورد در سلك خادمان حرم او را نگاهداري كنيد . اگر هم نيايد خبر مرگ مرا به او برسانيد . به وزير و اميرانم شرح حال مرا بنويسيد كه تكليف خود را بدانند . اقبال ش اه و آصف وزير و اميران همه گريان شدند . اميرارسلان دستهمه را بوسيد ، بر تخت نشست ، ملك اقبال شاه صورتش رابوسيد ، آصف وزير پيش آمد او را بوسيد و چشمهايش را محكم با دستمال بست ، چهار عفريت تخت را بلند كردند به چاه سرازير شدند . اميرارسلان صداهاي غريب و عجيب مي شنيد كه نزديك بود زهره اش در ملك بدن آب شود . بوهاي متعفن به مشامش مي رسيد . هر چه پايين تر مي رفتند صداها بيشتر و مخوف تر مي شد به طوري كه تاب اميرارسلان نمانده مدهوش شد . يك وقت به خود آمد ديد نسيم خنكي بر او چون نسيم بهشت مي زود . بوي گل به مشامش مي رسد ، دستمال را از پيش چشم باز كرد ، ديده گشود ديد گويا ارم شداد به نظرش جلوه نمود ، تا چشم كار مي كند بيابان است و سبزه و چمن وگل ، چهار عفريت در برابرش تعظيم كردند . اميرارسلان گفت : اينجا كجاست ؟ گفتند اينجا دشت فازهر است و ما تا اين مكان بيشتر نمي توانيم بياييم . شما را اينجا بر زمين گذاشتيم .

اميرارسلان مرحبا گفت و فرمود شما از همين جا برگرديد و سلام مرا به اقبال شاه برسانيد بگويي به شهر و اردو مرويد در همين حوالي قلعه ي سنگ باشيد تا خبر من به شما برسد ، راه باغ فازهر را پرسيد ، عفريتان نشان دادند و تعظيم كردند و تخت را برداشتند و رفتند .

اميرارسلان نامدار قدم به راه نهاد و دامن بركمر زده در ميان جنگل و علف غوطه مي خورد و از صفاي بيابان و بوي گل و ريحان جان تازه به بدنش آمد . آن روز را تا شب راه رفت شب كه بر سر دست درآمد ، در كمار نهر آبي نشست سفره ي كباب و ميناي شراب را از جيب بيرون آورد . اندك غذايي صرف كرد و چند جامي شراب خورد . قدري استراحت نمود . پس از آن جا برخاست . آن شب را هم تا صبح راه رفت باز صبح نان و آبي خورده به راه افتاد . مدت پنج شبانه روز در آن بيابان قدم مي زد . روز پنجم آذوقه اي كه داشت تمام شد . گرسنه و تشنه راه مي رفت و اشك از چشمش روان بود و مي گفت :

در اين بيابان ز ناتواني

فتادم از پا چنانكه داني

صبا پيامي ز مهرباني

ببر ز مجنون به سوي ليلي

نه همزباني كه يك زماني

به او بگويم غمي كه دارم

نه نيكخواهي كه گاه گاهي

ز من بپرسد غم كه داري

مي گريست و مي ناليد و مي رفت و مي گفت :

نگفتي بي وفا يارا كه دلداري كني ما را

الا گر دست مي گيري بيا كز سر گذشت آبم

بيابانست و بي برگي بيا اي باد نوروزي

شب تار است و تاريكي برآ اي قرص مهتابم

به همين طريق گريان و نالان قدم در آن بيابان بي پايان مي زد تا روز هفتم وقت عصر كه سواد قلعه ي بزرگي به نظرش از صد قدمي نمايان شد ، شكر خدا را به جاي آورد . قدم را تند كرده به تعجيل خود را به پاي ديوار قلعه رسانيد . خندق و خاكريز محكمي ديد و حصار بلند سختي دارد و درخت نارون بزرگي را ديد در كنار نهر آبي كه از پاي قلعه مي گذرد و سر به فلك كشيده ، هر چه نظر كرد اين سمت قلعه را ديد دروازه ندارد ديوار صاف بلندي دارد سر بر آسمان كشيده . به آن طرف هر چه گشت در و رخنه نديد . تعجب كرد ، چهار سمت قلعه را ديد ، حيرتش افزوده شد . به قدري راه رفت و گشت كه زانوهايش از كار افتاد ، عرق مثل گلاب چون باران بهار از چهار طرفش سرازير شد . عاقبت همين كه آفتاب غروب كرد آمد در پاي درخت نارون نشست ، چند كفي آب خورد قدري دست و رو را شست ، خواست در زير درخت بخوابد با خود خيال كرد كه ، نامرد ! اين بيابان تمامش خوف و خطر است ، مبادا در خواب كسي قصد من كند ! از جا برخاست دست بر تنه ي درخت گرفت ، از درخت بالا برآمد ، در ميان شاخ و برگ درخت پنهان شد ، ساعتي نگذشت كه ديد از طرف دست چپ صداي ناله اي بلند شد يكي با صداي حزين گريه مي كند و مي آيد ، برخاست نگاه كرد ، سگ سياهي ديد به تنه ي يك استر كه زنجير گراني به گردن دارد و مي نالد و به زبان فصيح شكايت از گردش آسمان مي كند . آمد تا به پاي همين درخت رسيد . در كنار نهر نشست . رو به قلعه كرد ، گريستو فرياد برآورد ، اي چرخ از رفتار بماني ، تا كي ،تا چند ، در اين محنت و بلا دچارم داري ، الي اي ارسلان رومي ! مادرت به مرگت گريه كند ! اي كاش قدم از دروزاه ي روم بيرون نمي نهادي ! اميرارسلان با خود گفت : دل غافل ! اين سگ مرا از كجا مي شناسد ، يقين اين قمروزير حرامزاده است ! چه خوب كاري كردم كه خودم را پنهان كردم و الا اين حرامزاده فسادي برپا مي كرد ! خواست پايين بيايد او را بكشد باز با خود گفت :شايد قمروزير نباشد . ببينم عاقبت كارش به كجا مي رسد ! نشست تماشا مي كرد و ديد اين سگ به قدري گريه كرد وناليد كه از هوش رفت ، بعد از ساعتي برخاست به دور قلعه گرديد و دوباره به پاي درخت آمد ، چندان خود را بر زمين زد و ناليد كه بيهوش شد . تا سفيده ي صبح كارش همين بود ، همين كه هوا روشن شد اين سگ از همان راهي كه آمده بود برگشت . به قدر صد قدمي كه دور شد اميرارسلان خواست از درخت پايين بيايد ، عقب سگ برود ديد از طرف دست راست صداي ناله ي جانسوزي بلند شد ، نگاه كرد ديد زني در كمال وجاهت و ملاحت چون قرص آفتاب تابان لباس حرير سياه در بر از دور نمايان شد ، آمد تا به پاي همين درخت در كنار نهر آب نشست . دستمال به دست گرفت و به قدر نيم ساهت گريه كرد كه سيلاب خون از چشمش روان شد و فرياد برآورد : اي فلك كج رفتار ، سرنگون شوي ! تا چند درين غم و الم به زندان بلا اسير و گرفتار بمانم !

ستيزه گر فلكا ! از جفا و جور تو داد

نفاق پيشه سپهرا ز كينه ات فرياد

مرا ز ساغر بيداد شربتي دادي

كه تا قيامتم از مرگ ياد خواهد داد

اي سپهر غدار تا كي بنالم و فرياد رسي براي من نباشد ، اي ملك ارسلان شاه بي مروت تا كي در انتظارم داري ؟ نمي دانمت در كجايي كه مرا در بند و غم و الم داري ! اي جوان بي رحم ! خنمانت ويران شود كه عالمي را ويران كردي و نمي داني چه كرده اي ! آه از جان اميرارسلان برمد و گفت : پروردگارا ! جميع دنيا از مرد و زن و حيوان و انسان مرا مي شناسند و نفرين مي كنند ! اين زن ديگر كيست ؟ مرا كجا مي شناسد ؟ و با او چه كرده ام ؟ اي كاش مادر مرا نمي زاد ! اين چه تقدير است كه تمام عالم دشمن جان من يك نفرند ! ديد آن زن گريست و ناليد تا هنگام ظهر كه آفتاب به وسط آسمان رسيد. از جا برخاست از همان راه كه آمده بود برگشت از پي كار خود رفت . اميرارسلان از درخت به زير آمد و در كنار جوي آب نشست . متفكر و حيران در كار اين زن و سگ فكر مي كرد كه آيا چه قلعه است ، حصار به اين محكمي چرا در ندارد و براي چه اينجا را ساخته اند ؟ اين سگ و اين زن در ميان اين قلعه چه مي خواهند ؟ هر چه فكر كرد عقلش به جايي نرسيد ، قدري از بيخ درختان و گياهان خورد و رفع گرسنگي خود را كرد و از جا برخاست ، هر چه دور قلعه گشت كه شايد سررشته به دستش بيايد چيزي دستگيرش نشد . تا شام باز رفت بالاي درخت نارون ، كه ديد همان سگ وقت غروب گريان و نالان آمد به زير درخت به طريق شب گذشته تا صبح گريه كرد و ناليد و شكايت از آسمان كرد ، هوا كه روشن شد باز برخاست همان راهي كه آمده بود در پيش گرفت و رفت ، قدري كه دور شد آن زن آمد باز گريست و ناليد تا ظهر برخاست از پي كار خود رفت . قدري كه دور شد اميرارسلان با خود گفت :نامرد ! اگر ده روز هم اينجا بنشينم آخر اين كار را نمي فهمم ، كار اينها همين است ، بايد عقب يك كدام از اينها بروم ببينم به كجا مي روند ، سبب آمدنشان در اينجا چيست ؟ اين خيال را با خود كرد ، از درخت سرازير شد ، سياهي آن زن رادر نظر داشت ، عقب او را گرفت تا نزديك عصر باغي از برابر نمايان شد ، آن زن رسيد پشت باغ ، در را گشود و داخل باغ شد ،در را بست ، اميرارسلان آمد به پشت باغ ديد در بسته است ، صبركرد تا شب بر سر دست درآمد ، كمند از كمر گشود انداخت به ديوار باغ ، چون مرغ سبك بال روح بالا برآمد از آن طرف سيلاب وار سرازير شد ، با يك تكان كمند را از ديوار نجات داده بر كمر بست . قدم در خيابان نهاد ، آمد تا پاي قصر رسيد و ديد قصريست و صداي احدي نمي آيد ، قدم به پله ي قصر نهاد بالا برآمد ديد پرده اي آويخته اند . پرده را با دو انگشت آهسته عقب كرد ،نظر كرد تالاري ديد با زينت و اسباب ، در صدر تالار تختي نهاده اند همان زن را كه به پشت قلعه مي آمد ديد در بالاي تخت نشسته استو دختري در پهلوي راست او نشسته چون يك قرص آفتاب به سن شانزده ساله سر تا پاي چون آب حيات در سياهي نهان شده ، تا آسمان سياه بر زمين انداخته مادر دهر قرينه اش را به عرصه ي وجود نياورده

ماه ختن شاه روم شاهد كشمير

فتنه ي چين شور خلخ آفت يغما

تاجكي از مشك تر گذاشته بر سر

غيرت تاج قباد و افسر دارا

خم خم و چين چين شكن شكن سر زلفش

كرده ز هر سو پديد شكل چليپا

روي سفيدش برادر مه گردون

موي سياهش پسر عم شب يلدا

دختري در كمال وجاهت و ملاحت و گل و نمك . ليكن سر تا پا لباس سياهپوشيده و دستمالي در دست دارد هاي هاي گريه مي كند و ساعتي آرام نمي گيرد . آن زن متصل مي گويد فرزند گريه مكن ! گريه ي تو بر

غمم افزده مي كند . آخر من هم مثل تو اسير و گرفتارم ، او را دلداري مي داد و مي گفت خداي ما بزرگ است . آخر آرام بگير ، غذايي بخور و جامي شراب بنوش تا ان شا الله اسباب نجاتي براي ما فراهم بيايد و آن كسي كه حلال مشكلات ماست برسد . اميرارسلان ديد آن دختر اشك از چشم پاك كرد ، گفت : ملكه ! چگونه آرام بگيرم كه حالا يا ساعت ديگر آن حرامزاده ي خدانشناس به سر وقت من مي آيد و مي داني كه با من چه نوع رفتار مي كند ، تو هم هر روز مرا نويد مي دهي و اميدوارم مي كني ، عصر كه مي آيي دست خالي بر مي گردي ، معلوم نيست كه راست مي گويي يا محض تسلي خاطر من مرا نويد مي دهي ! تو مي داني از روزي كه فولادزره ي حرامزاده به دست اميرارسلان كشته شده عفريته مادرش روزي سه مرتبه صد تازيانه بر من مي زند . تو هم قسم مي خوري كه اميرارسلان در اينجا خواهد آمد ، صبح مي روي ، عصر مي آيي معلوم نيست اميرارسلان مي آيد يا نه ! اگر هم آمدني باشد تا آمدن اميرارسلان اثري از وجود من باقي نمي ماند ! آن زن سر دختر را به سينه چسباند ، اشك از چشمش پاك كرد ، گفت : فرزند به جلال خدا من به تو دروغ نمي گويم . همين روزها ميرارسلان بايد به باغفازهر بيايد ، اما نمي دانم چه وقت خواهد آمد ، خدا كند به گير آن سگ سياه نيايد كه روز عالمي سياه مي شود ! اميدوارم من او را ببينم و بياورمش در اينجا راه و چاه را به او بنمايم كه از كم و كيف كار خبردار بشود و اگر آصف وزير بعضي حرفها را به او نزده است ما هوشيارش كنيم .

اميرارسلان با خود گفت : دل غافل ! داخل اين تالار مي شوم اگر اينها دوست من باشند كه راهي به من نشان مي دهند ، اگر دشمن باشند از دست دونفر زن چه بر مي آيد ؟ با شمشر زمرد نگار كار هر دو رامي سازم ! پرده را بر چيد ، داخل شد . سلام كرد ، آن زن و دختر ترسيدند ، از جا پريدند كه بگريزند ، اميرارسلان فرياد برآورد جماعت ! كجامي رويد ؟ من همان هستم كه از صبح تا به حال مرا مي خواهيد ! آن زن گفت : جوان ! اميرارسلان رومي تو هستي؟ اميرارسلان گفت: بلي ! بفرماييد ببينم شما كيستيد و اينجا كجاست ؟

آن زن دست دختر در دستش نشست و اميرارسلان رادر كنار دست خود نشانيد ، گفت : اي ملك ارسلام ! صد هزار شكر خخدا را كه ديار تو را تصيب ما كرد ! حالا بگو ببينم كي آمدي به اين باغ چگونه داخل شدي ؟ اين باغ كه خارج از راهست ! كي تو را به اين مكان آورد ؟ اميرارسلان گفت : اول شما سرگذشت خود را بگوييد ببينم شما كيستيد و مرا مي خواستيد چه كنيد تا من هم حكايت خود را بگويم ! آن زن گفت :اي جوان بدان كه نام من منظر بانو است ، دختر ملك شاهرخ شاه پري ، پدرم پادشاه مملكت ارض بيضاست . زن ملك خازن پري پادشاه اين مملكت زهر و فازهر بودم ، پسري داشتم به سين بيست و يكسال اسمش ملك شاپور پري بود ، فولادزره ي ديو سپهسالار شوهر من بود ، در سه سال قبل ملك خازن مرد . وزير و اعيان و اشراف پسر من ملك شاپور را بر تخت نشانيدند ، فولادزره ي حرامزاده عاشق بر جمال من شد ، و هواي سلطنت هم به سرش افتاد ، به دستياري عفريته ي جادو مادرش پسر مرا با وزير و اميرانش به علم سحر سنگ كرد و آمد مرا اسير كرد و به اين باغ آورد و اين كنيزان و دستگاه را براي من راه انداخت ومملكت فازهر و دشت زهر گياه را متصرف شد ، هفته اي يك مرتبه مي آمد از من تمناي وصل مي كرد و من فحش مي دادم ، تنگ كه مي آمد مي رفت تا يك سال قبل ازين همين دختر را كه در كنار دست من نشسته است ديدم نفس زنان آورد به من سپرد و گفت : اي منظر بانو ! اگر مي خواهي بعد از اين با تو كاري ناشته باشم و ادعاي وصال تو را نكنم ، بايد اين دختر را به من رام كني كه دستوصال به گردنش درآورم ، من از ترس قبول كردم ! وقتي كه آن حرامزاده رفت از اين دختر پرسيدم كيستي و چگونه به دست اين دوي گرفتارشدي ، گفت : من گوهرتاج دختر ملك لعل شاه پادشاه شهر لعلم ، زن ملك فيروز پسر ملك اقبال شاه پري مي باشم، در شب عروسي اين ديو آمد ، شمشيري بر داماد زد و مرا ربود ، هر چند خواستم او را نصيحت كنم كه با فولادزره درست رفتار كن از من نشنيد ، سياه پوشيد و شب و روز براي شوهرش ملك فيروز گريه مي كند ، تا هفت ماه پيش از اين روزي فولادزره آمد ، من از بس عجز كردم گوهر تاج راضي شد كه جام شرابي به فولادزره بدهد ! همين كه فولادزره از دست اين دختر شراب خورد ، دست در بغل كرد ، گردن بند ياقوتي به من داد . گفت بگير اين گلوبند را ، چون اولش هم مال تو بوده است حالا هم عوض اين كه اين دختر را رام كردي به تو بخشيدم ! من درست نگاه كردم گلوبند ياقوتي كه آصف وزير از من گرفت براي فرخ لقا دختر پطرس شاه فرنگي طلسم بند كرد كه هيچ سحري بر وي كار نمي كرد ديدم ، خوشحال شدم ، گفتم اين گلوبند را از كجا به دست آوردي ؟ گفت در شكار بودم شخصي را ديدم دختري را در باغ برده بود ، عاشق دختر شدم ، آن شخص و آن دختر را ربودم ، پرسيدم چه كسي ؟ آن شخص گفت : اين دختر فرخ لقا دختر پطرس شاه فرنگي است و من قمروزير پطرس شاهم ،سالها عاشق اين دختر بودم بهواسطه ي اين گلوبند دست رسي به اين دختر نداشتم ، تا اينكه اميرارسلان رومي را كه عاشق اين

دختر بود فريب دادم ، گلوبند را از گردن دختر باز كرد ، او را با گلوبند دزديدم و اميرارسلان را به چنگ آورده بودم ، مي خواستم او رابكشم تو ما را ربودي ! من همين كه اين سخنان را شنيدم ، گلوبند را از او گرفتم و قمروزير را به صورت سگ سياهي كردم و دختر را بردم در باغ فازهر هر چند اظهار عشق به او كردم دختر تندي نمود و قصد كشتن خود را كرد ، او را به مادرم سپردم كه كم كم رامش كند ، گلوبند را چون تو صاحب اولش بودي براي تو آوردم ! من دلم از براي تو بع تشويش افتاد ، پرسيدم اميرارسلان را چه كردي ؟ گفت : از ذوق فرخ لقا او را فراموش كردم ، وقتي كه به عقب او رفتم در آن باغ نبود ! هر چند جستجو كردم او را نيافتم ، همين كه اين سخنان را گفت من دانستم كه تو گذارت به دشت زهر گياه افتاده است و عاقبت به قلعه ي سنگ خواهي آمد ، و اگر اين گلوبند پيش تو نباشد فولادزره هر جا باشد تو را پيدا مي كند و مي كشد ! هر روز مي آمدم زير اين چاه مي ايستادم تا وقت غروب شايد كه تو بيايي تا آنكه آمدي سنگ انداختي نامت را پرسيدم ، بخت ياري كرد نامت را گفتي گلوبند را به تو دادم . ما مي دانيم كه فولادزره را تو كشتي و براي آنكه پسر نوجوان مرا از بند سحر نجات بدهي آمدي به اميد آنكه مادر فولادزره را هم بكشي و لي مادر حرامزاده اش نعش او را دزديد كه تو عقب نعش بيايي و او تو را به انتقام خون پسرش بكشد .

من همين كه ازمادر فولادزره شنيدم كه تو به باغ فازهر مي آيي هر روز مي آمدم آنجا گريه مي كردم كه هر وقت بيايي تو را ببينم و حكايت را به تو بگويم ، اي اميرارسلان ! اينست حكايت و سرگذشت من و اين دختر ، حالا توبگو ببينم چگونه شد آمدي و حال تو چيست ؟اميرارسلان گفت : ملكه الحق تو نديده و نشناخته خيلي دوستي در حق من كردي ! حالا بگو ملكه ي آفاق فرخ لقا در كجاست ؟ گفت : در باغ فازهر ست ، تو حكايت خود رابگو تا من به تو بگويم چه بايد كرد .

اميرارسلان از ساعتي كه از دروازه ي مصر پا به ركاب گذاشته به روم آمد و عاشق ملكه ي فرخ لقا شد تا اين ساعت تمام سرگذشت خود را نقل كرد، منظر بانو و گوهر تاج تعجب كردند كه يك نفر ادم اين قدر مشقت و سختي در دنيا محض عشق يك دخر فرنگي بكشد ! منظر بانو گفت: فرزند ! آن سگ سياه كه پشت قلعه مي آمد و گريه مي كرد قمروزير حرامزاده است ! مادر فولادزره او را مي فرستند كه تو را پيدا كند ، بايد تو نعش فولادزره را به دست بياوري و قمروزير را هم بكشي ، دل و جگر فولادزره را با دل و جگر قمروزير در پشت باغ فازهر روي آتش بگذاري دودش كه بلند شد درهاي باغ نمايان مي شود . آن وقت مغز كله ي فولادزره را با مغز كله ي قمروزير و چند گياه از گياههاي باغ فازهر مرهم رست كني كه زخم شمشير زمردنگار جز اين مرهم چاره ندارد و بايد مادر فولادزره را هم بكشي ، نعش فولادزره را با نعش مادرش بسوزاني و خاكستر هر دو را در آب بريزي و بر سر ملك شاپور و وزير و اميرانش بپاشي تا از صورت سنگ بيرون آيند . ديگر هيچ زحمتي نداري . يارت فرخ لقا را هم نجات بده در هيمن جا عروسي كن و فارغ بال برو در روم سلطنت كن !

اميرارسلان گفت : مادر فولادزره مكانش در كجاست ؟ گفت : نميدانم ، عجالة قمروزير حاضر است . او را بكش ، طلسم باغ را بشكن و مرهم را براي ملك فيروز وشمس وزير درست كن ، مادرش هم پيدا مي شود! پس از آن فرمود سفره گستردند، اميرارسلان و منظر بانوو گوهرتاج شام خوردند . دست شسته قهوه و غليان صرف نمودند ، منظر بانو فرمود بستر حرير گستردند . اميرارسلان به استراحت خوابيد ، تا هنگامي كه مرغ زرين بال سحري نداي قم باذن الله در داد و عالم را از نور جمال خود منور ساخت

روز ديگر كاين جهان پر غرور

يافت از سرچشمه ي خورشيد نور

ترك روز آمد ابا زرين كمر

هندوي شب را به تيغ افكند سر

***

۱۵- کشته شدن قمروزیر و فرار مادر فولادزره

در برآمدن آفتاب امیرارسلان نامدار از خواب برخاست ، منظر بانو و گوهر تاج ا وداع کرد . از باغ بیرون آمد ، همان راه را گرفت آمد تا پشت باغ فازهر ، درکنار همان نهر رفت بالاي درخت نارون ، تا وقت غروب همان سگ آمد در پاي قلعه گریست و نالید تا صبح هوا روشن شد ، باز همان راه را گرقت و رفت ، امیرارسلان از درخت به زیر آمد ، عقب سر سگ روان شد ، همه جا آمد تا نزدیك ظهر به دامن کوهي رسید ، امیرارسلان دید در دامنه ي این کوه زمین را مسطح کرده و سکویي بسته اند . غاري و چشمه ي آبي هست و چند درخت نارون و بید در کنار چشمه روییده است ، سگ از سکو بالا آمد . امیرارسلان دید پیر زالي با قد خمیده تازیانه در دست از غار بیرون آمد ، تا چشم سگ بر پیر زال افتاد سجده کرد ! پیر زال نعره برآورد که اي سگ حرامزاده ! تا کي مرا فریب مي دهي و امروز و فردا مي کني ؟ چون شد آن که رفتي بیاوري ؟ سگ در کمال عجز و فروتني گفت : ملکه به سلامت باشد ! به نمکت قسم من در جستجو اهمال نمي کنم ! نمي دانم چه شده که دیر کرده است ! امشب را هم به من مهلت بده ، فردا هر طور هست او را مي آورم ، پیر زال گفت : مادر بخطاي ناپاك ! مرا فریب مي دهي ؟ به خیالت مي رسد که از دست من مي تواني خلاص شوي ؟ پیش آمد ،تازیانه را به گرد سر گردانید ، کوبید بر بدن سگ که فواره ي خون جستن کرد ، امیرارسلان دید این پیر زن چنان ضرب دست و قوت بازویي دارد که هیچ دلاوري ندارد ! تعجب کرد ، پیر زال گرم زدن بود و عرق از چهار طرفش مي ریخت و سگ مي گریست و التماس مي کرد . امیرارسلان با خود گفت : نامرد ! تا سر هر دو گرم است خوبست این حرامزاده را بکشم ، از پشت سبزه و علفها جستن کرد ، خود را عقب قمروزیر گرفت ، در همان گرمي شمشیر زمردنگار را از ظلمت غلاف کشید و عواخت بر فرق سرش که از میان هر دو پایش جستن کرد و پیکر سگ برزمین خورد ،پوست سگ ترکید ، جسد قمر وزیر از میان پوست سگ بیرون آمد ، که پیر زال چند قدمي عقب رفت و فریاد برآورد ، امیرارسلان مرحبا ! قربان بازوي مردانه ات شوم ! خوب کردي کشتي این حرامزاده را مدتي بود که انتظار مقدم شریف را داشتم ، کي آمدي ؟ قدمت در این سرزمین مبارك باشد !

امیرارسلان دید پیر زال گرم و نرم تعارف مي کند و از ضرب شمشیر امیرارسلان خیلي ترسیده است ، گفت اي مادر تو کیستي و اینجتت چه مکان است ؟ مرا از کجا مي شناسي ؟ قمروزیر کجا ب.ئ ؟ او را چرا مي زدي ؟ پیر زال گفت : جوان اول شمشیرت را غلاف کن وقسم بخور مرا نکشي تا من شرح حال خود را بگویم ! امیرارسلان آمد کنار چشمه شمشیر را از خونشست و در غلاف منزل داد و قسم خورد که تو را نمي کشم پیش بیا ! پیرزال پیش آمد گفت : جوان ! قربانت شوم ! من یکي از سرایداران باغ فازهرم . امیرارسلان گفت : پس نام مرا از کجا دانتسي و چه طور سحر مي تواني بکني ؟ پیر زال گفت خیر سحر بلد نیستم . امیرارسلان گفت : پس نام مرا از کجا دانستي ؟ گفت از مادر فولادزره شنیدم که مي گفت امیرارسلان کشنده ي قمروزیر و فولادزره ي دیو است . امیرارسلان گفت : مادر فولادزره کجاست ؟ پیر زال گفت : مادر فولادزره خودش در اینجا نیست ، اینجا مکان او بود اما از وقتي که غولادزره به دست تو کشته شد ، به مملکت جان بن جان رفته است ، قمروزیر و این مکان را به دست من سپرده است ! من از آنجا که خداپرست هستم قمروزیر را تازیانه مي زدن و انتظار تو را مي کشیدم . امیرارسلان از رفتن مادر فولادزره آزرده خاطر گشت ، گفت : اي مادر من به مادر فولادزره کاري ندارم ، نعش خود فولادزره در کجاست ؟ پیرزال گفت : نعش فولادزره در نزد منست ، مادرش نعش او را به من سپرد و رفت ! امیرارسلان گفت : برو نعش فولادزره را بیاور ! پیر زال رفت در غار بعد از ساعتي بیرون آمد سر طنابي بر دوش داشت ، نعش فولادزره را چون پارچه کوهي از غار بیرون کشید ، امیرارسلان خوشحال شد به پیرزال گفت مرحبا . پیرزال گفت : جوان ! ایستادن دیگر نفعي ندارد ، تو جلو برو ، من نعش را مي آورم ! امیرارسلان آمد نعش قمروزیر را برداشت جلو افتاد . پیر زال سر طنابي که به نعش فولادزره بود بر دوش انداخت ، نعش را بر زمین مي کشید و مي آمد .عرق از چهار طرفش سرازیر بود ، امیر ارسلان در دل گفت : شکر خدا را که دل این پیرزن با من مهربان شد و کمك براي من رسید ! گفت : مادرجان خسته شدي ، سر طناب را به من بده ! پیر زال گفت ك جوان ! من باید براي تو جان نثار کنم یك نعش آوردن نقلي نیست ! خدمت آنست که امشب ان شا الله دست فرخ لقا معشوقه ات را به دستت بدهم !

امیرارسلان معذرت خواهي نمود ، نزدیك عصر رسیدند به پشت باغ فازهر ، پیر زال به امیرارسلان گفت : جوان ! تو دل و جگر فولادزره و قمروزیر را در بیاور تا من بیایم ! رفت به تعجیل پشته ي هیزمي به قدر یك بار خر بر دوش آمد ،هیزم را ریخت بر زمین چخماق بر سنگ آشنا کرد

اختلاط سنگ و آهن آتش آرد در وجود

کس چو با ناکس نشنید فتنه برپا مي شود

هیزم را آتش زد . امیرارسلان دل و جگر فولادزره و قمروزیر رابیرون آورد ، بالاي آتش انداخت ، دودي از آن دل و جگر برخاست به طرف قلعه رفت . کم کم آن دود تمام قلعه را احاطه کرد بعد از ساعتي صداهاي عجیب و غریب برخاست و دود بر طرف شد ، امیرارسلان نظر کرد دروازه ي بزرگي دید و منظره ها و غرفه هاي دیگر ، شکر خدا را کرد ، پس از آنکه پیر زال حقه بلوري آورد ، به امیرارسلان گفت : فرزند ! مغز کله ي قمروزیر و فولادزره را در بیاور و در این حقه بریز تا من از گیاه هاي باغ فازهر مرهم درست کنم براي زخم شمشیر زمردنگار ، امیرارسلان مغز سر هر دو را بیرون آورد و در حقه ریخت ، حقه را در جیب نهاد ، پیر زال نعش فولادزره را در روي آتش انداخت ، نعش آن حرامزاده چون سرگین سگ سوخت و خاکسترشد ، پیر زال حقه ي دیگر آورد ، خاکستر فولادزره را تماما در حقه ریخت درش را محکم بست به دستامیرارسلان داد ، گفت این را هم داشته باش تا مادر فولادزره را بکشي ، با خاکستر مادرش هجین کني تا طلسم قصر فازهر و ملك شاپور را باطل کني .

امیرارسلان شکر احسان پیر زال رابه جا آورد ،پیر زال گفت : اکنون دیگر بیرون باغ کاري نداریم ، بیا برویم در باغ تا ملکه را نجات بدهیم !

امیرارسلان خرم و شادان حقه خاکستر فولادزره را در جیب نهاد ، پیر زن در جلو و امیرارسلان از عق سرش داخل باغ شدند ، امیرارسلان بسم الله گفت ، قدم در باغ نهاد ، گویا ارم شداد به نظرش جلوه کرد .

یکي باغي بهشت از وي نمونه

در او گلها شکفته گونه گونه

در آن باغ از صندل و عود و عاج

به زینت ربوده ز گردون خراج

از هر طرف جدولهاي آب چون سلسبیل زیر درختان روان بود ، بوي گل و ریحان و ناله ي مرغان خوش الحان نواي بلبل و قمري هوش از سر امیرارسلان به در برد

نسیم خلد مي وزد مگر ز جویبارها

که بوي مشك مي دهد هواي مرغزارها

فراز خاك و خشتها دمیده سبز کشتها

چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها

زناي خویش فاخته دو صد اصول ساخته

ترانه ها نواخته چو زیر و بم تارها

فکنده اند همهمه کشیده اند زمزمه

به شاخ سر و بن همه چه کبکها چه سارها

ز ریزش سحابها بر آبها حبابها

قدري در باغ گردش كرد ، به پير زن گفت : اي مادر مهربان ! ملكه ي آفاق فرخ لقا در كجاست ؟ پير زن گفت : در همين باغست . جز من كسي نمي داند كجاست ، شما حالا قدري گردش كنيد ، تا من چند گياه باغ را بچينم با مغز سر فولادزره و قمروزير مرهم درست كنم بعد مي رويم ملكه را مي آوريم ، رفت بعد از ساعتي دسته ي علفي در دست داشت ، حقه را از اميرارسلان گرفت آن چند گياه را با مغز سر فولادزره و قمروزير عجين كرد و مرهمي درست كرد و در حقه ريخت و حقه را به اميرارسلان داد ، آن شير بيشه ي شجاعت حقه را گرفت در جيب گذاشت و پير زال دست اميرارسلان را گرفت ، گفت : قربانت گردم ! اكنون ديگر كاري نداريم ، بيا برويم از پي نجات ملكه ! اميرارسلان با شوق تمام دستش در دست پير زال روان شد . همه جا از خيابانهاي پر گل مي گذشت تا به پاي قصر گردون اساس بلندي رسيد كه كنگره اش با قبه ي سپهر برابري مي كرد و بسيار عالي و بلند بود ليكن به هيچ وجه رخنه و دري نداشت . اميرارسلان گفت : اين بنا چيست ؟ در و منظر چرا ندارد ؟ پري زال گفت اين قصر فازهر است و دولت ده سر پادشاه در اين قصر است . فولادزره ي ديو اين قصر ر اطلسم كرده است كه درهاي قصر مسدود شده و پيدا نيست ، بايد خاكستر فولادزره را با خاكستر مادرش در آب بريزي و بر اين قصر بپاشي تا درهايش نمايان بشود . اميرارسلان گفت : ملكه در اين جا محبوس است ؟ آن پير زال گفت : خير ، در اين قصر به جز دولت چيز ديگر نيست ملكه در جاي ديگر است . اميرارسلان گفت : مرا با دولت كاري نيست ، ملكه را نشان من بده ! پير زال خنديد ، گفت : جوان ! صبر كن به آنجا هم مي رسد ، همين طور آمدند تا به كاخ و ايواني رسيدند ، اميرارسلان ايوان با صفا و طراوتي ديد كه فرش زر بافت ريشه مرواريد گسترانده ، تخت مرصعي در صدر ايوان نهاده اند و پرده هاي ريشه و مرواريد آويخته اند پير زال به اميرارسلان گفت : قربانت گردم ! برو در بالاي اين تخت به استراحت بنشين تا من بروم ملك را زينت بدهم ، ساعت ديگر به خدمت بياورم ! اميرارسلان داخل ايوان شد ، از تخت بالا برآمد ، تكيه بر متكاي زرنگار كرد ، شمشير زمردنگار را در دامن كشيده منتظر آمدن ملكه نشست . پير زال رفت ، بعد از ساعتي چند شمعدان مرصع با شمعهاي كافوري روشن كرده آورد در مجلس چيد و رفت چند ميناي شراب و چند جوجه كباب و ميوه و مزه از هر قبيل خوردني آورد ، مجلس آراسته گرديد ، اميرارسلان گفت : مادر ! من هلاك شدم! پس آخر ملكه كو ؟ چرا نمي آيد ؟ پير زال گفت : فرزند ! همين حالا مي آيد خود را آرايش مي كند ، حالا شما ديگر كاري با من نداريد ، مرا مرخص كنيد بروم در گوشه اي استراحت كنم ، پيرم ، خسته هستم ! اميرارسلان عذر بسيار خواست و او را مرخص كرد . پير زال دعاي اميرارسلان را به جاي آورد و رفت . چنددقيقه طول نكشيد چشم اميرارسلان بر در مانده بود كه از در ايوان قصر آفتاب جمال ملكه ي آفاق طلوع كرد ، چون ماه تابان سر تا پا غرق در و گوهر ، لباس حرير در بر ، نيم تاج الماس بر سر ، چون خرمن ماه داخل ايوان شد . چشم اميرارسلان نامدار كه بر جمال فرخ لقا افتاد ، به يك بار بي تابانه از جاي برخاست ، پريد بغل گشود ، ملكه را چون جان شيرين در بر كشيد و چند بوسه ي آبدار از رخسارش ربود ، دست او را گرفت ، از تخت بالا برآمد ، ملكه را در كنار خود نشانيد ، ملكه شروغ به گريه كرد و گفت اي اميرارسلان تو ديگر رو داري كه به صورت من نگاه كني ؟ از بس حرف مرا نشنيدي به اين روز افتادم ، گرفتار دست ديوان و اهرمنان شدم ، چه مشقتها نكشيدم ! اميرارسلان گفت : بلايت به جانم اگر چه به خدمتت رو سياهم ، ليكن ديدي چگونه از عقبت آمدم و فولادزره ي ديو را به اقبالت كشتم ، قمروزير را كشتم ! الحمدالله كه يكبار ديگر چشم من بر جمالت روشن شد ! ميناي شراب را پيش كشيد ،جامي خورد و جامي ديگر به ملكه داد ، غذا صرف نمودند ، ملكه همه ي آن شرابها را به اميرارسلان پيمود ، جنانكه از مستي شراب ديگر چيزي نمي فهميد ، همين كه ملكه ديد اميرارسلان مست شد ، گفت : قربانت گردم !دلم مي خواهد كشتن فولادزره ي ديو را برايم نقل كني !

اميرارسلان تمام حكايت را گفت ، ملكه گفت : حالا شمشير زمرد نگار در كجاست ؟ اميرارسلان گفت در كمر منست . ملكه گفت باز كن درست از نزديك تماشا كنم ! اميرارسلان بي مضايقه شمشير از كمر گشود ، به دست ملكه داد . ملكه شمشير را گرفت ، از غلاف كشيد ، اميرارسلان ديد چشمهاي ملكه برگشت ، فرياد برآورد اي ارسلان مادربخطاي حرامزاده ! منم مادر فولادزره ! بگير از دست من كه خوب به گيرم آمدي !آه از جان اميرارسلان برآمد ، از جا پريد ، سر در عقب آن حرامزاده نهاد كه ناپاك ! به كجا مي روي ؟ مادرفولادزره برگشت شمشير راحواله ي اميرارسلان كرد . شمشير بر ران اميرارسلان آمد . چهار انگشت بر ران اميرارسلان نشست . زخمشمشير زمردنگار وسمتي شراب اميرارسلان را از پا درآورد ، بيهوش شد يك وقت به خود آمد كه ديد در بستر حرير خوابيده است ، و مرد محاسن سفيدي تاج شاهي بر سر و لباس سلطنت در بر و چند نفر ديگر هم به دور بستر او نشسته اند آن پادشاه دستمال دست گرفته گريه مي كند ، آن چند نفر او را دلداري مي دادند كه قربانت گردين ان شاالله عيب ندارد ! شما اندكي آرام بگيريد از گريه

ساكت شويد ، ما هر چه سعي داريم به كار مي بريم تا خدا چه خواهد ! آن پادشاه مي گويد : جماعت ! بچه بازي مي دهيد ؟ كسي كه زخم شمشير زمرد نگار داشته باشد چاره اش نخواهد شد مگر يك مرهم ، حالا ما آن مرهم را از كجا به دست بياوريم ؟ آن چند نفر گفتند : قربانت گرديم ! اگر اين جوان خودش به هوش بيايد از او جويا مي شويم ، شايد بداند آن مرهم كجاست مشكل اين است كه هر چه سعي مي كنيم به هوش نمي آيد .

اميرارسلان آهي كشيد و گفت يا الله از اين دست به آن دست غلتيد . به يكباره همه سجده ي شكر به جا آوردند . آنپادشاه دويد سر اميرارسلان را به سينه گرفت و گفت : فرزند عزيزم ! تو را چه مي شود ؟ اميرارسلان آهي كشيد و گفت : جماعت شما كيستيد ؟ اينجا كجاست ؟ كي مرا زخم زد ؟ مادر فولادزره به كجا رفت؟ آن پادشاه گفت : فرزند ! اول بگو آن مرهمي كه مادر فولادزره از مغز سر فولادزره و قمروزير درست كرد در كجاست ؟ اميرارسلان گفت : در جيب من توي حقه ي بلور است . آن پادشاه زود دست درجيب اميرارسلان كرد حقه را بيرون آورد به دست حكيمان داد. حكيمان زخم را باز كردند ، قدري از آن مرهم به روي زخم نهادند فورا زخم التيام پذيرفت و به گرديد . اميرارسلان چشم گشود دوباره گفت شما را به خدا قسم مي دهم چه كسانيد و مرا از كجا مي شناسيد كه اين قدر محبت درباره ي من ميكنيد ؟ آن پادشاه گفت : اين جوان ! اينجا مملكت ارض بيضاست و نام من ملك شاهرخ شاه پري است به جز يك دختر فرزند ديگر ندارم ، دختر من زن ملك خازن پري بود ، بعد از مردن ملك خازن به دست فولادزره اسير شد و پسرش ملك شاپور را به صورت سنگ كرد ، من تاب مقاومت فولادزره را نداشتم به خلاص دختر خود نرفتم ، اين عقده در دل من بود تا تو آمدي ، فولادزره را كشتي ،خواستي در باغ فازهر بروي دختر من منظر بانو تو را راهنمايي كرد ، كس پيش من فرستاد كه اميرارسلان به باغ فازهر آمده است . مي ترسم از مادر فولادزره چشم زخمي به او برسد ، شما از احوال او با خبر باشيد ! من دو نفر از عفريتان خود را موكول تو كردم كه مواظب احوال تو باشند ، همين كه مادر فولادزره تو را زخم زد به تعجيل دو عفيرت من تو را ربودند آوردند به نزد من ، بحمدالله كه مرهم اين زخم پيش خودت بود . اميرارسلان شكر احسان ملك شاهرخ شاه را به جاي آورد ، گفت قربانت گردم ، بفرماييد مادر فولادزره در كجاست ؟ ملك شاهرخ شاه گفت : شمشير زمردنگار را برداشت و گريخت ، نمي دانم به كجا رفت . اميرارسلان براي شمشير زمردنگار خيلي مكدر شد گفت : با شمشير و مادر فولادزره كاري نيست بگوييد ملكه ي فرخ لقا دختر پطرس شاه كجاست ؟ گفتند در باغ فازهر است . اميرارسلان گفت : پس كو ؟ ملك شاهرخ گفت : در قصر فازهر است و قصر فازهر هم طلسم شده است . بايد مادر فولادزره را بكشي و بسوزاني و خاكسترش را با خاكستر فولاد زره توي آب بريزي و بپاشي ، در هاي قصر گشوده مي شود ، آه از نهاد اميرارسلان برآمد . گفت ديدار ملكه به قيامت افتاد ، براي آنكه مادر فولادزره از من ترسيده است مي رود در يكجا خودش را پنهان مي كند كه هرگز به گير من نيايد . ملك شاهرخ شاه گفت عجالة بايد معلجه ي زخم تو را كرد . به حكيمان فت : چند روزه اين زخم معالجه مي شود ؟ عرض كردند بعد از سه روز ان شاالله به حمام مي رود . ايمرارسلان گفت در اين سه روز تدارك ببينيد برويم در اردوي ملك اقبال شاه . هر كاري داريم در آنجا صورت بدهيم . بايد زود مرهم به ملك فيروز و شمس وزير برسانيم ، آن وقت جستجوي مادر فولادزره را بكنيم .

القصه مدت سه روز حكيمان مشغول معالجه بودند و بعد از سه روز زخم اميرارسلان خوب شد كه آثاري از زخم به جا نبود . اميرارسلان نامدار به حمام رفت و سر و تن خود را شست و شو كرد . از حمام بيرون آمد . يك دست لباس مرصع با تاج و كمر مرصع ملك شاهرخ شاه فرستاده بود ، لباس را پوشيد چون قرص آفتاب تابنده از حمام بيرون آمد ، سوار مركب شد به بارگاه آمد ، در برابر تعظيم كرد . ملك شاهرخ شاه و وزير و اميران از جا برخاستند . ملك شاهرخ شاه دست اميرارسلان را گرفت پهلوي دست خود روي تخت نشانيد ، مجلسي آراسته شد ، ساقي پسران ماهروي پريزاد مي به گردش درآوردند . مطربان خوش الحان به نغمات دلنواز هوش از سر اهل مجلس در ربودند .

ساقي ماهروي مشكين موي

مطرب بذله گوي خوش الحان

ساقي آتش پرست و آتش دست

ريخت در ساغر آتش سوزان

چون سر حریفان از باده ي ناب گرم شد امیرارسلان به ملك شاهرخ شاه گفت : قربانت گردم ! ماندن بنده دیگر در این جا صورت ندارد ، ملك اقبال شاه چشم به راه من است ، پسرش زخمدار است ، باید مرهم به او برسانم ،   بفرمایید تخت حاضر کنند بنده برووم . ملك شاهرخ شاه گفت: فرزند من در فكر رفتن شما هستم ، لیكن اندكي صبر كنید که کس به طلب منظر بانو دختر خودم و گوهر تاج دختر ملك لعل شاه که در بند فولادزره بودند فرستاده ام ، صبر کن آنها بیایند گوهر تاج عروس ملك اقبال شاه را هم بردار با خودت ببر . امیرارسلان گفت بسیار خوب ، به مي خوردن مشغول شدند تا آفتاب به جاي ظهر رسید ، عفریتي از در داخل شد . تعظیم کرد . عرض کرد قربانت گردم ملكه ي آفاق منظر بانو و همراهانش را آوردیم ، در حرم خانه حاضرند . ملك شاهرخ شاه   دست امیرارسلان را گرفت روانه ي حرم شد ، منظر بانو و گوهر تاج تعظیم کردند . ملك شاهرخ شاه صورت منظر بانو را بوسید ،شكر خدا کرد ، پس از آن امیرارسلان گفت بفرمایید تخت حاضر کنند من بیش از این تاب ایستادن ندارم . ملك شاهرخ شاه فرمود تخت آوردند . امیرارسلان ملك شاهرخ شاه ومنظر بانو را وداع کرده بر تخت قرار گرفت گوهر تاج هم بر تخت نشست . عفریتان تخت را بلند کردند . مدت یكشبانه روز عفریتان تخت را مي بردند تا رسیدند به دهنه ي چاه ، از چاه بالا آمدند . وقت عصر بود رسیدند به اردوي ملك اقبال شاه ، امیرارسلان فرمود تخت را در کنار اردو بر زمین نهادند ،یكي از عفریتان را گفت برو به ملك اقبال شاه بگو که امیرارسلان آمد مرهم و دختر را آورد ! آن عفریت آمد به ملك اقبال شاه مژده داد ، ملك اقبال شاه و آصف وزیر سر و پاي برهنه از دربارگاه بیرون آمدند با کل امیران و سرکردگان استقبال کردند . اقبال شاه امیرارسلان را چون جان شیرین در بر کشید ، جبین مردانه اش را بوسید ، به بارگاه آمدند گوهر تاج را به سراپرده بردند ، ملك اقبال شاه گفت : فرزند عزیز ! من تا قیامت نوکر تو هستم به هزار زبان شكر یك احسان تو را نمي توانم به جا بیاورم ، الحق مردي و مردانگي جامه ایست که به قد وقامت تو دوخته اند ، آصف وزیر تشكرات نمود ، پس از آن امیرارسلان دست در جیب کرده حقه ي مرهم را بیرون آورد . برابر روي ملك اقبال شاه بر زمین نهاد و احوال شمس وزیر را پرسید . آصف وزیر گفت : شمس وزیر   منتظر مقدم شریف شماست . امیرارسلان برخاست با اقبال شاه و آصف وزیر به خلوت آمدند . در کنار بستر شمس وزیر نشستند . آصف وزیر زخم شمس وزیر را باز کرد مرهمهاي بي معني را پاك کرد . از مرهم مغز فولادزره بر سرش نهاده زخمش را بست . شمس وزیر فورا به هوش آمد . چشم گشود ،امیرارسلان را دید شكر خدا را کرد . امیرارسلان مژده ي کشته شدن قمروزیر را به او داد . از اول حكایت خود را تماما بیان کرد . آه از نهاد ملك اقبال شاه و آصف وزیر و شمس وزیر برآمد ! آصف وزیر گفت : افسوس امیرارسلان ! مگر تو دیگر شمشیر زمرد نگار و مادر فولادزره را در خواب ببیني ! آن حرامزاده شمشیر را به در برد ، دیگر محال است کسي بتواند از او سراغي بگیرد ! کار تو هم نیمه کاره ماند ، ملكه هم در بند از گرسنگي خواهد مرد !

از این سخنان اشك چون دانه ي مروارید از چشم امیرارسلان سرازیر شد ،چون ابر بهار شروع کرد به گریه کردن ، گفت وزیر تو آب پاكي را یكبارگي به دست من ریختي که دیگر چشم من به جمال ملكه ي آفاق نخواهد افتاد ! ملكه خواهد مرد ، پس زندگي من براي چه خوبست ؟ از وجود من هم دیگر براي شماکاري ساخته نمي شود ، عمل شما هم گذشت ، دیگر زنده بودن من به کار نمي خورد ! خنجر کشید که بر خود زند ! اقبال شاه خنجر را از دست او گرفت ، سرش رابه سینه چسبانید اشك از چشمش پاك کرد . گفت : فرزند قصد خود را چرا مي کني ؟ مگر دیوانه شده اي ؟ امیرارسلان گفت: زندگي دنیا را من محض وجود فرخ لقا مي خواستم تا به حال هم که خودم را زنده گذاشته ام به امید نجات ملكه بود . الخال که دانستم نجات او محال است زندگي من براي چه خوبست ؟ ملك اقبالشاه گفت فرزند صبر کن ! خدا بزرگ است ! دو سال پیش از این من هیچ امید نداشتم که تو بیایي فولادزره را بكشي و زخم پسر مرا چاق کني و دختر ملك لعل شاه را نجات بدهي ! خدا وسیله ساخت . تو آمدي همه کارها ساخته شد ، حالا هم دل به کرم خدا ببند شاید وسیله اي بشود ملكه را نجات دهي !

در نومیدي بسي امید است

پایان شب سیه سفید است

امیرارسلان گفت : راست مي فرمایید ، لیكن من صد سال دیگر دست روي دست بگذارم پیش شما بنشینم که مادر فولادزره پیش من نخواهد آمد ! تا سعي و کوشش نكنم فایده به حال من نمي بخشد ، باید خود انسان به قدر امكان تلاش بكند تا خدا وسیله بسازد ، من راحت بنشینم شراب بخورم خدا هرگز وسیله نمي سازد ! ملك اقبال شاه گفت فرزند خیال تو چیست ؟ چه باید کرد ؟ امیرارسلان گفت : رأي من اینست که بنده تا چند روز دیگر خدمت شما هستم چند نفر عفریت بفرستید به هر کجا که مي دانند مادر فولادزره

رفته ، او را جستجو كنندو هر جايي از مملكت پري زاد يا آدمي زاد رفته سراغ او را بگيرند خبر درست بياورند . من عقب سرش مي روم ، يا شمشير را به دست مي آورم او را مي كشم يا كشته مي شوم ، در هر صورت بهتر از اينست كه اينجا بنشينم ! اقبال شاه گفت : فرزند مغزت عيب دارد و ديوانه اي ! اين چه خيال است ! عقب سر مادر فولادزره رفتن كار آسان و بازيچه نيست ، هر ذره گوشت تنت خوراك ده عفريت ي شود ، به كجا مي روي ؟ مادر فولادزره را كسي چه مي داند كجاست ؟ من هرگز رضا نمي شوم تو را بگذارم عقب آن حرامزاده بروي ، اين خيال را از سر به در كن ! اميرارسلان دوباره دست به قبضه ي خنجر نموده قصد خود كرد و گفت : پادشاه ! به جلال خدا آرام نمي گيرم تا عقب مادر فولادزره نروم ، يا اين خنجر را ر خود مي زنم يا هر چه من مي گويم بشنويد ! هر چند اقبال شاه و آصف وزير او را نصيحت كردند و ترسانيدند گفت بايد بگذاريد بروم . يا خودم را مي كشم ! شمس وزير به ملك اقبال شاه گفت : قربانت گردم ! اگر اين جوان نصيحت پذير بود از دروازه ي روم بيرون نمي آمد و كارش به اين جاها نمي رسيد ، پند كسي به گوش او فرو نمي ورود و حرفي كه زد تا انجام ندهد آرام نمي گيرد ، شما عبث به خودتان درد سر مدهيد ، حرفش ر ابشنويد ، بگذاريد خيالي كه كرده است كار خود را صورت بدهد ، اقبال شاه گفت : مي ترسم كشته شود ، مس وزير گفت : اگر هم ترود از غصه مي ميرد ، يا خودش را مي كشد ، در هر صورت او را مرنجانيد ،به حرفش برويد بهتر است . اقبال شاه به آصف وزير گفت : تو چه مي گويي ، آصف وزير گفت : شمس وزير راست مي گويد در هر صورت اين پسر با جان خودش بازي مي كند و خودش را زنده نمي گذارد . بهتر آن است كه ما او را مكدر نكنيم و از ما كدورتي نداشته باشد ، هر چه مي گويد بايد بشنويد ! ملك اقبال شاه گفت حالا كه اين طور است من چه خرفي دارم هر چه او دلش بخواهد من رفتار مي كنم اگر چه مي دانم كه جانش در معرض تلف است ، مقصود ما خوشي وجود اوست حال كه به اينطور خوش است من چه حرف دارم ؟ هر چه ميل وجود اوست من اطاعت مي كنم، به اميرارسلان گفت فرزند من كه تو را نصيحت كردم ، محض وجوه تو بود نه محض چيز ديگر ، هر چه ميل توست رفتار كن ، مي يكي از غلامان حلقه به گوش تو هستم ! اميرارسلان دست ملك اقبال شاه را بوسيد ،گفت پس بفرماييد چند تن از عقريتان بروند جستجو كنند . اقبال شاه به آف وزير گفت برخيز برو صد تن از عفريتان را بفرست تا در تمام خاك پريزاد از پشته ي تاريك و سد بلور و هزار طاق سليمان و بحر اخضر و مملكت جان بن جان تمامي را جستجو كنند ،هر كس خبر از مادر فولادزره بياورد او را سر كرده ي هزار عفريت مي كنم ، آصف وزير بيرون آمد ، صد تن از عفريتان را طلبيد و به هر يك نويد و وعده داد ، عفريتان باد در تنوره ها انداخته بر هوا بلند شدند و هر كدام به طرفي رفتند ، پس از آن اميرارسلان گفت : قربانت گردم بفرماييد لشكر حركت كند برويم به شهر تا آمدن عفريتان مرهم به زخم ملك فيروز بگذاريم زخم او هم چاق شود و دست گوهر تاج را به دستش بگذارم و او را هم آسوده كنم ، بي دل واپسي پي كار خود بروم . ملك اقبال شاه قبول كرد ، حكم رحيل فرمود ، سپاه كوچ كردند همه جان منزل به منزل آمدند تا به حوالي شهر صفا رسيدند ، اهل شهر شنيدن اميرارسلان فولادزره را كشته و ملك اقبال شاه و سپاه با فتح و فيروزي مي آيند همه خوشحال شدند ، شهر را آيين بستند ، نقاره خانه ي شادي به نوازش درآوردند ، اميراني كه در شهر بودند به استقبال آمدند ، اهل شهر دسته به دسته فوج به فوج ، همه خرم و خوشحال به استقبال آمدند . از اين طرف سپاه نصرت شعار با فتح و فيروزي ، سواره و پياده هر طايفه با شادماني و نظم تمام مي آمدند . اقبال شاه و آصف وزير در زير علم اژدها پيكر ، اميرارسلان نامدار غرق درياي آهن و فولاد مكملو مسلح سوار بر مركب صرصر تك فولاد زگ هامون نورد بادرفتار

زير سينه ي او گوي مرصع گويي

آفتابي است كه سر بر زده از گوشه ي تل

قطره ها كز دم رفتن چكد از پيشانيش

شبنم آساش نشنيد گه رجعت به كفل

چون سهراب يل و سام نريمان چپ بر خانه ي زين نشسته ، كلاه خود فولاد ناب را يك وري به گوشه ي سر گذاشته ،چهره اش خورشيد تابان از زير كلاه مي درخشيد ، تازيانه ي سيم خام جواهر نشان در دستش

اين كيست سواره كه بلاي دل و دين است

صد خانه بر انداخته در خانه ي زين است

طرف دست راست ملك اقبال شاه ،طرف دست چپ آصف وزير سواران از عقب سر آراسته مي آمدند تا اينكه داخل شهر شدند . مردم شهر همگي شادمان صدا را به دعا بلند كردند ، همه جا از كوچه و بازار عبور مي كردند ،مرد و زن از بالاي بامها شيشه هاي عطر و عبير بر سر ملك ارسلان نثار مي كردند تا رسيدند به دهنه ي بارگاه دست بر يال مركب پياده شدند ، ملك اقبال شاه دست اميرارسلان را گرت قدم به پله ي تخت نهاد ، بر سرير سلطنت نشست تكيه بر متكاي مرصع كرده اميرارسلان را در كنار دست خود نشانيد ، آصف وزير و شمس وزير با هفتصد امير و سر كرده جا بر جا بر صندليها و كرسيهاي مرصع آرام گرفتند ، اقبال شاه فرمود بزم آراستند .

اشارت كرد تا ساقي مي آرد

ميي بر ياد جمشيد و كي آرد

مغنيان به ساز نواختن مشغول شدند و صدا به ساز و نواز بلند كردند و چنان بزمي آراستنند كه زهره سر از آسمان چهارم بيرون آورده به تماشاي آن مجلس مشغول شد و سر حريفات از باده ي ناب گرم گرديد تا عصر در بارگاه به عيش و نوش و مي خوردن مشغول بودند ، هنگام عصر ملك اقبال شاه از جا برخاست دست اميرارسلان را گرفت روانه ي خلوت شدند به اتفاق آصف وزير و شمس وزير به بالين ملك فيروز آمدند ، آصف وزير سر ملك فيروز را در دامن گرفت ، زخم سرش را باز كرده مرهمي كه از مغز سر فولادزره و قمروزير درست كرده بودند به روي زخمش گذاشت ، بعد از ساعتي ملك فيروز چشم باز كرد و آهي كشيد به روي آن دست غلتيد ، چهار طبيب حاذق كه مواظب احوالش بودند به يك مرتبه شكر خدا را به جاي آوردند ، به ملك اقبال شاه عرض كردند امروز سه روز بود كه ملك فيروز به هوش نمي آمد و تكان نمي خورد و جز نفس ضعيفي ديگر چيزي از او باقي نمانده بود !ملك اقبال شاه سجده ي شكر به جا آورد . آصف وزير نخود آب طلب كرده چند قاشق نخود آب به گلوي ملك فيروز ريخت ، نصف فنجان هم شراب به گلويش ريخت ، ملك فيروز اندكي به حال آمد ، چشم گشود ، اقبال شاه او را در بر كشيد صورتش را بوسيد و گفت فرزند شكر خدا ر ابكن كه اميرارسلان شاه رومي را فرستادم آوردند او را به جنگ فولادزره بردم فولادزره را كشت از مغز سرش مرهم براي زخم سرت آوردم ، مژده ي مرا بده كه يارت گوهر تاج دختر ملك لعل شاه را از بند فولادزره نجات داده او را برايت آورد . ان شاالله تا هفته ي ديگر زخم سرت هم چاق مي شود ، ملك فيروز با حالت ضعف گفت : پدر ! تا كي مرا نويد بهبودي مي دهي ؟ چيزي به مردن من نمانده است ، چرا مرا اذيت مي كنيد ، مرا به حال خود گذاريد و اميد از من طع كنيد ، من ديگر از اين بستر بر نمي خيزم ، اميرارسلان كارش در اينجا چيست ؟ به جنگ فولادزره كي مي تواند برود و او را بكشد و مرهم براي زخم من درست كند ؟ مگر ديدار گوهر تاج را در قيامت ببينم ! بچه نيستم كه مرا بازي مي دهيد و دل مرا خوش مي كنيد ! اقبال شاه گفت : فرزند ، به جلال و قدر خدا و به جان خودت دروغ نمي گويم ، درست چشم را باز كن ، همين جوان شير صولت كه پهلوي بسترت نشسته اميرارسلان است ، از من باور نمي كني از خودش بپرس ! ملك فيروز چشم گشوئد ، نگاه كرد ، ديد جواني چون رستم دستان يال از بال به در رفته ، چهره اش چون قرص آفتاب تابان پهلوي بستر نشسته ات ، گفت اي جوان رستم صولت شير دل ! قربان دست و بازوي مردانه ات شوم ! آيا تويي اميرارسلان ؟ گفت اي برادر مهربان ! آنچه پدرت به تو فرمود راست است ، من اميرارسلانم و فولادزره را كشتم ، يارت را نجات دادم و مرهم براي زخمت آوردم ! ملك فيروز گفت من يكي از غلامان حلقه به گوش تو هستم ! تا قيامت غلام و زر خريد و رهين منت تو هستم ! حق جان به گردن من داري ، پيش بيا تا دست مباركت را ببوسم ! اميرارسلان پيش آمد ملك فيروز دست و بازوي اميرارسلان را بوسيد او هم صورتش را بوسيد وفرمود گوهرتاج را از حرمخانه آوردند ، دست گوهر تاج را به دست ملك فيروز داد ، گفت : اين يارت به دستت سپرده است ! چشم گوهر تاج كه بر ملك فيروز افتاد و او را در آن حالت ديد ، بي اختيار اشكش سرازير شد ، هر دو يكديگر را بوسيدند ، اقبال شاه به آصف وزير گفت علاج زخم سر فرزندم چند روز طول مي شكد ، آصف وزير گفت ان شاالله اميدوارم تا هفته ي ديگر اثري ازين زخم باقي نماند ، روز هفتم به توفيق خدا ملك فيروز به بارگاه مي آيد . اقبال شاه شكر خدا را به جا آورده برخاست به حرم رفت . اميرارسلان هم به عمارت و باغي كه از برايش مهمان خانه قرار داده بودند رفت و به استراحت مشغول شد.

القصه مدت يك هفته اقبال شاه و اميرارسلان در شهر صفا به عيش مشغول بدند و آصف وزير به معالجه ي زخم ملك فيروز مشغول بود ، روز به روز زخم ملك فيروز بهبهودي حاصل مي كرد تا روز هفتم سرش بالمره چاق شد و قوت وقدرتي پيدا كرد . آصف وزير به حمامش برد . بعد از دو سال سر و كله را صفا داد ، بيرون آمد ، لباس نرصع پوشيد ،نيم تاج مكلل به الماس بر سر نهاد و شمشير جواهر حمايل كرد ، غرق در و گوهر گرديده به بارگاه آمد ، در برابر ملك اقبال شاه تعظيم كرد ، غاشيه از روي صندلي مرصعش برداشتند ، به جاي خود آرام گرفت ، بعد از دو ساعت نقاره خانه ي شادي به نوازش درآوردند ، تمام اميران سجده ي شكر به جا آوردند و غلغله ي شادي در شهر افتاد . در آن روز بزم شاهانه به روي ملك فيروز آراستند ، ملك اقبال شاه خلعت جواهر نشان به آصف وزير داد ، تا عصر به عشرت و شادي در بارگاه مشغول بودند ، هنگام عصر هر يك به منزلگه خود رفتند . روزانه ي ديگر به حمام رفت و لباس پوشيده به بارگاه آمد ، همين كه بارگاه آراسته شد غلغله از درباركاه بلند شد . عفريتاني كه به جستجوي مادر فولادزره رفته بودند برگشتند در برابر تعظيم كردند عرض كردند تمام خاك پريزاد را از هزار طاق سليمان الي آخر قاف گردش و جستجوي كرديم اثري از عفريته مادر فولادزره در هيچ جا نديديم . اميرارسلان پريشان شده به بحر اندوه غوطه ور گرديد كه از عقب اين عفريتان عفريت ديگر رسيد ، آمد در برابر تعظيم كرد گفت : بني آدم به سلامت باشد ! سراغ مادر فولادزره را بنده در مملكت جان بن جان پايتخت ملك جان شاه كردم ، گفتند مدت چهار پنج روز مي شود كه به نزد ملك جان شاه رفته است ، اميرارسلان شكر خدا را كرد ، گفت يك طبق جاهر به آن عفريت دادند و او را سر كرده ي هزار عفريت مردند . پس از آن اميرارسلان رو به جانب آصف وزير كرده گفت وزير ! از اينجا تا مملكت جان بن جان چه مقدار راه است ؟ آصف وزير عرض كرد قربانت گردم از اينجا تا پايتخت ملك جان شاه هفت بيابان است ، هر بياباني صد فرسنگ در صد فرسنگ طول و عرض دارد . بيابانهاي بي آب و علفي است ، آبادي ندارد ، جاي جن و غول و لاقيس است . تا به حال قدم هيچكس از پريزاد در اين بيابانها نرسيده است كه سالم برگردد ! هر كس عبورا قدم در آن بيابان بگذارد هر تكه گوشش به دست ده نفر جن لاقيس مي افتد ! اميرارسلان گفت از عفريتان هم كسي نمي تواند برود ، آصف وزير گفت تا به حال كه كسي نرفته است ما هم نامي از اين هفت بيابان و ملك جان شاه مي شنويم ! اميرارسلان گفت از اينكه من عقب مادر فولادزره به مملكت جان بروم ناچار هستم ، اگر به جاي هفت بيابان صد همچو بيابان باشد تا نروم شمشير زمرد نگار را به دست نياورم و مادر فولادزره را نكشم آرام نخواهم گرفت ! آصف وزير و ملك اقبال شاه و اهل بارگاه ه چند او را نصيحت كردند قبول نكرد ، گفت : قربانت گردم خودتان را عبث خسته مكنيد ، من چاره ي ديگر جز رفتن ندارم ، اگر رضاي مرا مي خواهيد اينست كه بفرماييد همين حالا كه اول صبح است يك تخت حاضر كنند ، چهار تن عفريت را بفرماييد مرا ببرند به مملكت جان بن جان ، اگر زنده برگشتم نعم المطلوب و اگر كشته شدم خيال مي كنم فولادزره در ميدان رزم مرا كشت ! آن قدر التماس كرد كه ملك اقبال شاه مجاب شد . گفت بسيار خوب ! من به رفتن تو كاري ندارم، اما امروز اينجا باش و فردا برو ! اميرارسلان گفت : امروز و فردا چه فرق دارد ؟ هر چه زودتر بهتر ! امروز تازه اول صبحست تا فردا اينقدر كه بيكار بنشينم لااقل نصف راه را رفته ام ، بفرماييد همين حالا تخت حاضر كنند عقب كار خود بروم !

اقبال شاه گفت : فرزند ! گويا خدا صبر در دل تو ايجاد نكرده ! رو به جانب آصف وزير كرده گفت ، وزير ! برخيز تخت حاضر كن ! آصف وزير از بارگاه بيرون آمده چهارتن از نرده ديوان را حاضر كرد و تخت را به دربارگاه آورد داخل بارگاه شد ، در برابر اقبال شاه تعظيم كرد ، عرض كرد ، تخت حاضر است ! اميرارسلان از جا برخاست به عامرت خلوت خود رفته لباس بزم را از تن بيرون كرد ، اسلحه ي رزم پوشيد ، سر تا پا غرق درياي آهن و فولاد شده مكمل و مسلح داخل بارگاه گرديد ، دست ملك اقبال شاه را بوسيد ، ملك فيروز و آصف وزير و شمس وزير و اهل بارگاه را وداع كرده بر تخت قرار گرفت ، چهار عفريت چهار پايه ي تخت را بر دوش گرفته باد در تنوره انداخته بر هوا بلند شدند رو به جانب مملكت جان شروع كردند به رفتن .

اميرارسلان بالاي تخت رو به جانب آسمان كرده گفت : اي سپهر غدار ! نمي دانم تا كي با من ستيزه مي كني ! اين چه بخت و سرنوشتي است كه من دارم ! در دل خيالها مي كرد ، گاه با بخت و گاهي از روزگار در گله و شكايت بود تا هنگامي كه آفتاب سر به چاهسار مغرب كشيد ، عفريتان تخت را در دامنه ي كوهي بر زمين نهادند ، اميرارسلان گفت : چه قدر راه طي كرده ايم ، عرض كدند ، امروز چون دير به راه افتاديم بيش از صد فرسنگ نتوانستيم بياييم ، انشاالله از فردا روزي دويست فرسنگ راه مي رويم وسه روزه به پايتخت ملك جان شاه مي رسيم ، اكنون گرسنه شديم تخت را بر زمين نهاديم ، اگر مرخص بفرماييد برويم شكاري به دست بياوريم ، هم تو و هم ما غذايي بخوريم ، قدري استراحت كنيم بعد راه برويم ، اميرارسلان گفت : مرخصيد برويد ! دو نفر رفتند و دو نفر ماندند . اميرارسلان از تخت به زير آمده قدري راه

رفت ، در کنار چشمه اي نشست چند کفي آب خورد و به صورت زد ، ان دو عفريت رسيدند ، بره آهويي برابر اميرارسلان نهادند و دو گور خر بزرگ هم براي خودشان صيد کرده بودند ، آتش افروختند ، گورخرها را نيم پخت کرده تمام را خوردند . اميرارسلان بره آهو را ذبح کرد ، قدري از گوشت رانش بر دو چوبه ي تير کشيده کباب کرد و خورد و باقي مانده ي گوشت را هم عفريتان خوردند . اميرارسلان بر تخت نشست ، عفريتان تخت را بلند کردند بنا کردند به رفتن .

القصه مدت سه شبانه روز به روي هوا مي رفتند ، روزانه ي سيم نزديك ظهر عفريتان تخت را در قله ي کوهي بر زمين نهادند ، عرض کردند ، جوان ! از قله ي اين کوه به آن طرف خاك جان است ، دو سه فرسنگي که رفتي به شهر ملك جان شاه مي رسي . ما ديگر از اينجا به آن طرف نمي توانيم بياييم ، بايد خودت تنها بروي اميرارسلان مرحبايي به ايشان گفت و سفارش کرد مبادا به جايي برويد ! در همين کوه در مغاره ها پنهان شويد وتا ده روز منتظر من باشيد ، روز دهم اگر من آمدم که بسيار خوب ، اگر نيامدم برويد خبر مرگ مرا به ملك اقبال شاه برسانيد ، راه را پرسيد و از کوه سرازير شد . حرارت آفتاب بر بدنش تابيد ، زره فولاد چون کوره ي حداد گرم شد . از روي تخته سنگ ها و بن خارها به هزار مشقت مي آمد !

لنگ لنگان قدمي بر مي داشت

هر قدم دانه ي شکري مي کاشت

تشنگي دست و پايش را از کار برده با صد گونه تعب از کوه به زير آمد ، عرق چون گلاب از چهار اطرافش سرازير شد . از چشمه هاي زره عرق مي جوشيد ، بيابان پر ريگ و گرمي ديد که روينده خار مغيلان است و جنبنده ريگ بيابان!

آن چنان گرم شد از تاب هوا آب روان

که پر از آبله مانند صدف شد سرطان

اميراسرلان مردانه وار در آن دشت قدم مي زد تا کوره راهي پيدا کرد . جاده ي باريکي ديد . قدم به جاده نهاد ، به قدر نيم فرسنگ که راه آمد ، خارج از راه طرف دست چپ سواد باغي به نظرش آمد که درشهر خيلي راه است و من از گرما و تشنگي به هلاکت نزديك شده ام ، بهتر اينست که بروم در اين باغ و کسي را پيدا کنم ، قدري ميوه بخورم و خستگي بگيرم ، بعد بروم به شهر . راه باغ را گرفت آمد پشت باغ ، ديد دروازه ي باغ بسته است ، اما از زير ديوار باغ چشمه اي چون سلسبيل جاريست و چند نهال بيد در کنار چشمه روييده است ، آمد در کنار چشمه نشست ، چند کفي آب خورد

از سفيدي و صافي و سرديش

سلسبيل آمده به شاگرديش

نظري بر خود کرد ديد گرد وغبار بر زلف مشکبار و رخسار آبدارش نشسته ، از جا برخاست . لباس از بر بيرون کرد ، چند غوطه در آب چشمه خورد سر و زلف را از گرد و غبار و عرق شست و شو کرد ، قدري به حال آمد ، پس از آن لباس پوشيده در سايه ي بيد نشست که ديد در باغ به هم مي خورد و هيولاي عجيبي از باغ بيرون آمد . غلام سياهي ديد به تنه ي يك ژنده پيل ، قد مثل منار ، بازوها چون شاخه ي چنار سر به طريق گنبد دوار ، چشمها چون دو کاسه ي خون ، لب پايين از چاك گريبان افزون !

لب بالا نظر بر عرش مي کرد

لب پايين زمين را فرش مي کرد

اي تنگتر از گوشه ي ميدان دهنش

وي تيزتر از خار مغيلان ذقنش

من بنده ي آن لبان هيزم شكنش

اشتر به قطار مي رود در دهنش

چنين غلامي را ديد كه از باغ بيرون آمده ، ايستاده ، به قدر نيسم اسعت مات و خيره خيره بر قد و تركيب و چهره و اندام اميرارسلان نامدار نگاه كرد ، ناگاه چون توپ لب شكسته قاه قاه دست به دلش گرفت آن قدر خنديد كه بر پشت افتاد! اميرارسلان مات شد ، با خود گفت آيا اين سياه بد شك بد قواره كيست ؟ چرا آن قدر بيخود مي خندد ؟ آن غلام بعد از خنده ي زياد برخاست پيش آمد ، به اميرارسلان گفت : جوان ! كيستي ، اينجا چه مي كني ؟ اين چه قد و تركيبي است كه تو داري ؟ چرا آن قدر كم جثه و كوچك اندامي ؟ از كجا آمده اي ؟

اميرارسلان گفت : بنده ي خدا هستم ، شما از قد و تركيب خودتان بگذريد ! غلام گفت : جوان ! از اينها گذشته بيا صاحب باغ تو را مي خواهد ، اميرارسلان گفت صاحب باغ يست ؟ با من چه كار دارد ؟ مرا از كجا مي شناسد؟ غلام گفت : صاحب اين باغ آقا و ولي نعمت من است ،نمي دانم با تو چه كار دارد ، برهاست ، غلام دست اميرارسلان را گرفت به اتفاق داخل باغ شدند ، در را بسته قفل بزرگي بر در زد و خودش جلو افتاد ، به اميرارسلان گفت : جوان ، بيا ! قدم در خيابان نهادند ، اميرارسلان باغ باصفا و طاوتي ديد ،همه جا آمدند تا رسيدند به قصر و عمارت عالي بزرگي ديدند . غلام قدم به پله نهاد ، اميرارسلان در عقب سرش در فكر بود كه آيا اينجا كجاست . صاحب اين باغ كيسن و اين غلام با اين تنه مرا به كجا مي برد ؟ دل به كرم خدا بسته از پله ها برآمده عقب پرده ايستاد . كه غلام گفت: جوان ساعتي صبر كن تا مرخصي حاصل كنم . اميرارسلان ايستاد ، غلام به اندرون رفته بعد از ساعتي بيرون آمد . پرده را برچيد ، گفت : جوان بسم الله ! امير ارسلان قدم در تالار نهاده نظر كرد در در صدر تالار تخت مرصعي نهاده اند ، در بالاي تخت چشمش بر آفتاب جمال صنمي افتاد نازنين دختري ديد كه تا نه رواق آسمان سايه بر سطح مطبق انداخته چشم بيننده ي روزگار مثل آن دختر نديده ، از قد و اندام و حسن و جمال مادر دهر قرينه اش را به عرصه ي وجود نياورده

سيم خد سرو قد فرشته همال

ماهرو مشك مو ستاره جبين

بدل سرمه در دو چشمش ناز

عوض شانه در دو زلفش چين

باد در زلفكانش حلقه شمار

ناز در چشمكانش گوشه نشين

سنبلش را ز ارغوان بستر

سوسنش را ز ضيمران بالين

بسته بر مژه چنگل شهباز

هشته در طره پنجه ي شاهين

از جبينش اگر سوال كني

چهره اش چون قرص آفتاب تابنده ، شصت و يك تار گيسوي مشكفام چون خرمن مشك بر اطراف ريخته سر تا پا غرق درياي در و گوهر ، لباس جواهر پوشيده ، نيم تاج مكلل به الماس به گوشه ي سربند كرده ، يك شبه ي حرير زرتار بر سر انداخته ، تعليمي مرصعي در دست ، چون يك خرمن ماه در بالاي تخت نشسته ، ليكن بسيار قوي بنيه و درشت استخوان و بزرگ جثه و بلند قامت و تنومند ، گوشت بدنش چون سيماب بر يك ديگر تپيده ، ليكن با وجود تنومندي و جثه ي خيلي بزرگ بسيار خوش اندام و خوش تركيب ،خداوند عالم قدرت خود را در خلق كردن اين دختر تمام كرده ، يك سر مو عيب در وجود اين ماه جبين به هم نمي رسد ، از سنش هفده هيجده سال گذشته بود ، چشم اميرارسلان از پرتو خورشيد جمالش خيره شد ، چنان محو جمال آن نيكو خصال شد كه سلام و تعظيم از خاطرش رفت . در دل گفت : منزه است خدايي كه در يك سمت مجلس چشمش بر ده نفر دختر آفتاب روي مشكين موي افتاد كه در برابر آن حور شمايل صنم دست بر سينه با ادب ايستاده اند ، همه سر و قد و ماه جبين ، ليكن همه قوي هيكل و تنومند وبلند قامت ، خيلي چاق و فربه ، با صد گونه خود داري در برابر تخت دختر تعظيم كرد . دختر به غلام سياه با صداي بسيار مليح و كلامي فصيح به شيرين ترين عبارتي گفت : فرهاد ! همين جوان است كه تو را گفتم ؟ فرهاد تعظيم كرد ، عرض كرد ملكه به سلامت باشد ! همين است كه نشاني قد و تركيب او را به من داديد ! دختر او را تحسين كرد ، رو به جانب اميرارسلان كرد با ملاحت تمام كه عقل اميرارسلان حيران شد گفت : جوان ! خيلي خوش آمدي ! بزم ما را از قدوم شريفت منور كردي ! فرمود صندلي مرصع نهادند ، گفت : جوان ! بسم الله ! بفرماييد قدري استراحت كنيد . مي بخوريد تا من چند كلمه سؤالات از شما بنمايم . امير ارسلان به روي صندلي آرام گرفت . دختر از غلام پرسيد وقتي كه اين جوان را آوردي كسي تو را با او ديد يا نه ؟ عرض كرد خير . هيچكس ما را نديد . دختر گفت برو به جاي خودت بنشين، درست مواظب باش ببين اگر از جانب شهر كسي مي آيد زود بيا ما را خبر كن ! غلام تعظيم كرده بيرون آمد . پس از آن دختر رو به جانب اميرارسلان كرد . گفت : جوان ! كي به اينخاك آمدي ، كي تو را آورد ؟ آيا به شهر رفته اي يا هنوز شهر را نديده اي ؟ از اهل اين مملكت كسي تو را ديده است يا نه ؟ از كدام را ه آمدي ؟ درست تفصيل آمدن خودت را بگو ! اميرارسلان گفت من امروز دو سه ساعت پيش از اين وارد اين سرزمين شدم ، از اهل اين مملكت جز شما نه كسي مرا ديده و نه من كسي را ديده ام ، شهر را هم نديده ام . مي خواستم به شهر بروم ،اين باغ سر راه بود چون خيلي خسته بودم و گرماي راه مرا اذيت كرده بود آمدم پشت اين باغ كنار چشمه قدري خستگي بگيرم راحت شوم . شكر به جاي آورد ، گفت : الحمدالله كه جز من كسي تو را در اين خاك نيده ، جوان ! بنازم به بخت و اقبالي كه تو داري ! حالا بگو ببينم كيستي و نامت چيست از چه سلسله و كدام دودمان هستي و آنكه منظور من است تويي يا كسي ديگر است ؟

اميرارسلان گفت : ملكه ! منظور شما كيست ؟ دختر گفت منظور من ملك ارسلان است و در اين باغ منتظر قدوم بهجت لزوم او هستم . اميرارسلان با خود گفت : سبحان الله ! خدايا بزرگي به تو مي برازد و بس ! من نمي دانم تمام دنيا با منيك تن چه كار دارند ؟ من كسي نام مملكت جان شنيده ام كه محض ورود مردمش را مي خواهند ؟ گفت : ملكه با اميرارسلان چه سابقه داريد ؟ او را در كجا ديده ايد چه كارش داريد ؟

دختر گفت : او را نديده ام وصف او را بسيار شنيده ام ، مي خواهم او را ببينم ، گرهي به كار منست كه از پنجه ي هقده گشاي او گشوده مي شود. حال اگر تو اميرارسلاني تو را به جلال خدا به من بگو مرا معطل مكن ! اميرارسلان گفت : ملكه اول شما بفرماييد كيستيد و اينجا چه مكان است و اين ده نفر دختر كه ايستاده اند محرمند يا نامحرم ؟ اگر محرمند چه مطلبي به اميرارسلان داريد ؟ مرا از كم و كيف كار خود آگاه كنيسد . اگر اميرارسلانم عرض مي كنم ، اگر هم نيستم مي گويم .

دختر گفت : جوان ! من يقين دارم كه اميرارسلان رومي تو هستي ، براي اينكه سواي اميرارسلان محال است كه پاي احدي از بني نوع بشر به اين سرزمين برسد ! حالا مي خواهي اول سرگذشت مرا بدان كه من دختر پادشاه اين شهرم ، اين خاك مملكت جان است و ما طايفه ي جان بن جان هستيم ، پدر من اسمش ملك جان شاه است ، برادري دارم كه در ربع مسكون خدا صاحب شمشيري چون او خلق نكرده است ، بسيار شجاع و دلير و زبردست است كه تمام شجاعان و دلاوران روي زمين شب از هيبت تيغ خونريزش در جامه ي خواب آرام ندارند . اسمش ملك ثعبان است. تمام اهل اين مملكت شير پرستند ، در حوالي اين شهر قلعه ايست و حرامزاده ساحري در آن قلعه است ، نمي دانم چه سري است كه به صورت شير سياهي است كه به زبان فصيح سخن مي گويد ، تمام مردم او را خدا مي دانند و شير گويا را مي پرستند ، در اين

خاك جز من و اين ده نفر دختر كه كنيزان محرم ممنند و فرها غلام يك نفر مسلمان نيست ، من سه سال است كه مسلمان شده ام و خدا را مي پرستم ، اين كنيزان را هم من مسلمان كرده ام ،كسي تا به حال از مسلماني ما خبري ندارد ، و درين سه سال شب و روز عبادت خداي ناديده را مي كنم ، اكثر اوقات با اين ده دختر در اين باغ به سر مي بريم ،خيلي كم به شهر مي رويم، اميرارسلان گفت اميرارسلان را مي خواهي چه بكني ؟ دختر گفت ده پانزده روز پيش از اين من در شهر در خدمت پدرم بودم كه ديدم شهر بر هم خورد و شورش برپا شد ، پرسيدم چه خبر است ، گفتند عفريته ي جادو مادر فولادزرهي ديو به بارگاه آمده است تا شب كه پدرم به حرمخانه آمد او را به حرم آورد . قصر را خلوت كرد ، پدرم با برادرم و مادرم در قصر ماندند ، مرا هم چون محرم مي دانستند در قصرنگاه داشتند . جز ما پنج نفر احدي در قصر نماند . مادر فولادزره ي حرامزاده تعريف آمدن اميرارسلان را به جنگ فولادزره كرد كه چگونه آمد و فولادزره را در ميدان كشت و شمشير زمرد نگار از كفش بيرون كرد و سپاهش را شكست داد ، من نعش او را دزديدم ، عقب نعش به باغ فازهر آمد ، قمروزير را كشت و طلسم باغ فازهر را شكسن، چنين و چنان كرد ، تا من او را فريب دادم و شمشير زمردنگار را از او گرفتم و با شمشير زمردنگار او را زخم زدم از بس شجاع بود ترسيدم مرا بگيرد اكتفا به همان يك زخم كردم ، شمشير را برداشته گريختم و تا كنون در هيچ جا آرام نگرفته ام تا خودم را به اين مملكت رسانيدم ، كه از تمام جاها به شهر صفا و باغ فازهر دورتر است ، و گمان نمي كنم از اين زخمي كه به او زدم بميرد . چرا كه مرهم آن زخم كه مغز فولادزره و قمروزير است ، من خودم آن مرهم را محض مصلحت روزگار درست كردم و پيش اوست ، يقين مي دانم زخم خود را معالجه خواهد كرد و عقب سر من اگر در مشرق و مغرب عالم باشم خواهد آمد و شب و روز از اين بابت آرام ندارم . پدرم گفت ، ملكه فولاد زره ديو چگونه با آن همه شجاعت و ساحري به اين آساني كه تو مي گويي در دست بني آدم بيست ساله كشته شد ، اگر به قوت بازو حريف او نبود مي خواست به علم سحر او را چاره كند . خودت اگر لب بر هم زني دنيا را به آتش سحر مي سوزاني ! چرا او را سحر نكردي ! عفريته سري تكان داد و خنديد ، گفت پادشاه به خيالت مي رسد كه اين پسر بني آدم مادربخطا همچو آتش پاره ايست كه من و صد هزار از من بهتر ها بتوانيم علاج او را بكنيم ! و همچو بلاييست كه سحر كسي به او كارگر شود ؟

به جيقه ات قسم آنچه سحري از كه از پير استاد به خاطر داشتم زدم به كارش ، به قدر سر مويي ودر وجودش اثر نكرد ، سحرها بر او كردم كه اگر بر كوه مي كردم هر آينه آب مي شد ، ذره اي تغيير بر حالت آن مادر بخطا پيدا نشد ، هر چند سحرش كردم قويتر شد . اين بلايي است از جمله بلاهاي روزگار كه سحر احدي بر او كار نمي كند و در شجاعت و دل و جرأت و زور بازو صد مثل رستم دستان و سام نريمان را صفل ني سوار ميدان خودش حساب نمي كند ! تا آسمان سايه بر زمين انداخته ، چشم روزگار قرينه اش را در حسن و جمال و برازندگي و شجاعت نديده است . نيست كسي كه تاب يك نظر ديدارش را داشته باشد !

پدرم گفت : ملكه ! تو غريب از اين جوان ترسيده اي ! يك بچه ي بني آدم چه وجودي دار كه نزديك دو ساعتست تعريف سجاعت او را مي كني ؟ هزاري هم كه شجاع و پر دل باشد ، از پسر من ملك ثعبان شجاعتر نيست . عفريته گفت صد مثل ملك ثعبان را با يك طعن نيزه در روز مصاف دست مي بندد ، تا نبيني نمي داني ! همين قدر شنيده اي كه پسر بني آدم ! اما نمي داني چه آتشپاره ايست !

از اين سخن برادرم ملك ثعبان متغير شد ، گفت : ملكه حرف دهانت را بفهم و بزن ! پسر بني آدم با يك طعن نيزه مرا دست مي بندد ؟ من صد مثل او را طفل بازيچه ي خود نمي دانم ! مرا عار مي آيد كه محض جنگ بني آدم پا به حلقه ي ركاب بگذارم ! رستم و اسفنديار تاب ميدان مرا ندارند ، چه قدر از بني آدم ترسيده اي و تعريف او را مي كني ! مرد نديده اي تا بداني شجاعت و بچه بازي چه قدر توفير دارد !

عفريته گفت : شاهزاده ! لاف تنها زدن بيجاست ، اگر در روز رزم توانستي با او مقابل شوي آن وقت تعريف خودت را بكن ! برادرم گفت بر من واجب شد كه ديگر آرام نگيرم تا خاك در كاسه ي سر اين پسر بني آدم نكنم و نشانت ندهم كه لاف مي زنم يا راست مي گويم !

عفريته گفت او را از كجا پيدا مي كني ، برادرم گفت لشكر مي كشم به مملكت صفا و مي روم دمار از روزگار ملك اقبال شاه و ارسلان بر مي آورم . پدرم گفت عبث خود را دردسر مده ! اين امر بر همه كس واضحست كه اميرارسلان رومي با تو برابر نيست ، چه لازم لشكر حركت بدهي و خودت را زحمت بدهي ، من كه پدرتو هستم ، تو را از همه بهتر ميشناسم كه در دل و زهره وقوت بازو نظير نداري !

عفريته سري تكان داد و تبسيم كرد و هيچ نگفت . پدرم گفت چرا سكوت اختيار كردي ؟ گفت : جواب حرف شما را نمي دهم تا روزي كه پسرت در ميدان با امير ارسلان مقابل شود . پدرم گفت اميرارسلان آن زهره و يارا را ندارد كه قدم به مملكت جان بن جان بگذارد ، من هم نمي گذارم ملك ثعبان به خاك پريزاد برود ، عجالة ملكه در امان من هستي و صد سال هم تو را به روي ديده نگاه مي دارم ، تا در نزد من هستي اميرارسلان كه سهل است پدر او هم دستي به تو ندارد !

عفريته گفت : اي ملك جان شاه ! راست فرمودي ليكن من مقصودي داشتم كه به خدمت تو آمدم ، اگر حاجت مرا برمي آري در نزد تو مي مانم و يكي از كنيزان توهستم ، اگر به قول من رفتار نمي كني مرا خبر بده تا زود است به فكر كار خود باشم . پدرم گفت : حاجت تو با من چيست ؟ گفت مي خواهم به طلب خون فرزندم فولادزره لشكر بر سر اقبال شاه و اميرارسلن بكشم وخونخواهي فرزندم را بكنم ، آمده ام نزد تو كه مرا مد كني ،محض خاطر من لشكر بر سر اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و ارسلان بكشي ، بني آدم را بكشي ، سه مملكت بزرگ پريزاد و دولت ده سر پادشاه كه در باغ فازهر است صاحب شوي كه مرا كاري با مملكت و دولت نيست مگر كشتن قاتل فولادزره ! به علاوه دختر پطرس شاه فرنگي كه در وجاهت يگانه ي آفاق است و در بند منست او را به پسرت ملك ثعبان مي دهم ، اين را هم مي دانم كه اگر من نزد تو بانم و به جنگ اميرارسلان نرم او محض فرخ لقا وشمشير زمرد نگار هر جاي عالم باشم اگر به رحم مادر بروم عقب سر من مي آيد و تا مرا نكشد دست بر نمي دارد و اگر تو لشكر بر سر او نكشي او به سر كشور تو مي آيد ، اگر او آمد امداد مرا مي كني و لشكر بر سر اميرارسلان مي كشي بسيار خوب درنزد تو مي مانم اگر لشكر نمي دهي به من بگو تا پناه به جاي ديگر ببرم و از كس ديگر امداد بخواهم ! همين كه برادرم نام فرخ لقا را شنيد به پدرم اصرار كرد در لشكركشي ، و عفريته آن قدر وسوسه كرد تا پدرم راضي شد كه سپاه به مملكت پريزاد بكشد و خون فولادزره را بخواهد و كشنده ي او را به دست بياورد و قرار بر اين گذاشتند كه صد هزار لشكر جمع آوري كنند و به زودي پي مقصد بروند ، وقتي كه قرار لشكر كشي را دادند و مشورتها را كردند . برادرم كه سالها طالب شمشير زمردنگار بود به عفريته گفت :اي ملكه ! شمشير زمردنگار را چه كردي ؟ اگر امداد از ما مي خواهي بايد شمشير زمردنگار را بدهي به من تا با همان شمشير اميرارسلان را در ميدان برابر چشمت دو پاره كنم ! عفريته گفت اي ملك ثعبان ! الحق آنشمشير زيبنده ي كمر تو بود ، اما هزار افسوس كه كسي رنگ آن تيغ را تا قيامت نخواهد ديد ! برادرم و پدرم پرسيدند چون شد آن تيغ ؟ گفت در وقت آمدن با خود خيال كردم شايد شما مرا پناه ندهيد و اين شمشير دشمن زياددارد و يقين داشتم كه شمشير را با خود نمي توانم نگاه بدارم و از من خواهد گرفت ، و اگر شمشير نباشد من هرگز كشته نمي شوم ! در هر صورت ، چون شمشير قاتل جان من بود ،نگاه داشتن او را صلاح ندانستم ، از حوالقي قلعه ي سنگباران مي گذشتم شمشير را انداختم به قلعه ي سنگباران واكنون در آنجاست ، تا قيامت كسي دست رسي به آن تيغ ندارد ،عجالة از هول جان و كشته شدن آسوده شدم ،شمشير بسيار است ،آن تيغ جز آنكه سحر گشا بود حسن ديگر ندشا ، به كار ارسلان مي خورد كه مرا بكشد ، همه شمشيري كشنده ي ارسلان است ، شما كه بجنگ ساحران نمي رويد ، با هر شمشيري اگر قوت بازو داشته باشيد مي توانيد ارسلان را بكشيد .

پدرم و ملك ثعبان خيلي افسوس خوردند از نابود شدنشمشير زمرد نگار ، پس از آن عفريته گفت احتمال كلي دارد كه ارسلان عقب من و شمشير زمردنگار بيايد ،پدرم گفت فردا بر سر راه اين مملكت موكل بگذارند كه اگر اميرارسلان از هر راهي بيايد او را بگيرند ، من همين كه اين سخن را شنيدم اندكي خشنود شدم ، براي اينكه باغ من هم بر سر راه است شايد تو از آن راه بيايي و چون من مسلمانم و تو هم مسلماني تو را از كيفيت باخبر كنم ! به پدرم گفتم پدر آن راهي كه سر راه باغ منست موكلنمي واهد ، خود مي روم در آن باغ و تا آمدن شمابه شهر نمي آيم ، اگر اميرارسلان رومي از آن راه بيايد او را مي گيرم نگاه مي دارم تا شما بياييد ! پدرم اين معني را قبول كرد . من خيلي خوشحال شدم ، روز ديگر با اينده نف كنيز و فرهاد غلام كه محرمان منند و مسلمانند آمديم در اين باغ ،شب و روز دعا مي كرديم كه از راه ديگر داخل اين خاك نشوي ، و كسي جز من تو را نبيند ، بحمدالله شكر خدا را كه آرزوي من به عمل آمد ا بختت بلند بود كه از اين راه آمدي ، پدرم با عفريته و ملك ثعبان صد هزار نفر بني جان سان ديدند ، امروز پنج روز است كه از اين خاك رفته اند ،شهر را به سهيل وزير حرامزاده سپرده است كه دردنيا كافر حرامزاده اي مثل او نيست ، بر سر همه راهها موكل گذاشته اند كه تا تو را ببينند بگيرند به پيش سهيل وزير ببرند ، اين سرگذشت و احوالات منست ، جوان ، اگر تو اميرارسلاني بگو اگر هم نيستي بگو ! اميرارسلان گفت ملكه حالا كه تو اين طور صداقت و راستي با من گفتي ، من ارسلانم ، و از ساعتي كه از دروازه ي مصر پا به حلقه ي ركاب گذشاته بود به روم رفته بود و از روم به فرنگ تا همين ساعت تمام احوالات خود را بيان كرد ، همين كه به اسم قلعه ي سنگ و

ملك شاپور رسيد ديد رنگ از صورت دختر پريد و حالتش دگرگونشد ، گفت اي اميرارسلان ! چند سال است كه من شب و روز انتظار قدوم تو را دارم ،شكر مي كنم خدا را كه به خدمت تو رسيدم و به گير اين كافران خدانشناس دچار نشدي ، حالا بگو ببينم چه مقصود از آمدن داري ؟

اميرارسلان گفت مقصود من به دست آوردن مشير زمردنگار است و كشتن مادر فولادزره كه او را بكشم و از خاكستر فولادزره و مادرش طلسم باغ فازهر را بشكنم و فرخ لقا را نجات بدهم و ملك شاپور را از صورت سنگ بيرون بياورم .

دختر گفت هيهات جوان از اين خيالي كه در سر داري مگر تو يكبار ديگر شمشير زمردنگار را در خواب بيني ! اميرارسلان گفت چرا ؟ دختر گفت شمشير زمردنگار در قلعه ي سنگ باران استو از عهد سليمان پيغمبر تا اكنون قدم هيچ پريزاد و غول و عفريت و لاقيس و بني جان به پانصد قدمي آن قلعه نرسيده است و هيچ احدي تا به حال دروازه و خندق آن قلعه را نديده است . اميرارسلان گفت ملكه ! از اينكه بايد قدم در آن قلعه بگذارم ناچارم وتا به آن قلعه نروم و شمشير زمردنگار را به دست نياورم و ملكه ي آفاق را نجات ندهم آرام نمي گيرم ! از آن گذشته من با منظر بانو مادر ملك شاپور عهد كرده ام كه پسرش را از صورت سنگ نجات بدهم ، چگونه مي شود كه به عهد خود وفا نكنم ؟ يا كشته مي شوم يا كارهاي خود را صورت مي دهم ! من روزي كه قدم از دروازه ي روم بيرون نهادم ترك سر و جان كردم و خود را كشته حساب نمودم ! از كشته شدن انديشه ندارم !

نه از كشتن نه از بستن ندارم هيچ پروايي

من از روزي كه اينجا پا نهادم ترك سر كردم

***

١٦- قلعه ي سنگباران و قتل مادر فولادزره

دختر گفت جوان ، هنوز نمي داني قلعه ي سنگباران چه طور جاييست كه مي گويي مي روم اگر بداني چه طور كشته مي شوي و چه مرگي است اگر دنيا را به تو بدهند قدم نمي گذاري ! اميرارسلان گفت مقصود من مردن است ، اگر آدم در بستر حرير بميرد مرگ تلخست . هر جور كشته مي شوم بشوم ، ملكه ، گمان مكن كه از حالا تا يكماه ديگر تو و صد مثل تو دوست به من نصيحت كنيد و از كشته شدن بترسانيد من از سر رفتن در قلعه ي سنگباران بگرم ! بيهوده خودت را خسته مكن و تو را به جلال خداي عالم اگر راه و چاهي بلدي و دستورالعملي داري به من بده ومرا راهنمايي كن به قلعه ي سنگباران بروم و بيهوده مرا معطل و سرگردان مكن ! عوض از خدا بخواه كه من غريبم و پناهي جز لطف خدا و تو ندارم !

دختر گفت : جوان ! من از جواني تو حيفم مي آيد و مي ترسم كه خداي نكرده كشته شوي ! و الا از خدا مي خواهم بروي به مطلب خودت برسي ، در آن ضمن شايد آرزوي من هم برآورده شود ! اميرارسلان گفت : ملكه ، از كشته شدن من مترس ، تا عمرم در دنيا باقي است به هر طور باشد زندگاني مي كنم و هر چه مقدر است همان مي شود ، خدايي دارم كه تا مشيت او قرار نگيرد يك مو از سر من كم نمي شود ، به آتش بروم نمي سوزم ، به دريا بروم غرق نمي شوم !

گر نگهدار من آنست كه من مي دانم

شيشه را در بغل سنگ نگه مي دارد

هر چه به خاطرن مي رسد از راهنمايي و دستورالعمل به من بگو . اگر دوستي با من داري مرا راهنمايي كن ! دختر گفت : فرها غلام من راه قلعه ي سنگباران را بلد است و او دستورالعمل و راه و چاهش را از من بهتر مي داند . به او مي گويم تو را ببرد و آنچه لازمه ي دستورالعمل است به تو بدهد و راهنماييت

كند . اميرارسلان گفت : ملكه ! خدا تو را عمر بدهد و از تو راضي باشد ، اما عقده ي ديگر در دل من است ، اگر مرحمتداري آن را بگشا ، دختر گفت : چيست ؟ اميرارسلان گفت ملكه تو را به جلال خدا مطلب تو چيست ؟ چه آرزويي در دل داري ، و اسم مباركت چيست ؟ دختر آهي كشيد و گفت اي اميرارسلان ! اسم من ماه منير است و رستش آنكه مي ترسم مطلبم را به تو بگويم ! اميرارسلان گفت از چه مي ترسي ؟ ماه منير گفت از تو مي ترسم ! اميرارسلان گفت من چه كارت مي كنم از من چرا مي ترسي ؟ ماه منير گفت اولا قسم بخور كه عاقش من نيستي و مرا نمي خواهي تا بگويم ، اميرارسلان گفت ملكه اگرچه در حسن و جمال سرآمد خوباني و مثل و مانند نداري ، ليكن به جلال خدا اگر سر مويي من نظر بد به تو كرده باشم و تو را خواسته باشم ، به جز فرخ لقا اگر حور بهشت باشد محال است ذره اي در دل من جا كند ! آدم يك دل دارد به يكي مي دهد تا زنده ام سر من است و خاك پاي فرخ لقا ، تو خواهر عزيز من هستي و آنچه مطلب داري بدون هيچ تأمل به من بگو اگر از دستم برآيد تا جان دارم مي كوشم و تو را به مقصد مي رسانم ، همين كه ماه منير سخنان اميرارسلان را شنيد و خاطر جمع گرديد آه سردي كشيد و گفت چه بگويم !

مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد

وگر دم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد

منجمم کوکب بخت مرا از برج بیرون کن

که من کم طالعم ترسم ز آهم آسمان سوزد

جوان !

دردي است در دلم كه گر از پيش آب چشم

بردارم آستين ، برود تا به دامنم

اي اميرارسلان ! بدان كه مدت سه سال است گرفتار و عاشق ملك شاپور پسر ملك خازن شاه پري هستم و شب و روز از فراقش آرام ندارم .

تا گرفتار بدان لعل لب و رخسارم

چون سمندر همه شب ز آتش دل در نارم

اميرارسلان گفت ملكه تو در مملكت بني جان ، ملك شاپور در مملكت پريزاد ، او را كجا ديدي ، چه آشنايي با او داري و او هم به جمال تو عاشق است و تو را مي خواهد يا نه ؟ ماه منير گفت : جوان ! در سه سال قبل ازين همين فرهاد غلام خودم را به تجارت به مملكت پريزاد فرستادم ، كه متاعهاي خوب و چيزهاي نفيس براي من بياورد ، رفت بعد از شش ماه كه آمد از جمله چيزهاي تحفه كه آورده بود يكيش پرده ي تصوير ملك شاپور بود ، به محض ديدن تير عشقش را خوردم ، فرهاد در مملكت پريزاد خدا پرستي اختياركرده بود ، من و اين ده نفر كنيز را مسلمان نمود .چون عاشق ملك شاپور بودم خدا پرستي اختيار كردم ، مدت دو سال پنهان داشتم و كسي نمي دانست ، در يك سال پيش از ديگر حوصله ام تمام شد ، به فرهاد و اين ده نفر كنيز محرم خبر دادم ، فرهاد گفت كاغذي بنويس با پرده ي تصويرت بده من مي برم به ملك شاپور مي دهم تا او هم بداند كه مثل تو عاشقي دارد ! من شرح احوال خود را نوشتم با پرده ي تصوير خودم به فرهاد دادم ، رفت بعد از چندي آمد ، گفت پدر ملك شاپور مرده بود و ملك شاپور پادشاه شد ، فولادزره ي ديو او را با وزير و اميرانش شبيه سنگ كرده است ، من تصوير و كاغذ را دوباره آوردم !

همين كه من اين سخنان را شنيدم جهان به چشمم تاريك شد ، يكسال است كه شب و روز به گريه و زاري مشغولم تا اينكه مادر فولادزره آمد ، و من فهميدم تو كشنده ي او و نجات دهنده ي ملك شاپور هستي ، از آن روز تا به حال انتظار تو را مي كشيدم ، اميرارسلان گفت ملكه در اين صورت چرا مرا از رفتن به قلعه ي

سنگباران منع مي كني ؟ ماه منير گفت قلعه ي سنگباران طلسم است ، از جواني تو حيفم مي آيد ، مي دانم به پاي قلعه نرسيده كشته مي شوي ! اميرارسلان گفت : مگر چه طور جايي است كه به پاي قلعه نمي رسم ؟ ماه منير گفت قلعه ي سنگباران طلسم است ، به پانصد قدمي قلعه كه مي رسي سري تا كمر از قلعه بيرون مي آد ، قلاب سنگي در دست دارد و نعره مي كشد و دست را حركت مي دهد كه برگرد ، اگر آن آدم كه مي رود برنگشت سنگ را رها مي كند ، تا سنگ از فلاخم آن زنگي حركت كرد به يك مرتبه سنگهاي ده مني و بيست مني مثل باران از برج و باروي آن قلعه بر سر آن شخص مي بارد و در ساعت تمام گوشت و پوست بدنش از ضرب سنگ پاره پاره مي شود . اميرارسلان گفت بر فرض آدم رفت و همه سنگها را از خودش گذرانيد به پاي قلعه كه برسد چه بايد بكند ؟ ماه منير گفت : از پانصد قدمي شروع به سنگ باريدن مي كند تا پنجاه قدم به قلعه مانده سنگ باريدن آرام مي گيرد ، اگر آن شخص سالم به پاي آن قلعه رسيد بايد به جلدي و چالاكي تيري بر سينه ي آن زنگي بزند اگر آن زنگي سر به درون قلعه بكشد ، تا قيامت به در قلعه حيران و سرگردان خواهد ماند ، به جز اين ديگر نمي دانم چه بايد كرد ، اميرارسلان گفت ملكه حالا شما يقين مي دانيد كه شمشير زمردنگار در قلعه ي سنگباران است ؟ ماه منير گفت بلي ! يقين مي دانم ! براي اينكه پدرم چند نوبت مادر فولادزره را قسم داد و او قسم خورد كه شمشير زمردنگار را در قلعه ي سنگباران انداختم . اميرارسلان گفت حالا قلعه ي سنگباران در چه نقطه است و از اينجا تا آنجا چه قدر راه است ؟ دختر گفت : در يك فرسنگي همين باغ ، خيلي نزديكست ! اميرارسلان گفت به توفيق خداي عالم تا به قلعه ي سنگباران نروم و شمشير رابه دستنياورم كمر نگشايم و آرام نگيرم ! ماه منير گفت : كي خواهيد رفت؟ اميرارسلان گفت : انشا الله فردا خواهم رفت هر چه كارها زودتر انجام بگيرد بهتر است ، ماه منير گفت شما خسته هستيد ، لااقل دو سه روز راحت بشويد بعد برويد ! اميرارسلان به اصرار زياد بنا گذاشت كه امشب را راحت كند فردا برود ، ماه منير گفت حالا ديگر قطع گفتگو بنماييد ! يك امشب را كه از بازي چرخ نيرنگ باز ايمن هستيم شرابي بخوريم و صحبني بداريم تا ببينيم فردا چه مي شود ! دختر اشاره به كنيزان آفتاب صورت نمود ، بزم آراستند و ساز و دف و چنگ به نوازش درآوردند ، ليكن خيلي يواش و بي صدا ، آهسته بزم تاجرانه آراستند ، اميرارسلان با ماه منير تا نصف شب شراب خوردند و قهوه و غليان صرف نمودند ، بعد از صحبت زياد ماه منير فرمود بستر حرير گستردند اميرارسلان به فراغ بال و آسوده خوابيد . دختر با كنيزان به اتاق خواب ديگر رفته خوابيدند تا هنگامي كه قرص خورشيد جهانتاب از افق مشرق طلوع كرد و جهان را به نور جمال خود مزين نمود

بال مرصع گشود مرغ ملمع بدن

اشك زليخا بريخت يوسف گل پيرهن

صفحه ي صندوق چرخ گشت نگونسار باز

كرد برون مار صبح مهره ي مار از دهن

آتش موسي نمود از كمر كوهسار

دامن گردون گرفت آه دل كوهكن

در برآمدن آفتاب جهانتاب اميرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت ، ماه منير رخت حمام حاضر كرد ، اميرارسلان به حمام رفت و سر و كله را صفايي داد و از حمام بيرون آمد ،سر تا پا غرق اسلحه رزم شد ، به قصر آمد ، چند جامي شراب به رسم صبوحي نوشيد ، پس از آن به ماه منير گفت : ملكه بفرماييد فرهاد بيايد به اتفاق رو به مقصد برويم ، ماه منير فرهاد غلام را طلبيد ، فرهاد به درون آمده تعظيم كرد ، ماه منير گفت : فرهاد مي تواني اين جوان را همراه خودت ببري ، چنانكه كسي او را نبيند قلعه ي سنگباران را نشانش بدهي ؟ فرهاد چفت : چرا نميتوانم ! ليكن اين جوان به قلعه ي سنگباران چه كار دارد ؟ مگر ديوانه است كه مي خواهد قدم در چنين جايي بگذارد ؟ ماه منير گفت : آنچه لازمه ي نصيحت بود ديروز تا به حال به او كردم . نصيحت پذير نيست ! اگر مي داني كسي تو رابا او نمي بيند او را ببر قلعه را نشانش بده ! فرهاد گفت : به چشم ! رو به اميرارسلان كرد ، گفت : جوان ! بسم الله تشريف بياوريد ! اميرارسلان از جا برخاست ، ماه منيرو دختران را وداع كرد ، به همراه فرهاد از باغ بيرو آمد ، فرهاد جلو افتاد اميرارسلان عقب سرش ، آمدند تا سه ساعت از روز گذشته بر زبر خامه ي ريگي رسيدند ، فرهاد به اميرارسلان گفت

جوان ، در برابر رويت نظر كن ، آن سوادي كه ميبيني قلعه ي سنگباران است و من از اينجا جلوتر نمي آيم ، اما جوان تو را به خدا براي چه مطلب به اين قلعه مي روي ؟ بيا از سر رفتن در اين قلعه بگذر و داغ خودت را تا قيامت بر دل من و ملكه مگذار ، رحم به جواني خودت بكن ، عبث خودت را به كشتن مده ! اميرارسلان گفت : اي فرهاد الحق نصيحت پدرانه به من مي كني ، و دوست حقيقي من هستي ، ليكن چه كنم كه به جز رفتن چاره ندارم ! جان خودم را كف دست نهاده ام ، هر چه باداباد !

يا زمين بر باد يا گردون نگون خواهد شدن

آخر چه ! حالا كشته نشوم منتهايش ده سال ديگر به اجل خدايي مي ميرم ، عاقبت مرگ است . چرا از جان بترسم و عقب مقصود نروم ، اگر دوستي با من داري وصيت من با تو اينست كه اگر بعد از ده روز ديگر نيامدم ، هر طور هست خبر مرگ مرا به اقبال شاه برسان ، و در اين ده روز كه وعده به تو دادم ، روزي يك بار به اين مكان بيا ، شايد من نمردم ، تو بلد راه من باش و سلام مرا به ملكه برسان . هر چند فرهاد عجز كرد كه مرو ، اميرارسلان گوش به سخن نداد . صورت فرهاد را بوسيد و گفت عشق است و از خامه سرازير شد . فرهاد در بالاي خامه نشست كه ببيند كار اميرارسلان به كجا مي رسد ، اميرارسلان قدم در آن بيابان نهاد و رو به جانب سياهي قلعه روان شد تا رسيد به پانصد قدمي قلعه ، نظرش بر برج و باروي قلعه افتاد ، قلعه اي آراسته ديد ، بالاي دروازه نظرش بر زنگي قوي هيكل بد قواره اي افتاد كه سر را تا سينه از قلعه بيرون كرده ، هر چند اميرارسلان نزديكتر مي رود آن سر بيشتر از قلعه بالا مي آيد ، تا كمر از قلعه بالا آمده فلاخن بزرگي در دست دارد و سنگي به وزن بيست من در ميان فلاخن گذاشته ، به يك بار آن زنگي چنان نعره از دل بر كشيد كه در و دشت وبيابان چون كره ي سيماب به لرزه افتاد ، چنانكه از پانصد قدم راه آن صدا به گوش اميرارسلان رسيد كه ، اي جوان خيره سر ! كيستي و به كجا مي آيي ؟ برگرد كشته مي شوي ! اميرارسلان اعتنايي نكرد ليكن از اثر آن صداي مهيب پشتش لرزيد ، كه صدا دوباره بلند شد ، كادربخطاي حرامزاده ! به كجا مي آيي ! پيشتر ميا كه به ضرب سنگ مغزت را پريشان مي كنم ! برو از پي كارت خودت را به كشتن مده

برگرد ازين ره كه توان رو به قفا كرد !

باز اميرارسلان محلي نگذاشت ، قدم را تندتر كرد كه دفعه ي سيم صدا بلند شد ،باز اعتنايي نكرد كه دفعه ي چهارم صدا بلند شد ، اي حرامزاده ي خيره سر ، بر نمي گردي ؟ بگير از دست من ! اميرارسلان ديد زنگي فلاخن را به دور سر گردانيد و چنان نعره كشيد كه دل اميرارسلان فرو ريخت ، دست برداشت ، آن سنگ ورش كنان آمد براي كاسه ي سر اميرارسلان ! اميرارسلان نامدار سپر فراخ دامن بر سر كشيد و به رو خوابيد و خود را به قدر گنجشكي كوچك كرد ، آن را از خود گذرانيد ، قد راست كرد ، به راه افتاد و عقب سر نگاه كرد ، سياهي فرهاد را ديد بر زير خامه نشسته است او را تماشا مي كند ، فرهاد همين كه ديد اميرارسلان سنگ را از خود گذرانيد شكر خدا را كرد ، دست به دعا برداشت و مناجاتمي كرد و دعاي حفظ بر اميرارسلان مي دميد ، اما اميرارسلان سپر بر سر كشيده مي آمد ، همين كه زنگي ديداميرارسلان به سلامت مي آيد و سنگ او خطا كرد رعد آسا فريادي بر كشيد كه اي خيره سر كيستي كه چنين دليرانه مي آيي ، و سنگ مرا از خود دفع كردي ، بگير از دست من ! و سنگ ديگر رها كرد ، اميرارسلان از ته دل به درگاه خدا ناليد و آن سنگ را نيز از خود گذرانيد باز زنگي سنگ ديگر انداخت ، باز از خود گذرانيد ، در مدت گذرانيدن سه سنگ اميرارسلان پنجاه قدم راه آمده بود كه ديد زنگي فريادي كشيده هر دو دست را حركت داد كه به يكبار به قدر صد هزار سنگ ده مني و بيست مني چون قطرات باران از بالاي برج و باروي قلعه شروع كرد به باريدن ! اميرارسلان در دل گفت پروردگار من !

آني تو كه حال دل نالان داني

احوال دل شكسته بالان داني

گر خوانمت از سينه ي سوزان شنوي

ور دم نزنم زبان لالان داني

خدايا من خودم را به تو سپردم ! اي خدايي كه مرا از چندين مهلكه ي خطرناك نجات دادي !

در بارگه جلالت اي عذر پذير

درياب مرا كه مي رسم زار و حقير

از تو همه بخشش است و از من تقصير

من هيچ نيم همه تويي ، دستم گير !

مي ناليد و يارب يارب مي گفت ! سپر بر سر كشيده بود و سنگ چون باران بر سرش مي ريخت و به چابكي و استادي سنگها را از خود مي گذرانيد ، گاهي با سينه گاهي با زانو راه مي رفت ، از سه ساعت از روز گذشته تا وقت عصر درين باران بلا مي آمد و ساعت به ساعت سنگ باريدن زيادتر مي شد ، با صد هزار گونه مشقت و زحمت خود را به صد قدمي قلعه رسانيد ، قدري باريدن سنگ كمتر شد ، ليكن امير ارسلان چشم از آن زنگي بر نمي داشت ، تا اينكه به پنجاه قدمي قلعه رسيد ، سنگ باريدن آرام گرفت . اميرارسلان به چالاكي سپر به مهره ي پشت انداخت ، دست به كمان رسانيده بيرون آورده يك تير خدنگ زرنگ چابك لب سرخ يازده مشت خارا شكاف دلدوز از تركش نجات داده به چله ي كمان عاج قبضه ي طيار گوشه گذاشت ، زانو بر زمين زد ، كمان را گوش تا به گوش و دوش تا به دوش كشيد

سه پر عقاب و دو زاغ كمان

به هم جمع گشتند در يك زمان

نهادند سر بر سر دوش هم

ندانم چه گفتند در گوش هم

ميان دو پستان زنگي را به مد نظر سنجيد و به صدق و صفا خدا را ياد كرده شست كند ، تير ورش كنان بر سينه ي آن حرامزاده آمده از پشتش به در رفت ، نعره كشيد و از بالاي پاي بند قلعه بر زمين افتاد كه گويا قيامت برپا شد ! صداهاي رعد و صاعقه بلند شد و بادهاي مخالف وزير ، جهان تاريك شد ،اميرارسلان ساعتي سر بر زانو نهاد ، همين كه هوا آرام گرفت از جا برخاست ، سجده ي شكر به جاي آورد روي نياز به خاك ماليد ، به جانب قلعه روان شد ، از تخته پل گذشت به پشت دروازه آمد ، دست بر در نهاد ، دروازه باز شد ، نظر كرد دهليزي ديد چون دل كافران و شب عاشقان تيره و تاريك، بسم الله گفت و قدم در دهليز دروازه نهاد ، چند قدمي كه آمد ناگاه پايش در رفته سرازير به ميان چاه افتاد ، همين قدر فهميد كه از يك جايي پرت شد ، از هوش رفت ، يك وقت به هوش آمد ، ديد حرارتن آفتاب آهن را گداخته مي كند و خود را در بياباني ديد كه تا چشم كار مي كند بيابان است و جز ريگ روان وخار مغيلان چيزي به چشمش نيامد و اثري از قلعه و دهليز نديد ، با خود گفت : دل غافل ! من در آن تاريكي گويا به چاه افتادم ، اينجا كجاست ؟قلعه كو ؟ بر خودنظر كرد ديد عيبي نكرده است ، جايي‌ش هم درد نمي كند ، تعجب كرد ، اما چنان حرارت آفتاب و گرما بر او تابيده بود كه عرق از زره بيرون آمده بود ، از شدت تشنگي زبان در كامش خشكيده بود ، از جا برخاست ، با خود گفت بروم شايد به آب و آبادي برسم ، درين مكان گرم نشستن صورتي ندارد ، يك طرف بيابان را گرفته شروع كرد به رفتن ليكن از آب و هوا و گرما و تشنگي نزديك به هلاكت بود ، قدم مي زد و عرق از چهار جانبش چون باران سرازير بود ، هر چه پيشتر مي رفت حرارت آفتاب زيادتر مي شد به طوري كه طاقت بر اميرارسلان نماند !

بياباني كه باد از غايت سهم

نبود آرامش آنجا يكدم از وهم

به شب در تيرگي ظلمت ستاني

به روز از آتش دوزخ نشاني

نگويم دوزخ روي زمين بود

كه دوزخ پيش او خلد برين بود

زمين از ناب آتش تيره تر بود

جهان را داغي از وي در جگر بود

اگر مرغي زدي بر خاك منقار

شدي منقارش از آتش چون گلنار

كسي از سوز دل گر دم گشودي

نفس چون مي زدي مي خاست دودي !

اميرارسلان از تشنگي و گرما بيتاب شده بود ، ناچار در آن بيابان قدم مي زد و عرق مي ريخت ، تا هنگامي كه قرص خورشيد سر به چاهسار مغرب كشيد و شب بر سر دست درآمد، اندك نسيم خنكي وزيد و آن تابش آفتاب بر طرف شد ، اميرارسلان قدري به حال آمد ، نشست بر زمين ، ساعتي خستگي گرفت ، با خود گفت شبست ، هوا خنگ است نشستن صورتي ندارد ، و از جا برخاست ، راه را گرفت گرسنه و خسته بنا كرد به آمدن ، مي گريست و مي ناليد و مي گفت :

درين بيابان ز ناتواني

ز پا فتادم چنانكه داني

صبا پيامي ز مهرباني

ببر ز مجنون به سوي ليلي

نه همزباني كه يك زماني

به او بگويم غمي كه دارم

نگفتي بي وفا يارا كه دلداري كني ما را

الا گر دست مي گيري بيا كز سرگذشت آبم

بيابان است و بي برگي بيا ! اي باد نوروزي

شب تارست وتاريكي بيا اي قرص مهتابم

گريه مي كرد و مي ناليد و مي رفت تا صبح به سر دست درآمد . آن روز را هم تا شام گرسنه و تشنه در آن بيابان در حرارت آفتاب قدم زد . القصه ، مدت چهارشبانه روز در آن بيابان بي آب و علف قدم مي زد ، روزانه ي چهارم از برابر رويش كوهي نمايان شد ، به جانب كوه روان گرديد ، هنگام ظهر به پاي كوه رسيد ، نظر كرد در كمر كوه چند درخت و چشمه ي آبي ديد ، شكر خدا را كرده به تعجيل از كوه بالا آمد ، خود را به كنار چشمه رسانيد ، چند كف آب خورد و به صورت زد ، قدري از ميوه ي آن درختها خرد و خستگي گرفت و راحت شد ، نظر كرد در نزديك اين چشمه دهنه ي غاري و صومعه ي عابدي ديد ، از جا برخاست ، به در

غار آمد ، نظر کرد پیر مرد محاسن سفیدي دید که بر سر سجاده نشسته است ، نور الهي از جبیت پیر مرد هویداست

راستي اندر ورع بود اویش قرن

بلکه اویس قرن نیز نبودش قرین

سبحه ي صد دانه اش منطقه ي آسمان

خرقه ي صد پاره اش مقنعه ي حور عین

پیري روشن ضمیر را دید ، صبر کرد تا از نماز فارغ شد ، امیرارسلان سلام کرد ، پیر زاهد علیکي گرفت ، تبسمي کرد گفت : جوان خوش آمدي! کیستي ، از کجا مي آیي ؟ دراین مکان چه مي کني ؟ امیرارسلان با کمال ادب گفت : پدر ! غریبم راه را گم کرده ام ، سرگردان در اینبیابان قدم مي زنم ، چهار شبانه روز است آدم ندیده ام و قوت از گلویم سرازیر نشده است ، پیر گفت از کدام راه آمده اي ؟ امیرارسلان آن راهي که آمده بود نشان داد ، پیر مرد گفت : السلام علیکم اي امیرارسلان بن ملکشاه رومي! خوش آمدي ! قدم تو در این سرزمین مبارك باد

آه ازنهاد امیرارسلان برآمد ، با خود گفت سبحان الله ! این آرزوي به دل من ماند که به جایي بروم ، مردم آن دیار اسم مرا بلد نباشند ! این پیرمرد در میان این کوه مرا از کجا مي شناسد ؟ پیر مرد گفت جوان ! سخت فکر شدي ؟ امیرارسلان گفت : پدر ارسلان کیست ؟ بنده او را نمي شناسم ! پیر تبسمي کرد . گفت جوان ، حق داري ! از بس دشمن داري و آزار کشیده اي حق با توست اگر نام خودت را به کسي نگویي ! لیکن جوان ! مرا با کارهاي دنیا کاري نیست و ساحر و جادوگر هم نیستم و دشمني هم با تو ندارم . به فراست چون گفتي از این راه آمده ام تو را شناختم که امیرارسلان رومي و بر هم زننده ي دستگاه قلعه ي سنگباران هستي ! چون سلیمان پیغمبر طلسم را به نام تو بسته است به نشانیهاي آن حضرت تو را شناختم ! امیرارسلان حرفهاي پیر مرد به دلش اثر کرده دانست که بي غرض مي گوید ، گفت اي پدر مهربان ! راست فرمودي ، من امیرارسلانم و عب شمشیر زمردنگار به این قلعه آمدم ، آیا مي تواني راهنمایي به من بکني و مرا امداد کني ؟ پیر گفت : جوان ، چون صداقت را به من گفتي امیدوارم به یاري خداي عالم و به راهنمایي من این دستگاه را بر هم بزني ، لیکن تا سه روز مهمان من هستي ، در این سه روز نزد من بمان بعد از سه روز اگر بخت یاري کرد تو را راهنمایي مي کنم!

امیرارسلان دعا کرد و پرمرد دست در زیر سجاده کرد قرص نان جوي بیرون آورد و برابر امیرارسلان نهاد ، ارسلان ه رغبت تمام آن نام را خود ، پیر گفت : جوان ، برخیز در گوشه ي غار بخواب ، چند روز است نخوابیده اي و پیر مرد به عبادت مشغول شد ، تا روز دیگر که آفتاب جهانتاب برآمد و عالم را به نور جمال خود مزین ساخت ، امیرارسلان از خواب برخاست ، کنار چشمه آمد ، دست و رو را شست .به درون غار آمد ، پیر را سلام داد و به دو زانوي ادب ر کنار سجاده نشست ، چند ساعتي که از روز بالا آمد امیرارسلان دید این بیابان از سوار سیاه شد و جمعیت کثیري رو به این کوه و صومعه مي آند ، تعجب کرد که دید جمعي از بزرگان و امیران سواره به در غار رسیدند ، پیاده شد با کمال ادب داخل غار شدند ، شخصي عمامه ي وزارت بر سر و قلمدان مرصع در پیش کمر جلو ایشان آمد . لیکن همگي لباس سیاه پوشیده اند . چون برگ درخت در برابر پیرمرد ریختند بر خاك ، و در برابرش سجده کردند و با ادب تمام ایستاده صبر کردند تا پیرمزد از نماز فارغ شد ، پرسید ،جماعت ! چه خبر است ؟ چه مطلب دارید آن شخص عرض کرد قربانت گردم ! پادشاه این شهر امروز سه روز است که مرده است بنا بر وصیت او با وزیران و امیران و رجال دولت او به خدمت تو آمده ایم که هر کس راتو صلاح بداني بر تخت بنشانیم و جملکي از جان و دل اطاعتش را بکنیم ، پیر مرد زاهد ساعتي متفکر شد ، پس از آن رو به جانب وزیر کرد گفت شما حالا بروید فردا صبح تاج و لباس پادشاهي و دستگاه سلطاني را به در همین غار حاضر کنید تا من پادشاه شما را معین کنم ، وزیران و امیران تعظیم کردند ، از در غار بیرون آمدند ، سوار مرکب شدند و از پي کار خود رفتند .

پیر زاهد به امیرارسلان گفت : جوان آن وزیر و امیران رادیدي ؟ گفت بلي دیدم . گفت جوان پادشاه این طلسم مرده است و این از بخت بلند توست که کارها بر تو آسان شود ، حالا اگر دست بیعت به من مي

دهي و با من شرط مي كني كه آنچه به تومي گويم بشنوي و سرمويي از حرف من بيرون نروي به تو دستورالعمل بدهم و تو را راهنمايي كنم ، اگر حرف مرا نمي شنوي عبث خودت را به كشتن مده ! ارسلان گفت : پدر شرط مي كنم با تو كه هرچه به من بگويي حرف تو را بشنوم و سر مويي از گفته ي تو تجاوز نكنم . پير مرد گفت قسم بخور . اميرارسلان گفت دشمني به جلال خدا كرده ام آنچه بگويي مي كنم ، دست به هم دادند و قسم خوردند . همين كه پير زاهدخاطر جمع شد ، گفت جوان فردا تو را پادشاه اين شهر مي كنم ، بايد قبول كني و اج بر سر بگذاري و همراه اين مردم به شهر بروي و يك راست بروي در بارگاه بر تخت بنشيني و سفارش من به تو اين است كه تا مي تواني به ايشان مهرباني كن و طوري كن كه جلب قلوب همه رابكني ، بلكه زيادتر از عهده ي خودت با اين قوم مهرباني و گرمي كن چنانكه تمامي عاشق رفتار تو بشوند ، عدالت كه ارث آبا و اجداد توست پيشه كن تا عصر كه در بارگاه نشستي وزير و اميران مي گويند برخيز به حرم برو ، جوان ! زنهار الف زنهار ! مباد به حرف ايشان گوش بدهي ! هر چند به تو اصرار مي كنند برخيز از جايي كه نشسته اي ، از جا حركت مكن ! شام را در بارگاه بخور و در بالاي همان تخت بخواب ! صبح هم از جاي برخيز ، تا سه روز و سه شب مأذون نيستي از بارگاه بيرون بيايي . روز سيم كليد خزانه را از وزير بخواه ، پيش تو مي آورند ، خازن را طلب كن ، از جا برخيز ، خودت با خازن تنها به خزانه برويد ، هر چه وزير اصرار كند كه همراه تو به خزانه بيايد قبول مكن، با خازن برو تا در خزانه ،در را باز كن ، خودت تنهايي داخل شو ، هر چه خازن قسمت مي دهد كه بيايد قبول مكن ! ليكن به آرامي نه به تندي ، مبادا با تندي وتشر با كسي حرف بزني ! همين كه داخل خزانه شدي در را به روي خودت ببند . جوان دولت ده سر پادشاه در آن خزانه است ، جواهرهاي نفيس و گوهرهايي كه هرگز نديده اي ، اسباب سلطنت هر چه بخواهي موجود است ، زينهار كه در آن مال طمع كني و دست به جانب يك كدام دراز كني ، راست يك سر سرت را به زير بينداز و اعتنايي به آن دولت و جواهر مكن ! برو در صدر خزانه ، كرسي مرصعي نهاده اند ، در بالاي كرسي جعبه ي مرصعي نهاده اند ، كليدي به در جعبه است ، در جعبه را باز كن ، خنجر زمردنگاري كه لنگه ي شمشير زمردنگار تو است در ميان جعبه است و همان طور سحر گشاست و هنر شمشير زمردنگار را دارد ، خنجر را بردار بر كمرت بزن و همان طور كه اعتنا به مال و اسباب خزانه نكردي باز متعرض مشو و يك راست بيرون بيا ، جوان ،اگر پدرت ملكشاه رومي را ديدي به تو گفت چرا خنجر را برداشتي ؟ بي گفتگو با همان خنجر بزن بر سينه اش ، هر كس تو را از برداشتن خنجر منع كرد همان آن او را بكش ، از خزانه كه بيرون آمدي برو به بارگاه تا عصر بنشين ، عصر برخيز ، برو در عمارت حرم زنان حرم را بخواه ، تمام به خدمتت مي آيند ، دختر پادشاه سابق را بخواه ، ببر در عمارت خوابگاه آن پادشاه ، با او به عيش و نوش مشغول شو ، جوان، مبادا فريفته ي حسن و جمال او بشوي ،اگر خنجر را از تو خواست مده ! تاحرفي از بابت خنجربه تو نزده است با او بنشين شراب بخور ، به محض اينكه خنجر را ديد ، از تو پرسيد چرا خنجر را برداشتي ، يا از تو خواهش كرد بده خنجر را تماشا كنم امانش مده ، چشم ازحست و جمالش بپوش و با خنجر بزن بر لوح سينه اش ! وقتي كه دختر را كشتي ديگر متحمل عمارت و كسان دختر مشو ! پشت سرت دري است آن در را باز كن و بيرون بي . از در كه بيرئن امدي صحرايي به چشمت جلوه مي كند . قدري كه مي روي به كنار دريايي مي رسي ، درختي در كنار درياست ، بالاي درخت مرغي به تنه ي يك ژنده پيل خوابيده است و خال سفيدي در سينه ي مرغست ، بايد نوعي بكني كه در خواب تيري بر آنخال سفيد بزني كه آن مرغ تو را نبيند ، اگر آن مرغ بيدار شود و تو را ببيند ، تمام زحمتهايت به هدر رفته است و اگر آن مرغ بگريزد تو تا قيامت در طلسم خواهي ماند ، اگر آن خال سفيد را با تير زدي ديگر كاري نداري ، دستگاه طلسم بر هم مي خورد و شمشير زمردنگار با تمام اموال قلعه ي سنگباران مال تو مي شود و به مقصود مي رسي ! جوان ، زينهار تا خنجر به دستت نيامده است با مردم مهرباني كن جلب قلوب ايشان را بكن ، همين كه خنجر را به دست آوردي ، آنوقت هر كس تو را از برداشتن خنجر منع كرد امانش مده اگر فرخ لقا دختر پطرس شاه يا پدرت ملكشاه رومي باشد ! اميرارسلان دست پيرزاهد رابوسيد ، آن روز و آن شب را پير مرد زاهد به اميرارسلان دستورالعمل داد تا هنگامي كه آفتاب جهانتاب سر از افق مشرق بيرون كشيد .

دم صبحدم چون دميد آفتاب

تو گفتي كه آتش بر آمد ز آب

در سر زدن آفتاب باز اميرارسلان ديد همان جماعت آمدند و وزير بقچه ي لباس و تاج پادشاهي را در برابر پير زاهد نهاد ،پير زاهد گفت ، جماعت ! اين جوان كه در پهلوي دست من نشسته است مي شناسيد كيست ؟ عرض كردند خير ، گفغت اين جوان پادشاه و پادشاه زاده و اهل مملكتهندوستان است ، پدر بر پدر پادشاه بوده اند ، به سببي از اسباب جلاي وطن شده است ، و گذارش به اينجا افتاده است . چون رسم عدالت و

رویه ي پادشاهي را از همه ي شماها بهتر مي داند ، من این جوان را پادشاه شما مي کنم ، اگر اطاعت قول مرا مي کنید که پادشاه شما این جوان است ، اگر او را نمي خواهید خود دانید ! وزیر و امیران تعظیم کرئند، عرض کردند قربانت گردیم ! این جوان پادشاه زاده است و آثار بزرگي از ناصیه ي او پیداست اگر تو غلام سیاهي را بر ما فرمانده کني به جان و دل اطاعتش را مي کنیم ! پیر مرد گفت : این جوان را بر شما پادشاه مي کنم . به شرط اینکه آنچه به شما بگوید مطیع امر او باشید و هر وقت مناو را مي بینم شکایتي از شما نداشته باشد ! عرض کردند ، به چشم . پس از آن به امیرارسلان گفت : جوان ! تو را پادشاه این هشر کردم به شرط اینکه عدالت پیشه کین و رعیت پرور و مهربان باشي ، به صوابدید وزیر و امیرانت رفتار کني ، چنانکه کسي از تو شکایت نداشته باشد . امیرارسلان عرض کرد به چشم ، پیر زاهد تاج را به دست خود برسر امیرارسلان نهاد امیرارسلان لباس پادشاهي پوشید ، وزیر و امیران در برابرش تعظیم کردند . امیرارسلان دست پیر مرد زاهد را بوسید و از غار بیرون آمد . مرکب لجام لعل زین مرصع کشیدند ،سوار بر مرکب شد ، چتر شاهي بر سرش افراشتند ، به اتفاق وزیر و امیران روانه شدند ، قدري که راه رفتند سواد شهر شهر نمودار شد ، اهل شهر از وضیع و شریف اکبر و اصغر تمام به استقبال آمدند . امیرارسلان را به اعزاز و اکرام تمام داخل شهر کردند . امیرارسلان نامدار دهنه ي بارگاه از مرکب پیاده شد ، داخل بارگاه گردید ، بر زبر تخت سلطنت آرام گرفت . وزیر و امیران خطبه به شأنش خواندند و سکه به نامش زدند . ساقیان مي به گردش درآوردند ، امیرارسلان همه را خلعت داد ومهرباني کرد ، تا عصر در بارگاه نشسته بود ، شب که بر سر دست درآمد فرمود چراغهاي بارگاه را روشن کنند ، وزیر عرض کرد ،قربانت گردم ! تازه از را رسیده اید ،

خسته هستید ، بر خیزید قدم در عمارت حرم بگذارید . راحت و آسوده شوید ، فردا صبح به بارگاه تشریف بیاورید ، امیرارسلان گفت : وزیر ، رسم ما این است که هر کس تازه پادشاه مي شود تا سه روز از بارگاه به جاي دیگر نمي رود و من باید تا سه شبانه روز از بارگاه بیرون نرم تا مملکت آرام نشود و درست سر رشته ي سلطنت این شهر و رعیت داري به دست من نیاید به حرم نمي روم ، بعد از سه روز که کارهاي سلطنت را منظم کردم آنوقت به عیش و نوش مي پردازم . هر چند وزیر اصرار کرد امیرارسلان بر نخاست . چراغهاي بارگاه را روشن کردند . سفره گستردند . امیرارسلان شام خورد و قهوه و غلیان صرف کرد . پس از آن وزیر و امیران را مرخص نمود ، فرمود بستر حریر در بالاي تخت انداختند ، به استراحت خوابید تا هنگامي که صبح به سر دست درآمد ،از خواب برخاست وزیر و امیران آمدند ، جا بر جا قرار گرفتند ، امیرارسلان به عدل و داد مشغول شد ، چنان مهرباني به وزیر و امیران کرده بود که از دل و جان دوستش مي داشتند و مهرش به دل جمیع مردم جا کرده بود ، به طوع و ارادت و رضاي خاطر خدمتش را مي کردند ، القصه امیرارسلان مدت سه شبانه روز در شهر پادشاهي کرد و از بارگاه بیرون نیامد ، روز سیم کلید خزانه را از وزیر گرفت ، خازن را طلبید و از جا برخاست ، وزیر عرض کرد قربانت گردم کجا تشریف مي برید ؟ امیرارسلان گفت مي خواهم به خزانه بروم ، خزانه را سر کشي کنم . وزیر عرض کرد بنده هم مي آیم ، گفت آمدن شما لازم نیست ، مقصود سرکشي است ، شما در بارگاه بنشینید من همین ساعت بر مي گردم ، هر چند وزیر اصرار کرد امیرارسلان قبول نکرد . وزیر ناچار به جاي خود نشست . امیرارسلان به اتفاق خازن به در خزانه آمد ، در را گشوده داخل شد . خازن خواست داخل بشود امیرارسلان هي بر او زد که به جایت آرام بگیر ! خازن اصرار کرد ، امیرارسلان مانع شد ، در خزانه را به روي خود بست ، نظر کرد دید :

عالمي خواهم از این عالم بدر

تا به کام دل کنم سیري دگر

تا چشم کار مي کند زر و جواهر و گوهر است که بر روي یکدیگر ریخته ، از شعاع جواهر چشمش خیره شد ، دید در هر گوشه تل تل جواهر هفت رنگ بر روي هم ریخته است ،و آنچه از اسباب سلطنت از تاج و کمر و شمشیرهاي مرصع و اسلحه ي جواهرنشان و تختهاي طلا و مرصع و شده هاي مروارید گرانبها که تا به حال امیرارسلان به چشم ندیده بلکه هیچکس به خواب ندیده بود و دولت ده سر پادشاه عظیم الشأن را دید که بر روي هم ریخته است . دل امیرارسلان براي اینگوهر و مرواریدها رفت . چند مرتبه خواست چند دانه مروارید و گوهر بردارد ، باز نصیحت پیر مرد به خاطرش آمد ، خودداري کرد ، تماشاکنان آمد تا صدر خزانه کرسي مرصعي دید ، در بالاي کرسي جعبه ي مرصعي دید که کلید کوچکي بر در جعبه است ، در جعبه را گشود ،

چشمش بر خنجر زمردنگاري افتاد كه از شعاع آن خنجر خزانه منور شده بود ، چشمش خيره گشت ، ديد الحق تمام دولت اين خزانه يك طرف و اين خنجر يك طرف ، خيلي خوشحال شد . خنجر را برداشت ، از غلاف كشيد ، تيغه ي خنجر را تماشا كرد ، خنجر را به پيش كمر زد و از خزانه بيرون آمد ، همين كه در را گشودوبيرون آمد چشم خازن در پيش كمر اميرارسلان به خنجر زمردنگار افتاد ، چشم هايش برگشت و رنگش متغير شد ، پيش آمد عرض كرد قربانت گردم ! در خزانه چيزهاي لايق و تحفه ي بي شمار بود ، چونست كه به هيچ كدام ميل نكردي و اين خنجر را برداشتي ؟ كي به شما راهنمايي كرد كه اين خنجر را برداريد ؟ چه مي دانستيد كه اين خنجر در كجاست ؟ اميرارسلان گفت تو را چه به اينكارها ، تمام اين اموال مال خودم است ، هر چه را دلم خواست برداشتم ! خازن عرض كرد اين خنجر به كار شما نمي خورد ! بدهيد من ببرم به جايش بگذارم ، صد خنجر جواهر بهتر از اين در خزانه است ، از آنها هركدام را مي خواهيد پيش كمر بزنيد ! اميرارسلان خنجر را از كمر كشيد ، غافل زد بر لوح سينه ي خازن كه از پشت سرش زبانه كشيده بر زمين افتاد . اميرارسلان به بارگاه آمد ، وزير و اميران از جا برخاستند تعظيم كردند ، چشم وزير در پيش كمر اميرارسلان بر خنجر زمردنگار افتاد . پيش آمد ، با رنگ برافروخته و چشمهاي برگشته عرض كرد قربانت گردم ! چرا اين خنجر را برداشتيد ؟ به كار شما نمي خور ، بسا فتنه ها از اين خنجر بروز خواهد كرد ، خنجر خوش يمني نيست ، مي خواستيد خنجر ديگر از خزانه برداريد ، اكنون خنجر را بدهيد ببرم به جايش بگذارم ، خنجري بهتر از اين كه لياقت كمر شما را داشته باشد بياورم . اميرارسلان گفت وزير الحق راست گفتي ، خبط كردم كه اين خنجر را برداشتم ، پيش بيا خنجر را به تو بدهم ببر به جايش بگذار ، وزير خوشحال شد ، پيش آمد كه اميرارسلان دست بر قبضه خنجر برد ، چنان بر طبل شكمش زد كه سر تاسر شكم آن حرامزاده دريد و به جهنم واصل شد ، اميرارسلان چين بر ابروان آورده سه گره به ترك پيشاني انداخت ، فرمود : ببريد نعش اين حرامزاده را ! نوكران را چه بر اين كه دخل و تصرف به مال آقايان كنند وامر و نهي به كار پادشاهان بنمايند ! پشت اميران لرزيد ، نعش وزير را از بارگاه به جانب آوردند ، اميرارسلان در بارگاه نشست ، عصر برخاست از بارگاه به جانب عمارت حرم روان شد ، خواجه باشي و ساير خواجه سرايان جلو آمده تعظيم كردند . امير ارسلان اخل عمارت حرم شد ، به خواجه باشي گفت : خوابگاه سلطان قديم كجاست ؟ خواجه باشي عمارت خوابگاه را نشان داد ، اميرارسلان به عمارت در آمد، قصر بهشت مانندي را ديد كه فرشهاي ملوكانه در آن گسترده اند و از هر حيث آراسته است ، به خواجه باشي گفت برو زنان حرم را بياور! خواجه باشي رفت ، بعد از ساعتي دويست تن از قمرطلعتان و ماه صورتان با خود آورد . زنان صف كشيدند ، اميرارسلان همه را نوازش كرد . از خواجه باشي پرسيد دختر سلطان قديم در كجاست ؟ خواجه باشي عرض كرد در قصر خودش است ، اميرارسلان گفت برو او را بياور ! خواجه باشي بيرون رفت ، بعد از چند دقيقه آمد ، از پشت سرش چشم اميرارسلان بر چهارده ساله دختري افتاد كه تا آسمان سايه بر زمين انداخته مادر دهر قرينه اش را به عرصه ي وجود نياورده

شور صد سلسله دل طره اش از طراري

نور صد مشعله جان غره اش از غرايي

گفتم از مادر اين ترك روم پرسم باز

كه اگر ماه نه اي مه بچه چون مي زايي

اميرارسلان محو جمال آن دختر شد . دختر در برابر اميرارسلان تعظيم كرد، اميرارسلان دست دختر را گرفت و در كنار دست خود نشانيد ، زنان را مرخص كرد ، همه رفتند ، كنيزان را فرمود بزم آراستند ، اميرارسلان چند بوسه ي آبدار از لب و رحسار دختر برداشت و به عيش ونوش مشغول شدند . در اثناي بوسه بازي چشم دختر در پيش كمر اميرارسلان بر خنجر زمردنگار افتاد ، بي تحاشي دست را از دست اميرارسلان كشيد و عقب رفت . اميرارسلان گفت : نازنين تو را چه شد كه يك مرتبه چون غزالان وحشي رم خوردي ؟ دختر چشم هايش برگشت و گفت قربانت گردم ! اين خنجر را چرا پيش كمر زدي و از خزانه بيرون آوردي ؟ باعث هلاك پدرهم همين خنجر شد ، اين خنجر را از خودت دور كن! من نمي توانم اين خنجر را ببينم ! اميرارسلان گفت نازنين اين خنجر در پيش كمر من است ، ضرري به احوال تو ندارد ! تو را با خنجر چه كار است ؟ بيا مي بخوريم! دختر گفت جوان ! تا اين خنجر پيش كمر توست عيش بر من حرام است ، اين خنجر را بده به من بدهم به خزانه ببرند بنشين با من به فراغ بال عيش كن ! اميرارسلان از بس از دختر خوشش آمده بود خواست خنجر را به او بدهد . سخنان پير زاهد به خاطرش آمد ، با هزار افسوس و دريغ

خنجر را از غلاف كشيد ، به ميان هر دو پستان دختر زد كه سر از مهره ي پشتش به در آورد ! صداي رعد و برق بلند شد ، اميرارسلان پشت سر نگاه كرد دري ديد ، در را گشود ، بيرون آمد نظر كرد ، صحراي وسيعي ديد ، نه شهري نه قصري نه عمارتي ديد . تا چشم كار مي كند بيابان است . قدم در بيابان نهاد، به قدر دويست قدمي كه آمد دريايي ديد پرشور و شر كه آب دريا بر روي يكديگر موج مي زند .

از جنبش اين دريا هر موج كه برخيزد

بر كشتي جان آيد بر ساحل دل ريزد

درختي بزرگ در كنار دريا ديد ، آهسته به زير درخت آمد ، نظرش بر مرغ سياهي افتاد به تنه ي يك ژنده فيل بزرگ مه سر به زير بال خود كشيده در خوابست، خال سفيدي در سينه دارد ، اميرارسلان تيري به چله ي كمان نهاد ، خال سينه ي مرغ را نشان كرده شست كند ، ازصداي زه كمان مرغ از خواب جسته صفيري كشيد و برهوا بلند شد . آه از نهاد اميرارسلان برآمد ، آن مرغ بر هوا پريد، در مراجهت گريبان اميرارسلان را گرفت و بر هوا بلند شد . اميرارسلان هر چند لنگر انداخت فايده نكرد . مرغ اميرارسلان را بلند كرد آورد به روي قبه ي دريا ، دست از گريبان اميرارسلان برداشت ، اميرارسلان گفت يا االله و چند معلق خورده بيهوش شد ، يك وقت به هوش آمد ، ديد آفتاب دو نيزه بلند شده است ،خود را در بياباني ديد كه اثري از دريا پيدا نيست ، حيران شد ، از جا برخاست ،يك طرف بيابان را به نظر سنجيد بنا كرد به رفتن . وقت عصر به پشت ديوار باغي رسيد ، از خستگي ديگر حالتي نداشت ، پشت ديوار نشست كه اندكي آسوده بشود ، ديد در باغ باز شد ، فرهاد غلام ماه منير از باغ بيرون آمد ، گفت اميرارسلان ؟ برخيز بيا ملكه تو را مي خواهد . چشم اميرارسلان كه بر فرهاد افتاد خوشحال شد ، گفت فرهاد ! ملكه در اينجا چه مي كند ؟ فرهاد گفت : اين باغ هم مال ملكه است ، چون به تو نزديك تر بود آمده است اينجا ، اكنون برخيز كه ملكه منتظر است . اميرارسلان از جا برخاست ، به اتفاق فرهاد داخل باغ شد تا رسيد به عمارت ، اميرارسلان قدم به پله نهاد ، بالا برآمد ، داخل تالار شد ، چشمش بر آفتاب جمال ماه منير افتاد كه در بالاي تخت نشسته ، تا چشم آن نازنين بر اميرارسلان افتاد از جا پريد و استقبال كرده تعظيم كرد . دست اميرارسلان را گرفت آورد در بالاي تخت كنار دست خود نشانيد و مهرباني زيادي كرد و فرمود شراب آوردند . چند جامشراب خوردند ، پس از آن اميرارسلان گفت ملكه ! شما فرموديد من در آن باغ آن قدر مي مانم كهتو بيايي ! چون شد به اينجا تشريف آورديد ؟ ماه منير گفت مي دانستم تو در اين بيابان سرگردان خواهي شد آمدم در اين باغ كه تو زود به من برسي و معطل نشوي ، حالا سرگذشت خودت را بگو ببينم چگونه در اين بيابان افتادي ؟ اميرارسلان گفت راستش ملكه من از گرسنگي حالت حرف زدن ندارم ! بفرماييد شام بياورند غذايي بخوريم تا من با تو شرح حال خود را بگويم . ماه منير فرمود سفره گستردند . اميرارسلان شام خورد و دست شست ، در اثناي دست شستن چشم ماه منير در پيش كمر اميرارسلان بر خنجر زمردنگار افتاد و چشم هايش برگشت و رنگش برافروخت . اميرارسلان گفت : ملكه ! شما را چه مي شود ؟ ماه منير گفت : جوان ! اين خنجر را از كجا آورده اي ؟ چرا به پيش كمرت زدي ؟ بده او را تماشا كنم ! اميرارسلان در دل گفت : نامرد ! ماه منير اين خنجر را از كجا ديده است ؟ چرا از ديدن اين خنجر حالتش ديگرگون شد ؟ اين يك سري بايد باشد ، پيرمرد زاهد گفتته اگر پدرت از تو سوال بكند او را بزن بكش ، بايد اين دختر را كشت! ديد ساعت به ساعت اصرار ماه منير در گرفتن خنجر زيادتر مي شود ، گفت پناه برخدا هر چه باداباد ، خنجر را از غلاف كشيد ، زد بر لوح سينه اش كه از پشتش به در رفت . به يكبار صداي رعد و برق و صاعقه بلند شد گويا قيامت قيام كرد ، زمين به لرزه درآمد ، اميرارسلان از هوش رفت ، يك وقت به هوش آمد ، ديد روز است ، اثري از باغ و عمارت نيست ، خود را در قلعه اي ديد كه دو تا به دور قلعه حجره ي بسياري هست و در وسط قلعه ديد گنبدي از طلاي ناب ساخته اند كه شعاع گنبد در قلعه تابيده است ، دري از طلا بر اين گنبد است ، آمد در را گشود ، داخل گنبد شد ، ديد هيچ چيز در گنبدنيست ، سواي گاو صندوق بزرگي كه در وسط گنبد نهاده اند . پيش آمد هر چه خواست در صندوق را بگشايد ممكن نشد ، با خود گفت صندوق را از گنبد بيرون ببرم شايد بتوانم باز كنم ، كمند از كمر گشود و بر صندوق بسته بر دوش كشيد، خواست بيرون بيايد در گنبد ناپديد شد ، اميرارسلان دست به ديوار گنبد ماليد ، دور گنبد را سه مرتبه گشت ديد به هيچ وجه اين گنبد در ندارد ، صندوق را آورد در وسط گنبد بر زمين نهاد ، ديد در گنبد باز پيدا شد ، باز صندوق را برداشت به خط مستقيم آمد دست به آن موضع كه در بود گذاشت ديد ديوار است ، هر چه گشت در را پيدا نكرد ! باز تا صندوق را بر زمين نهد در گنبد نمايان شد ، اميرارسلان تعجب كرد ، گفت پروردگارا ! اين چه سريست كه مشاهده مي كنم ! تا عصر هر چند معطب شد كه شايد در صندوق راباز كند يا صندوق را از گنبد بيرون بياورد نتوانست ! ناچار صندوق را در همان جا گذاشت ، بيرون آمد ، برابر گنبد

نشسته ، متفكر و حيران سر به زانو نهاد و درخيال بود كه آيا مقدمه ي من چونخواهد شد ، كه ناگاه در بالاي گنبد چشمش بر همان عقاب سياه افتاد كه بالاي رخت بود ، ديد سر به زير بال خود كشيده در خوابست تيري از تركش نجات داده بر چله ي كمان نهاد و از ته دل بر درگاه خدا ناليد ، عرض كرد پروردگار من !

در بارگه جلالت اي عذر پذير

در ياب مرا كه مي رسم زار و حقير

از تو همه بخشش است و از من تقصير

من هيچ نيم همه تويي دستم گير

الهي ! فتح و نصرت از تو مي خواهم ، مرا مدد كن ! سينه ي عقاب را نشان كرد ، خدا را ياد كرد ، كمان را گوش تا گوش كشيد ، شست كند ، تير ورش كنان بر سينه ي عقاب آمد

چو بوسيد پيكان سر انگشت او

گذر كرد از مهره ي پشت او

تير از پشت عقاب بيرون آمد ، عقاب بهقدر دهذرع پريد ، آه از نهاد اميرارسلان بر آمد ، خيال كرد اين دفعه هم تير خطا كرده است ، كه نعش عقاب برابر رويش بر زمين خورد و جان به مالكان دوزخ سپرد ، اميرارسلان شكر خدا را به جا آورد ، ديد دسته كليدي به قدر صد كليد طلا به گردن عقاب بسته است ، كليدهخا را از گردن عقاب گشود ، كه از برابر رويش پيرمرد زاهد نمايان شد ، تبسم كنان پيش آمد ، گفت : فرزند ! مبارك باد بر تو بر هم زدن دستگاه طلسم قلعه ي سنگباران ،

اميرارسلان دست پير زاهد را بوسيد ، گفت پدر ديگر كاري هست ؟ پير زاهد گفت ديگري كاري نداري ، اكنون تمام گنجها و دولت اين قلعه تعلق بهتو دارد ، اميرارسلان گفت شمشير زمردنگار در كجاست ؟ پير گفت در اين گنبد است ، اميرارسلان داخلگنبد شد . همان صندوق را ديد ، كليد انداخت در صندوق را گشود ، چشمش بر شمشير زمردنگار افتاد . شكرخدا را كرد شمشير را بوسيد و بر كمر بست و دسته كليد را به دست پيرمرد سپرد . گفت پدر عجالة مرا با گنج و دولت اين قلعه كاري نيست ، همه اين اموال امانة در نزد تو باشد . هر وقت فرستادم بده بياورند ، پير مرد را وداع كرد ، از قلعه بيرون آمد ، چند قدمي كه آمد نظر كرد فرهاد غلام را ديد كه از آنخامه ي ريگ سرازير شده است و رو به قلعه مي آيد ، قدم را تند كرد ، رسيد به فرهاد . فرهاد غلام همين كه چشمش بر اميرارسلان افتاد ، خود را به پاي اميرارسلان انداخت ، گفت خدا را صد هزار مرتبه شكر كه يك بار ديگر چشمم بر آفتاب جمال تو افتاد ، اميرارسلان گفت فرها تو در كجا بودي ،ملكه كجاست ؟ فرهاد گفت ملكه در باغ انتظار قدوم شما را دارد ، اميرارسلان در دل گفت من كه ماه منير را در آن باغ ديشب با خنجر كشتم ، پس فرهاد چه مي گويد ؟ متفكر بود ، فرهاد گفت قربانت گردم زودتر خود را به باغ برسان ، مبادا از كسان سهيل وزير كسي شما را همراه من ببيند ، حادثه اي برخيزد ، اميرارسلان به تعجيل رو به راه نهاد و هنگام غروب سواد باغ نمايان شد ، آمدند تا داخل باغ شدند . ماه منير خود را در قدم اميرارسلان انداخت ، اميرارسلان همين كه چشمش بر ماه منير افتاد شكر خدا را ره جا آورد ، دست ملكه را گرفت ، وارد قصر شدند به روي تخت در كنار دست يكديگر نشستند . اميرارسلان تمام كيفيت خود را از اول الي اخر تماما بيان كرد ، ماه منير شكر خدا را كرد ،گفت الحق كاري كه تو كردي كار رستم دستان و سام نريمان نيست و در تمام خاك پريزاد از جن و عفريت و بني جان و غول و لاقيس هيچ كس نيست كه بتواند اسم قلعه ي سنگباران را بياورد ! اميرارسلان گفت ملكه ، دلم خيلي از بابت تو در تشويش بود كه مبادا خدا نخواسته تو را كشته باشم ! ماه منير گفت الحمدالله خبط نكردي كه فريب آن حرامزاده را بخوري ، البته يكي از ساحران و اركان طلسم بوده است ، اميرارسلان گفت من مي دانستم تو هرگز به طلسم نمي آيي ، اگر هم بيايي از ديدن خنجر حالت دگرگون نمي شود، القصه آن شب را از اين قبيل صحبتها كردند و مي خوردند تا هنگامي كه يك ثلث از شب گذشت ، ماه منير فرمود بستر حرير گستردند ، اميرارسلان نامدار بعد از چند شب زحمت و بي خوابي به استراحت خوابيد تا صبح به سر دست در آمد ،اميرارسلان از خواب راحت برخاست ، به حمام رفت ، سر و كله را صفايي داد ، بيرون آمد

لباس پوشيد ، به قصر در آمد ، ماه منير فرمود كنيزان بزم آراستند ، اميرارسلان چند جامي شراب به رسم صبوحي نوشيد ، پس از آن رو به جانب ملكه كرد گفت ملكه ، مقصود من به دست آوردن شمشير زمردنگار بود ، ديگر ماندن من در اينجا صورتي ندارد ، پدر وبرادرت لشكر به شهر صفا كشيده اند . ملك اقبال شاه كسي را ندارد كه از عهده بر آيد ، مرا مرخص بفرماييد بروم ، ماه منير گفت جوان من خيالدارم همراه تو به شهر صفا بيايم شايد خدمتي هم از من بر آيد ، ديگر آنكه تو كه رفتي ديگر ماندن من در اينجا خوب نيست ، سهيل وزير مي داند كه من ياري در حق تو كرده ام ، مرا زنده نمي گذارد ، اميرارسلان گفت من هم خيال كرده بودم تو را همراه ببرم ، خيال كردم شايد رضا نشوي ، ماه منير گفت هر چه رضاي شما باشد اطاعت مي كنم . قرار براين دادند كه غروب آفتاب به جانب شهر صفا حركت كنند ، اميرارسلان فرهاد غلام را طلبيد ، ده كنيز را به دست او سپرد و سفارش كرد كه از اينباغ بيرون نروند تا منكس به طلب شما بفرستم ، آن روز را تا عصر ماه منير و اميرارسلان در تدارك رفتن بودند . وقت عصر اميرارسلان موي چهار عفريت را در آتش انداخت ، در ساعت عفريتان حاضر شدند و اميرارسلان گفت تخت حاضر كنيد ، غروب آفتاب همين كه هوا تاريك شد بروم . عفريتان تعظيم كردند ، اميرارسلان چند جامي شراب خورد و با ماه منير صحبت مي داشتند تا آفتاب سر به چاهسار مغرب كشيد ، شه زنگ بر اورنگ آبنوسي فلك قرار گرفت و جهان لباس عباسيان پوشيد .

شب چو مشكين عمامه بر سر بست

آسمان از ستاره زيور بست

همين كه شب بر سر دست در آمد عفريتان تخت حاضر كردند اميرارسلان و ماه منير بر تخت قرار گرفتند . عفريتان تخت را بلند كردند به روي گوي فلك روان شدند ، مدت هفت شبانه روز عفريتان تخت را مي بردند ، شبانه ي هفتم اول شب بود كه عفريتان تخت را در ميان قلعه ي سنگ بر زمين نهادند ، اميرارسلان به ماه منير گفت ملكه حالا تكليف ما چيست ؟ اگر آشكار قدم در اردوي ملك اقبال شاه بگذارم يقين دارم به محض اينكه عفريته ي حرامزاده بشنود من شمشير زمردنگار را به دست آورده ام فورا فرار مي كند و ديگر به گير من نخواهد آمدو همه كارهايما نيمه كاره خواهد ماند ، نمي دانم به چه نوع رفتار نمايم ؟ ماه منير گفت يكي از اين عفريتان را بفرستيد چنانكه كسي نفهمد يك نفر آدم فهميده ي عاقل بياورد از او احوالات بپرسيد كه پدر و برادرم چه نوع با ايشان جنگ مي كنند ، مادر فولادزره در كجاست ، درست از كم و كيف كار با خبر بشويم تا ببينم كار به كجا مي رسد و چه بايد كرد ؟ اميرارسلان يكي از عفريتان را گفت برو چنانكه كسي نفهمد در اردوي ملك اقبال شاه شمس وزير را بياور !

عفريت بر هوا بلند شد ، بعد از ساعتي شمس وزير را آورد برابر روي اميرارسلان بر زمين نهاد ، چشم شمس وزير كه بر جمال اميرارسلان افتاد خود را بر قدم او انداخت ، عرض كرد قربانت گردم در اين وقت شب كجا بودي ، اين مه جبين كيست ؟ اميرارسلان تمام حكايت را به تفصيل براي شمس وزير گفت و پرسيد اكنون ملك جان شاه و ملك ثعبان در كجا هستند ، عفريته مادر فولادزره در كجاست ؟ شمس وزير عرض كرد فردا روز دهم است كه ملك جان بن شاه با صد هزار لشكر جرار قدم در اين خاك نهاده اند ، خودش با پنجاه هزار نفر به مملكت ارض بيضا رفته اند ، به جنگ ملك شاهرخ شاه ، و پسرش ملك ثعبان با پنجاه هزار كس در برابر اردوي ما فرود آمده اند . هر روز ملك ثعبان به ميدان مي آيد ده دوازده نفر بلكه بيست نفر از سرداران و سركردگان عفريت و پريزاد را مي كشد ، يك روز عفريتان ميدان داري مي كنند و يك روز اميران پريزاد و همه روزه شكست به ما مي دهند ، چنان زهر چشمي از ايشان گرفته است كه هيچ كس ديگر جرأت ميدان نمي كند و كار خيلي بر ملك اقبال شاه و آصفوزير تنگ شده است .

اميرارسلان گفت عفريته در مجاست ؟ شمس وزير عرض كرد در اردوي ملك ثعبان است . اميرارسلان ساعتي متفكر شده گفت كار بر ما مشكل شد ! ماه منير گفت چرا ؟ اميرارسلان گفت براي اينكه عفريته به محض شنيدن نام من همين حالا فرار مي كند و ديگر محال است گير بيايد !

شمس وزير گفت اگر نوعي مي شد مي آمد در اين قلعه همين امشب كشته مي شد خيلي خوب بود ! ماه منير گفت اگر من بروم همين حالا يك كاري بكنم عفريته را بياورم همين جا شما او را بكشيد به من چه خواهيد داد ؟ اميرارسلان گفت از تو جان دريغ ندارم و تا قيامت نوكر تو هستم ! ماه منير گفت شما برويد زير تخت ملك شاپور كنار چاه پنهان شويد ، من مي روم مادر فولادزره را مي آورم . اميرارسلان و شمس

وزير رفتند در زير تخت و در تاريكي پنهان شدند . ماه منير بر گردن يكي از عفريتان سوار شد ، عفريت او را بلند كرده در سرا پرده ي كلك ثعبان بر زمين نهاد ، وقتي است كه ملك ثعبان بر صندلي قرار گرفته است با عفريته مي مي خورد و صحبت مي دارد كه ماه منير شيون كنان داخل بارگاه شد! ملك ثعبان ماه منير را ديد كه گريه مي كند ، آمد و دست اناخت دامن ملك ثعبان را گرفت ، ملك ثعبان گفت خواهر ! در اين وقت شب اينجا چه مي كني ؟ كجابودي ؟ چرا گريه مي كني ؟ ماه منير گفت شما اينجا به مي خوردن مشغول هستيد ، خبر نداريد مملكت جان زير و زبر شد و پادشاهي از دست شما بيرون رفت ! ملك ثعبان گفت چه مي گويي ! مگر چه اتفاقي افتاده است ؟ ماه منير گفت شما را چه به اين كه به چنگ پادشاهان پريزاد بياييد ، مملكت را بي صاحب ول كنيدكهاميرارسلان رومي به تنهايي قدم به مملكت بني جان بگذارد ، طلسم قلعه ي سنگباران را بشكند ، شمشير و خنجر زمرد نگار هر دو را به دست بياورد ! آه از نهاد عفريته و ملك ثعبان بر آمد ، ملك ثعبان گفت خواهر گريه را موقوفكن ، درست حرف بزن ببينم ملك ارسلان رومي كجا بود ؟ چه طور به قلعه ي سنگباران رفت ؟ ماه منير گفت من در باغ خودم هفت روز پيش از اين نشسته بودم ديدم فرهاد غلام مضطرابوارد شد ، كاغذي به من داد ، سهيل وزير نوشته بود ملكه دانسته باشيد كه اميرارسلان رومي عقب سر مادر فولادزره قدم به مملكت بني جان نهاده است و به قلعه ي سنگباران رفته طلسم قلعه را شكسته شمشير زمردنگار را به علاوه ي خنجر زمردنگار به دست آورده اراده دارد اول پاي تخت جان را مسخر كند و زن و بچه ي پادشاه را اسير كند بعد به سر وقت پادشاه و شاهزاده برود ! چون پدر و برادرت در اينجا نيستند تو مطلع باش !

همين كه من كاغذ سهيل وزير را خواندم از ترس اميرارسلان نزديك بود جان بدهم ! هر چند خواستم خود داري كنم نتوانستم ، بر گردن عفريتي سوار شدم، هفت شبانه روز است آرام نگرفته ام تا به خدمت شما آمدم ! اين را گفت و مثل ابر بهار بنا كرد به گريه كردن ، به يك دست دامن برادر و به دست ديگر دامن عفريته را گرفت و گفت دخيلم ! مرا به خدمت پدرم برسانيد كه شرح حال را به عرض او برسانم !

از شنيدن اين سخنان دود ناخوش از دماغ عفريته و ملك ثعبان متصاعد شد ، عفريته به ملك ثعبان گفت شاهزاده ! اميرارسلان هر كجا باشد همين روزها به اينجا خواهد آمد و مرا خواهد كشت ، بهتر اين است كه هنوز او نيامده من فرار كنم ! ملك يعبان گفت ملكه به كجا خواهي رفت ؟ گفت به هزار طاق سليمان وپشته ي تاريك مي روم و ديگر هم نمي آيم ، بگذار فرخ لقا در طلسم فازهر بميرد ! ماه منير گريان شد ، گفت ملكه اين چه كاري است كه تو كردي ! اميرارسلان پدر و برادر مرا از كجا مي شناخت ؟اينها با او چه عداوتي داشتند ؟ تو آمدي و برادرم را تحريك كردي ، به جنگ آوردي ، محض خاطر تو لشكر كشيد به مملكت پريزاد آمدند ، حالا تو ايشان را مي گذاري و فرار مي كني ؟

عفريته گفت ملكه من به جز فرار چاره ندارم ، شجاعت ندارم كه با اميرارسلان برابر شوم ، سحر من هم كه بر وجود او اثري نمي كند . شمشير زمردنگار هم در دست اوست ، در يان صورت چه كاريست كه من بمانم و خودم را به شكتن بدهم ! ماه منير گفت پس حالا كه اراده ي رفتن داري مرا به خدمت پدرم برسان از او هم مرخصي بگير ، آمدن ارسلان و رفتن خودت را هم به او عرض كن ببينم او چه مي گويد ! غفريته گفت مضايقه ندارم ، تو را به خدمت پدرت مي برم ، شرح حال را به او مي گويم ، تو را به دستش مي سپارم بعد مي روم ! ماه منير گفت مقصود من هم همين است ! عفريته از جا برخاست ، ماه منير گفت بسم الله ، برخاست دست ملك ثعبان را بوسيد ، بر گردن عفريته سوار شد ، عفريته از در بارگاه بيرون آمد ، همه جا آمد تا داخل قلعه ي سنگ شد ، به سر چاه رسيد ، خواست سرازير شود ماه منير گفت ملكه اين شخص كيست كه بر تخت نشسته است ؟ اينها كه صف سلام بسته اندكيستند ؟ اين وقت شب در تاريكي چرا سواره و پياده صف كشيده اند ؟ چرا از اين همه آدم صدا در نمي آيد ؟ عفريته گفت اينها همه سنگ شده اند ، اين كه بر تخت نشسته است ملك شاپور پسر ملك خازن پري پادشاه شهر فازهر است ، به علم سحر فولادزره پسر من سنگ شده اند !ماه منير گفت ملكه به سر پدرم ساعتي صبر كن من بروم از نزديك درست اينها را تماشا كنم ! عفريته گفت : ملكه ! مجال اين كارها را ندارم به زودي مي خواهم تو را به دست پدرت بسپارم و فرار كنم ! ماه منير التماس كرد ، آخر عفريته لابدشد ، او را بر زمين گذاشت ، خودش تزديك چاه پهلوي تخت ايستاد ، ماه منير قدم به پله ي تخت نهاده بالا برآمد كه اميرارسلان نامدار برق شمشير زمردنگار را از طلمت غلاف كشيده از زير تخت هي به جانب عفريته زد ! تا رفت فكر كند چنان بر دوال كمرش زد كه مانند خيار تر به دو نيم شده بر زمين افتاد ١

اميرارسلان سجده ي شكر خدا را به جا آورد ، شمس وزير هم از زير تخت بيرون آمد ، آفرين بر ماه منير كردند . اميرارسلان به يكي از عفريتان گفت برو هيزم زياد جمع كن بياور ! به شمس وزير گفت تو هم برو بي آنكه كسي مطلع بشود ملك اقبال شاه و آصف وزي را با حقه ي خاكستر فولادزره ديو بياور! شمس وزير بر گردن عفريتي سوار شد به اردو آمد ، احوالات آمدن اميرارسلان كشتن مادر فولادزره را براي ملك اقبال شاه و آصف وزير تعريف كرد ، ايشان شكر خدا را كرده حقه ي خاكستر فولادزره را برداشتند ، بر گردن عفريتان سوار شدند به جانب قلعه ي سنگ آمدند چشم ملك اقبال شاه كه بر اميرارسلان افتاد بي اختيار او را در آغوش كشيد ، جبين مردانه اش را بوسيد، اميرارسلان تمام احوالاتخود و ماه منير را نقل كرد و بر هم زدن دستگاه قلعه ي سنگباران و به دست آوردن شمشير همه را گفت ، ملك اقبال شاه تحسين كرد ، با ماه منير تعارف زيادي كرد ،پس از آنعفريتان هيزم زيادي جمع كرده بودند در ميان قلعه آتش زدند ، نعش عفريته ي حرامزاده را بر آتش نهادند چون سرگين سگ سوخته خاكستر شد . خاكسترش را گرفتند در حقه ريختند ، آصف وزير طشتي پر آب كرده خاكستر فولادزره و مادرش رادر آنطشت ريخت . چند اسمي خوانده بر آن آب دميد ، آب را بر صورت ملك شاپور و وزير و اميرانش كه شبيه سنگ بودند پاشيد ، به محض ريختن آب ملك شاپور باوزير و دوازده هزار نفر سواره و پياده فورا به صورت اصلي بازگشتند و از حالت سنگ بيرون آمدند، ملك شاپور خود را بر قدم اميرارسلان نامدار انداخت ، اميرارسلان صورتش را بوسيد اقبال شاه به آصف وزير گفت اين دوازده هزار نفر را با وزير و اميران ملك شاپور ببر در اردو و جاي مناسبي به ايشان بده ،چنانكه امشب كسي از اين مقدمه با خبر نشود ، آصف وزير تعظيم كرد . وزير و ميران و سپاه ملك شاپور را به اردو آورد . اما خود ملك شاپور در كنار دست اميرارسلان نشسته بود و شراب مي خوردند و اميرارسلان احوالات خودرا بيان مي كرد ، ناگاه در روشنايي آشتي كه افروخته بودند و مهتاب ، غافل چشم ملك شاپور بر آفتاب جمال و زلف و خال حور شمايل صنم ماه رخساري افتاد كه تا آسمان سايه بر سطح مطبق انداخته مادر دهر قرينه اش را به عرصه ي وجود نياورده ، در دلبري و طنازي و عاشقي كشي و قد و تركيب و رخسار و گل ونمك نظيرش در تمام دنيا نيست ! دو چشم جادو فريبش گمراه كننده ي زاهدان و دو زلف مشك سايش كمند گردن عاشقان .

رخ يك بهشت حور تن يك سپهر نور

لب يك قرابه شهد ، رو يك طبق سمن

ياقوت لعل او همرنگ نار دان

شمشاد قد او همسنگ نارون

در زلفكان او تا چشم مي رود

بند است يا گره ، چين است يا شكن

گيسويش از قفا غلتيده تا سرين

آن صد هزار مو وين يك هزار من

به مجرد اينكه چشم ملك شاپور بر گل رخسار و چشم پر خار و زلف تابدار ماه منير افتاد ، به يكبار صد هزار تير دلدوز جان شكاف از صف مژگان ان دلبر خونخوار عيار جستن كرده تا پر و سرخي سوفار بر هدف سينه ي ملك شاپور نشست ، مايل و گرفتار گرديد به نوعي كه خيال كرد ،نامرد ، گويا اين صنم يار و معشوقه ي اميرارسلان است ! چه كنم كه گرفتار دام عشق اين نازنين شدم و اين دختر زن اميرارسلان است ، هزار سال ديگر هم وصل او براي من ميسر نخواهد شد ! اي كاش از صورت سنگ بيرون نيامده بودم كه به اين بلا دچار شوم كه چاره پذير نيست ! سرش به زير و در كار خود متفكر و حيران بود . اميرارسلان ملتفت احوال ملك شاپور بود ، ديد اول به قدر دو ساعت خيره خيره بر جمال ماه منير نگاه كرد ، پس از آن سر به زير انداخت و متفكر شد . ملك شاپور قدري فكر كرده طاقت نياورد و از جا برخاست ، از ميان جمع بيرون آمد ،

رفت وسط قلعه ، جاي خلوتي زير درخت در كنار نهر آب نشست و اشك چون سيلاب از چشمش روان شد ، مي گريست و مي ناليد ، اميرارسلان همين كه ديد ملك شاپور برخاست و رفت هواي كار رافهميد ، آهسته به ماه منير گفت گويا ملك شاپور تو را ديده بر جمال تو عاشق شده به خيال اينكه معشوق من هستي خيلي فكر كرد و حالا برخاست رفت ، حكما هر جا هست گريه مي كند . من عقب سرش مي روم ببينم چه مي كند ! ماه منير خنديد ، اميرارسلان برخاست آمد . ديد ملك شاپور در كنار جوي آب نشسته گريه مي كند و آهسته شعر مي خواند

اين منم يارب به درد عاشقي زار اين چنين

كس مبادا در جهان چون من گرفتار اين چنين

نه ز بختم روي ياري نه ز يار اميد لطف

آه ! پس من چون كنم ؟ بخت آن چنان ياران اين چنين

اي نازنين پر جفا و اي محبوبه ي بي وفا

نرفت تا تو برفتي خيالت از نظرم

برفت در همه عالم به بيدلي خبرم

نه بخت و دولت آنم كه با تو بنشينم

نه صبر و طاقت آنم كه از تو در گذرم

بلاي عشق تو در من چنان اثر كردست

كه پند عاقل و جاهل نمي كند اثرم

قيامتم كه به ديوان حشر پيش آرند

ميان آن همه مخلوق بر تو مي نگرم

اميرارسلان تبسم كرد و آمد كنار دست ملك شاپور نشست . تا چشم ملك شاپور بر اميرارسلان افتاد مضطرب شد ، اشك چشم را پاك كرد . اميرارسلان دست به گردنش انداخت ، صورتش را بوسيد ، گفت : برادر عزيزم ! شما را چه مي شود ، براي چخ گريه مي كنيد ؟ ملك شاپور سر به زير انداخت و هيچ نگفت ، اميرارسلان گفت برادر من به قدر دو ساعت است بالاي سرت ايستاده ام ، مي بينم كه همه اش اشعار عاشقانه مي خواني و گريه مي كني ! راست بگو ببينم كه را مي خواهي و عاشق كيستي ؟ ملك اپور آهي كشيد و سخن نگفت . اميرارسلان اصرار را از حد برد ، آخر ملك شاپور گريان شد و گفت : هر چه بادا باد ! برادر راستي را مي خواهي ، گرفتار اين حور شمايل صنم كه امشب در كنار دست تو نشسته بود شدم و عاشق اين دتر هستم ، مي كشي مرا بكش . مي بخشي ببخش ! اميرارسلان قاه قاه خنديد ، گفت : به همين زودي گريه مي كني ؟ ملك شاپور گفت گريه ي من از اينست كه مبادا اين نازنين يار تو باشد ، اميرارسلان چندان خنديد كه بر پشت افتاد ، گفت از صبح تا به حال براي اين گريه مي كني ؟ بدان كه اين دختر حق و حلال توست و خواهر من است و محض خاطر تو من او را از شهرش آورده ام ، اين دختر دختر ملك جان شاه است و از طايفه ي بني جان هستند ، مدت سه سال است تصوير تو را ديده و عاشق تو شده است و محض عشق تو دين اسلام اختيار كرده ، وقتي كه من عقب مادرفولادزره به ملك بني جان رفتم ، مرا ديد و با من مهرباني كرد و احوالات خودش را گفت و مرا ب ه قلعه ي سنگباران راهنمايي كرد . من با او شرط كردم كه او را به تو بدهم و به وصل تو برسانم . و او را براي تو آوردم ، خواهر عزيز منست و زن توست ، عاشق بي قرار تو هم هست ، گريه را موقوف كن ، برخيز بيا به راحت با او بنشين شراب بخور ! ملك

شاپور که سخنان امیرارسلان را شنید گویا دنیا را به او دادند ، بي اختیار خود را بر قدم امیرارسلان انداخت . پاي او را بوسید ،گفت قربانت گردم ! من به چه زبان شکر احسانهاي تو را بکنم! یکي از جان نثاران و غلامان حلقه به گوش توهستم ! امیرارسلان صورتش را بوسید ، دست یکدیگر را گرفتند ، آمدند نشستند ! امیرارسلان آهسته به گوش ماه منیر گفت دیدي به تو گفتم ملك شاپور عاشق تو شده و چه خیالي کرده است ! ماه منیر خجالت کشید و خندید .

امیرارسلان به ملك اقبال شاه گفت : ان شاالله بعد از جنگ ملك جان شاه وملك ثعبان و نجات فرخ لقا باید عروسي ملك شاپور بشود ، اقبال شاه گفت ان شاالله به خواست خدا ، امیرارسلان گفت اکنون برخیزید به اردوي برویم ، لیکن قدغن کنید در اردو کسي نام مرا نبرد . فردا هم به طریق هرروز که ملك ثعبان به میدان مي آید بگذارید بیاید ، چند نفر هم به میدانش بروند که مي خواهم جنگ کردن و میدان داري او را ببیم ، اقبال شاه گفت بسیار خوب ، بهشمس وزیر گفت قدغن اکید در اردو بکنید که امشب کسي نام امیرارسلان را نبرد . بر گردن عفریتان سوار شدند به اردو آمدند . به استراحت مشغول شدند تا هنگامي که مرغ زرین بال به آفتاب نداي قم باذن الله در داد و عروس خلوت نشین خورشید از حجله ي افق بیرون آمد و عالم را به نور خود منور و مزین ساخت .

دم صبحدم چون دم به دم آفتاب

تو گفتي که آتش بر آمد ز آب

در بر آمدن نیر اعظم و عطیه بخش ممالك عالم یعني آفتاب جهانتاب امیرارسلان نامدار سر از بستر خواب برداشت ، مکمل و مسلح چون رستم دستان یا سام نریمان بر مرکب کوه پیکر سوار شد ، چون شرزه شیر دمان از سرا پرده بیرون آمد ، صداي اتلان اتلان از دو لشکر بلند شد ،دو سپاه کینه خواه چون دو دریاي جوشان به موج در آمدند ، صف جمال و قتال آراستند

کشیدند صف پر دلان دژم

چو دندان اره به پهلوي هم

دولشکر چشم بر معرکه ي کارزار دوختند که ملك ثعبان چون رستم دستان غرق درياي آهن و فولاد بر مرکب صرصر تتك هامون نورد سوار به میدان در آمد ، بعد از طریب نبرد مرد میدان طلب کرد ، فریاد بر آورد اي اقبال شاه ! امروز روزي است که تمام لشکر تو را به ضرب شمشیر آبدار از پیش بردارم و دمار از ذوزگارت برآرم ، بسم الله ! مرد میدان بفرست ، یکي کي مي ترسند ده نفر ده نفر بفرست ! اشتلم ملك ثعبان از حد گذشت . امیرارسلان در قلب سپاه در زیر علم ایستاده بود ، چونشیر خشم آلود لب را به دندان مي جاوید که از صف سپاه ملك اقبال شاه یکي از امیران در برابر تعظیم کرد ، قدم در میدان نهاد ، سر راه بر ملك ثعبان گرفت ، ملك ثعبان نیزه از کفش بیرون کرد ، دست بر قبضه ي شمشیر ، برق تیغ از ظلمت غلاف کشید بر فرقش نواخت ، وقتي دولشکر خبر شدند که برق شمشیر از تنگ مرکبش جستن کرد ، که صداي احسنت از دل امیرارسلان بلند شد ، ملك ثعبان دستي بر سبیل کشیدو فریاد برآورد خوش باشد ، قدم به میدان بگذارید ١ امیر دیگر رفت ، القصه در میان میدان در ظرف نیم ساعت سه نفر از دلیران و شجاعان پریزاد را کشت . دیگر تاب بر امیرارسلان نماند . هي بر مرکب صرصر تك فولاد رگ دریا شکاف هامون نورد زد

اسبي به گاه پویه سبکرو تر از خیال

اسبي به گاه حمله مهیاتر ازنظر

اسبي که بسکه چابك گویي تعبیه است

در گام رهنردش یك آشیانه پر

اسبي که هست جنبش او در بسیط خاك

ساري تر از حيات دراندام جانور

اسبي كه هست گاه درنگ و گه شتاب

كوه گرانش مادر و برق يمان پدر

چنين مركبي را از جا برانگيخت و چنان طريد نبرد به جاي آورد كه احسنت از دل دوست و دشمن بر آمد ، سر راه را تنگاتنگ به عزم جنگ بر ملك ثعبان گرفت ، چشم ملك ثعبان بر آفتاب جمال بيست و يك ساله نوجواني افتاد كه تا آسمان سايه بر زمين انداخته مادر دهر قرينه ي او را به عرصه ي وجود نياورده چون رستم دستان بر خانه ي زين مركب نشسته ، از آراستگي و برازندگي شكل و شمايل اميرارسلان هوش از سر ملك ثعبان به در رفت و از صلابت آن رستم صولت پشتش لرزيد ، فرياد بر آورد جوان كيتس و تا به حال كجا بودي ؟ كدام سنگدل رحن بر جواني تو نكرد و تو را به دست من كشتن داد ! اميرارسلان هي بر او زد ، مادربخطا ! چه مي گويي ؟ حرف دهانت را نمي فهمي ! تو كيستي كه بتوانيد چپ به من نگاه كني ! مرا از ميدان داري تو عار مي آيد ، منم كشنده ي فولادزره ي ديو و شكننده ي طلسم سنگباران ! منم اميرارسلان بن ملكشاه رومي ! تا به حال در اينجا نبودم ، ديشب وارد شدم و در همل‌ن شبانه مادر فولادزره را كشتم ، امروز آمده ام در ميدان سزاي تو را در كنارت بگذارم ، حرامزاده ! چند نفر پريزاد بي قابليت را كشته اي اشتلم مي كني ، مرد ميدان تو منم ! آه از نهاد ملك ثعبان بر آمد ، گفت اي آدميزاد مادر بخطا ! بيا كه خوب به چنگم افتادي ! من تو را مي خواستم ! نيزه حواله ي سينه ي اميرارسلان كرد ، هر دو در نيزه وري شدند .

دو نيزه دو بازو دومرد دلير

يكي اژدها و دگر نره شير

اميرارسلان به لعب شيرين نيزه از كف ملك ثعبان به در كرد . ملك ثعبان دست بر قبضه ي شمشير حواله ي فرق اميرارسلان كرد اميرارسلان شمشير از دستش بيرون آورده   در عوض دست بر قبضه ي شمشير زمردنگار ، برق تيغ از ظلمت غلاف كشيد ، چنان بر فرقش نواخت كه با مركب چهار پاره شد ، صداي آفريناز دل ملك اقبال شاه به چرخ برين رسيد ! سپاه ملك ثعبان از جاي در آمدند ، اميرارسلان   دست بر شمشير زمردنگار بر ايشان حمله كرد ،   سپاه ملك اقبال شاه هم از جا در آمدند ، زدند بر قلب سپاه بني جان . اميرارسلان و ملك شاپور به هر طرف كهرو مي كردند از كشته پشته مي ساختند ، وقت ظهر يك نفر بني جان باقي نماند ! تمام را از پيش برداشتند با فتح و فيروزي قدم در بارگاه نهادند. اقبال شاه فرمود بزم شاهانه آراستمد ، چون سر حريفان از باده ي ناب گرم شد اميرارسلان رو به جانب ملك اقبال شاه كرد . عرض كرد قربانت گردم ! بفرماييد سپاه در تدارك باشند برويم كار ملك جان شاه را هم يكسره كنيم ! بنده پيش از اين تاب مغارفت ندارم . اقبال شاه گفت لشكر حاضرند ، هر وقت ميل داشته باشيد مي رويم . اميرارسلان گفت فردا اردو را حركت بدهيد ! آصف وزير عرض كرد قربانت گردم اين سپاه يك ماه است جنگ مي كنند ، اغلب اميران صاحب اسم و رسمشان در اين جنگ كشته شده اند ، به قدر ده هزار كس امروي در ميدان كشته شده اند ، باد نعش هاي اينها را به خاك سپرد ، هر كس براي سر كرده و اميرش عزاداري كند ، يك ماه ديگر همان كشته ها دفن نمي شوند ، لااقل بايد بيست روز ديگر صبر كنيد سپاه كشته هايشان را به خاك بسپارند . پس از آن به هر جا مي خواهيد برويد مختاريد ! اميرارسلان گفت : وزير راست مي گويي ، ليكن من تا دوروز ديگر هم صبر نمي كنم ، اين بيست روز يكماه كه شما مي خواهيد كشته دفن كنيد ، ملك جان شاه عرصه بر ملك شاهرخ شاه تنگ مي كند ، از همه گذشته ، فرخ لقا در بند خواهد مرد . من در يك ماه هزار كار مي توانم بسازم معطل و بيكار بمانم تا شما كشته دفن كنيد ! پس من به تنهايي با چندتن از عفريتان به مملكت ارض بيضا مي روم ، كار را با ملك جان شاه يك طرفي مي كنم ، اگر كشته شدم شما ها به سلامت باشيد، اگر زنده ماندم و فتح كردم آن وقت كس به طلب شما مي فرستم بياييد ، اقبال شاه گفت فرزند ! اين چه حرفي است مي زني ! من يكي از نوكران تو هستم ! تا زنده هستم سر من است و قدم تو . بگذارم تو تنها به جنگ ملك جان شاه بروي كه يكي از شجاعان و نهنگان روي زمين است و خودم دست به روي دست بگذارم بنشينم ، مردم به من چه خواهند گفت ! اميرارسلان گفت پس تكليف چيست ؟   من يك روز بيكار در اين اردو نمي مانم ! اقبال شاه گفت اردو و سپاه را به دست آصف وزير و شمس وزير مي سپاريم ،   من و ملك شاپور با ده نفر اميران و چند عفريت به همراه تو مي آييم ،

اميرارسلان قبول كرد ! قرار دادند كه فردا بروند . آن شب را د بارگاه بهعيش و نوش به سر بردند تا پنج ساعت كه از شب گذشت برخاستند به سرا پرده آمده به استراحت مشغول شدند . روز ديگر در برآمدن آفتاب جهانتاب اميرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت ، به حمام رفت . سر و كله را صفا داد و اسلحه پوشيده به بارگاه آمد . برجاي خود قرار گرفت ، چند جام صبوحي نوشيد ، به ملك اقيال شاه گفت قربانت گردم ! بفرماييد تخت حاضر كنند برويم ، ملك اقبال شاه فرمود تخت حاضر است ، من منتظر شما بودم ! اميرارسلان گفت بنده هم حاضرم برخيزيد ! اقبال شاه اردو را به آصف وزير و شمس وزير سپرد ، خود با اميرارسلان و ملك شاپور بر تخت نشستند و عفريتان تخت را بلند كردند به جانب ارض بيضا روان شدند ، بعد از سه شبانه روز سواد شهر پيدا شد . اميرارسلان به اقال شاه گفت بفرماييد عفريتان تخت را بر زمين بگذارند ، امروز را در اين چمن به سر مي بريم ، شب وارد شهر مي شويم ، اقبال شاه گفت بسيار خوب ! فرمود عفريتان تخت را بر زمين نهادند ، آن روز را در آن چمن به سر بردند ، هنگاميكه آفتاب سر به چاهسار مغرب كشيد و شه زنگ جهان را مسخر كرد ، اميرارسلان و اقبال شاه بر تخت نشستند ، بار ديگر عفريتان تخت را برداشته به جانب ارض بيضا روان شدند ، چهار ساعت از شب گذشته رسيدند به اردوي ملك شاهرخ شاه وملك جان شاه ، دو اردو در كمال آراستگي در برابر يكديگر فرود آمده بند چادر به بند چادر بافته قرار گرفتند ، صداي طبل جنگ از دو لشكر بر سپهر مينا رنگ مي رسيد ، اميرارسلان فرمود تختها را بر در سرا پرده ي ملك شاهرخ شاه بر زمين نهادند ، وقتي كه ملك شاهرخ شاه با وزير و اميران در كمال پريشاني و بي دماغي نشسته اند و مي گويند نمي دانيم چه ب سر اميرارسلان آمد ؟ در كجاست ؟ آيا زنده است يا مرده ؟ واي بر ما اگر يك مو از سر اميرارسلان كم شده باشد ! يقين مي دانم جان از دست اين حرامزاده بيرون نخواهيم برد ! وزير گفت قربانت گردم بر فرض اينكه اميرارسلان زنده هم باشد حالا كه براي شما منفعتي ندارد ! تا او بيايد ملك جان شاه دمار از روزگار ما بر آورده است ! اين طبل جنگي كه امشب مي زنند گمان ندارم فردا يك نفر ازسپاه ما جان ازين جنگ به در برد ! ملك شاهرخ شاه گفت خدا بزرگ است . توكلت علي الحي الذي لايموت ! ببين تا چه زايد شب آبستن است ! تا فردا آسمان هزار بازي خواهد كرد . در اين شخن بودند كه اميرارسلان پرده ي بارگاه را عقب كرد ، يك مرتبه خورشيد جمالش در دل شب طالع شد . عقب سرش ملك اقبال شاه و ملك شاپورداخل بارگاه شدند . اميرارسلان تعظيم كرد ، چشم ملك شاهرخ شاه كه بر آفتاب جمال اميرارسلان افتاد ، بي اختير چنان نعره كشيد كه نزديك بود جان از تنش بيرون برود ! از جا پريد ، اميرارسلان را چون جان شيرين در بر كشيد ، جبين مردانه ي او را بوسدي و گفت فرزند عزيزم

كجا بودي كه از غم سوختي آزرده جاني را

به قدر روز محشر طول دادي هر زماني را

اميرارسلان دست ملك شاهرخ شاه را گرفت بر روي تخت نشستند . ملك شاهرخ شاه ملك اقبال شاه و ملك شاپور را در بر كشيد ، با هر دو تعارف كرد ، ملك شاپور دست جد خود را بوسيد ، ساقيان مي به مجلس آوردند ، چون سرگرم گرديدند ملك شاهرخ شاه به اميرارسلان گفت فرزند ! در اين مدت كجا بودي ؟ چه بر سرت آمد ؟ اميرارسلان حكايت خود را از اول كه به مملكت جان بن جان رفته بود و بر هم زدن قلعه ي سنگباران و كشتن مادر فولادزره و نجات دادن ملك شاپور و كشتن ملك ثعبان تمام را بيان كرد ، آفرين از جان ملك شاهرخ شاه و وزير و اميرانش بلند شد ، پس از آن ملك شاهرخ به وزير گفت : چه نشسته اي ؟ برخيز بگو نقاره ي بشارت به نوازش در آرند . اميرارسلان گفت قربانت گردم هيچ لازم نيست ! بلكه بفرماييد امشب مردم اردو اسم مرا به زبان نياروند ، همانطور كه هر شب طبل جنگ مي زدند بزنند ، مشا هم فردا مثل همه روز به ميدان برويد، صف آراي كنيد ، اما كسي به ميدان نرود تا من به توفيق خداي هيجده هزار عالم جواب ملك جان شاه و لشكرش را بدهم ! ملك شاهرخ شاه گفت فرزند ! هر چه بفرمايي به جان منت پذيرم ! پس از گفتگوي زياد كه قرار جنگ فردا را نهادند ، قدري مي خوردند و صحبت كردند بعد برخاستند به استراحت خوابيدند ، تا هنگامي كه يكه سوار عرصه ي خوار يك تنه خود را به قلب سپاه انجم زد لشكر شام را منهزم ساخت

تخت مرصع گرفت شاه مرصع بدن

جيب مرقع ريد شاهد گل پيرهن

خانم زرين که داد دست سليمان به باد

صبح به صحرا فتاد از گلوي اهرمن

بيضه ي زرين نهاد طاير مشکين شب

پيکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن

در بر آمدن آفتاب جهانتاب اميرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت ، سر تا پا غرق درياي آهن و فولاد گرديد ، از سراپرده بيرون آمد ، سوار مرکب گرديد ، دو لشکر در برابر يکديگر صف جدال و قتال آراستند ، ميمنه وميسرهو قلب و جناح و کمين گاه آراسته شد . اميرارسلان با اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملك شاپور در قلب لشکر ايستادند دليران چشم به معرکه ي کارزار دوختند ، که از صف سپه بني جان مبك جان شاه بر مرکب صرصر تك سوار غرق صد و چهارده پارچه ي اسلحه ي رزم نيزه ي خطي در دست ، چون رستم دستان قدم به عرصه ي کارزار نهاد ، طريدنبرد به جاي آورد ، مرد طلب کرد ، يکي از سرکردگان عفريتان در برابر تعظيم کرده قدم به ميدان نهاد . بدون گفتگو چنان شمشير بر فرقش نواخت که تا جگرگاهش در هم شکافت . فرياد بر آورد اي شاهرخ شاه ! تا کي سپاهت را بي جهت در دست من به شکتن مي دهي ؟ کجاست پسر بني آدم که به حمايت آورده بودي که فولادزره را کشت ! بفرست بيايد سراپايي با او بگرديم ! تاب بر اميرارسلان نمانده هي بر مرکب صرصر تك فولاد رگ کوه پيکر دريا بر صحرا نورد صاعقه کردار باد رفتار برق سير دريا شکاف زد

ديوانه مرکبي که اگر هي بر او زني

آرد برون ز کاسه ي سم مغز روزگار

چنين مرکبي را از جاي در آورد ،طريب نبرد به جاي آورده سر راه را تنگاتنگ به عزم جنگ بر آن بي نام و ننگ گرفت . چشم ملك جان شاه بر آفتاب جمال و برز و يال . کوپال بيست و يك ساله جواني فتاد که از بدو خلقت آدم تا کنون مادر دهر قرينه اش را به عرصه ي وجود نياورده ، اگر ماني نقاش سر از قبر بيرون بياورد تصوير يك حلقه ي چشمش را نمي تواند بمشد ! پشت لب را تازه به آب بقا سبز کرده ، دسته ي سنبل زلف چون مشك تر بر دوش ريخته سر تا پا غرق اسلحه ي رزم

اين کيست سواره که بلاي دل و دين است

صد خانه بر انداخته در خانه ي زين است

ماهي است درخشنده که بر ابر سوار است

سرويست خرامنده که بر روي زمين است

آشوب جهان است اگر اسب سوار است

آسايش جان است اگر بزم نشين است

بر فرس تند رو هر که تو را ديد گفت

برگ گل سرخ را باد کجا مي برد !

هوش از سر ملك جان شاه به در رفت !

انصاف مي دهم که لطيفان و دلبران

بسيار ديده ام ،نه بدين لطف و دلبري

عقلش حيران شد و پشتش به هم لرزيد ، دستش با شمشير در هوا خشك شد

چنان ز صولت مژگان او به هم لرزيد

كه اشكبوس كشاني ز تير رستم زال

به قدر دو ساعت مات و خيره به قد و تركيب و اندام اميرارسلان نگاه كرد ، پس از آن پرسيد جوان ! تو را به هر مذهبي كه داري بگو ببينم كيستي و كجا بودي . به ميدان من چرا آمدي ؟ حيفت ازاين جواني و اندام و تركيب نيامده كه ناحق خودت را به دستمن به كشتن دادي ؟

اميرارسلان به طور تمسخر پوزخندي زد ، گفت : به قدر دهانت سخن بگو ! خانه خراب ! تو كيستي كه مرا بكشي ! صد مثل تو و از تو بالاترها را كشته ام ، اگر وصف مرا شنيده اي منم كشنده ي فولادزره و بر هم زننده ي دستگاه قلعه ي سنگباران اميرارسلان بن ملك شاه رومي ! به توفيق خداي هيجده هزار عالم قدم به ملك بني جان نهادم ، طلسم قلعه ي سنگباران را شكستم ، به شهر صفا آمدم ، ملك شاپور را از صورت سنگ نجات دادم ، پسرت ملك ثعبان و عفريته مادر فولادزره را علوفه ي شمشير آبدار نمودم ، اكنون به سر وقت تو آمدم ، بيشه را از نره شيران خالي ديده اي چهار پريزاد كشته اي لاف مي زني ! اگر مردي و از مردان عالم نشان داري با من جنگ كن ! حريف تو منم .

از استماع سخنان كنند نه گنبد سپهر نيلگون را و بر كله اش زدند ، آه از جانش بر آمد، فرياد بر آورد مادربخطاي حرامزاده ! آتش بر جانت بگيرد ، پسر نوجوانم را كشتي ! بيا كه من تو را مي خواهم ، بگير از دست من ، دست بر قبضه ي شمشير آبدار رسانيد ، برق تيغ از ظلمت غلاف كشيد ، اميرارسلان به زير ابر سپر پنهان شد كه ملك جان شاه از آن سر ميدان هاي هاي گويان و عربده جويان رسد ، دستو شمشير را بالا برد كه اميرارسلان نامدار سپر را به مهره ي پشت انداخت ، به چالاكي دست بر قائمه ي شمشير آبدار زمردنگار رسانيد ، چنان بركمرش نواخت كه چون خيار تر به دو نيم ساخت ، صداي احسنت از دل دو لشكر برخاست . سپاه ملك جان شاه از جا در آمد دولشكر به يكديگر زدند ، اميرارسلان به طرفة العين سپاه ملك جان شاه را از پيش برداشت ، وقت عصر با چنگ و چنگال خون آلوده قدم در بارگاه نهاد . طبل بشارت به نوازش در آوردند . ملك شاهرخ شاه فرمود بزم خسروانه آراستند . ساقيان آفتاب طلعت پريزاد مي به گردش در آوردند . مطربان سازهاي گوناگون چهار تار و سه تار و ارغنون و چنگ و عود و رود و چغانه و توتك و تنبك و دف و ني و سنتور و كمانچه به نوازش در آوردند و چنان بزمي آراستند كه زهره به نظاره ي آن مجلس سر از آسمان چهارم به در آورده بود . چون سر حريفان از باده ي ناب گرم شد ، اميرارسلان به ملك شاهرخ شاه گفت قربانت گردم ! دو نفر از عفريتان رابه طلب آصف وزير و شمس وزير بفرستيد كه ان شا الله فردا قدم به باغ فازهر بگذاريم و اين معركه را كوتاه كنيم، ملك شاهرخ شاه دو تن از سركردگان عفريتان را به شهر صفا به طلب آصف وزير و شمس وزير فرستاد ، آن شب را تا ثلث از شب گذشته ملك ارسلان با پادشاهان پريزاد ه باده خوردن گذارنيد ، پس از آن بستر حرير گستردند ،اميرارسلان و اقبال شاه در بارگاه استراحت نمودند . ملك شاهرخ شاه دست ملك شاپور را گرفت ، داخل عمارت حرم شدند . منظر بانو سر و روي فرزند را بوسيد ، ايشان هم به استراحت مشغول شدند تا هنگامي كه آفتاب گلرنگ به امر ملك با فرهنگ از بن كوههاي پر پلنگ و درياهاي پر نهنگ سر به در آورد و جهان را به نور منير خود مزين ساخت .

دم صبحدم چون دميد آفتاب

تو گفتي كه آتش بر آمد ز آب

***

۱۷- طلسم باغ فازهر

اميرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت به حمام رفت . سر و كله را صفايي داد ، از حمام بيرون آمد ، سر تا پا لباس مرصع پوشيد ، به بارگاه آمد ، بر تخت سلطنت تكيه بر متكاي زر كرده ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و ملك شاپور بر يمين و يسارش آرام گرفتند ، بارگاه آراسته شد كه از در بارگاه سر و كله ي آصف وزير و شمس وزير نمايان شد ، در برابر تخت تعظيم كردند ، اميرارسلان از آمدن ايشان خشنود شد ، احوال پرسي كرد و جا نشان داد نشستند . اميرارسلان تعريف جنگ و كشته شدن ملك جان شاه را كرد . آصف وزير و شمس وزير آفرين كردند و ساقيان مي به گردش در آوردند ، بزم آراسته شد . اميرارسلان به ملك شاهرخ شاه گفت : قربانت گردم ! از اين مكان تا باغ فازهر چه مقدار راه است ؟ ملك شاهرخ شاه گفت : اگر خودمان سواره برويم چهار پنج ساعت طول مي كشد ، اگر به دوش عفريتان سوار شويم يكساعت به باغ فازهر مي رسيم . اميرارسلان گفت بفرماييد مركب حاضر كنند برويم . ملك شاپور از جا برخاست تعظيم كرد، گفت قربانت گردم ! شهر و دشت فازهر تعلق به اين غلام دارد و باغ فازهر خاك مملكت من است و من سه سال گرفتار سحر فولادزره ي ديو بودم ، بايد حالا كه قدم به مملكت من مي گذاريد ، رعيت و اعيان دولت من خاكبوس سم مركبت حاضر شوند ! من هم كه پادشاه ايشانم ، هنوز درست با همه ملاقات نكرده ام ، شما محض خاطر من كه نوكر با اخلاص شما هستم رفتن امروز را موقوف بداريد . بحمدالله دشمني هم كه در مقابل نداريد ، مرخص بفرماييد بنده امرا و بزرگان مملكت را خبر كنم تا خدمتي كه از دستشان بر آيد به جا بياورند . اميرارسلان التماس ملك شاپور را قبول كرده سه روز او را مهلت داد . ملك شاپور عفريتي به دشت صفا در اردوي اقبال شاه پيش وزير و اميرانش كه از صورت سنگ نجات يافته بودند فرستاد كه ماه منير را بردارند به شهر فازهر بروند و دستورالعمل در باب تشريفات اميرارسلان نوشت ، به حرم رفته مادر خود منظر بانو را هم دستورالعمل داد و به شهر فازهر فرستاد . منظر بانو با كنيزان ازپي كار خود رفتند . ملك شاپور هم به بارگاه آمد ، مرخصي حاصل كرد از عقب آنها به شهر فازهر آمد ، در مدت سه روز آنچه لازمه ي تهيه و تدارك بود به جا آورد . روزانه ي سيم بر گردن عفريتي سوار شده به خدمت اميرارسلان آمد ، در برابر تعظيم كرد ، عرض كرد قربانت گردم ! هر وقت رأي مبارك قرار بگيرد به باغ فازهر تشريف بياوريد حاضر است ، اميرارسلان آفرين كرده فرمود ديگر مجال درنگ نيست ، بفرماييد مركب حاضر كنند ، در ساعت مركبان بادرفتار صرصرتك به زير زين خدنگ در آوردند و بر دربارگاه حاضر ساختند ، اميرارسلان با اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و ملك شاپور و آصف وزير و شمس وزير سوار مركبان باد رفتار شدند ، روانه ي راه گرديدند ، قدري كه رفتند از دور سواد باغ فازهر نمودار شد . اميرارسلان همين كه چشمش به سواد باغ افتاد شكر خدا را به جا آورد و آمدند تا به در باغ رسيدند ، ملك شاپور عرض كرد اول داخل باغ مي شويد يا به شهر مي رويد ؟ اميرارسلان گفت اول به باغ مي رويم و اين عقده را از پيش بر مي داريم ، بعد با خاطر جمع وارد شهر مي شويم . ملك شاپور تعظيم كرد ، جلو افتاد ، در باغ را گشود . اميرارسلان و سايرين دست بر يال مركب پياده شده قدم در خيابان باغ نهادند . آمدند تا به پاي قصر رسيدند كه درهاي آن معلوم نبود ، حقه ي خاكستر فولادزره و مادرش را باز كردند ، در آب ريختند و آن آب را پاشيدند به قصر بخاري از قصر برخاست ، صداهاي عجيب آمد به قدر نيم ساعت ، بعد بخار برطرف شده جميع درهاي قصر نمودار شد . اميرارسلان قصر بسيار قشنگ سه مرتبه اي ديد كه تالار و غرفه و گوشوار و ايوان و منظر عالي داشت ، هوش از سر اميرارسلان پريد .

ديد قصري است چو خلوتگه يار

بود بناي فراقش معمار

حسن چشمك زن ايوان و درش

عشق جاروب كش رهگذرش

اميرارسلان قدم به پله ي قصر نهاد . از عقب سرش ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و ملك شاپور با آصف وزير و شمس وزير وجمعي از اميران قدم به پله نهاده بالا بر آمدند ، در طبقه ي اول هر يك به يك اتاق متفرق شدند و به گردش در آمدند ، اميرارسلان يكه و تنها ديوانه وار از عقب ملكه ي آفاق به هر طرف مي رفت و مي گشت ، ناگاه در بين گردش چشمش بر در بسته اي افتاد كه قفل بزرگي به طريق ران كره شتري بر اين در زده اند ، پيش آمد و به ذوق تمام قفل را مانند خمير به هم پيچيد ، در را گشود و بسم الله گفت و داخل اتاق شد ، اتاق كوچك و محقري ديد كه فرش گسترده اند و هيچ كس نيست ، در يك سمت در دولابچه ي كوچكي ديد كه قفل بزرگي هم بر در دولابچه زده اند ، پيش آمد قفل را شكسته به يكطرف

انداخت و در دولابچه را گشود . ناگاه چشمش بر عنتر قوي هيكل درشت استخواني افتاد به تنه ي يك استر بزرگ ، چهار زنجير كلفت بر گردش هر دو دستش را محكم بر پشت بسته اند ، به طوري كه اگر تكان بخورد تمام استخوانهاي سينه اش خورد مي شود . دو چشمش چون دو كاسه ي مشعل سوزان ، چهار ميخ طويله در چهار گوشه ي دولابچه كوبيده اند و سر اين چهار زنجير عنتر را بر چهار ميخ بسته اند و نشسته است . به محض اينكه چشم اميرارسلان به هيكل اين عنتر افتاد پشتش لرزيد و واهمه ي غريبي در دلش راه يافت و ديد به محض اينكه در را گشود آن حرامزاده اول قدري تقلا كرد و دستپاچه شد ، اما همين كه چشمش بر اميرارسلان افتاد بر جاي خود آرام گرفت و خيره خيره بنا كرد به سر تا پاي اميرارسلان نگاه كردن ، چنانكه مژه بر هم نمي زد ، اميرارسلان هم ايستاد و از دور عنتر را تماشا مي كرد و متفكر بود كه آيا اين حيوان را چرا در اين جاي به اين محكمي حبس كرده اند ؟ اين كيست ؟ آيا چه كرده است ؟ كه ناگاه آن عنتر با صداي مهيب فرياد بر آورد اي اميرارسلان بن ملكشاه رومي سلام عليكم ! جوان خوش آمدي ! خير مقدم !

هر آنكس در اين خانه پا مي گذارد

قدم بر سر چشم ما مي گذارد

سالهاي سال انتظار قدوم مباركت را داشتم ! پيشتر بيا ! دستم به دامنت ! مرا از اين بند نجات بده ! آه از جان اميرارسلان بر آمد ، گفت اي دل غافل ! اين عنتر در اين حبس خانه ي طلسم فازهر با من چه آشنايي دارد ؟ مرا از كجا مي شناسد ؟ عجب حرامزاده ايست ! فريب اين را نبايد خورد كه بد ذاتي و حرامزادگي از چشمهاي اين ولدالزنا مي بارد ! معلوم است خيلي حريفست كه به اين محكمي او را بسته اند در فكر بود كه باز ديد عنتر صدا بر آورد ، اي مرد مردانه و اي شير فرزانه ! اي اميرارسلاني كه دليران قاف از هيبت تيغ آبدارت شب در جامه ي خواب استراحت نمي كنند ! تو را به خدا پيش بيا و من مظلوم را از بند ظالمان برهان ! اگر در دنيا نتوانم تلافي بكنم همچنان نيست كه در آخرت از خداي من عوض نگيري ! و چون باران بهار شروع كرد به گريستن كه دل اميرارسلان به احوالش سوخت ، پيش آمد و گفت اي حيوان ! اول بگو ببينم كيستي و چه كاره اي ؟ براي چه در اينجا تو را محبوس كرده اند ؟ گناهت چيست كه به اين عقوبت گرفتاري ! عنتر گريست و گفت جوان اول دستم را بگشا بعد سرگذشت خود را براي تو نقل كنم ! اميرارسلان گفت محال است تا نشناسمت كيستي بند از تو بر نمي دارم ! ديگر من فريب كسي را نمي خورم ! عنتر گفت : اي پادشاه ! من چه سگ باشم كه بتوانم تو را فريب بدهم ! بدان كه من يكي از بندگان خدا هستم ، از جنس پريزادم ، صد سال است كه در فلان غار كه در نزديك شهر فازهر است به عبادت حق تعالي مشغول بودم ، روزي فولادزره گذارش بر در آن غار افتاد. چون آن حرامازده ابليس پرست بود هر كس خدا پرست بود مي گرفت و اذيت مي كرد ! مرا از سر سجاده ربود و به علم سحر به صورت عنتر كرد و آورد در اينجا حبس كرد ! اميرارسلان هر چه فكر كرد ، هيچ كدام اين حرفها به دلش اثر نكرد ، تبسمي كرد ، گفت بساير خوب ! مرا از كجا به اسم و رسم مي شناسي كه تا مرا ديدي اسم مرا گفتي ؟ عنتر گفت مكرر از فولادزره ديو شنيده ام كه به جز اميرارسلان رومي كسي نمي تواند طلسم فازهر را بشكند ، تو را كه ديدم دانستم كه اميرارسلاني ! اميرارسلان گفت من درست نمي دانم تو راست مي گويي يا دروغ ، تو را با بند و زنجير مي برم به پيش پادشاهان پريزاد كه همراه من هستند به آنها نشاني بده ، اگر آنها تو را شناختند رهايت مي كنم ! عنتر ناچار قبول كرد ، اميرارسلان پيش آمد چهر ميخ طويله را از چهار گوشه ي دولابچه كند ، سر زنجير را به دست گرفت ، عنتر را از دولابچه بيرون كشيد ، خود در جلو و عنتر از عقب سرش با دست بسته روان شدند كه از برابر ملك اقبال شاه و ياران رسيدند . اميرارسلان از ايشان احوال پرسيد . همه گفتند تمام درها باز است و ما هر چه جستجو كرديم ملكه را نيافتيم . اميرارسلان بي دماغ شد ، ملك اقبال شاه گفت فرزند اين عنتر كيست و كجا بود ؟ اميرارسلان تمام حكايت خودش را با عنتر بيان كرد ، گفت مي گويد يكي از عابدهاي پريزادم ، فولادزره ي ديو محض خداپرستي مرا به صورت عنتر كرده و حبس نموده است . آصف موزير و اقبال شاه و شاهرخ شاه گفتند ما رياضت كشان و عابدان طايفه ي پريزاد ر امي شناسيم . اين كدام عابد است ؟ پيش آمدند و هر چه احوال پرسيدند و نشاني خواستند عنتر حرامزاده طور ديگر جواب داد . آصف وزير به ملك ارسلان عرض كرد قربانمت گردم ! حرامزادگي از چشم هاي اين عنتر مي بارد ! گمان نداريم اين خدا پرست بشد و راست بگويد ! البته يكي از عفريتانست كه به دست فولادزره ديو گرفتار شده است براي اينكه عابدان و رياضت كشان يك مشت استخوان بيشتر نيستند ، اگر به گير فولادزره مي آمدند جز يك زنجير بند ديگر برايشان نمي گذاشت ! البته اين عنتر را كه به اين محكمي بسته ترس و خوفي از او داشته و بايد يكي از شجاعان روزگار باشد كه به اين سختي او را به

چهار ميخ بسته است ، اميرارسلان گفت وزير من خودم هم آثار راستي و خوبي در صورت اين حرامزاده نمي بينم . حالا بايد با اين بند و زنجير باشد تا ملكه پيدا شود و حواس من جمع شود ببينم كيست و چكاره است! هر چند با آصف وزير و شمس وزير و سايرين اصرار كردند و قسم دادند كه شمشيرت را بزن بر كمر اين حرامزاده و او را بكش اميرارسلان قبول نكرد ! گفت حالا راست و دروغ سخنش معلوم نمي شود ، باشد تا درست معلوم كنم ! هر چهار ميخ را در گوشه ي ايوان محكم كوبيد ! اين عنتر متصل مثل باران بهار گريه و التماس مي كرد كه اين بند را بگشاييد ، اميرارسلان و ياران نشستند در ايوان و چند جام شراب خوردند و صحبت كردند تا هنگامي كه يكه سوار عرصه ي كارزار عالم دلتنگ شده عزم منزلگاه مغرب كرد .

شب آمد قمر توده بر خاك بست

عطارد دوات مركب شكست

شب بر سر دست در آمد . شمع و چراغ زيادي در ايوان قصر فازهر روشن كردند و بزم آراستند . همين كه سر اميرارسلان ازباده ي ناب گرم شد به يكبار قطرات اشك چون دانه ي مرواريد از صدف چشمش بر صفحه ي رخسارش ريخت

كله پرتاب كرد از سر ، قبا بيرون نمود از بر

به ناگه صبح صادق سر زد از چاك گريبانش

دست انداخت گريبان صبوري را تا دامن فراق چاك زد ! چون ابر بهار شروع كرد به گريستن . اقبال شاه و شاهرخ شاه گفتند فرزند ، تو را چه مي شود كه يكمرتبه عنان طاقت و صبر از دست تو بيرون رفت و اين طور گريه مي كني كه قلب ما را سوختي ، آتش بر جان ما زدي ! هزار جان ما به قربان يك موي تو ! اميرارسلان گفت اي پادشاهان ! دست از سر من بداريد ! بگذاريد آنقدر گريه كنم كه هر دو چشمم از گريه كور شود ، كه در اين دنيا بدبخت تر و محنتكش تر از من كسي نيست ! تاج و تختي را كه به آن خون دل و زحمت به دست آوردم محض عشق يك دختر فرنگي دست كشدم ! تمام خاك بني آدم و پريزاد و جان بر جان را قدم زدم ! دلم به اين خوش بود كه يارم در باغ فازهر است ، اين هم باغ فازهر و قصرفازهر ! پس كو ملكه ي آفاق ؟ شما كه تمام اين جاها را گشتيد ، فرخ لقا در كجا بود ؟ يقين مي دانم فرخ لقا مرده يا خودش را كشته است يا فولادزره يا مادرش او را كشته اند ! به هر صورت يار من مرده است و من باد خود را بكشم ! زندگي من بعد از فرخ لقا ثمري ندارد !اين را گفت و چون باران بنا كرد به گريه كردن ! آتش به جان شاهرخ شاه و آصف وزير افتاد ، بناي نصيحت را كذشاتند ، آصف وزير در رمل و اسطرلاب نگاه كرد ، قسم ياد كرد فرزند به جلال خدا ، به دين و آيين قسم است ملكه ي آفاق زنده است و سلامت است و در ميان همين قصر محبوس است ، ما امشب تا صبح نمي خوابيم و ان شاالله ملكه را پيدا مي كنيم ، آن قدر اميرارسلان را نصيحت كردند تا از گريه آرام گرفت . بعد از ساعتي سفره گستردند ، شام حاضر كردند . اميرارسلان و ياران شام صرف نموده دست شستند . بعد از صرف قهوه و غليان اميرارسلان از جا برخاست به اقبال شاه گفت من ديگر طاقت نشستن ندارم ! برخيزيد بگرديم ! ايشان همه برخاستند . اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملك شاپور و آصف وزير و شمس وزير با ده نفر از اميران هر يك چراغي در دست گرفتند و به گردش افتادند . دو طبقه ي قصر را از زير و بالا تمام گشتند اثري از ملكه نيافتند . اميرارسلان دم به دم قصد خودكشي مي كرد ، شمس وزير او را ملامت مي كرد . آصف وزير گفت جماعت از بيرون نگاه مي كني قصر فاهزر سه مرتبه است چرا از اندرون هر چه مي گرديم دو مرتبه بيشتر نيست ! بايد سعي كنيم راه مرتبه ي سيم را پيدا كنيم ، يقين دارم ملكه در مرتبه ي سيم است ، اميرارسلان گفت راست مي گويي ! ليكن هر چه مي گرديم راهي چيزي پيدا نيست . آصف وزير گفت ان شاالله پيدا مي شود . اميرارسلان گفت دريغ از راه دور و رنج بسيار ! ملكه ي آفاق را مگر يكبار ديگر در خواب ببينم ! افسوس كه تمام زحمتهاي من به هدر رفت ! ايكاش به دست فولادزره ي ديو يا مادرش كشته شده بودم ! مي گريست و خنجر كشيد كه بر شكم خود بزند كه از طاق اين تالار صدايي بر آمد كه اي ملك ارسلان شاه رومي در چه كاري ! خنجرا را بينداز و عالم را خراب مكن ! آدم عاقل هرگز قصد جان خود را نمي كند ! مرا به زير بياور تا بگويم چه بايد كرد ! آصف وزير خنجر را از دست اميرارسلان گرفت و همه متحير شدند كه آيا اين صدا از مجا آمد ؟ دوباره صدا بلند شد كه بر سقف اتاق نظر كنيد ، مرا به زير بياوريد كه سررشته ي اين طلسم در دست منست ! اميرارسلان و ياران به سقف نظر كردند . قفس بزرگي ديدند از طلا و جواهر كه به زنجير است و طاووس

بزرگي در ميان قفس چتر زده است ، ديگر چيزي نيست ، در تعجب شدند كه آيا اين چه صداست و صاحب صدا كيست ؟ به جز اين طاوسس كه چيز ديگر در اينجا نيست ! آيا اين حرفها را طاووس زد يا كس ديگر كه ديدند منقار طاووس از هم گشوده شد ، به زبان فصيح گفت جماعت حيران و متفكر هستيد ! اي ملك شاپور ! اگر همه مرا نمي شناسند تو كه مرا مي شناسي ! سالها به درگاه پدرت ملك خازن خدمت كردم ، منم مرآت جني سرايدار و مستحفظ باغ فازهر كه فولادزره به علم سحر مرا شبيه طاووس كرده است ! مرا بياوريد پايين تا سررشته ي اين طلسم را نشان بدهم ! ملك شاپور به اميرارسلان گفت قربانت گردم راست مي گويد ! مرآت جني از عهد حضرت سليمان تا به حال در اين باغست و رموزات اين باغ را او از همه كس بهتر مي داند . اميرارسلان خوشحال شد و فرمود قفس را به زير آوردند ، در قفس را گشود ، طاووس را بيرون آورد ، زنجير گردنش را هم گشود . طاووس گفت اي اميرارسلان ! مژده باد تو را كه فرخ لقا در اين قصر زنده و سلامت است ، ليكن امشب را به من مهلت بده ،فردا صبح هم هرچه من مي گويم بشنو ، تا عصر دست ملكه را صحيح و سالم به دستت بگذارم !

اميرارسلان او را نوازش زيادي كرد و آمدند در ايوان قرار گرفته به مي خوردن مشغول شدند . آن طاووس هم در گوشه اي نشست كه ناگاه چشم طاووس در گوشه ي ايوان بر هيولاي عنتر افتاد ، لرزه بر اندامش افتاد ، فرياد كشيد اي اميرارسلان اين حرامزاده در كجا بود و چگونه دچار شما شد ؟ اميرارسلان و ياران ديدند همين كه چشم عنتر بر طاووس افتاد بنا كرد به دست و پا زدن و متصل فرياد مي زد كه اي اميرارسلان ! اين طاووس حرامزاده در كجا بود ؟ چرا او را نكشتي ؟ فرخ لقا به دست اين حرامزاده گرفتار است . بكش او را و جان عالمي را خلاص كن ! اميرارسلان به آصف وزير گفت اينها چه مي گويند ؟ اين از او مي ترسد و آن از اين ! هر دو مرا به كشتن همديگر تحريك مي كنند . من به حرف كدام گوش بدهم ؟ آصف وزير گفت من هم حيرانم ! ملك شاپور گفت اين طاووس را من مي شناسم . هم ملسمان است و هم ساحر نيست ، پير مرد فقيري است در عهد سليمان دربان اين باغ بوده است از همان زمان تا به حال در اينجا است، مكرر در حيات پدرم من او را مي ديدم و تمام گنجهايي كه در اين باغ است او مي داند كه در چه مكان مي باشد و طلسم هايي هم كه فولادزره بسته است مي داند ، اگر او را بكشيد تمام كارهاي شما ناتمام مي ماند ، ليكن عنتر را نمي شناسم چه كس است ، از اين طاووس بپرسيد شايد او بداند كه كيست و چكاره است . اميرارسلان به طاووس گفت اي مرآت تو را شناختم ! بگو ببينم اين عنتر كيست ؟ طاووس گفت قربانت گردم ! اين عنتر حرامزاده ايست كه در كل ممالك قاف از شجاعت و دلاوري و حسر و جادوگري ثاني ندارد . اسمش الهاك ديو است ، از عفريتان مملكت جان است و شير گويا پرست مي باشد ، فولادزره ديو از ترس اين حرامزاده خواب راحت نمي كرد ، مدت سه سال خودش و مادرش زحمت كشيدند تا به زحمت و مشقت زياد او را به چنگ آوردند ، دو سال است در حبس فولادزره است . مبادا به اين گريه هاي او نگاه كني! حرامزاده ايست كه امروز در زير آسمان مانند ندارد ! اميرارسلان شكر خدا را به جاي آورد كه فريب اين سگ را نخورد . شمشير كشيد خواست او را بكشد ، طاووس گفت امشب را هم دست نگاه داريد تا فردا من به شما دستورالعمل بدهم و عرض كنم كه بايد به چه نوع او را كشت . حالاكه محكم بسته است ، نمي تواند جايي برود، اميرارسلان قبول كرد . قدري شراب خوردند ،پس از آن خوابيدند ، اما اميرارسلان نامدار تا صبح در فكر ملكه ي آفاق فرخ لقا بود كه آيا چه بر سرش آمده است ، زنده است يا مرده است ، خواب نكرد تا زماني كه گمجور قدرت در خزانه ي افق را گشود ، دست زرافشان آفتاب جواهر كواكب را به زير مخزن دامان در آورد .

صبح بر آمد به كوه مهر درخشان

چرخ تهي گشت از كواكب رخشان

جاده ي ظلمات شب رسيد به آخر

گشت سحر گه پديد چشمه ي حيوان

يوسف بيضا برآمد از چه خاور

صبح زليخاصفت دريد گريبان

همين كه روز روشن شد اميرارسلان و ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و ملك شاپور و آصف وزير و شمسوزير با اميران سر از بسترها برداشتند ، چند جام شراب به رسم صبوحي نوشيدند ،پس از آن اميرارسلان رو به جانب طاووس كرده گفت : اي مرآت ! وقت است كه دستورالعمل را به ما بدهي ! طاووس عرض كرد به چشم ! برخيزيد ! اميرارسلان و ياران برخاستند . طاووس اميرارسلان را آورد تا پاي دري كه قفل گراني بر او زده بودند و گفت در را بگشا ! اميرارسلان دست انداخت به يك تكام قفل را با چفت و ريزه كند و بر يك طرف انداخت ، در را گشود ، داخل شد ، اتاق كوچكي ديد ،در گوشه ي اتاق خرمن زنجيري ديد ريخته است به قدر دويست خروار و هر دانه ي زنجير دو من وزن دارد ! طاووس گفت زنجيرها را بيرون بياور ! اميرارسلان فرمود چند نفر عفريت آمده زنجيرها را بيرون آوردند . طاووس در جلو ، اميرارسلان و سايرين از عقب پله هاي قصر سرازير شدند . زنجيرها را ريختند پاي چنار . اميرارسلان نظر كرد چنار بزرگي ديد كه گويا دو هزار سال از عمر اين چنار رفته است

چناري اندر آن منزل مكان داشت

كه هر برگيش قطر آسمان داشت

درختي ديد كه در عمر خود چناري به اين بزرگي نديده بود . همين كه طاووس زنجيرها را ريخت به پاي چنار ، عنتر كه در ايوان بسته بود بناي اضطراب را گذاشته شروع به التماس و گريه كرد ، فرياد برآورد اي اميرارسلان ! تو را به جان فرخ لقا چشم از من بپوش ! به حرف اين طاووس گوش مده ! مرا رها كن ، تا زنده ام حلقه ي غلامي تو را در گوش مي كنم ! اميرارسلان رفت ملتفت حرفهاي عنتر حرامزاده بشود ، طاووس گفت : قربانت گردم به حرفهاي اين حرامزاده فريب مخوريد كه ملكه خلاص نميشود مگر به همين عرضها كه من مي كنم . اميرارسلان گفت پس چرا معطلي ؟ طاووس چهار ميخ طويله ي بزرگ كه بر سر زنجيرها بسته بود گفت چهار عفريت آن چهر ميخ طويله را محكم بر زمين كوبيدند . بعد به اميرارسلان گفت عنتر را بياور ! اميرارسلان آمد در ايوان ، سر زنجير عنتر را گرفت از پله هاي قصر سرازير شد ، عنتر مثل ابربهار گريه مي كرد ، اميرارسلان عنتر را آورد تا پيش طاووس گفت حالا چه بايد كرد ؟ طاووس گفت دست اين حرامزاده را بگشاييد ! اميرارسلان دستش را گشود ، عنتر به هيجان آمد و مضطرب شد ، طاووس گفت :حرامزاده ! در چه خيالي ؟ بر كمر اميرارسلان نظر كن شمشير زمردنگار را ببين و آرام بگير ، به روح سليمان اگر تكان بخوري مي گوين با اين شمشير دو نيمت كند ! عنتر ترسيد و ايستاد . طاووس به اميرارسلان گفت چهار دست و پاي اين حرامزاده را به اين چهار ميخ محكم ببند ! اميرارسلان دست و پاي عنتر را به چهار ميخ چنان محكم بست كه اگر حركتمي كرد جميع استخوانهاي سينه اش مي شكست ، پس از آنكه عنتر را به چهار ميخ كشيد ، طاووس پشت خم كرد و به اميرارسلان گفت بيا بر پشت من سوار شو ! اميرارسلان به گرده ي طاووس قرار گرفت ، طاووس گفت زنجير پاي راست عنتر را بگير ! اميرارسلان سر زنجير را در دست گرفت ! طاووس پرواز كرده اميرارسلان را بلند كرد تا رسيد به بالاي شاخهاي چنار ،امير ارسلان را آهسته در وسط شاخه هاي درخت بر زمين نهاد . اميرارسلان ديد چهار شاخه از شاخه هاي اين چنار سر كشيده كه هر يك به تنه ي چنار بزرگي است . وسط اين چهار شاخه در بالاي ساقه ي چنار تخت مرصعي نهاده اند و ژنده پيل سفيدي چون كوه در بالاي تخت ايستاده است . چهار ناقوس بزرگ كه با زنجيرهاي طلا بر چهار دست و پاي اين ژنده پيل بسته است و تخت مرصعي بر پشت اين ژنده پيل زده اند و ناقوس مرصعي با زنجير طلا به گردنش بسته اند . طاووس آهسته به اميرارسلان گفت : جوان ! دستم به دامنت ، آهسته باش كه كشته خواهي شد ! پيش برو و قلاب اين زنجير را آهسته بر حلقه ي ناقوس دست چپ اين ژنده پيل بينداز چنانكه ناقوس صدا ندهد ، اگر صدايي از اين زنجيرها يا ناقوس بلند شود من و تو و عالمي به كشتن خواهيم رفت ! اميرارسلان بسم الله گفت و نام خدا بر زبان جاري كرده از ته دل به درگاه خدا ناليد و آهسته پيش آمده قلاب زنجيرها را با هزار ترس و لرز به حلقه ي ناقوس دست چپ فيل انداخت چنانكه ابدا صدايي نكرد و آهسته آمد بر پشت طاووس سوار شد و ازبالاي چنار سرازير شد . طاووس قدري خستگي گرفت و زياده از صد نوبت سفارش كرد كه جوان ! دستم به دامنت ! دخيلت هستم ! آهسته باش ! دو باره سر زنجير پاي چپ عنتر را به دست اميرارسلان داد و او ار بلند كرده آورد بالاي چنار آهسته قلاب زنجير را به پاي چپ فيل انداخت و سرازير شدند طاووس اميرارسلان را بر زمين نهاد و سه بار دور اميرارسلان گشت ، گفت : جوان ! دخيل تو هستم ! به خداي احد واحد اگر سرمويي خلاف كني تا قيامت در اين باغ خواهي ماند و هرگز رنگ ملكه را نخواهيد ديد ! تو را به خدا قسم مي دهم كه نوعي نكني جان عالمي را به هدر بدهي ! امير ارسلان گفت اي مرآت ! عجب ترسي تو را گرفته است ! هر چه مي خواهي بگو ! شرط مي كنم كه سر مويي خلاف گفته ي تو عمل نكنم . طاووس گفت : حالا

شما را مثل دفعه هاي سابق بر مي دارم مي برم بالاي چنار ، سر زنجير دست چپ عنتر را به حلقه ي ناقوس پاي راست فيل بينداز ، بعد آهسته چنانكه بيدار نشود ، برو روي تخت فيل نزديك سرش بنشين وشمشير زمردنگار را از غلاف بكش روي دامنت بگذار و منتظر باش ! هر وقت اين چهر زنجير بناي حركت را گذاشت و صداي زنگها و ناقوسها بلند شد فيل از خواب بر مي خيزد ، نعره ي رعد آسايي خواهد كشيد و يك شراره ي آتش از نوك خرطومش سرازير مي شود ، بايد تا آتش به پايين نرسيده است به يك ضرب شمشير زمردنگار چنان بر پشت گردنش بزني كه سر از تنش جدا بشود. جوان ! اگر خدا نكرده به قدر يك دقيقه دير حركت كني تو و اين باغ و همه ي ما از شراره ي آتش اين حرامزاده خاكستر مي شويم ! مبادا دست پاچه بشوي دستت بلرزد و شمشير را آهسته بزني و زخمي شود و نميرد ! به جلال خدا قسم است اگر زنده بماند صد جان داشته باشي يكي را از دستش سالم به در نمي بري ! اين عنتر حرامزاده هم خلاص مي شود ، بسا فتنه هاي خوابيده را كه بيدار مي كند ! اگر چنانچه عرضهاي مرا خلاف نكردي همين امروز كارت تمام مي شود ، زياده ازصد نوبت سفارش و التماس كرد ، پس از آن گفت توكلت علي الله و اميرارسلان را به پشت خود نشانيد ، سر زنجير دست چپ عنتر را برداشت ، پرواز كرد آمد بالاي چنارآهسته اميرارسلان را بر زمين نهاد، اميرارسلان بسم الله الرحمن الرحيم گفته پيش آمد ، آهسته سر قلاب را به حلقه ي ناقوس پاي راست فيل نهاد و دل به كرم خدا بست ، آهسته خود را با هزار مشقت بر پشت ژنده پيل رسانيد ، بر پشتش قرار گرفت ، شمشير زمردنگار را از غلاف كشيد ، قبضه ي شمشير را در دست گرفت ، طاووس خرم و خوشحال از چنار سرازير شد ، رو به جانب ملك شاپور كرد، گفت ، قربانت گردم ! اميرارسلان در بالا منتظر است و تو از همه ي ماها جوانتر و شجاع تري ، اين تازيانه را بگير و با قوت هر چه تمامتر تا من مي گويم به بدن اين عنتر بزن ! ملك شاپور گفت به ديده منت دارم . تازيانه ي سيم خام را گرفت ، دامن بر كمر زد ، پيش آمد ، با قوت هر چه تمامتر چنان تازيانه بر بدن عنتر زد كه گوشت بدنش از ضرب تازيانه كنده شد و فواره ي خون جستن كرد . عنتر از ترس جان ابدا حركت نكرد و شروع كرد به التماس كردن . طاووس گفت گوش مده ، بزن ! ملك شاپور تازيانه ي ديگر را به ضرب تر و قايمتر زد ، پي در پي به قدر ده تازيانه كه بر تنش زد عنتر ديگر طاقت نياورد و بناي حركت و تقلا را گذاشت ، زنجيرها هم بناي تكان خوردن را گذاشتند ، اميرارسلان بالاي چنار بر پشت ژنده پيل نشسته بود كه ديد زنجيرخت هم كم كم تكان مي خورد ، درستنشت، ملك شاپور از پايين تازيانه بر بدن عنتر مي زد و عرق مثل گلاب از چهار طرفش مي ريخت ، عنتر نعره مي د و تكان مي خورد و زنجيرها به شدت تكان مي خوردند . اميرارسلان در بالاي چنار پشت فيل به دو زانو نشسته بود يارب يارب مي گفت كه از تكان زنجير صداي ناقوسها و زنگها بلند شد كه ژنده پيل به جنبش در آمد . چنان نعره كشيد كه چنار به لرزه در آمد ، خرطوم را بلند كرده پيچ و تابي داد و به يكباره شراره ي آتش از خرطومش سرازير شد كه اميرارسلان دست بر شمشير زمردنگار رسانيد ، قضا كار خود را كرد ! اميرارسلان دست پاچه شد ! دستش بنا كرد به لرزيدن ، شمشير را بالا برده به قوت تمام فرود آورد ، دستش خطا كرده شمشير آمد به بيخ خرطوم فيل ، خرطومش را قلم كرد ، فيل چنان نعره كشيد كه دنيا به لرزه در آمد ، ايستاد ، از جاي خود حركت كرده بر هوا بلند شد ، آه از نهاد اميرارسلان برآمد ، شمشير را در غلاف منزل داده از هوش رفت . يك وقت به هوش آمد ديد تازه اول صبح است و در بياباني افتاده است .

نيست در خانه ي دلم جز يار

ليس في الدار غيره ديار

نظر به خود كرد خود را سالم ديد ، خنجر و شمشير زمردنگار را هم در دست خود ديد . شكر خدا رابه جاي آورده از جا برخاست قدم در بيابان نهاده با بخت خود در جنگ بود و مي رفت

چو خود را ديد تنها اندران حي بزد آهي و گفت اي بخت ! تا كي

اسير محنت ايام بودن ! به كام دشمنان ناكام بودن !

بغض بيخ گلويش را گرفته بود ، مثل باران گريه مي كرد و مي گفت : اي سپهر غدار و اي آسمان كج رفتار ! تا كي از اين كج روشي باز نمي گردي و به يك نفر آنقدر ستيزه و بازي مي كني !

به كام غير مي گردي نمي گردي به كام من

اگر خواهي چنين گردش كني اي چرخ ، برگردي !

در بيابان قدم مي زد و مي رفت ، نزديك ظهر خامه ي ريگي از برابرش نمودار شد . به جانب خامه روان شد ، گرسنه و تشنه و خسته ، عرق از چهارطرفش سرازير بود و مي آمد تا رسيد به پاي خامه ، با هزار مشقت خود را بر زبر خامه رسانيد ، آن طرف نظر كرد ، جنگل با صفايي ديد، درختان سرد سيري و گرمسيري ، عرعر و صنوبر و سرو و كاج و شمشاد و فوفل سر بر فلك كشيده ، زمين سبز و خرم ، گلها به الوان مختلف ، نسيم خنكي بر اميرارسلان خورد ، قدري به حال آمده زير درختي كنار چشمه ي آبي نشست ، چند كفي آب خورد و بر صورت زد . حستگي گرفت ، پس از آن از آنجا برخاست ، قدري گردش كرد ، ميوه ي جنگل خورد ، از گرسنگي به در آمد ، شكر خدا را به جاي آورد و دوباره آمد كنار چشمه در سايه ي درخت نشست ، سر به جيب تفكر فرو برده به درياي فكر غوطه ور شده بود كه آيا عاقبت كار من چه طور خواهد شد ؟ آيا يكبار ديگر جمال فرخ لقا را خواهم ديد ؟ آيا ملكه مرده است يا زنده است ؟ در اين خيالات بود و با آب چشمه بازي مي كرد كه ديد صداي شراق شراق چيزي مي آيد كه بر هم مي خورد و صداي نعره هم مي آيد . از جا برخاست قدري كه آمد ديد وسط جنگل جاي مسطحي است ، زمين چمن است به قدر پانصد ذرع هيچ درخت ندارد ، چشمه ي آبي از وسط چمن مي گذرد ، گل و لاله به در چشمه روييده دور تا به دور اين چمن درختهاي سرو و نارون يك در ميان كاشته اند ، مثل اين است كه كسي اينجا را دستي چمن كرده باشد و اين درختها را به ترتيب كاشته باشد . بسيار جاي باصفا و با روح و باشكوهي ديد كه تا به حال در تمام اين جاها كه گشته بود همچو جاي باصفا و خوبي نديده بود . خيلي ازين چمن خوشش آمد . خواست از پشت درختها داخل چمن بشود . ناگاه در وسط چمن چشمش بر دو گاو بزرگ افتاد كه هر يك به تنه ي ژنده فيل بزرگي يكي مثل شير سفيد و ديگير مثل قير سياه شاخ بر شاخ يكديگر انداخته مي غرند و عربده مي كنند و به ضرب شاخ بدن يكديگر را مجروح و خسته مي كنند . با خود گفت نامرد عجب تماشايي است ، بايستم ببينم آخر كار اين دو گاو به كجا مي رسد ؟ ايستاده بود تماشا مي كرد ، ديد گاو سياه آن قدر شاخ بر بدن گاو سفيد زده است كه خون مثل فواره از تن گاو سفيد مي رود ، تمام گوشت بدنش را مجروح كرده است و گاو سفيد مستأصل شده است !از ناچاري جنگ و گريز مي كند ،دلش بر احوال آن حيوان سوخت دست بر قبضه ي شمشير زمردنگار از پشت درختان بيرون آمد . نعره ي رعد آايي از جگر كشيده هي بر گاو سياه زد ، گاو سياه بر عقب نظر كرد ، چشمش بر اميرارسلان افتاد ، گاو سفيد را رها كرده به اميرارسلان حمله آورد كه اميرارسلان چنان شمشير بر كمرش زد كه برق تيغ از زير شكمش نمايان شد ، رعد و برق و صاعقه و طوفان برخاست . جهان تاريك شد ، اميرارسلان سر به زانو نهاد و بعد از ساعتي چشم گشود ، هر چه نظر كرد اثري از نعش گاو سياه نديد . گاو سفيد را هم نديد . هر چند جستجو كرد جز خون زيادي كه بر زمين ريخته بود چيز ديگر نديد ، تعجب كرد ، فكر مي كرد كه ديد صداي فريادي مي آيد كه يكي التماس مي كند ، مثل آنكه زجري به او بكنند ، درست گوش داد صداي شرق شرق تازيانه شنيد كه گويا كسي را تازيانه مي زنند . به اثر صدا آمد در وسط جنگل غلام سياه قوي هيكلي را ديد كه كنيزي را بر درخت بسته تازيانه مي زند !

از نوك تازيانه خون مثل فواره مي جهد و كنيز گريه مي كند . دلش بر احوال كنيز سوخت ، از پشت درخت بيرون آمد ، نعره برآورد اي سياه مادربخطا ! از جان اين كنيز بيچاره چه م يخواهي ! او را رها كن والا مي كشمت ! غلام نظر بر عقب كرد . اميرارسلان را ديد ، تازيانه را به يك طرف انداخت ، دست بر شمشير به جانب اميرارسلان دويد ، فرياد بر آورد بني آدم مادر بخطا ! تو را چه حد آنكه قدم در اين مكان بگذاري و امر و نهي به كار من نمايي ! باش كه مادرت را به عزايت بنشانم ! اميرارسلان هم دست بر شمشير به جانب غلام دويد ، به محض رسيدن چنان بر فرقش نواخت كه برق تيغ از ميان دو پايش نمايان شد . كنيز فرياد بر آورد اي مرد مردانه و اي شير فرزانه ! قربان دست و بازوي مردانه ات شوم !خوب كردي اين حرامزاده ر كشتي ! پيش بيا و مرا از اين بند مجات بده و عوض از خداي جهان بگير ! اميرارسلان پيش آمد . خواست كنيز را از درخت بگشايد ، از عق ب سر صدايي آمد اي اميرارسلان ! زينهار ، الف زينهار ! كنيز را از درخت باز مكن كه تا قيامت در اين جنگل مي ماني ! همين طور كه بر درخت بسته است او را بكش ، جان عالمي را خلاص كن ! اميرارسلان خواست اعتنا نكند ، باز صدا بلند شد ، جوان بي مروت در چه كاري ١ اميرارسلان با خود گفت هر چه باداباد ، در سبر قبضه ي شمشير همان طور كه كنيز بر درخت بسته بود با درخت دو نيمش كرد كه از پيش سر چنان عره اي برخاست كه دل اميرارسلان فرو ريخت ، به پشت سر نظر كرد ، نره ديو قوي هيكل درشت استخواني ديد سر تا پا چون شير سفيد ، شاخ ها چون شاخه ي چنار قلاج قلاج از كاسه ي سرش به در رفته ، چشمانش چون مشعل سوزان ، ليكن دماغش از بيخ بريده اند ، دار شمشادي بر دوش دارد كه پنج آسيا سنگ بزرگ بر سرش جا داده ، فحش مي دهد و ناسزا مي گويد

! از دامنه ي كوه سرازير شده مي آيد . پشت اميرارسلان از هيبت و قواره ي آن حرامزاده لرزيد . همين طور كه شمشير خون آلود در دست داشت ايستاد تا عفريت از كوه سرازير شد ، نعره برآوردمادربخطا ! اجل گريبانت را به دست من داد ! اين دل و جرأت را از كجا آوردي كه از من نمي ترسي و ايستاده نمي گريزي ! گويا مرا نمي شناسي ؟ باش تا سزايت را به كنارت بگذارم ! اميرارسلان ديد اشتلم عفريت از حد گذشت فرياد برآورد اي حرامزاده ي واژگون كردار چه كرده اي كه اين همه لاف مي زني ، سگ كيستي كه از تو بترسم ! صد مثل تو را كشته ام ، اجل تو را در اينجا آورد ، بيا كه خوب آمدي ، عفريت در غضب شده دست بر دار شمشاد حواله ي تارك اميرارسلان نمود كه آن نامدار زير بغلش را خالي ديد ، چنان شمشيري در همان گرمي به زير بغلش زد كه از سر كتفش زبانه كشيد ، دار شمشاد و دست و سرش به يك طرف افتاد ، وتنه اش چون پارچه ي كوه بر زمين آمد ، در ساعت چنان رعد و برق شد كه گويا قيامت قيام كرد. اميرارسلان از تعفن خون عفريت بيهوش شد ، يك وقت چشم گشود ، خود را در باغ فازهر ديد كه روي تشك پر قويي خوابيده است . اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملك شاپور و آصف وزير و شمس وزير به دورش نشسته اند و بوي خوش بر مشامش نگاه داشته اند ، همين كه چشم گشود همگي شكر خدا را كردند . اميرارسلان از جا برخاست نشست . پير مرد ريش سفيد سرخ مويي را ديد كه خود را بر قدم اميرارسلان انداخت . اميرارسلان پرسيد كيستي ؟ ملك شاپور گفت مرآت جني است كه فولادزره او را شبيه طاووس كرده بود ، مستحفظ باغ فازهر و طلسم فازهر است . اميرارسلان   به او خوش آمد گفت . پس از آن سرگذشت خود را بيان كرد . مرآت جني عرض كرد قربانت گردم ١ بخت و اقبالي كه تو داري در دنيا كسي ندارد ! بنازم به پيشاني و اقبالت ! اميرارسلان گفت از چه بابت مي گويي ؟ عرض كرد   از اين بابت كه شما وقتي كه خرطوم فيل را بريديد نبايست از اين باغ بيرون بيفتيد و هيچ نيست مگر بخت بلند شما والا بايد آن عفريت حرامزاده مي گريخت و ما و همه ي شما ها تا قيامت در اين باغ مي مانديم ، نمي دانم چه شده است كه شما از اين باغ خارج شديد ! اميرارسلان گفت خدا را صد هزار مرتبه شكر كه مرا گرفتار نكرد . به اقبال شاه گفت بعد از رفتن من به شما چه گذشت ؟ اقبال شاه گفت همين كه صداي نعره ي ژنده پيل بلند شد ما همه از واهمه مدهوش شديم ، وقتي به هوش آمديم ديديم عنتر كه به چهار ميخ بسته بود زنجير خود را پاره كرده   گريخته است ، چند نفر عفريت را به جستجوي شما فرستاديم ، بعد از ساعتي عفريتان برگشتند گفتند ما آنچه قوه داشتيم بر هوا بلند شديم ، هر چه ما بلند مي شديم ديوار باغ از ما بلندتر مي شد ، از ديوار به آن طرف نمي توانيم برويم ! الهاك ديوهم كه به صورت عنتر بود هر چه كوشش مي كند بگريزد ممكن نمي شود و در باغ هر چه گشتيم اثري از اميرارسلان نديديم ، ما خيلي دلتنگ و افسرده خاطر شديم . اين پير رد كه شبيه طاووس بود خيلي اضطراب داشت و مي گفت همه دست از جان بشوييد كه ديگر نجات ممكن نيست . خواستين چند نفر عفريت بفرستيم عنتر را دستگير كنند نگذاشت ، گفت اين حرامزاده هم بسيار شجاعست و هم ساحر است . عفريتان حريف او نمي شوند حالا كه به فكر خودش است شما كاري با او نداشته باشيد . مي ترسم به غيظ بيايد و ما همه را بكشد . او هم مثل ما تا قيامت در اين باغ سرگردان خواهد بود و راه نجات براي هيچ كس ممكن نيست . ما در اين گفتگو و تشويش بوديك كه طاووس بنا كرد مثل فرفره به چرخ زدن و بلند شده بر زمين خورد و بيهوش شد . پوست بدنش تركيد ، جلد طاووس به يك طرف افتاد و اين پيرمرد از ميان جلد بيرون آمد . بعد از چند دقيقه كه به هوش آمد گفت جماعت مگذاريد عنتر حرامزاده به در رود ! عفريتان دويدند هر چه گشتند اثري از آن حرامزاده نديدند . خبر آوردند كه ديوار باغ به جاي خود باز آمده و آن حرامزاده گريخته است . آه از جان ما بر آمد ، در اين گفتگو بوديم كه هوا تاريك شد ، بعد از ساعتي كه هوا روشن شد چشم همه بر آفتاب جمال شما افتاد كه بي هوش افتاده بوديد ، اميرارسلان شكر خدا را كرد و از گريختن عنتر قدري دلتنگ شد كه مبادا از نو حادثه اي بر پا كند . اميرارسلان به مرآت گفت بحمدالله ديگر گرهي در كار شما نيست . اميدوارم به   ياري خدا چشم شما به جمال ملكه ي آفاق روشن شود ولي يك كار كوچك ديگر باقي است . بايد فريب نخوريد و صبر و حوصله رفتار كنيد و بي تأمل خود را به درياي آب و آتش نزنيد ! اميرارسلان گفت : ديگر چه كاري ؟ زود بگو تا به ياري خدا از پيش برداريم ! مرآت گفت منشما را بر دوش ميگيرم ! بالاي بام قصر فازهر بر زمين مي گذارم ، گنبدي در بالاي بام است و در كوچكي دارد از طلا ، در را باز كن داخل شو ، در ميان گنبد چهار ستون قرار داده اند و چرخي در وسط چهار ستون قرار داده اند از طلاي ناب ، به چهار زنجير بزرگ بسته اند و سر چهار زنجير را هر يك به ستوني بسته اند و اين چرخ به طوري مي چرخد كه پره هاي چرخ به نظر نمي آيد ، خيلي تند مي چرخد . بايد وقتي كه وارد گنبد شدي از حيوان و انسان و از پير و جوان ، سياه و سفيد ، هر كس را ديديد با شمشير دو نيم كني ! پس از آن به قوت پهلواني هر چهار زنجير را بايد باشمشير قلم كني كه چرخ بر زمين بيفتد . ديگر كاري نداري، درهاي سيم مرتبه ي قصر نمودار مي شود آن وقت ملكه را خواهي ديد ، اميرارسلان گفت نشستن ثمري ندارد . از جا برخاست ، بر دوش مرآت سوار شد ، مرآت برهوا بلند شد ، بعد از چند دقيقه اميرارسلان را بالاي بام قصر فازهر بر زمين نهاد ، اميرارسلان

گنبدي ديد كهدري دارد از طلاي ناب ، مرآت در گوشه اي نشست ، اميرارسلان پيش آمد ، قفلي ديد از نقره ي خام بر در زده اند ، قفل را شكست ، بسم الله گفت ، داخل گنبد شد ، ديد چهار ستون مرمر بسيار بزرگي كه قطر هر كدام از پنج الي شش ذرع است و قد پاي هر ستون پانزده الي بيست ذرع مي شود ،چهار زنجير بر چرخ بسيار بزرگي بسته است از طلا و چنان تند چرخ مي خورد كه اگر شخص به قدر دو دقيقه نگاه كند سرش گيج مي خورد ، و چرخهاي كوچك ديگر هم در اطراف اين چرخ بزرگ قرار داده اند و چنان به سرعت و تعجيل مي چرخند كه امكان ندارد كسي پره هاي آنها را ببيند ، صداي اين زنجيرها كه متصل در حركت هستند و چرخها كه ميچرخند گوش را كر مي كند ، صداهاي مهيب در اين گنبد پيچيده است كه زهره در ملك بدن آب مي شود . اميرارسلان همان دم در ايستاده متحير بود . از كثرت صدا گوشش درنگ درنگ صدا مي داد كه ناگاه صداي ناله ي ضعيف و نحيف جانسوز جانگدازي بلند شد كه يكي با صداي ضعيف و نفس گسيخته فرياد بر آورد ،خداي من ! آيا من تا كي درين عذاب باشم ؟ يا مرگ يا نجات ! در اين سخن بود كه حرفش بريده شد ، اميرارسلان به جستجوي صدا در اطراف نظر كرد ديد چهار صفه در چهار طرف اين گنبد است ، سه صفه خالي است در صفه ي چهارم چشمش بر پير زال قد خميده اي افتاد .

يكي پيري چون يك مشت خميري

ز هر مويش روان صد جوي شيري

پيرزن ضعيفي را ديد كهسر زنجير را محكم بر حلقش بسته اند و سر ديگر زنجير را به چرخ بزرگي بسته اند . هر وقت كه اين چرخ مي چرخد پيرزن را در روي زمين مي كشد و سر و صورتش را به زمين مي مالد ، وقتي كه نوبت حركت زنجيرهاي ديگر مي شود و اين زنجير مي ايستد پير زال بيچاره نفسي مي كشد تا مي رود كه ناله كند باز زنجير به حركت مي آيد و باز او را روي خاك مي كشد ، پير زن به هر دو دست به زنجير چسبيده است . در اين بين چشم پير زال بر جمال اميرارسلان افتاد ، وقتي زنجير ايتساد فرياد بر آورد اي جوان كيستي ؟ تو را بخ جلالخدا مرا از بند نجات بده ! اين حرف در دهنش بود كه باز زنجير او رابه زمين كشيد . دل اميرارسلان زياده از حد بر احوال پير زن سوخت باز پيرزن آسوده شد با نفس گسيخته گفت اي جوان رحم كن بر احوال من ، مردم ! به فريادم برس ! اميرارسلان گفت اي مادر تو كيستي ؟ چرا به اين بند گرفتاري ؟ باز پير زن بعد از زحمت زياد گفت اي جوان ! با اين حالت نمي توانم شرح احوالم را براي تو بگويم ، اين زنجير را كهبر گلوي من بسته است با شمشير قلم كن من آسوده شوم ، آن وقت با تو مي گويم كيستم و چه كاره ام ! اين را گفت و بر زمين كشيده شد ، اميرارسلان خيلي دلش سوخت ،خواسب پيش برود و زنجير را قلم كند كه از عقب سر صدايي شنيد كه بي مروت در چه كاري ! بر عقب نظر كرد مرآت را ديد ، دست نگاه داشت ، مرآت پيش آمد گفت چه كار مي خواهي بكني ؟ به جلال خدا اگر اين حرامزاده را نجات بدهي تا انقراض عالم رنگ فرخ لقا را نمي بيني ! با همين شمشير بر كمرش بزن كه اين طلسم به وجود اين حرامزاده بسته است . اگر اينپيرزن بگريزد تا قيامت در اين گنبد مي ماني ! اميرارسلان صبر كرد اين دفعه كه پير زال آسوده شد و بناي التماس را گذاشت پيش آمد ، چنان شمشيري بر دوال كمرش زد كه چون خيار تر به دو نيم شد ، مرآت گفت به تعجيل زنجيرهاي ستون را قلم كن ! اميرارسلان نامدار به جلدي و چابكي هر چه تمامتر چهار زنجير طلا را قلم كرد كه ناگاه آن چرخ وسط چون پارچه كوهي بر زمين افتاد و چرخها از گردش افتادند و صداها موقوف شد ، مرآت به اميرارسلان گفت اين چرخ را به يك طرف بيداز زير چرخ پله نمايان مي شود . از همان راه برو ملكه را پيدا كن تا من بروم اقبال شاه و سايرين را بياورم. مرآت رفت ، اميرارسلان شكر خدا را به جاي آورد . خرم و خوشحال پيش آمد ،چرخ را به يك طرف انداخت ، در مفرقي پيدا شد ، در را گشود ، راه پله نمايان شد ، قدم بر پله نهاده پايين آمد . تالار بزرگي ديد ، اتاق بسيار توي هم توي هم ، غرفه و منظر و گوشواره همه پر زينت و اسباب ، درين اتاقها در گردش افتاد ، چون بيد موله بدنش مي ارزيد ، دلش مي تپيد و عرق از چهار اطرافش مي ريخت ، چون ديوانه ي زنجير گسيخته به هر طرف مي گشت و در هر اتاق را مي گشود . ناگاه صداي حزين جان گدازي در كمال لطافت به گوشش رسيد كه يكي با دل سوزان به درگاه خدا مي ناليد كه پروردگار من ! آيا گناه و تقصير من چه بود كه به اين عقوبت گرفتارم نمودي ؟ جز اينكه تا كافر بودم بر سرير سلطنت و عزت بودم ، از وقتي كه تو را شناختم روز به روز به رنج و محنتم مي افزايي من كه مردم ، خداي من ! يا مرگ يا نجات !

اي آنكه به ملك خويش پاينده تويي

در ظلمت شب صبح نماينده تويي

درهاي اميد بر رخم بسته شده

بگشاي خدايا كه گشاينده تويي

چنان اين صدا بر دل اميرارسلان اثر كرد كه زانوهايش سست شد و پايش از رفتار باز ماند

آشنا داند صداي آشنا

آري آري ، جان فداي آشنا !

اميرارسلان صداي آشنا شنيد ،هراسان دويد در غرفه اي را ديد كه قفلي از طلاي ناب زده اند ، صدا از پشت اين در مي آيد ، درست گوش كرد ، بعد از سه سالصداي ملكه ي آفاق به گوشش رسيد كه مي گفت اي جوان رومي ! اي ملك ارسلان ، قربان ق و بالايت بروم ! جوان بي مروت

به سمع شريفت مگر نارسيده

كه الانتظار اشد من الموت

مردم از فراقت! آن قدر به حرف قمروزير حرامزاده گوش كردي تا مرا به اين درد مبتلا نمودي ونمي دانمت كجايي ، چه مي كني ، مرده اي يا زنده اي ، سلطاني يا بنده ، هستي يا نيستي ! شب و روز با هجرت آرام ندارم

با فراقت تا فتادم اتفاق

جان من آمد به لب از اشتياق

در فراقت طاقت من گشته طاق

هر زمان گويم به آهنگ عراق

الفراق والفراق و الفراق

اي دواي درد بي درمان من

رحم كن بر سينه ي سوزان من

در فراقت بر لب آمد جان من

دين من ، اسلام من ، ايمان من

الفراق و الفراق و الفراق

جوان بي مروت ! بلايت به جانم !

در عشق تو جز ناله مرا يار نباد

اين بار ، فراق تو چو هر بار نباشد

گوشم شده لبريز صدا از تپش دل

آواز دري مي شنوم ، يار نباشد

بسيار ز حد مي گذرد گرمي مجلس

دلسوخته اي در پس ديوار نباشد !

كه ديگر تاب بر اميرارسلان نامدار نمانده بي اختيار قفل را شكسن و در را گشوده داخل شد ! بعد از سه سال چشمش بر جمال ماه مثال ملكه ي آفاق فرخ لقا دختر پطرس شاه فرنگي افتاد كه در وسط اتاق او را به چهار ميخ كشيده اند و تخته سنگ بزرگي بر روي سينه اش نهاده اند ، سرش يك وجب از زمين بلند تر است گيسوان عنبر آسايش چون خرمن مشك تر بر زمين ريخته ، همين كه صداي در بلند شد ملكه به خيال اينكه عفريته مادر فولادزره است از هوش رفت ، چشم اميرارسلان كه بر فرخ لقا افتاد و او را به اين حالت ديد گويا كندند نه گنبد سپهر را و بر كله اش كوبيدند آه از نهاد وي بر آمد ، ديگر سر از پا نشناخت ، بي اختير دويد سنگ را از روي سينه ي ملكه برداشت به يك طرف انداخت ، خنجر از كمر كشيد ، چهار كلافه ي ابريشم را كه بر چهار دست و پاي ملكه بود بريد و او را چون جان شيرين در آغوش كشيد و مدهوش شد كه در اين بين ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و ملك شاپور و آصف وزير و شمس وزير با مرآت جني داخل اتاق شدند ، آن دو ليلي و مجنون را ديدند كه دست در آغوش يكديگر بيهوش شده اند گويا مرده اند !

ليلي و مجنون كه عشق افروختند

عشق بازي زين دو تن آموختند

تعجب كردند ، ملك اقبال شاه پيش آمد، سر اميرارسلان را بر دامن گرفت ، بوي خوش به مشامش نگاه داشت ، چند كف گلاب بر صورتش زد ، قدري بازوهايش را ماليد تا بعد از ساعتي اميرارسلان چشم گشود ، از جا برخاست نشست ، سر ملكه را به زانو گرفت ، گلاب بر رويش زد ، صورتش را بوسيد ، بازوهايش را ماليد ، كم كم ملكه چشم گشود ، سر خود را بر دامن اميرارسلان ديد ، آهي كشيد و دوباره از هوش رفت ، اميرارسلان به صد هزار تعب و مشقت دوباره به هوشش آورد ، ملكه از جا برخاست و نشست ، اميرارسلان ديد كه گويا ملكه را عوض كرده اند ، صورت چون بدرش هلالي شده و قامت سروش از بار غم خم گشته ، رنگ ارغوانيش به زعفراني مبدل شده ، در گل عارضش آب نمانده و از سنبل زلفلش تاب رفته ، بدنش چون نيشكر لاغر گشته ، خيلي ضعيف و نحيف ، اما چشم ملك اقبال شاه و سايرين با وجود ضعف و لاغري از حسن و زيبايي ملكه ي آفاق احول شده آفتاب رو صنمي را ديدند كه تا نه آسمان سايه بر زمين انداخته در كره ي ارض لنگ و شبيه ندارد و بر سليقه ي اميرارسلان تحسين كردند . خلاصه ، همين كه ملكه چشم گوشد و اميرارسلان را ديد به يكبار انار بغضش تركيد ، قطرات اشك چون باران بهار بر صفحه ي رخسارش فروريخت ، شروع كرد مثل باران گريه كردن ، اميرارسلان هم كه ملكه را به اين ضعف و نقاهت ديد بي اختيار بنا كرد به گريستن ، بعد از ساعتي شمس وزير و آصف وزير و سايرين به اميرارسلان گفتند اي اميرارسلان بدون جهت چرا گريه مي كني ؟ تو حالا بايد خوشحال باشي و شكر كني كه الحدالله بعد از آن همه زحمت و مرارت جمال يارت را ديدي زنده و سلامت ، به ديدار يكديگر شاد شديد و زحمت هايت به هدر نرفت ، اجرت ضايع نشد عوض اينكه او گريه كند تو او را تسلي بدهي و آرامش بكني تو خودت هم گريه مي كني ؟ آن قدر گفتند كه اميرارسلان گريه را موقوف كرد ، ملكه را در بر كشيد ، دستمال از دستش گرفت ، اشك هايش را پاك كرد ، صورتش را بوسيد ، گفت بلايت به جانم ! چرا گريه مي كني ؟ به اقبالت فولادزره و مادرش و قمروزير را كشتم ، طلسم سنگباران و طلسم فازهر را شكستم ، جان در راهت دادم تا بحمدالله به سلامت نجاتت دادم !

شكر خدا كه از مدد بخت كار ساز

كامي كه خواستم ز خدا شد ميسرم

سه سال تمام خواب راحت نكردم . حالا روز شادي و روي عيش است و جاي گريه نيست ، اگر چه در خدمتت رو سياهم كه همه اين رنجها و مشقتها را از دست من كشيدي و اين همه بلا را من بر سرت آوردم و

ليكن باز هم شكر مي كنم خدا را كه آنقدر كوشيدم و زحمت كشيدم ك تلافي آن خلافها و تقصيرها را كردم ! اكنون نوكرت حاضر ، مي كشي مرا بكش ، مي بخشي ببخش !

در دايره ي قسمت ما نقطه ي تسليميم

فكر آنچه تو انديشي حكم آنچه تو فرمايي

قربانت گردم! يا گريه را موقوف كن يا با اين شمشير سر مرا ببر ! ملكه دستمال از پيش چشم برداشت ، دست اميرارسلان را بوسيد و گفت تصدقت بروم ! من تا قيامت زير بار منت تو و يكي از كنيزان تو هستم ، آنچه بر من آمد و هر ستمي كه كشيدم از قضاهاي آسماني و سرنوشت من بود

با قضا كارزار نتوان كرد

گله از روزگار نتوان كرد

با همه ي اينها باز شكر مي كنم كه بحمدالله تعالي بعد از آن همه آزار و مشقت چشمم به جمال شما روشن شد و يك بار ديگر تو را به سلامت ديدم پس از آن شمس وزير پيش آمده بر پاي ملكه افتاد ، فرخ لقا درست نگاه كرد شمس وزير را ديد ، گفت وزير كجا بودي ، اينجا چه مي كني كي از زندان نجات يافتي ؟ بعد از من بر سر پدر بيچاره ام چه آمد ؟ شمس وزير تمام حكايت را از فاتحه تا خاتمه نقل كرد . باز ملكه گريان شد ، اميرارسلان بعد از شكرگزاري شراب خواست ، چند جامي شراب خورد و به ملكه پيمود ، چون سر همگي از باده ي ناب گرم شد غذا طلبيد ، سفره انداخته انواع اطعمه و اشربه حاضر كردند . اميرارسلان با دست خود لقمه به دهان ملكه ي آفاق مي نهاد تا سير شد و دست از آلايش طعام شستند . بعد از صرف ناهار و قهوه و غليان اميرارسلان به شمس وزير گفت برخيز محمل زرنگار حاضر كن ملكه را پيش از ما به شهر ببر به دست ماه منير و منظر بانو و حرم بسپار تا ما از عقب بياييم ، ملك شاپور هم آدم فرستاد وزير و اميرانش را خبر كردند آنچه لازمه ي تجمل و استقبال بود حاضر كردند و مركبان صرصر تك با لجام و زين مرصع حاضر نمودند . زن و مرد و بچه و بزرگ شهر فازهر به استقبال بيرون آمدند شمس وزير ملكه ي آفاق را در محل مرصع نشانيد زودتر وارد شهر نمود و خود به در حرمخانه آمد خبر به ماه منير و منظر بانو دادند كه امير ارسلان فرخ لقا را از بند نجات داده است اكنون خواهد آمد. ماه منير و منظر بانو خشنود شده به استقبال دويدند ، ملكه ي آفاق از هودج زرنگار پياده شده وارد عمارت حرم شد . منظر بانو و ماه منير بر پاي خاستند و شكر خدا را به جا آوردند . هيمن كه چشم ايشان بر جمال ماه مثال ملكه افتاد نازنين ماه صورتي را ديدند كه از بدو خلقت آدم تاكنون مادر پير روزگار شبيه و ثانيش را به عرصه ي وجود نياورده

شور صدسلسله دل طره اش از طراري

نور صد مشعله جان غره اش از غرايي

گفتم از مادر اين ترك روم پرسم باز

كه اگر ماه نه اي مه بچه چون مي زايي

شور از سر ماه ننير و سايرين به در رفت . آفرين بر سليقه ي اميرارسلان كردند . اما چشم فرخ لقا بر زن ماهرو و آفتاب صورت دختري افتاد ، نازنيني كه در رعنايي و دلبري و زيبايي و طنازي قرينه ندارد . قد بلند چون سرو آزاد ، بدن فربه و سفيد چون نقره ي خام

چشمش گه نگه گفتي كه بسته است

در هر سر مژه صد جعبه نيشتر

با خود خيال كرد ، گفت دل غافل ! اين حوروش گويا زن اميرارسلان است ١ من محض خاطر اميرارسلان از شهر و ديار خود دور شدم و اين همه بلا و صدمه كشيدم او در اين مدت با اين نازنين شب و روز مشغول عيش و كامراني بوده است ، ايكاش در بند فولادزره مرده بودم و رقيب را با اين حسن و ملاحت نمي ديدم ! جايي كه چنين ماهرويي باشد اميرارسلان كي نظر به جانب من مي كند ؟ خيلي افسرده خاطر و محزون شد و از رشك وحسد محل چنداني به ماه منير نگذاشت ، قدري تعارف با منظر بانو كرد ، خواست به عمارت برود ، ماه منير عرض كرد ملكه رخت حمام حاضر است ، ملكه را به حمام برد و كنيزان را امر نمود تا سر و تنش را به مشك و عنبر شست و شو كردند و گيسوان عنبر آسايش را با عطر و عنبر تاب دادند و بافتند . چون قرص ماه تابان از حمام بيرون آمد . لباس حرير زرتار پوشيد در برابر آيينه ي بدن نماي فرنگي نشست ، خوانچه ي جواهر در برابرش حاضر كردند . خود را چون قرص آفتاب تابان آراست . غرق درياي در و گوهر گرديد ، يكشبه ي حرير بر سر كرده ، تعليمي مرصع بر دست گرفت ، در بالاي تخت زر مانند قرص قمر آرام گرفت . ماه منير و منظر بانو در خدمتش بر صندلي زر نشستند . كنيزان ماهرو و بزم آراستند . سازهاي گوناگون به نوازش در آوردند . ساقي دختران مهوش پريزاد در مي دادن شدند . اما ملكه هر چند شراب مي خورد شكفته نمي شد و هر نگاهي كه به ماه منير مي كرد غم بر غمش مي افزود . هر چند ماه منير بيشتر مهرباني مي كرد فرخ لقا كمتر التفات مي فرمود و ماه منير در دل با خود گفت : هر چند اين دختر در خوبي و حسن بي نظير است و ليكن حيف از جواني و خلق و خوي و حالت اميرارسلان كه بايد شب و روز اوقات صرف بدخلقي اين دختر بكند كه بسيار بد احوال و ترش روي و بد خلق است ! از عصر تا به حالا آمده است خنده از دهانش در نيامده ، حيف از اين حسن كه آن قدر بدخلق است ! در اين فكر بود ، ملكه هم به خيال اينكه ماه منير زن اميرارسلان است چون زلف خودش به خود مي پيچيد و سخن نمي گفت . اما از آن جانب وزير و اميران ملك شاپور آنچه لازمه ي تجمل و استقبال بود حاضر كردند . مرگبان باد رفتار صرصر تك با زين و انجام مرصع و لعل حاضر كرده كشيدند . اميرارسلان نامدار با ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و ملك شاپور و آصف وزير و شمس وزير با اميران سوار شدند . صداي كوس و كرناي شادي گوش فلك را كر ساخته ، چتر مرصع شاهي بر سر اميرارسلان افراشته از دو طرفش پادشاهان خرم و شادان سوار بر مركبان باد رفتار ، از عقب سر وزيران و اميران و سواران چون دسته ي گوگرد تيپ و آراسته مي رفتند . اميرارسلان نامدار گاهي با ملك اقبال شاه و گاهي با شاهرخ شاه صحبت مي كرد . اهل شهر از وضيع و شريف و قوي و ضعيف ، پير و برنا و جاهل و دانا و غني و فقير ، زن و مرد فوج فوج دسته دسته ، به استقبال مي آمدند و اميرارسلان را چون هلال يكشبه با اگشت به يكديگر مي نمودند و دعا به جانش مي كردند . القصه همين طور مي آمدند تا وارد شهر فازهر گرديدند . همه جا از كوچه و بازار گذشتند . اميرارسلان شهر بزرگ آباد و پرجمعيتي ديد تا رسيدند به دهنه ي بارگاه دست بر يال مركب پياده شدند . داخل بارگاه گرديدند .اميرارسلان بارگاه آراسته اي ديد ، ملك شاپور پيش آمده بر پاي اميرارسلان افتاد ، هر دو پايش را بوسيد و اميرارسلان دست ملك شاپور را گرفت ، قدم به پله ي تخت نهاد ، بالا بر آمدند . اميرارسلان ملكشاوپر را بر تخت سلطنت نشانيد . بسم الله گفته و از تخت خود تاج بر سرش نهاد و شمشير بر كمرش بسته مباركباد گفت و از تخت به زير آمد . سه تخت مرصع ديگر آوردند در صدر بارگاه نهادند . اميرارسلان و ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و وزيران و اميران همگي جا بر جا آرام گرفتند . اميرارسلان بار عان داده سلام منعقد گرديد . فرمود سكه به نام ملك شاپور زدند و خطبه به نامش خواندند ، نقاره خانه ي شادي به نوازي در آوردند . شربت و شيريني خوردند و شراب لعل رنگ را ساقيان شوخ و شنگ به گردش در آوردند . مطربان پريزاد صداي دف و چنگ و ارغنون و رود و عود و بربط و تار و سنتور و كمانچه و مزمار و چغانه و تنبك به گوش پير فلك رسانيدند . تمام اهل بارگاه مباركباد گفتند . اميرارسلان وزير ملك شاپور را خواست و فرمود همين طور كه شهر را آيين بسته اند و زينت كرده اند بگو در شهر جار بزنند از امروز تا هفت روز ديگر شبانه روز تمام اهل شهر در عيش و عشرت باشند كه عروسي ملك شاپور است و آنچه لازمه ي عشرت است بايد فراهم بياوري . وزير هر دو دست بالاي چشم نهاده از بارگاه بيرون آمد و در تدارك عروسي شد . منادي در شهر ندا كرد ، همه ي شهر در فكر شادي عروسي شدند . اميرارسلان و ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه عصاي مرصع بع دست گرفته خدمت مي كردند . اميرارسلان به شمس وزير گفت برو در حرم به ملكه ي آفاق بگو ماه منير را زينت بدهد و ايشان هم در عيش باشند . شمس وزير به اندرون حرم خانه آمد . از خواجه سرايان پرسيد ملكه ي آفاق كجاست ؟ عرض كردند در عمارت است . شمس وزير قدم به پله نهاده بالا بر آمد ،پرده را برچيده داخل تالار شد ، در برابر ملكه تعظيم كرد .ملكه از جا برخاست دست شمس وزير را گرفت در پهلوي خود جاي داد و فرمود مي به گردش در آوردند . شمس وزير آثار كدورت و گرفتگي در بشره ي فرخ لقا ديد كه خيلي مكدر و محزون است ، هر چه شراب مي خورد شكفته نمي شود و متفكر است .عرض كرد قربانت گردم ! در چنين روزي كه بعد از سه سال از بند فولادزره ي ديو خلاص شده و ديدار يار وفادارت را ديدي اين همه دلتنگي چيست و چرا اين قدر فكري و پريشاني ؟ امروز بحمدالله روز خنده و

شادي است ،اين همه مردم براي تو شادي مي كنند . تو از بهر چه دلگيري ؟ ملكه آهي كشيد و گفت : وزير تو سالها به پدر من صداقت خدمت كرده اي ! حالا كه پرسيدي مي گويم . كاشكي قمروزير مرا كشته بود . يا در بند مادر فولادزره ي ديو مرده بودم و همچو روزي را به خود نمي ديدم كه با رقيب روبرو بنشينم !

شمس وزير خنديد و گفت ملكه رقيب شما كيست ؟ ملكه فت وزير خنده ي تو مرا مي كشد ! مي گويي يار وفادارت را ديدي ! اگر يار من بود و وفا داشت به جز من كس ديگر را نمي خواست ! من محض خاطر او به اين بلاها گرفتار شدم ، او به جاي من شب و روز با اين نازنين در عيش بود و به خاطرش هم نمي گذشت كه من در دنيا بوده ام !

شمس وزير از حرفهاي ملكه قاه قاه خنديد . گفت : ملكه ! كدام نازنين ؟ چه مي گويي ؟ او را به من نشان بده كيست ؟

ملكه ماه منير را به شمس وزير نشان داد و گفت مگر اين حور شمايل زن اميرارسلان نيست؟

شمس وزير دست به دل نهاد و چندان خنديد كه نزديك بود بميرد ! گفت : ملكه ! شما از براي اين از صبح تا به حال عيش خود را حرام كرده ايد ؟ ملكه گفت معلوم است چنين رقيبي را كي مي تواند ببيند ؟

شمس وزير عرض كرد قربانت گردم ! مي خواستي اين سوال را زودتر از من بكني تا جواب بگويم و از اين شك و ترديد بيرون بيايي ! بدان كه اين نازنين دختر ملك جان شاه و از طايفه ي جان است . عاش ملك شاپور بود . همين كه اميرارسلان از پي شمشير زمردنگار به مملكت جان بن جان رفت ، اين دختر با اميرارسلان دست خواهر و برادري دادند و محض آنكه اميرارسلان او را به ملك شاپور بدهد ياوريها درحق اميرارسلان كرد ،پدر و برادر خودش را به كشتن داد . اميرارسلان هم او را براي ملك شاپور آورد . مادر فولادزره به دستياري اين دختر كشته شد . حالا كه بحمدالله تو از بند نجات يافتي اميرارسلان مي خواهد اول اين دختر را براي ملك شاپور عروسي كند ، تو را ببرد به مملكت بني آدم و با رضاي پدرت تو را به روم ببرد و براي خودش عروسي كند و الان هم مرا فرستاده است شما را خبر كنم كه ماه منير را زينت بدهيد و در عيش باشيد . اميرارسلان به خدا مرد مردانه و شير فرزانه است و تا امروز چون او جوانمرد و صاحب غيرتي مادر دهر به عرصه ي وجود نياورد است ! كسي كه در راه تو دستاز سلطنت و تاج و تخت بردارد و مدت سه سال تمام يكه و تنها در كوهها و بيابانها قدم بزند و كله بر كله ي عفريتان و جادوگران بزند ، با اينكه هر كس او را ديد كمال اصرار را داشت كه دست از اين دختر بردار و خودت رابه كشتن مده به حرف هيچكس گوش نداد و دست از تو برنداشت ! حالا حق داري او را تهمت بزني و از او دلگير و دلخور باشي ! اگر بداني اميرارسلان در اين مدت كه تو گرفتار بودي چه قدر زحمت كشيد و چه محنتها ديد و به چه جاها رفت و با چه كسها جنگ كرد هر آينه هر ساعت هزار مرتبه قربانش مي روي! بي جهت اينجا نشسته اس ، عيش امروز را بر خود تلخ و حرام مي كني ! امروز روزيست كه بعد از سه سال محنت و مشقت راحت شدي ، بگو ، بخند ، شراب بخور ، عيش كن ، بگذار كه حالتت به جا بيايد . چاق بشوي ، سر دماغ بيايي !

همين كه ملكه سخنان شمس وزير را شنيد چون گل شكفته و احوالش به جا آمد ، گفت وزير ! تو را به خدا اينها را راست مي گويي يا مرا مي خواهي از اين غصه بيرون بياوري ؟

شمس وزير گفت دشمني به نمك پدرت كرده ام هر چه عرض كردم همه را راست گفتم ! ملكه به قدري خوشحال شد كه گويا همه ي دنيا را به او دادند . با خود گفت دل غافل ! از صبح تا به حال بي جهت اين دختر را از خود رنجاندم و كم محلي به او كردم ، مبادا پيش اميرارسلان از من شكايت كند ، از جا برخاست ، جامي پر شراب كرد . در كمال شرمساري پيش آمد صورت ماه منير را بوسدي و جام را به او داد . گفت : خواهر جان عزيزم ! من از صبح تا به حال خيال ديگري در حق تو مي كردم ! البته بايد از تقصير من بگذري و شرمساري و خجالت خودم مرا بس است . ماه منير دست ملكه را بوسيد ، گفت من كنيز تو و اميرارسلانم ! به هر چه رأي شما اقتضا كند رفتار فرماييد ! ملكه صورت ماه منير را بوسيد ، دست او را گرفت بر تخت نشانيد و به منظر بانو گفت : اميرارسلان فرموده است از امروز تا هفت شبانه روز ديگر عروسي ملك شاپور است . بايد در عيش باشيم و ماه منير را بر تخت بنشانيم و در تدارك عروسي باشيم و منظر بانو گفت : هرچه بفرماييد به جان اطاعت مي كنم . من و ماه منير هر دو كنيز شما هستيم ! ملكه از تخت به زير آمد و دست ماه منير را گرفت ، صورتش رابوسيد و بر تخت نشانيد و خودش با منظر بانو در عيش و تدارك عروسي

مشغول شدند . دختر اه وش پريزاد مي به گردش در آوردند . مطربان سازهاي گوناگون نواختند تا هنگامي كه آفتاب سر به چاهسار مغرب كشيد و شه زنگ بر اورنگ آبنوس قرار گرفت

شباهنگام چون بنهفت رخ اين لاله ي حمرا

شكفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا

شمع و چراغ از هر طرف در تالار چيدند . چهل چراغ ها و جارها و ديوار كوب ها را روشن كردند ، عمارت مانند روز روشن گرديد .

به يك دم جهان شد چنان پر چراغ

كه در سينه شد تنگ جا بهر داغ

بسا حسرت آن شب كه پروانه برد

كه بايد به صد شمع يك جان سپرد

بزم نو آراستند . اميرارسلان تا يك ساعت از نيمه شب گذشته در بارگاه با پادشاهان به عيش و عشرت نشستند . پس از آن چند جامي كه خوردند برخاستند هر يك به خوابگاه و منزل خود رفتند ، اميرارسلان خرم و شادمان و شادان به حرم آمد . خواجه سرايان خبر به ملكه ي آفاق دادند . ملكه از جا پريد ، چون طاووس مست به استقبال آمد و اميرارسلان بغل گشود ، ملكه را چون جان شيرين در بر كشيد ، چند بوسه از لعل لبش ربود ، به اتفاق يكديگر داخل تالار شدند . ماه منير چون آفتاب تابان از تخت به زير آمد و در برابر تعظيم كرد. اميرارسلان مباركباد گفت ، ساعتي پيش ماه منير و منظر بانو نشست . پس ا آن دست ملكه را گرفت به منزلي كه ملك شاپور براي اميرارسلان معين كرده بود آمدند . كنيزان بزم آراستند . اميرارسلان ملكه را در آغوش كشيد ، سيب زنخدانش را در دست گرفت به بوس و كنار مشغول شدند . ملكه شكايت ايام دوري را مي كرد . اميرارسلان سرگذشت خود و رنجهايي كه كشيده بود مي گفت . تا سفره گستردند . هر دو با هم در سر سفره نشسته شام صرف نمودند شكر خدا را به جا آوردند .پس از صرف قهوه و غليان دوباره به بوسيه و بازي مشغول شدند . ملكه به اميرارسلان گفت تصدقت بروم ! همين كه امروز داخل اين عمارت شدم ماه منير را ديدم به خيال اينكه شما او را براي خودتا آورده ايد و عاشق او هستيد دنيا به چشمم سياه شد ، حالت مرگ به من دست داد، نزديك بود از غصه بميرم ! تا عصر كه شمس وزير آمد اخبار عروسي بدهد مرا كسل و بي دماغ ديد ، پرسيد باعث ملالتت چيست ؟ به او گفتم ، خيلي خنديد و گزارش ماه منير را گفت ، بعد آسوده شدم و الا از غصه نمي دانستم كجا هستم و با كي حرف مي زنم !

اميرارسلان به قدري خنديد كه نزديك بود غش كند. ملكه را پيش كشيد دهانش ر ابوسيد و گفت بلايت به جانم ! اين چه خيالي است كه عيش امروز را به خودت حرام كردي ! افسوس كه هنوز نوكر خودت را نشناخته اي ! ماه منير كيست ! دشمني به خداي هيجده هزار عالم و آدم كرده ام اگر حور از بهشت بيايد بعد از تو به نظر من جلوه نمي كند !

گيرند مردم دوستان نامهربان و مهربان

هر روز خاطر با يكي ما خود يكي داريم و بس

تصدقت گردم !

ببردي از دل من مهر هر كجا صنمي است

مرا كه قبله گرفتم چه كار با اصنام

ملكه خنديد و لبهاي اميرارسلان را بوسيد و عرض كرد . قربانت گردم! تا قيامت يكي از كنيزان تو هستم و تا جان دارم دست منست و دامن تو ! به هزار زبان شكر يك التفات تو را نمي توانم گفت ! خلاصه ، هر دو بعد از گفت و گوي بسيار برخاسته بر فراز تخت مرصع در بستر حرير در آغوش يكديگر خوابيدند و تا صبح به بوسه و بازي مشغول بودند ، هنگامي كه آفتاب جهانتاب به امر ملك وهاب سر از درياي آب بر آورد ، و جهان را به نور خود مزين نمود ،

سحر از كوه خاور تيغ اسكندر چو شد پيدا

عيان شد رشحه ي خون از شكاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاك بر پيراهن مريم

نمايان شد ميان مهد زرين طلعت عيسي

***

۱۸- الهاك ديو

در بر آمدن آفتاب جهانتاب اميرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت ، به حمام رفت ، سر و كله را صفا داد ، زلف و كاكل را با مشك و عنبر شست و شو كرد و بيرون آمده لباس مرصع پوشيد ،تاج مكلل به الماس بر سر گذاشت ، كمر مرصع بر ميان بست ،شمشير زمردنگار حمايل كرد ، خنجر زمردنگار پيش كمر زد ، چون سرو آزاد و نخل طوبي چهره مانند قرص ماه شب چهارده شعاع جواهرها بر صورتش افتاده ، پرتو رويش به روشني روز برتري داشت ، چون يك بهشت غلمان از عمارت حرم بيرون آمد . داخل بارگاه شد ، پادشاهان تا در بارگاه استقبال كردند ، وزيران و اميران همه تعظيم كردند . اميرارسلان بر تخت نشست ، همه جا به جا آرام گرفتند . ساقيان مي به گردش در آوردند . نقاره خانه رانواختند . مطربان صدا به ساز و آواز بلند كردند . همين كه بزم آراسته و سر حريفان از باده ي ناب گرم شد اميرارسلان از جا برخاست ، ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه همه از تخت به زير آمدند ، مشغول خدمت و نظم عروسي شدند كه در اين وقت سر و كله ي پير مرد زاهد كه اميرارسلان مال و دولت قلعخ ي سنگباران را به دست او سپرده بود از در بارگاه داخل شد و در برابر اميرارسلان تعظيم كرد و عرض كرد :

اي خسروي كه حفظ تو از روي اهتمام

گوگرد را ز صولت آتش امان دهد

گرگ از مهابت تو به ره مانده ميش را

بردارد از زمين و به دوش شبان دهد

عمر و دولتت را خداوند دو جهان زیاد کند ! چشم امیرارسلان که بر پیرمرد زاهد افتاد از جا برخاست و پیر را در بغل گرفت و صورتش را بوسید و گفت پدرجان به چه مطلب آمده و قلعه ي سنگباران را با آن همه دولت به دست که سپردي ؟ پیر مرد اشك از چشمش سرازیر شد ، گفت قربانت گردم ! همین که تو طلسم قصر فازهر را شکستي و الهاك دیو حرامزاده را از بند فولادزره نجات دادي نمي دانم آن حرامزاده به چه تدبیر از دست تو گریخت ، یك سر آمد به قلعه ي سنگباران که مکان و منزلبش بود ، همین که طلسم را شکسته دید ، مرا گرفت به این ناتواني پانصد تازیانه بر بدن من زد و خواست مرا بکشد ، من از بس عجز کردم مرا نکشت ، کلیدهاي درها را از من گرفت و مرا از قلعه بیرون کرد ، مدت بیست شبانه روز است که از هول جان هفت بیابان طي کرده ام تا خود را به شما رسانیدم ! امیرارسلان خیلي مکدر شد ! پیرمرد را استمالت کرد و گفت مال و دولت نقلي نیست به جایي نخواهد رفت ، هر وقت باشد الهاك دي به چنگ من خواهد آمد ، پس از آن به امر عیش کوشیدند . مدت هفت شبانه روز چنان بزمي آراستند و چنان عیشي بر پا کردند که جهان پیر به خاطر نداشت .

مي و مینا و شاهد و ساقي

ني و طنبور و بربط و مزهر

یکطرف ساقیان مشکین موي

یکطرف مطربان رامشگر

بي هش این یك فتاده در دهلیز

بیخود آن یك غنوده در بستر

قرب یك هفته گفتي از شیراز

سیل آورده باده ي احمر

چنان جشني بود که ملك سر از دریچه ي فلك به در آورده به تماشاي آن بزم مشغول بود ، روزانه ي ششم ملك شاپور به امیرارسلان عرض کرد قربانت گردم ! آبا و اجداد من رسمي داشتند که از خانواده ي سلطنت یا پسر یا دختر هر که را عروسي مي کردند زفاف در ایوان باغ فازهر مي شد و عروس و داماد را در آنجا دست به دست مي دادند . اگر رأي مبارك شما قرار بگیرد ، همان رسم قدیم را معمول بدارید ، امیرارسلان گفت البته هر چه شگون است باید به عمل بیاورید . وزیر را طلبید ، گفت تو با شمس وزیر بروید باغ فازهر را آیین ببندید و چراغان کنید و زینت بدهید ، امشب عروسي در باغ فازهر است . وزیر ملك شاپور وشمس وزیر با تدارکات رفتند در باغ فازهر ، تمام باغ را چراغان کردند و آیین بستند و زینت دادند و از در باغ تا دروازه ي شهر همه جا آتش بازي چیدند و چراغان کردند . هر بیست قدم فاصله یك دست مطرب نشانیدند ، نزدیك عصر آمدند به شهر و به امیرارسلان عرض کردند تهیه ي باغ فازهر به خوبي دیده شد . امیرارسلان مرحبا گفت و سوار شده خودش به باغ آمد همه جا را سرکشي کرد و تمشیت داده برگشت آمد در حرم خانه ، به ملکه ي آفاق گفت عروس را به حمام ببرید مشاطه اش بکنید ، امشب باید زفاف بشود . ملکه ي آفاق ماه منیر را به حمام برد ، سر و تنش را شست و شو کردند . چون قرص آفتاب از حمام بیرون آمدند . فرخ لقا ماه منیر را لباس فرنگي پوشانید و به طرز فرنگي مشاطه اش کرد . اما امیرارسلان از حرم بیرون آمده فرمود نقاره خانه ي شادي به نوازش در آوردند و داماد را به حمام بردند و از حمام چون سرو آزاد بیرون آمد . لباس پادشاهاي پوشیده سر تا پا غرق دریاي در گوهر شد ، پس از آن مرکب کشیدند . امیرارسلان به اتفاق ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و آصف وزیر و شمس وزیر و امیران ملك شاپور را سوار کردند که به یکبار صداي کوس و کرنا بر فلك رسید . داماد را با طمطراق تمام به باغ فازهر آوردند . امیرارسلان قدري نشست ، چند جامي شراب خورد و فرمود چراغهاي باغ را روشن کردند و مطربان صدا به ساز و آواز بلند کردند و همین که سه ساعت از شب دیو چهر بي مهر عادي لقب اهریمن طبیعت زنگي کردار غدار ناپایدار گذشت .

بر آراست شب روي مانند ماه

به زلفين مشكين و چشم سياه

خم طره بگشوده مه را ز دوش

سر زلف شب گشت عنبر فروش

اميرارسلان برخاست به اتفاق شمس وزير و آصف وزير و جمعي از اميران سوار شده به شهر آمدند . عروس را با ملكه ي آفاق و منظر بانو وكنيزان در محملهاي زرنگار نشانيدند . صداي گرم گرم طبل و كوس و كرناي شادي بلند شد . مردمان شهر از زن و مرد در كوچه ها و معبرها دو رويه صف كشيدند . مطربان در هر گذر به نواختن سازهاي گوناگون مشغول بودند . از هر طايفه از عفريت و ديو و جن و غول و پري و جان و لاقيس هر يك به سبك و قاعده ي خودشان مشغول عيش و آتش بازي بودند . از دم دروازه ي شهر تا در باغفازهر از دو طرف چراغان و آتش بازيو مطرب بود . چنان بزمي كه از آسمان زهره سر بيرون كرده به تماشاي عروسي مشغول بود . اميرارسلان نامدار مست لايعقل شراب سوار مركب صرصر تك فولاد رگ جلو محمل عروس مي آمد. وزيران و اميران و سرهنگان و بزرگان از دو طرف سواره به همراه محمل با تجمل و جلالي كه مافوق نداشت مي آمدند . در هر بيست قدم فاصه پريزادان از روي هواطبق هاي گل و زر و جواهر نثار محمل عروس مي كردند . به همين طور مي آمدند تا دو ميدان به باغ مانده ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه ملك شاپور را سوار كردند . با اميران به استقال عروس آمدند .پس از آن همگي به اتفاق وارد باغ شدند . در ايوان قصر فازهر دست ماه منير را به دست ملك شاپور دادند ،چمد جامي شراب خوردند پس از آنملك شاپور دستماه منير را گرفت داخل تالار گرديد ، ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه هر يك با حرمهاي خود به منزلهاي خودشان رفتند . اميرارسلان هم دست ملكه ي آفاق را گرفت در يكي از تالارهاي قصر فازهر آمدند با كمال آسودگي بي زحمت اغيار يكديگر را چون جان شيرين در آغوش كشيدند در بستر راحت به استراحت خوابيدند غافل از نيرنگ اين روزگار غدار و فلك كج رفتار كه فردا چه بازي از پرده ي غيب به ظهور مي رسد ! تا هنگامي كه آفتاب جهانتاب از پس اين نه حجاب سر بيرون كشيد و عالم را به نور منير خود مزين نمود

دگر روز كاين لعبت زرنگار

بر آمد بر ايوان نيلي حصار

به تخت افق شاه انجم نشست

وزو بر سپاه شب آمد شكست

در بر آمدن آفتاب عالمتاب بر اميرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت ، ملكه ي آفاق را بيدار كرد ، لباس مرصع پوشيدند آمدند در ايوان قصر ، ديدند ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و آصف وزير و شمس وزير با جمعي از اميران نشسته اند صبوحي مي زنند . اميرارسلان را كه ديدند همگي برخاستند تعظيم كردند . اميرارسلان دست ملكه در دستش آمد نشست ، پرسيد ملك شاپور كجاست ؟ گفتند تا به حال از حجله بيرون نيامده است ، اميرارسلان قدري صبر كرد تا آفتاب به جاي ظهر رسيد ، ديدند عروس و داماد از حجله بيرون نيامدند .اميرارسلان گفت جماعت ! نمي دانم چه قضيه اي رخ نموده كه ملك شاپور تا به حال بيرون نيامده است ، آصف زير گفت قربانت گردم ، گويا ديشب نخوابيده اند ، امروز خسته هستند خوابيده اند . اميرارسلان گفت هر چند خسته باشند تا به حال نمي خوابند . ناچار بايد يكي برود ببيند چه شده است . اگر هم خوابيده باشند بيدارشان كند ، فرخ لقا گفت : قربانت شوم ! من مي روم بيدارشان مي كنم ، و برخاست آمد در تالار را گشود داخل شد ، نزديك تخت آمد ديد خون مثل دريا موج مي زند و سر ماه منير را گوش تا گوش بريده اند به روي سينه اش گذاشته اند ، گيسوان عنبر آسايش غرق خون و ملك شاپور هم از تخت افتاده و سط تالار در خوابست . همين كه چشمش بر نعش غرقه به خون ماه منير افتاد بيتابانه فريادي كشيد و از هوش رفت .صداي ملكه به گوش اميرارسلان رسيد . از جا برخاست گفت جماعت نگفتم اتفاق افتاده است ! برخيزيد برويد ببينيم چه خبر است ! همگي سراسيمه از جا پريدند . آمدند آن واقعه

را ديدند . اميرارسلان ملكه را به هوش آورد ، پرسيد تو را چه شد ؟ ملكه احوالات را گفت . اميرارسلان پيش آمد ، نظر بر پيكر بي سر ماه منير كرد كه چون ماهي به درياي خون غوطه ور گشته است . آه از نهادش بر آمد ، گريبان چاك زد ، مثل ابر بهار شروع كرد به گريستن . ملك اقبال شاه و سايرين هم گريه كردند . پس آاز آن آصف وزير گفت ياران از گريه ي شما ماه منير زنده نمي شود ! حالا بايد بفهميم اين كار كدام ظالم بي مروتست ! چرا از اين همه صدا ملك شاپور از خواب بيدار نمي شود ؟ اميرارسلان گريه را موقوف كرد ، آمد بالاي سر ملك شاپور ديد وسط تالار افتاده است و خوابست . هر چند تكانش داد خواست بيدارش كند ديد بيدار نمي شود . بلندش كرد ، قدري توي تالار راهش برد ، بيدار نشد ، بوي خوش و سركه و روغن بنفشه بادام به مشامش ريختند ، بيدار نشد ! همگي دور اميرارسلان جمع شدند   اميرارسلان گريه مي كرد ، در اين وقت سر و كله ي پير زاهد پيدا شد ، آمد آن هنگامه را ديد كه اميرارسلان يك طرف نعش ماه منير و يك طرف ملك شاپور را خوابانده است . ميانه گريه مي كند . پيش آمد عرض كرد قربانت گردم ! چرا گريه مي كنيد ؟ اين چه اوضاع است ؟ اميرارسلان گفت اي پدر ! دل من از اين مي سوزد كه اين آسمان كج رفتار مدت سه سال است آني به كام من گردش نمي كند و يك آب خوش در عرض اين مدت نخوردم ، نفس آسوده نكشيدم ! حالا كه بعد از اين همه زحمت و مشقت خواستم عيشي بكنم و به كام دل ساغر شرابي بنوشم ، اسبا عروسي چيدم ، ديشب در حجله سر خواهر من ماه منير را بريده اند ، نمي دانم به سر ملك شاپور بيچاره چه آورده اند كه هر چه مي خواهم بيدارش كنم ! احوال از او بپرسم همين طور در خوابست ،مثل مرده افتاده است ! نمي دانم چه كنم ! پير مرد زاهد پيش آمد قدير به صورت ملك شاپور نگاه كرد رفت سر نعش ماه منير قدري نعش را تماشا كرد . سرش را برداشت به دقت نگاه كرد ، سر را بر زمين گذاشت و خنديد . اميرارسلان گفت چرا مي خندي ؟ پير گفت قربانت گردم صاحب اين كار را شناختم ! اين كار كار حرامزاده الهاك ديو است كه ملك شاپور را خواب بند كرده و ماه منير را برده است و كس ديگر را به جاي او سر بريده است ! براي   اينكه الان در تمام خاك پريزاد از پشته ي تاريك و هزار طاق سليمان الي اول خاك بني آدم غير از الهاك حرامزاده دشمني نداريد . الهاك مدت ده سال مي شود كه به جمال ماه منير عاشق بوده است و پي فرصت مي گشت تا ديشب فرصت به دستش آمده دختر را برده است و كسي ديگر را از طايفه ي پريزاد آورده است سر بريده است . شما يقين بدانيد كه ماه منير زنده و سلامت است و اين عوضي است ! اميرارسلان ساعتي فكر كرد و رو به آصف وزير كرد كه وزير حرفهاي پير مرد زاهد خيلي به عقل نزديكست ، براي اينمه در فرنگ هم وقتي كه قمروزير فرخ لقا را دزديد عوضي سر كسي ديگر را بريده بود ، من خيالكردم ملكه است . آصف وزير گفت اين هم مي وشد . اما يقين نمي توان كرد . اميرارسلان گفت يقين مي دانم همين است . ملك اقبال شاه گفت حالا كه اينطور است چند روز صبر كنيد يك نفر دو نفر بفرستيد در مملكت جان تحقيق كنند ببينند راست است يا خير . اميرارسلان حرف ملك اقبال شاه را قبول كرد . چند نفر عفريت را خواست و گفت بايد پنج روزه برويد در مملكت جان و قلعه ي سنگباران و خبري از الهاك ديو حرامزاده بياوريد كه كجاست و در چه كار است ! تحقيق كنيد ماه منير دختر ملك جان شاه را او برده است يا خير و زود خبر بياوريد كه معطل هستيم ! عفريتان در برابر زمين بوسيدند و باد در تنوره انداختند بر هوا بلند شدند . اميرارسلان فرمود كشته ي ماه منير را به خاك سپردند و ملك شاپور را در تابوتي جا دادند و به شهر آمدند ملول و محزون بر تخت نشستمد . تا مدت پنج شبانه روز كه گذشت روزانه ي ششم عفريتاني كه از پي خبر رفته بودند از در بارگاه داخل شدند و در برابر تخت اميرارسلان تعظيم كردند و گفتند عمر و دولت بني آدم را سليمان پيغمبر زياد كند ! اميرارسلان پرسيد از الهاك ديو و ماه منير چه خبر داريد ؟ عرض كردند قربانتگرديم ! به اقبال بي زوالت رفتيم در مملكت بني جان و قلعه ي سنگباران . الهاك ديو حرامزاده را ديديم در قلعه ي سنگباران در كمال خوشي عشرت مي كند و ماه منير زنده و سلامت در نزد الهاك ديو است ولي او را به زنجير بسته است . هر چه از او كام طلب مي كند او همه را گريه مي كند و اطاعت نمي كند ! الهاك هم در بندش كرده است . از شنيدن اين خبر گويا عالم را به اميرارسلان نامدار دادند . پرسيد آيا شما ماه منير را با چشم خود ديديد كه زنده و سلامت است ؟ عرض كردند   بلي قربانت گرديم ! او را با چشم خود ديديم ! اميرارسلان شكر خدا كرد . عفريتان را انعام زادي داد و مرخص فرمود . پس از آن رو به جانب ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه كرد و گفت از اين قرار كه معلوم است تا نرويم به جنگ الهاك حرامزاده و او كشته نشود ملك شاپور از خواب بيدار نمي شودو ماه منير هم به دست اين مادر بخطا گرفتار است . گذشته از اينها تا بشنود من از خاك پريزاد بيرون رفته ام به سر وقت شما خواهد آمدو از فولادزره ي ديو حرامزاده بيشتر فساد خواهد كرد. لابد بايد اين فتنه راهم بخوابانم بعد به خاك بني آدم بروم . شما در اينجا آسوده بمانيد من لشكر مي برم به مملكت جان علاج الهاك ديو را مي كنم و مي آيم . ملك اشقبال شاه و ملك شاهرخ شاه گفتند فرزند اين چه حرف است كه مي زني ! سر ماست و خاك قدم تو ! به هر جا كه تو مي روي جان خود را كف دست مي گيريم و مي آييم . در مملكت جان هزار گونه خطر و آسيب براي تو فراهم خواهند آورد . تو را بگذاريم تنها بروي ! اگر به دم اژدها بروي ما به دل و جان به همراهت

مي آييم ! اميرارسلان آفرين كرد و گفت پس بفرماييد سان لشكر ببينند . ملك اقبال شاه به آصف وزير خود را فرمود كه سپاه ارض بيضا را حاضر كنيد ! به وزير ملك شاپور فرمود سپاه دشت فازهر راهم سان ببينيد و آماده كنيد .

وزيران آمدند در تدارك سپاه مشغول شدند . لشكر را اسب و اسلحه و جيره و مواجب دادند . اميرارسلان به شمس وزير فرمود تو هم ملكه را ببر به شهر صفا پيش ملك فيروز باشيد . اگر به سلامت برگشتم كه خودم خواهم آمد . اگر كشته شدم و برنگشتم ملكه را ببر در فرنگ به دستپطرس شاه بسپار . شمس وزير تعظيم كرد و تدارك ملكه را ديد . مدت بيست روز كه گذشت آصف وزير آمد در برابر اميرارسلان تعظيم كرد و عرض كرد قربانت گردم به اقبال سيصد هزار سپاه حاضر كرديم در شهر فازهر اردو زده اند . صد هزار سپاه دشت صفا مال ملك اقبال شاه است ، صد هزار نفر سپاه ارض بيضا مال ملك شاهرخ شاه است صد هزار نفر سپاه دشت فازهر و زهر گياه مال ملك شاپور است .

اميرارسلان آفرين كرد و هر سه وزير را خلعت داد و فرمود ساعت سعد تعيين كردند . اول به حرم خانه آمد . ملكه ي آفاق را وداع كرد ، پس از آن بيرون آمد با ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و آصف وزير و پير مرد زاهد سوار مركب شدند . شهر را به دست منظر بانو و ملك شاپور و شمس وزير سپردند و از شهر بيرون آمدند . ملك شاپور را هم در تابوت مخمل مشكي گذاشتند و آوردند وارد اردو شدند . همان شب طبل رحيل كوبيدند . روزانه ي ديگر كه مرغ زرين بال آفتاب نداي قم باذن الله در داد و عالم را به نور منير خود مزين ساخت .

صبح در آمد به كوه مهر درخشان

چرخ تهي گشت از كواكب رخشان

جاده ي ظلمات شب رسيد به آخر

گشت سحرگه پديد چشمه ي حيوان

يوسف بيضا بر آمد از چه خاور

صبح زليخا دريد گريبان

در سر زدن آفتاب لشكر چون دريا به موج در آمدند وبه جانب مملكت جان روان شدند . تا مدت يك ماه در كوه و بيابان رفتند و هيچ جا توقف نكردند تا از هفت بيابان گذشتند به سهمنزلي مملكت جان رسيدند . عفريتان و جساوسان اين خبر را براي سهيل وزير ملك جان شاه آوردند كه در شهر به جاي ملك جان شاه نشسته بود . همين كه اين خبر را شنيد آه از جانش بر آمد . از جاي خود برخاست . سراسيمه به جانب قلعه ي شير گويا كه خداي ايشان بود و او را پرستش مي كردند دويد. آمد به در قلعه ي شير گويا كشيشان كه پيغمبرانش بودند به عرضش رسانيدند كه سهيل وزير مضطربانه آمده است عرض دارد . گفت داخلش كنيد ، سهيل وزير را آوردند در برابر تخت شير گويا سجده كرد و عرض كرد خداوندا ! اميرارسلان رومي كه تمام خاك پريزاد را به هم زده است و قلعه ي سنگباران را ويران كرد . ملك جان شاه و ملك ثعبان را كشت ، حالا نمي دانم باز چه اتفاقي افتاده است كه با سيصد هزار سپاه به قصد تسخير مملكت جان آمده است و حالا به سه منزلي رسيده است . تكليف ما بندگان چيست ؟ شيرگوياي حرامزاده غريد و گفت ، سهيل : خاطرت جمع باشد كه او را به غضب خودم گرفتار مي كنم . حالا برو فردا بيا به تو نوشته اي مي دهم و آنچه نوشته ام بدان روش رفتار كن تا علاج بشود . سهيل حرامزاده دوباره سجده كرد و بيرون آمد .

ما چند كلمه عرض كنيم از شير گويا كه اين حرامزاده يكي از ساحران زبردست طايفه ي جان بود . به زبان فصيح سخن مي گفت و دستگاه خداوندي براي خودش چيده بود . تمام طايفه ي جان بن جان و همه ي مملكت جان از ديو و جن و غول و لاقيس او را خدا مي دانستند وپرستش مي كردند . القصه ، سهيل وزير حرامزاده آن شب را با فكر و خيال خوابيد . صبح برخاست به قلعه ي شير گويا آمد . در برابر شير گويا سجده كرد . شير گويا كشيش حاجب كه محرمش بود خواست . لوله ي كاغذي پهلوي دستش بود . گفت

این را بردار بده به سهیل وزیر . کشیش با ادب تمام آمد کاغذ را برداشت بوسید به دست سهیل وزیر داد. سهیل کاغذ را بوسید ،سجده کرد و بیرون آمده به شهر آمد کاغذ را باز کرد . دید نوشته است سهیل وزیر ، همین که ملك ارسلان رومي آمد تو با ارکان و اعیان دولت به استقبال بروید و آنچه لازمه ي بندگي است به جا بیاورید . همین که تکلیف اسلام به شما کرد بگویي ما مطلبي داریم . اگر مطلب ما را بر آورید مسلمان مي شویم . مي گوید مطلب شما چیست ؟ بگویید در یك فرسنگي این شهر کوه و جنگلي است . اژدهایي در آن کوه منزل دارد ،ماهي یك دفعه بیرون مي آید ، هر چه گاو و گوسفند و آدم گیرش مي آید مي خورد و ضرر کلي مي رساند . بارها لشکر کشیدیم خواستیم علاج این اژدها را بکنیم نتوانستیم . اگر تو که امیرارسلان هستي علاج این اژدها را کردي ما مسلمان مي شویم و طوق بندگي تو را به گردن مي اندازیم . همین که امیرارسلان رومي این حرف را شنید از غروري که دارد به جنگ اژدها خواهد رفت ان وقت من به ید قدرت خودم دفع او و سپاهش را مي کنم !

همین که سهیل وزیر حرامزاده نوشته را خواند خیلي خشنود شد . امیران و رجال دولت را به خلوت برده نوشته را براي ایشان خواند ، همگي قبول کردند .

چند کلمه عرض کنیم از امیرارسلان نامدار که همه جامنزل به منزل قطع مراحل و طي منازل مي نمودند تا رسیدند به دروازه برابر شهر ملك جان شاه خیمه زدند و خرگاه برپا نمودند جا برجا آرام گرفتند . آن شب گذشت . در بر آمدن آفتاب جهانتاب امیرارسلان نامدار سر از بستر استراحت برداشت ، لباس شاهي پوشید ، به بارگاه آمد . بر تخت قرار گرفت . ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و آصف وزیر و امیران جا بر جا آرام گرفتند . چند جامي که صبوحي خوردند از در بارگاه غلغله برخاست . سهیل وزیر حرامزاده و بزرگان مملکت جان از در بارگاه داخل شدند . در برابر تخت امیرارسلان همه شمشیرها به گردن و سرها برهنه تعظیم و سجده کردند . صف کشیده ایستادند . امیرارسلان فرمود جماعت چه خبر است ؟ شما چه کسانید و چه مطلب دارید ؟ سهیل حرامزاده عرض کرد قربانت گردم ! بنده ي آستان سهیل وزیر ملك جن شاه هستم . اینها همه سرکردگان و امیران و اعیان مملکت جان بن جان هستند . خبر مقدم مبارك شما را شنیدیم سر و پاي برهنه بر آستانت حاضر شدیم . دیگر امر از مصد جلال است

گر براني چه کند بنده که فرمان نبرد ؟

ور بخواني عجب از غایت احسان تو نیست

امیرارسلان فرمود مرحبا به تو ، اشاره نمود به آصف وزیر ، از جا برخاست شمشیر از گردنشان برداشت عمامه بر سر سهیل وزیر گذاشت کلاههاي سایرین را هم بر سرشان گذاشت ، صندلي گذاشت آرام گرفتند . پس از آن که بارگاه آراسته شد امیرارسلان رو به جانب سهیل کرده فرمود وزیر الهاك دیو در کجاست ؟شنیده ام ماه منیر دختر پادشاه شما را او از قصر فازهر شب دزدیده آورده است و من به طلب ماه منیر آمده ام . آیا تو خبر الهاك دیو و ماه منیر را داري ؟ مکان و منزل دیو را مي داني ؟ سهیل حرامزاده عرض کرد قربانت گردم ! آنچه به سمع شما رسیده است صحیح است. الهاك دیو ماه منیر را آورده است . سالها بود که عاشق بر جمال ملکه بود و در کمین بود تا اینکه او را به چنگ آورد و منزلش در قلعه ي سنگباران است . امیرارسلان گفت نمي داني با ماه منیر چه نوع سلوك مي کند ؟ ملکه به او تمکین مي کند یا خیر ؟ سهیل عرض کرد قربانت گردم ! از قراري که مي گویند از روي که ملکه را آورده است ماه منیر همه اش گریه مي کند . هر چه الهاك دیو زاري مي کند و نوید مي دهد آرام نمي شود ! امیرارسلان خشنودشد ، گفت به هر صورت باید تو بروي دو روزه آنچه سپاه مقدور مي شود حاضر کني که به زودي علاج این حرامزاده را بکنم . سهیل وزیر عرض کرد قربانت گردم ! بنده مشلکي دارم که به خاك پاي مبارك مشرف شدم. امیرارسلان فرمود مشکلت چیست ؟ عرض کرد تصدقت گردم ! الهاك دیو و ماه منیر به جایي نمي روند . نوعي بکنید که رعیت از دست به در مي رود ! آنچه تلف شده اند هیچ باقي در فکر فرار هستند . امیرارسلان گفت چرا ؟ سهیل وزیر عرض کرد یك فرسنگي شهر جان جنگلي است و مرتع گاو و گوسفند . جاي خوبي بود . سه سال است در این جنگل اژدهایي پیدا شده است که آنچه گاو و گوسفند و چوپان که در جنگل مي رفتند از کوه به زیر مي آمد و مي خورد . کار بر مردم تنگ شد. آمدند به نزد من . قدغن کردم دیگر کسي به آن جنگل نرود . چند مدت که کسي در آن بیشه نرفت ، روزي نشسته بودم دیدم شهر به هم خورد و شورش کرد . پرسیدم چه خبر است ؟ گفتند اژدها به شهر آمده است به قدر هزار نفر را خورده است . همین که این سخن را شنیدم بارها لشکر کشیدم ، چندین هزار نفر تلف شد و علاج اژدها را

نتوانستم بکنم . حالامدت يك سال است که هفته اي يك مرتبه به شهر مي آيد ، زن و مرد و بچه هر چه گيرش مي آيد مي خورد و مي رود . تو که اميرارسلاني سکه ي مردي در تمام عالم کوبيدي علاج اين اژدها را اگر کردي من و اهل اين مملکت همه مسلمان مي شويم ، والا طبل ياغي گري مي زنيم و به خدمت الهاك مي رويم شايد او علاج اژدها ا بکند ! از اين سخن رگ غيرت اميرارسلان به حرکت آمد . گفت چه جفنگ مي گويي ! اگر من نتوانم اژدها را دفع کنم الهاك ديو مي تواند ؟ سهيل وزير گفت من که اول به شما عرض کردم اگر از مردان عالم نشان داري بسم الله ! اميرارسلان به غيظ درآمد ، گفت نامرد روزگار باشم اگر تا اژدها را نکشم آرام بگيرم . ملك اقبال شاه گفت فرزند اينجا پايتخت مملکت جان است ، گرگان و رندان در اين سرزمين هستند . به خصوص براي تو که در هر قدمي دامي گسترده اند ! صبر کن ان شاالله علاج الهاك ديو را که کردي آن وقت کشتن اژدها آسان است . اميرارسلان گفت قربانت گردم ! اگر پيش از قسم فرموده بوديد مي شنيدم . چون حالا قسم خورده ام فايده ندارد ، مي روم به جنگ اژدها يا کشته مي شوم يا علاجش مي کنم ! آنچه مقدر منست مي شود ، در همه حال توکل به ذات پاك خدا کرده ام . اگر خدا نخواهد به درياي آب و آتش بروم به سلامت بر مي گردم !

گر نگهدار من آنست که من مي دانم

شيشه را در بغل سنگ نگه مي دارد

پس از آنکه به سهيل وزير فرمود برو امشب استراحت کن فردا بيا ، چون قسم خورده ام به جنگ اژدها مي روم ! سهيل حرامزاده خوشحال شد ، زمين بوسيد و از بارگاه بيرون آمد به جانب شهر روان شد . از اين جانب اميرارسلان نامدار با پادشاهان پريزاد به مي خوردن و صحت کردن مشغول بودند تا شب به سر دست در آمد، هر يك به خلوت سراپرده ي خود استراحت نمودند تا روز ديگر که آفتاب گلرنگ به امر ملك با فرهنگ از اين کوههاي پر پلنگ و درياهاي پر نهنگ سربيرون آورده عالم را به نور خود مزين نمود .

صبح درآمد به در نگاه درنگ

زهره فرو ريخت به يکباره چنگ

کوس لحد بر سر گردون زدند

قافله سالار شده پيش هنگ

در بر آمدن آفتاب جهانتاب اميرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت ، به حمام رفت ، سر و کله را صفا داد ، بيرون آمد ، لباس پادشاهي پوشيده تاج بر سر نهاد، به بارگاه آمد بر تخت نشست . ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و وزيران و اميران يك به يك آمدند . بارگاه آراسته شد که از در بارگاه سهيل حرامزاده داخل شده در برابر تعظيم کرد و عرض کرد

شها تويي کهفلك را سوار تدبيرت

چو گوي در خم چوگان امتحان آورد

به عهد معدلتت بره ي گريخته را

گرفت گرگ و کشانش سوي شبان آورد

اميرارسلان فرمود مرکب و اسلحه حاضر کردند . از جا برخاست ، سر تا پا غرق صد و چهارده پارچه اسلحه ي رزم گرديد ، شمشير زمردنگار حمايل کرد و خنجر زمردنگار بر کمر بست ، چون رستم داستان و سام نريمان بر صندلي قرار گرفت ، چند جام شرابي از دست پريزادان آفتاب طلعت نوشيد . چون سرگرم از باده ي ناب گرديد رو به جانب سهيل حرامزاده کرد که وزير حالا تکليف چيست ؟ کي بايد به جنگ اژدها رفت ؟ سهيل عرض کرد قربانت گردم هر وقت رأي مبارك قرار بگيرد بنده حاضرم که راهنمايي کنم ، شايد از تصدق

سرت اين مشت رعيت از دست اين بلاي ناگهان آسوده شوند ! اميرارسلان نامدار فرمود مركب صرصر تك فولادرگ هامون نورد با لجام لعل و زين مرصع حاضر كردند . اميرارسلان و ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و آصف وزير و سهيل وزير حرامزاده همگي سوار مركب بادپيما شدند . سهيل حرامزاده پيش پيش مركب مي راند تا يك فرسنگ از اردو دور شدند . دهنه ي جنگل نمايان شد . سهيل وزير از دور جنگل را نشان داد ، عرض كرد قربانتگردم ! اين جنگل است واژدها در دامنه ي وه در غاري منزل دارد . اميرارسلان سواران را فرمود شما در همين مكان آرام بگيريد تا من بروم و خبري بياورم . ملك اقبال شاه گفت فرزند به جلال خدا اين دام حيله است كه اين حرامزاده گسترده است ! حالا حرف ما را نشنيدي تا اينجا آمدي اول خودت مرو ، يك نفر ديگر بفرست ببينيم چه طور مي شود ، بعد مختاري . اميرارسلان ايستاد گفت جماعت ! يكي برود خودش رانشان بدهد تا اژدها بيايد بيرون ببينم چه جانوريست ، هيچ كس جرأت نكرد برود . ملك اقبال شاخ حكم كرد سهيل وزير خودش برود بعد تو ، و اگر او نرفت من نمي گذارم تو هم بروي . اميرارسلان رو به جانب سهيل وزير كرد گفت وزير تو اينجا را بهتر مي داني ، اول تو برو خودت را نشان اژدها بده و بگريز . همين كه عقب تو آمد من او را با تير مي زنم . سهيل حرامزاده از روي اضطرار قبول كرد . مركب را پيش دوانيد . چند قدمي كه پيش رفت وارد جنگل شد كه اميرارسلان صداي مهيبي راشنيد كه چون صداي توپ لب شكسته بلند شد . سهيل وزير با رنگ پريده از جلو مي گريزد و سر و كله ي اژدها چون پارچه ي كوه نمايان شد . شاخها قلاج قلاج از كاسه ي سرش به در رفته ، دهان را مثل غار گشوده دندانها چون خنجر از دهانش به در آمده ، آتش خرمن خرمن از دهانش مي ريزد . از عقب سهيل وزير نعره زنان و عربده كنان مي آمد كه زهره ي شير نر آب مي شود ، رنگ از صورت ملك اقبال شاه و سايرين پريد كه اميرارسلان نامدارمثل شير ژيان ايستاد ، برابر اژدها آمد ، كمان عاج قبضه ي طيار گوشه را از قربان نجات داده يك تير خدنگ زرنگ سفته سوفار لب سرخ عقاب پر زره شكاف دلدوز يازده مشتي بر چله ي كمان نهاد

دو پر عقاب و سه زاغه كمان

به هم جمع گشتند در يك زمان

نهادند سر بر سر دوش هم

ندانم چه گفتند در گوش هم

كمان را دوش تا به دوش و گوش تا به گوش كشيد به يكبار شست كند ، تير ورش كنان آمد بر چشم راست اژدها خوورد ، تا پر و سرخي سوفار قرار گرفت كه اژدهاي حرامزاده به قدر بيست ذرع بلند شد و بر زمين خورده نعره از جگر بر آورد . صدايي بلند شد كه حرامزاده تير بر چشم من زدي ! باش تا مادرت را به عزايت بنشانم ! تا اميرارسلان رفت كه تير ديگر رها كند كه اژدهاي حرامزاده قلاج نفس را به كمر اميرارسلان بند كرد . آن نامدار هر چند خواست خود داري كند نتوانست . مثل گنجشك از زور نفس آن مادربخطا پريد . اژدها اميرارسلان را با اسلحه و شمشير و خنجر زمردنگار فرو برد ! آه از نهاد ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و اميران بر آمد . اژدها حمله كرد ، همگي رو به گريز نهادند . به قدر صد نفر را اژدها به دم در كشيد و برگرديد . سهيل حرامزاده كه آن هنگامه را ديد فرصت غنيمت دانسته با كسانش گريخت به شهر رفت . ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و آصف وزير و اميران با كمال افسردگي و پريشاني وارد اردو شدند با غم و اندوه فراوان در بارگاه آرام گرفتند به گريه و زاري مشغول شدند . ملك اقبال شاه گفت هر چند به اين جوان بي عقل نصيحت كرديم كه قدم در مملكت بني جان مگذار ! درين مملكت رندان و گرگان هستند كه نمي گذارند چشم باز كني نصيحت ما را نشنيد . خودش را ناحق به خورد اژدهاداد و ما را در برابر الهاك ديو حرامزاده آورد .يقين دارم يك تن از ما به خاك پريزاد بر نمي گردد . آصف وزير گفت سحر بود . ملك اقبال شاه گفت خير اژدها بود و اين جوان بي شعور خودش را به كشتن داد و ما را به مهلكه انداخت . ملك شاهرخ شاه گفت آصف وزير راست مي گويد به جهت آنكه وقتي اميرارسلان تير به چشمش زد به زبان فصيح ناسزا به اميرارسلان گفت . اگر اژدهاي واقعي بود حرف نمي زد . ملك اقبال شاه گفت به هر صورت به بد بلايي دچار شديم ! رو به آصف وزير كر . گفت وزير ! عجالة رملي بكش ببينيم به سر اميرارسلان بيچاره چه آمده است ، آصف وزير رمل و اسطرلاب از بغل بيرون آورد رمل را به تخته زد . اسطرلاب را برابر آفتاب نگاه داشت ، نظر در شانزده خانه ي رمل كرد ، گفت قربانت گردم ! اميرارسلان زنده و سلامت است ، او را در جاي تاريكي مي بينم ، گويا در زندان باشد . تا چهل روز طالعش ضعف دارد . بعد از چهل روز خلاص مي شود و فتح مي كند ، اقبال شاه و سايرين خشنود شدند . تا دو ساعت از شب ديجور

گذشت ، ملك شاهرخ شاه و ملك اقبال شاه و آصف وزير با چند نفر از اميران محرم در خلوت نشسته بودند و حرف اميرارسلان در ميان بود كه ناگاه سر و كله ي پير مرد زاهد از در چادر خلوت نمايان شد . آمد نشست ، از كيفيت با خبر شد . كف افسوس بر يكديگر سود ، گفت : هزار حيف كه من نبودم والا نمي ذاشتم اميرارسلان فريب سهيل حرامزاده را بخورد ! ملك اقبال شاه گفت در هر حال كاري بود شد، كاشكي از او خبري داشتيم كه حالا در كجاست و بهدست كي گرفتار است تا فكري براي نجاتش مي كرديم ! اگر اميرارسلان نباشد جان ما همه در معرض تلف است . گذشته از اينها حق جان به گردن همه ي ما دارد . اگر يك نفر از ما گرفتار مي شد اميرارسلان تا او را نجات نمي داد آرام نمي گرفت . پير مرد زاهد گفت شما تشويش نداشته باشيد به حفظ اردو و سپاهتان مشغول باشيد من به تنهايي مي روم خبري از اميرارسلان بياورن ، و از جا برخاست به يك طرف اردو زد و رفت . اينها را در اينجا داشته باشيد ، چند كلمه رض كنيم از اميرارسلان نامدار ، همين كه اژدها او را فرو برد از تعفن دهان آن حرامزاده بيهوش شد ، يك وقت به هوش آمد . خود را در باغي ديد كه هر دو دست او را محكم به عقب بسته اند . پير زال عفريتي راديد كه يك چشم خود را بسته در بالاي تخت مرصع نشسته است ، هشتاد تن از كنيزان ماه صورت برابرش ايستاده اند . همين كه اميرارسلان چشم گشود پير زال نعره بر آورد اي جوان مادربخطا ! تو را چه حد آنكه قدم در مملكت بني جان بگذاري و طلسم قلعه ي سنگباران را بشكني ! يكبار به دزدي در اين مملكت آمدي و رفتي به خيالت رسيد كه هنر كردي ، دوباره جرأت كردي آمدي ! تو نمي دانستي هر تكه ي گوشتت به دست صد عفريت و اجنه و بني جان مي افتد ! حرامزاده تير بر چشم من مي زني ! اگر از ترس خداوند شير گويا نبود ريز ريزت مي كردم ! اميرارسلان گفت اي جلب گيسو بريده ! اگر خداي هيجده هزار عالم فرصتم بدهد خاك در كاسه ي سر تو و خداوندت مي كنم ! آن پتياره نعره بر آورد چند نفر عفريت حاضر شدند . گفت اين حرامزاده را ببريد در زندان ، امشب نگاه داريد فردا صبح او را با دست بسته ببريد در قلعه ي خداوند به دست محرمان و كشيشان بسپاريد و برگرديد ! عفريتان تعظيم كردند و سر زنجير اميرارسلان را گرفتند او را به زنجير خانه برده قره بقرا به گردنش گذاشتند در بندش كشيدند . آن شب را تا صبح اميرارسلان نامدار يكه و تنها در زنجير خانه به درگاه خدا ناليد . تا زماني كه قرص خورشيد جهانتاب از زندان افق بيرون آمد و عالم را به نور منير خود منور ساخت .

صبحدم كافتاب نوراني

برگرفت اين حجاب ظلماني

گلوي اهرمن ز هم بدريد

قوت بازوي سليماني

***

۱۹- شير گويا

هنگامي كه صبح شد ، عفريتان زندانبان داخل زنجيرخانه شدند ، سر پالهنگ اميرارسلان را گرفتند رو به جانب قلعه ي شير گويا روان شدند . اناك مسافتي كه طي كردند قلعه نمودار شد ، همگي به سجده افتادند . اميرارسلان از اعتقاد آنها تعجب كرد . آمدند تا رسيدند به در قلعه ايستادند . عفريتاني كه دربان قلعه بودند اميرارسلان را ديدند . برخاستند به درون قلعه آمدند به كشيش بزرگ كه نايب خداوند بود عرض كردند . كشيش برخاست به درون گنبد آمد . در برابر شير گويا سجده كرد ، عرش كرد اميرارسلان رومي را به ملكه ي ريحانه بانو با دست بسته به خدمت فرستاده است . شير گويا گفت : داخلش كنيد !كشيشان بيرون دويدند . سر زنجير اميرارسلان را گرفتند داخل قاعه كردند . اميرارسلان قلعه اي ديد مانند بهشت برين، از هر طرف نهارها مانند سلسبيل جاري ، درختان ميوه دار همه از طلا و زمرد و ياقوت ساخته اند . به جاي سنگ ريزه در و گوهر و مرواريد در ته جدولهاي آب ريخته اند . دور تا به دور قلعه غرفه هاي مزين است كه منزل كشيشان و برهمنان است . در وسط قلعه گنبدي از طلا ي ناب ساخته اند . دري از جواههر بر اين گنبد است . چهار صد صندلي مرصع در خيابان قلعه نهاده اند ، چهار صد كشيش ريش سفيد همه لباس

مرصع پوشیده اند ، هر کدام دست خري را طلا گرفته پیش کمر زده اند . بر زبر صندلیها قرار گرفته اند . کشیش حاجب که بزرگ ایشان و نایب خداوند بود با چند کشیش دیگر که سر زنجیر امیرارسلان را نگاه داشتند آمدند تا به در گنبد رسیدند ، امیرارسلان را نگاه داشتند و کشیش حاجب داخل گنبد شد ، دوباره مرخصي طلبید ، صداي مهیبي به گوش امیرارسلان آمد که داخلش کنید ! حاجب بیرون دوید ، سر زنجیر امیرارسلان را به دست گرفت ، داخل گنبد شد . امیرارسلان دهلیز بزرگي دید که تمام را با مرصع و طلا زینت داده اند و صد نفر برهمن مرصع پوش دست خرهاي طلا بر کمر روي صندلي ها نشسته اند . از چند دهلیز به همین طریق گذشتند تا داخل اصل گنبد که مکان شیر گویا بود شدند . همگي سجده کردند ، به امیرارسلان گفتند ، سجده کن ! امیرارسلان محل نگذاشت ، اما چشمش بر مکاني افتاد که اگر تمام زر و جواهر دنیا را جمع کنند ثلث این زر و جواهر نمي شود که در سقف و دیوار و ستون و زمین این مکان به کار برده اند پرده اي از مروارید در وسط گنبد آویخته اند . صداي مهیبي از پشت پرده بلند شد که پرده را بر چینید تا این مادربخطاي عاصي را ببینم ! پیرمرد حاجب پرده را برچید . چشم امیرارسلان ب تخت مرصعي افتاد که دویست پایه داشت ، نره شیر سیاهي با هفتاد ذرع قد به روي تخت خوابیده ، یال از یال به در رفته . سر به طریق گنبد وار ، دهان چون غار ، چشمها چون کاسه ي مشعل سوزان ، تا پرده بر چیده شد که پیر مرد حاجب با کشیشان و برهمنان مثل برگ درخت بر زمین ریختند و سجده کردند . هر چند به امیرارسلان گفتند جوان سجده کن ، اصلا اعتنا نکرد ! کشیش حاجب پشت گردن امیرارسلان را گرفت ، هر چه زور زد که خم بشود مثل سرو آزاد ایستاد ، که صداي شیر گویا بلندشد ، اي جوان بي خرد ! هیچ مي داني چه قدر خیره سر و بي ادب هستي ! با این همه بي ادبي که کردي بیا مرا سجده کن و از خداي نادیده بگذر از سر تقصیرت مي گذرم ! امیرارسلان گفت : حرامزاده ! سگ کیستي که تو را سجده کنم که از تصیرم بگذري ! هر چه از دستت بر آید در حق من نکني از قحبه کمتري ! به توفیق خداي هیجده هزار عالم تو را هم مثل سایرین خاك در کاسه ي سرت مي کنم ! شیر گویا به غضب در آمد . گفت مادر بخطاي حرامزاده ! در حضور من بي ادبانه سخن مي گویي ! به عظمت خودم به صورت خرچنگت مي کنم ! امیرارسلان گفت : گه مي خوري ! حرامزاده پوچ مگو که با شمشیر دو نیمت مي کنم ! شیر گویا لب بر هم زد به جانب امیرارسلان دمید ، اصلا حالتش تغییري نکرد ، پشت شیر گویا لرزید ! پس از آن فریاد بر آورد اي بني آدم حرامزاده ١ دانم چه به روزگارت بیاورم ! به این شمشیر و خنجرت مي نازي ! و به پیرمرد حاجب گفت باز کن شمشیر و خنجر زمردنگار را از کمر این مادربخطا ١ پیر مرد حاجب خنجر وشمشیر زمردنگار را از کمر امیرارسلان گشود آورد بالاي تخت کنار دست شیر گویا گذاشت . آه از نهاد امیرارسلان نامدار بر آمد . دوباره شیر گویا لب بر هم زد و به جانب امیرارسلان دمید ، ساعتي صبر کرد دید اثري نکرد . گفت حرامزاده خودت سحر مي داني یا ساحري تنت را طلسم کرده است ؟ پس از آن گفت ببرید این مار قحبه را در زندان پشت این در است او را در بند بکشید تا بگویم چه باید کرد!

کشیشان کشیدند سر زنجیر امیرارسلان را آوردند در میان زنجیر خانه در بند کشیدند و زندان را به یك نفر کشیش سپردند ، آمدند در حضور شیر گویا سجده کردند . شیر گویا به پیرمرد حاجب گفت : برو یك نفر عفریت بفرست در قلعه ي سنگباران الهاك دیو را بیاورد . پیر بیرون آمد یك نفر از عفریتان را به طلب الهاك دیو فرستاد . وقتي است که الهاك حرامزاده در برابر ماه منیر نشسته و التماس وصل مي کند و ماه منیر فحش مي دهد و ناسزا مي گوید که عفریت رسید ، در برابر الهاك دیو تعظیم کرد و گفت : پهلوان ! خداوند شما ا احضار کرده است . الهاك دیو از جا برخاست سفارش ماه منیر را به عفریتانش کرد ، به جانب قلعه ي شیر گویا روان شد . همه جا آمد تا داخل قلعه ي شیر گویا شد . آمد در گنبد برابر تخت شیر گویا به سجده افتاد . شیر گویا فریاد بر آورد پهلوان کجا بودي ؟ عرض کرد در قلعه ي سنگباران دعا به دوام دولت خداوند مي کردم ! شیر گویا گفت : تقدیر کردم که بروي چهل روزه اردوي پادشاهان پریزاد را که به چنگ ما آمده اند بر هم بزني ! الهام دیو عرض کرد قربانت گردم امیرارسلان با شمشیر و خنجر زمردنگار در اردوي پادشاهان پریزاد است ، من چگونه تاب مقابله و مقاتله با او را دارم ؟ شیر گویا خندید که صداي خنده اش چون توپ لب شکسته در گنبد پیچید ! گفت امیرارسلان رومي الان در بند من گرفتار است ، شمشیر و خنجر زمردنگار پیش من است١ همین که الهاك حرامزاده این مژده را شنید گویا دنیا را به او دادند ! بي اختیار برابر تخت شیر گویا   به سجده افتاد . عرض کرد : قربانت گردم   ! علاج این سیصد هزار نفر لشکر با من ! دمار از روزگارشان بر مي آورم ! شیر گویا گفت مرحبا به تو ، پیش بیا ، الهاك پیش آمد ، شیر گویا دست کرد شمشیر زمردنگار را برداشت به دست الهاك داد و گفت بیا این شمشیر را به کمر ببند و به جنگ برو که فتح   و نصرت به تو دادم !الهاك شمشیر را گرفت و سجده کرد . عرض کرد قربانت گردم ! خنجر زمردنگار را هم به بنده مرحمت بفرمایید !شیر گویا گفت : همان شمشیر تو را کافیست خنجر باید در نزد من باشد . در این گفتگو بودند که از در گنبد صداي شیون بلند شد . شیر گویا پرسید چه خبر است ؟ عرض کردند پیر مرد زاهد نگهبان قلعه ي

سنگبارانست . شير گويا گفت داخلش كنيد ببينم چه مي گويد ! پير مرد زاهد را داخل كردند ، در برابر تخت شير گويا سجده كرد و بناي شيون را گذاشت . شير گويا پرسيد تو را چه مي شود ؟ عرض كرد قربانت گردم ! داد از دست الهاك ديو كه خيانتها به خداوند كرده است . شير گويا پرسيد چه خيانت كرده است ؟ عرض كرد قربانت گردم ! بنده نگهبان قلعه ي سنگباران هستم ، يك سال قبل كه ملك ارسلان قدم در اين خاك نهاد و دستگاه طلسم ا بر هم زد ، شمشير و خنجر زمردنگار را از طلسم بيرون آورد . تمام اموال و اسبابي كه به قدر دولت ده سر پادشاه بزگست در قلعه بود ، به هيچ كدام اعتنايي نكرد ، همه را به دست من سپرد . من از روي ناچاري كه مبادا مرا بكشد اطاعتش را كردم و مي دانستم كه ديگر در اين مملكت نخواهد آمد . و رفت دختر ملك جان شاه كه ماه منير نام داشت و نامزد خداوند بود به همراه خودش برد . من در اين مدت يك سال تمام اموال قلعه ي سنگباران را جمع مي كردم و خيال داشتم كه به خدمت خداوند بياورم ! سه ماه پيش از اين يك روز نشسته بودم و خيال داشتم كليدهاي خزاين را به حضور خداوند بياورم كه ديدم الهاك از روي هوا پيدا شد . وارد قلعه گرديد ، همين كه دستگاه را به هم خورده ديد مرا گرفت و چوب فراواني زد ، كليدهاي در خزاين را از من گرفت و مرا از قلعه بيرون كرد ، هر چند فرياد زدم كه اين اموال مال خداوند است از من نشنيد و گفت خداوند نمي تواند ماست به خايه ي من بمالد ! مي خواستم بيايم به حضور خداوند شكايت كنم . پايم مجروح بود ، نتوانستم راه بروم ! همه را از ترس الهاك در جنگلها به سر بردم تا پايم خوب شد ! شنيدم ماه منير دختر ملك جان شاه را كه نامزد خداوند بود و اميرارسلان رومي او را برد به ملك شاپور داد در شب عروسي دزديده آورده است ، شب و روز با او عشقبازي مي كند . به علاوه ي آنكه اموال خداوند را صاحب شده است ، چشم به ناموس خداوند دارد ، نامزد خداوند را دزديده است و اين فتنه را برپا كرده است كه اميرارسلان رومي به هواي دختر لشكر كشيده و به اين مملكت آمده است !

شيرگويا همين كه سخنان پير زاهد را شنيد كه الهاك حرامزاده اموال قلعه ي سنگ را متصرف شده است و ماه منير را آورده است ، چون از اول عاشق ماه منير بود خيلي متغير شد ، به الهاك گفت : حرامزاده ! تو را چه حد آنكه نامزد مرا بياوري و دولت قلعه ي سنگباران را صاحب شوي ! الهاك سر به زير انداخت سخن نگفت . شير گويا سخن را تكرار كرد و الهاك گفت خداوندا ! اين پيرمرد دروغ مي گويد ! دختر نزد من نيست و اموال قلعه ي سنگباران را كه از او گرفتم مي گفت مال اميرارسلان رومي است . من گرفتم كه به خدمت خداوند بياورم! پي مرد زاهد گفت : دشمني به سر خداوند كرده ام دروغ مي گويد ! يك نفر بفرست در قلعه ي سنگباران ، اگر ماه منير در آنجا نبود بفرماييد مرا بكشند ! شير گويا كشيش حاجب را طلبيد . گفت به گردن عفريت سوار شو ، برو در قلعه ي سنگباران ، ماهمنير دختر ملك جان شاه را كه در بند الهاك ديو است بياور ! كشيش در برابر سجده كرد و بيرون آمد . پس از اندك زماني كشيش حاجب داخل در گنبد شد ، از عقب سرش ماه منير چون قرص آفتاب تابان داخل گنبد گرديد سر به زي انداخته چشم شير گويا كه بر آفتاب جمال و قد با اعتدال و زلف و خالش افتاد هيجده نوزده ساله دختري ديد كه از جايي كه آفتاب طلوي مي كند تا جايي كه غروب مي كند از حسن و جمال و رعنايي و زيبايي و قد و تركيب و طنازي و دلبري و گل و نمك و اندام مادر دهر قرينه اش را به عرصه ي وجود نياورده

سر و قد سيم خد فرشته جمال

ماهرو مشك مو ستاره جبين

بدل سرمه در دو چشمش ناز

عوض شانه در دو زلفش چين

باد در زلفكش حلقه شمار

ناز در چشمكانش گوشه نشين

بسته بر مژه چنگل شهباز

هشته در زره پنجه ي شاهين

از جبينش اگرسوال كني

علم الله كه يك فلك پروين

وز سرينش اگر سخن راني

زاده الله يك طبق نسريم

به مجرد نگاه صد هزار تير دلدوز از صف مژگان خونخوار ماه منير جستن كرد . تا پر و سرخي سوفار بر هدف سينه ي شير گويا نشست . يك دل نه بلكه صد هزار دل عاشق و مايل ماه منير گرديد . به طوريكه عنان صبر از كفش گسيخت . به قدر دو ساعت خيره خيره بر قد و تركيب و شمايل و اندام ماه منير نگاه كرد ! هر چند بيش نگاه مي كرد بيشتر مايلمي شد . بعد با هزار تعب خودداري كرد و رو به جانب الهاك كرد كه مادربخطاي حرامزاده ! چون شد كه مي گفتي پيرمرد دروغ مي گويد ! اين نازنين كيست ؟ الهاك سر خجالت به زير افكنده خاموش شد . شير گويا گفت : حرامزاده ! باشد تا سزاي اين خيانت را در كنارت بگذارم ! حال چون تقدير كردم كهبه جنگ پادشاهان پريزاد بروي تبديل نمي شود . برو اگر به دلخواه من جنگ كردي از تقصيرت مي گذرم و الا خاك در كاسه ي سرت مي كنم!

الهاك حرامزاده مثل خوك تير خورده در دل فحش و ناسزا به پير مرد زاهد مي داد . در برابر تخت شير گويا سجده كرد بيرون آمد . رفت در شهر به سهيل وزير گفت حكم خداوند است كه هر قدر ممكن مي شود از طايفه ي جان و عفريت و اجنه و لاقيس سپاه سان ببيني كه مرا مأمور جنگ پادشاهان پريزاد كرده است . سهيل وزير حرامزاده پانزده روز مهلت طلبيد . در خزانه را گشود ، از هر فرقه و طايفه دسته دسته جيره و مواجب و سلاح داد و بيرون شهر فرستاد ، تا روز پانزدهم صد هزار لشكرجرار خونخوار سان ديد در كنار شهر اردو زدند . الهاك ديو حرامزاده هم تدارم خود رديد ، شمشير زمردنگار را هم بر كمر بست و به اردو آمد . يك نفراز عفريتان را طلبيد ، نامه نوشت كه اي ملك اقبال شاه وملك شاهرخ شاه پري ! به پشت گرمي پسر بني آدم لشكر كشيديد و به مملكت بني جان آمديد ، نمي دانستيد كه مملكت بني جان چون ساير جاها بي صاحب نيست كه بتوانيد رخنه كنيد ، و گمان نمي كرديد مثل خداوند شير گويا صاحبي دارد كه بني آدم را طعمه ي اژدها مي كند و نره شيري مثل الهاك ديو در اين سرزمين است كه نمي گذارد آب آسوده بخوريد ! به هر حال آماده ي جنگ باشيد كه با لشكر جرار فردا در برابر شما مي آيم، به ضرب شمشير زمردنگار و به توفيق شير گويا دمار از روزگار شما بر مي آورم ! نامه را به دست آن عفريت داد همه جا آمد تا وارد اردوي ملك اقبال شاه شد ، در برابر تعظيم كرد و نامه را داد ، ملك اقبال شاه سر نامه را گشود ، به دست آصف وزير داد و آصف وزير نامه را بلند خواند ، همين كه هر دو پادشاه از مضمون نامه مطلع شدند به درياي فكر فرو رفتند . پس از آن نامه را پاره كرده گوش و بيني قاصد را بريدند و از بارگاه بيرون كردند . عفريت نعره زنان بيرون رفت و به خدمت الهاك آمد وگزارش را گفت . الهاك به غيظ در آمد ، فرمود لشكر كوچ كردند در برابر اردوي ملك اقبال شاه فرود آمدند ، خيمه و خرگاه بر سرپا كردند . اما بعداز رفتن عفريت ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه با وزيران و اميران كه محرم بودند به خلوت در آمدند و به مشورت نشستند . ملك اقبال شاه گفت مشكل در اينست كه پير مرد زاهد هم رفت و خبري از اميرارسلان نياورد ! نمي دانم چه برسرش آمده است ، مرده است يا زنده است !؟ آصف وزير گفت : اميرارسلان زنده است و سلامت و چهل روز ديگر از بند خلاص مي شود و مشكل اينست كه شمشير زمردنگار نمي دانم از كجا به دست الهاك حرامزاده افتاده است . خود الهاك در شجاعت و حرامزادگي و ساحري قرينه ندارد . صد درجه از فولادزره بدتر است ، واي بر وقتي كه شمشير زمردنگار در دستش باشد . اميرارسلان نيست و همچو بلايي در مقابل داريم ، خدا به خير بگذراند ، اگر چه در رمل ديده ام عاقبت اميرارسلان از بند نجات مي يابد و فتح از جانب ماست ليكن براي شمشير زمردنگار تشويش دارم كه به دست اين حرامزاده است . ملك شاهرخ شاه گفت اينها همه سهل است . دل به كرم خدا بايد بست ان شاالله عاقبت خير است . خحالا عجالة بايد قرار جنگ اين حرامزاده را داد . پس از گفتگو و مشورت بسيار قرار براين دادند كه از اين سه لشكر كه مال سه پادشاه هستند هر روز از سپاه يك پادشاه به ميدان برود ، چندان خودداري كنند تا از اميرارسلان خبر صريحي بشنوند.

اينها را در اينجا بداريد ، چند كلمه عرض كنيم از شير گويا و ماه منير ، همين كه الهاك حرامزاده از گنبد بيرون رفت پير مرد زاهد در برابر تعظيم كرد و عرض كرد خداوند اعظم به سلامت باشد ! تكليف بنده چيست ؟ اگر

از این قلعه بیرون بروم در هر نقطه ي زمین باشم ، در رحم مادر اگر بروم الهاك ديو مرا پيدا مي كند و این مرتبه مرا خواهد كشت ، شير گويا گفت راست مي گويي ! تو هم در این قلعه باش ، در جايزه ي چنين خدمتي كه به من كردي تو را رتبه ي پيغمبري دادم . فرياد بر آورد حضرات ، خلعت و تاج مرصع بياوريد ! كشيشان دويدند يك دست خلعت مرصع آوردند ، پير مرد پوشيد و دست خر طلايي بر كر زد و در برابر تخت خداوند سجده كرد . در اين بين چشم شير گويا بر جمال ماه منير افتادكه چون ابر بهار قطرات اشك از صفحه ي رخسارش جاريست و مثل باران گريه مي كند ، آتش در كانون سينه اش افتاد ، گفت : اي نازنين ! براي چه گريه مي كني ؟ ماه منير همين طور كه سرش پايين بود گريه مي كر و جواب نمي داد . شير گويا به پيرمرد زاهد گفت اي پير مرد ! گريه ي ي اين صنم براي چيست ؟ من مي خواهم امشب دست وصال به گردنش در آورم براي چه گريه مي كند ؟ پير مرد نزديك آمد گفت ملكه ! براي چه گريه مي كني ؟ آهسته به من بگو دردت چيست ؟ ماه منير گفت : پير مرد ! خانه ات خراب شود ! اين چه بلايي بود كه مرا دچار به دست اين حرامزاده كردي كه زهره ي من نزديكست بشكافد ! به جلال خدا اگر اين حرامزاده بخواهد دست به جانب من دراز كند خودم را مي كشم ! پيرمرد آهسته گفت ملكه غير از اينكه تو را اينجا بياورم چاره نداشتم . اميرارسلان به دست اني حرامزاده گرفتار است . تو را آوردم كه اين حرامزاده گرفتار عشق تو بشود . چند روزي از صرافت اميرارسلان بيفتد ، شايد بتوانم از اين بند نجاتش بدهم . ماه منير همين كه مطلب پيرمرد را فهميد ديگر سخن نگفت . شير گويا به پير مرد گفت :چرا گريه مي كند ؟ پير مرد گفت اولا جوان است ، قدري از صلابت خداوند ترسيده است ! ثانيا عرض مي كند من دختر ملك جان شاه هستم و از اول نامزد خداوند بوده ام ! حالا مثل كنيزان و اسيران بي عروسي دست به گردن من در آورد ، قدري از اين فقره دلتنگ است ! عرض مي كند اقلا چهار روز به من مهلت بدهيد اسباب عيش و عروسي براي من فراهم بياوريد ، پس از آن من كنيز خداوندم ، مختار است ، حالا مصلحت اين است . محض اينكه اول خواهشي است كه م لكه از خداوند كرده است عرض او را قبول كنيد و در اين چند روز او را به دست من بسپاريد تا درست رامش كنم تا اسباب عيش برپا كنيد ، شرف و دولت اوست كه پسند طبع خداوند باشد . شير گويا ساعتي متفكر شد . گفت پير مرد ! من بر جمال اين دختر عاشق هستم و دقيقه اي نمي توانم صبر كنم ! امشب دست وصال به گردنش در مي آورم . از فردا بناي عيش را مي گذارم . هر جور دلش بخواهد اسباب فراهم مي آورم ! گريه ي ماه منير شديد تر شد . پير مرد عرض كرد خداوند به سلامت باشد ! اگر به زور بخواهيد هر كاري مي توانيد بكنيد . اما اگر به جمال ماه منير عاشق هستيد رضاي او را منظور بداريد ! چون واهمه دارد و ترسيده است ، اگر چند روز مهلت به او بدهيد بهتر است . شير گويا گفت اگر چه خيلي مشكل است و صبر ندارم ، چون رضاي او دراين است چند روز هم او را مهلت دادم به شرط اينكه تو نصيحتش بكني تا رام بشود . پيرمرد عرض كرد به چشم ! شير گويا كشيش حاجب را طلبيد و فرمود جاي نيكويي درگنبد براي ماه منير درست كنيد و از هر گونه طعام و شراب خوب برايش مهيا كنيد و كسي به نزد او نرود و نيايد به جز پيرمرد زاهد . كشيش عرض كرد به چشم ! پير مرد زاهد و ماه منير را در جلو انداخت و از گنبد بيرون آمدند .در يكي از دهليزهاي گنبد اتاق مزيني را نشان داد . پير مرد ماه منير را آورد در اتاق بالاي نيم تخت مرصع نشانيد و خودش در برابر ايستاد ، ماه منير گفت بنشين . پير مرد نشست و شرح حال را مفصلا براي ماه منير بيان كرد . ماه منير پرسيد : حالا ملك شاپور شوهر من در كجاست ؟ پير مرد گفت او را الهاك ديو خواب بند كرده همين طور كه در خوابست و در اردوي ملك اقبال شاه است . ماه منير گفت از آن مي ترسم كه مرا به دست اين حرامزاده گرفتار كردي ، اميرارسلان هم نجات نيابد . من هم به دست اين سگ بيفتم و مقصودش به عمل بيايد ! پير مرد گفت نه چنين است ! انشاالله به توفيق خداوند همه كارها درست مي شود . آسوده به خاطر جمع بخور و بنوش تا من به فكر حيله ي ديگر باشم كه چگونه به زندان اميرارسلان دست بيابم و او را خلاص كنم . در اين گفتگو بودند كه يكي از كشيشان از در داخل شد . گفت پيرمرد خداوند تو را احضاركرده است . پير مرد از جا برخاست به همراه كشيش به خدمت خداوند آمدند . شير گويا گنبد را خلوت كرده پير مرد را پيش طلبيد ، پير مرد آمد نزديك تخت شير گويا ، گفت بنشين ! پير مرد نشست . شير گويا گفت : اي پير مرد ! از روزي كه اين اساس خداوندي را چيده ام تا حال هيچ كس در اين مقام كه تو نشسته اي جرأت نكرده است نگاه كند . چه رسد به اينكه بنشيند ! من اين رتبه را به تو دادم براي اينكه جان من در دست توست ! دانسته باش كه من امروز به طوري تير عشق ماه منير را خورده ام كه از صبح تا به حال كه او را ديده ام نزديكست بمريم ! به هيچ طوري نمي توانم صبر كنم . اگر كاري كردي كه ماه منير زود رام بشود و از دولت وصل كامياب بشوم به روح ابليس قسم تو را در خداوندي خود شريك مي كنم و آنچه دارم به دستت مي سپارم ! خودم از جان و دل نوكر تو مي شوم ! آن قدربدان كه من چهل روز نمي توانم صبر كنم ، برو ماه منير را راضي كن شايد از چهل روز كم كند ! پير مرد زمين ادب بوسدي و عرض كرد قربانت گردم بنده از وقتي كه از اينجا او را برده ام همين طور نصيحتش مي كنم و او جواب مرا نمي گويد و متصل گريه مي كند . اما به اقبال خداوند به هر طور است رامش مي كنم ، جوان است ، قدري واهمه او را گرفته است .

ليكن به شما هم عرض مي كنم قدري صبر كنيد ، اين طور كارها به اين زودي اسبابش فراهم نمي آيد ، حالا بنده مي روم شايد وعده را از چهل روز كمتر قرار بدهم ، شير گويا گفت : اگر چنين كاري بكني ، اختيار جمع كشيشان و قلعه را به دست تو مي دهم ،تو را بزرگ كشيشان مي كنم ! پير مرد خيلي خوشحال شد ، در برابر تعظيم كرد و بيرون آمد به خدمت ماه منير ، ديد نشست گريه مي كند ، گفت تو را به سر اميرارسلان و ملك شاپور ديگر گريه مكن ! گريه را موقوف كن بلكه تدبيري بكنم اميرارسلان از دست اين حرامزاده خلاص بشود ! ماه منير گفت به علاوه ي اميرارسلان مرا هم آوردي به دست اين حرامزاده گرفتار كردي و مي گويي گريه مكن ! من بايد خودم را از گريه كور كنم . پير مرد گفت تو را به جلال خدا گريه مكن و چند روزي به حرف من رفتار كن . ماه منير گفت چه كنم ؟ پير مرد گفت اين حرامزاده عاشق جمال تو شده است كه سر از پا نمي شناسد . مرا برد و هزار گونه التماس كرد كه تو را رضا كنم زودتر از چهل روز وعده بدهي . و من نويدش دادم ، خواهش من از تو اينست كه ديگر گريه نكني ! هر چه مي گويم به گفته ي من رفتار بكني و از حرف من بيرون نروي ! ماه منير گفت شايد تو بخواهي همين امشب مرا به دست اين حرامزاده بدهي ! پير مرد خنديد و گفت دشمني به ذات پاك خداوند هيجده هزار عالم و آدم كرده ام اگر بگذارم اين سگ دستش به تو برسد !مطلب من اين است كه به واسطه ي تو اميرارسلان را نجات دهم ، ماه منير خاطرش جمع شد و گفت پدر هر جوري كه تو صلاح بداني بكن ، من اطاعت تو را ميكنم . پري مرد خوشحال شد ، دوان دوان آمد در گمبد ، برابر شير گويا سجده كرد و گفت : خداوندا ! مژده باد تو را كه ماه منير را به كلي رضا كرده ام ! انشاالله تا بيست روز ديگر دست او را به دست شما مي گذارم . اما عرضش اينست كه ديگر از بيست روز چيزي كم نكنيد ! گويا دنيا را به شير گويا دادند ، از خوشحالي نعره برآورد كه تمام كشيشان و برهمنان از جا جستند به در گنبد جمع شدند . كشيش حاجب داخل شد عرض كرد ، خداوند را چه شده است ؟ شير گويا گفت حضرات دانسته باشيد كه الان خوابيده بودم ، ابليس به خواب من آمد و گفت اين پير مرد زاهد رابزرگ كشيشان و صاحب اختيار كل برهمنان كن ، و او را محرم راز خودت بگردان ! حالا بدانيد كه بزرگ و مختار شما پير مرد زاهد است ، گفته ي او گفته ي من است و قول او قول من .هر كس سر از اطاعتش بپيچد او را به آتش غضب خودم مي سوزانم ! آنچه كليدهاي خزاين و دفاين من است بياوريد به دست او بسپاريد ! تمام كشيشان تعجب كردند ولي از ترس نتوانستند سخن بگويند . كشيش حاجب در برابر تخت سجده كرد و عرض كرد قربانت گرديم ! امر امر خداوند است هر چه بفرماييد به جان اطاعت مي كنيم و همگي مطيع فرمانيم!

امروز درقلمرو دل دست دست توست

خواهي عمارتش كن و خواهي خراب كن

شير گويا همه را مرخص كرد . كشيشان محزون و بي دماغ بيرون آمدند . با يكديگر مي گفتند آيا پيرمرد زاهد چه نيرنگ باخت كه خداوند اين طور مرحمت به او پيدا كرد كه اول صبح اينجا آمد ، حالا كه اول شب است بزرگ همه ي ما شد ؟ كشيش حاجب را كه چندين سال است خدمت خداوند را مي كند از همه كارها معزول كرد . با وجود اين پيرمرد خداوند ناديده را ستايش مي كند و شير گويا پرست نيست . همهمه ي غريبي در كشيشان پيچيده بود و هر يك سخني مي گفتند . يكي مي گفت محض خاطر ماه منير است . يكي مي گفت ساحر است . خلاصه كشيش حاجب تمام كليدها را سپرد به دست پير مرد و آنچه بود و نبود تحويلش داد . پير مرد كليدها را گرفت . خرم و خوشحال به خدمت ماه منير آمد ،گزارش را عرض كرد ، با ماه منير در صحبت بودند تا سه ساعت از شب گذشت ، يكي از كشيشان به خدمت پير مرد زاهد آمد تعظيم كرد پير مرد پرسيد چيست ؟ گفت كشيش اعظم به سلامت باشد . وقت غذا دادن بني آدم است . چه مي فرماييد ؟ پير مرد به قدري خوشحال شد كه نزديك بود دلش بتركد . سپند آسا از جا پريد ، به همراه آن كشيش روان شد . رفتند آخر قلعه ، در گوشه آن مرد دري را گشود داخل شدند . پير مرد ديد در دست آن حرامزاده دو قرص نان جو و شمعداني است . از دالان باريكي آمدند . پير مرد صداي اميرارسلان را شنيد كه چون شير مي نالد و مي گويد

دلم آمد به تنگ از غم در اين زندان سلطاني

در اين زندان سلطاني منم سلطان زنداني

پير مرد محوطه ي كوچكي را ديد كه اميرارسلان را به زير بند گران كشيده اند ، خيلي درپا ، قره بقرا به گردن ، نشسته است . گويا كندند نه گنبد نيلگون فلك را و بر كله اش كوبيدند . آه از جانش بر آمد . ديد كشيش شمعدان بر زمين نهاد و قرص نان جو را جلو اميرارسلان گذاشت . اميرارسلان گفت اي مرد! من از گرسنگي ديگر قوت ندارم و اين نام جو را هم نمي توانم بخورم ! چه شود كه طعامي براي من بياوري ! آتش در دل پير مرد افتاد . اما براي اينكه اميارسلان او را بشناسد و بداند كه اينجا آمده است فرياد بر آورد اي بني آدم ! مگر نمي داني كه هر كس به خداوند شير گويا عاصي مي شود سزاي او بدتر از اينهاست . اگر راحت مي خواهي اطاعت خداوند را بكن و الا خداوند تقدير كرده است كه غير از نان جو چيزي به تو ندهند تا از گرسنگي بميري ! اميرارسلان صداي آشنا نشيد . سربلند كرد ببيند كيست ! ديد پيرمرد زاهد سر تا پا لباس جواهر نشان پوشيده است . تاجي بر سر گذاشته ، دست خر طلايي بر كمر زده . خيلي تعجب كرد با خود خيال كرد آيا كيست ؟ اگر پيرمرد زاهد است اينجا چه كار مي كند ؟ اين چه وضعي است ؟ اگر او نيست چرا اين قدر به او شبيه است ؟ پيرمرد ديد اميرارسلان فكري شد ، دانست كه او را درست نشناخته است . گفت سخت حيراني ! اينجا قلعه ي سنگباران نيست كه بيايي صاحب شوي . من پيرمرد زاهدم كه مرا هزار چوب زدي و از قلعه بيرون كردي ! من هم آمدم خدمت خداوند شكوه ي تو را كردم كه تو را به غضب خود گرفتار كند .اميرارسلان دانست كه پير مرد زاهد از پي نجات او آمده است . سختي نگفت : پير مرد و كشيش هر دو بيرون آمدند . در را بستند ، پير مرد كليد در زندان را از كشيش گرفت . گفت : درست نمي تواني مواظبت كني ! كليد بايد پيش من باشد ! كشيش از ترس خداوند سخني نگفت ، به مكان خود رفت ، پير مرد خرم و خوشحال به خدمت ماه منير آمد و گفت:

مژدگاني بدهي اي خلوتي نافه گشاي

كه ز صحراي ختن آهوي مشكين آمد

ملكه مژده ي مرا بده كه اميرارسلان را با چشم خودم صحيح و سالم ديدم! ان شاالله اميدوارم كه تا بيست روز ديگر تو را و او را نجات بدهم . ماه منير خوشحال شد . شكر خدا را به جا آورد . در صحبت بودند كه يكي از كشيشان وارد شد برابر پير مرد تعظيم كرد ، عرض كرد وقت شام خداوند است . تشريف بياوريد . پير مرد از جابرخاست به همراه آن كشيش آمد تا داخل آشپزخانه ي خداوند شدند. چشم پيرمرد بر دستگاه غريبي افتادكه تمام ظروف مطبخ از طلاي ناب است ، ديگهاي حلقه دار طلا به روي آتش است . چهل نغر طباخ همه تاجهاي طلا بر سر و لباس زرنگار در بر ، دستها را بالا زده اند و لنگهاي قطني در پيش كمر بسته اند . همين كه پيرمرد را ديدند همگي به خاك افتادند و زمين بوسيدند . پير مرد مرحبايي گفت و پيش آمد صندلي نهادند قرار گرفت . پس از آن خوان سالار در برابر پير مرد تعظيم كرد و گفت كشيش اعظم به سلامت باشد ١ طعامها تمام پخته شده حاضر است ، آيا مرخص هستيم بكشيم ؟ و طعامها را در ظروف مرصع و طلا كشيدند و در خوانچه ها چيدند . پير مرد برخاست در جلو افتاد و فراشان خوانچه ها چيدند پير مرد برخاست در جلو افتاد و فراشان خوانچه ها بر سر گرفتند آمدند تا در گنبد . پير مرد چند خوانچه شام خداوند را جدا كرد . پس از آن خوانچه هاي ديگر را به رسم معمول به چهارصد كشيش كه در قلعه بودند قسمت كرد ، شام هر كس را در منزلش دادند . پير مرد به پشت پرده آمد .ناقوس بزرگي كه براي اخبار آويخته بودند به صدا در آورد . خداوند نعره بر آورد چه خبر است ؟ پير مرد عرض كرد قربانت گردم ١ شام حاضر است . صدا بر آورد مرحبا به تو . چرا دير آمدي ، شام مرا بياور كه بسيار گرسنه ام ! پري مرد خوانچه اي طعام را خود به تنهايي آورد در برابر خداوند چيده سفره ي شراب گسترد و خودش آمد پشت پرده روي صندلي نشست . بعد از دقيقه اي صداي خداوندبلند شد . پير مرد سپند آسا از جا پريد . در برابرش تعظيم كرد .عرض كرد قربانت گردم ! شير گويا گفت به يار عزيز من چه دادي ؟ شام خورد يا نه ؟ پير مرد عرض كرد هنوز براي او طعام نبرده ام ! منتظرم كه هر چه از پيش خداوند بماند براي او ببرم . خداوند گفت زود باش الان طعام و شراب برايش ببر كه گرسنه نماند . پير مرد خوانچه اي از طعامخاصه ي خداوند برداشت به خدمت ماه منير آمد . ماه منير طعام و شراب خورد . پير مرد يك قاب طعام كشيد و كباب جوجه و ميناي شراب عليحده گذاشت . يك نفر از كشيشان را گفت به خدمت ماه منير باش . روي تخت بستر حرير بينداز بخوابد و خودت كشيك بكش تا من بيايم و خودش به خدمت شير گويا آمده پشت پرده نشست تا آن حرامزاده شام خورد و قهوه و غليان صرف نمود و پير مرد را مرخص نمود و پير مرد بيرون آمد . در گنبد را بست و آمد ديد ماه منير روي تخت ميان بستر حرير در خوابست و كشيش نشسته كشيك مي كشد . كشيش را مرخص كرد. خود داخل اتاق گرديد تا هنگامي كه دو ثلث از شب ديو چهر بي مهر زنگي كردار ناپايدار اهريمن طبيعت غدار گذشت .

بر آراست شب روي مانند ماه

به زلفين مشكين و چشم سياه

خم طره بگشود مه را ز دوش

سر زلف شب گشت عنبر فروش

پير مرد خاطر جمع گرديد كه ديگر كسي بيدار نيست ، قاب طعام رادر سيني قهوه نهاد و شراب و كباب و شمعداني به دست گرفت و سيني قهوه را برداشت ، آهسته در گنبد را باز كرد ، بيرون آمد ، بهسرعت اجل آمد تا در زندان رسيد . در را باز كرد و داخل شد و صداي اميرارسلان را شنيد كه مي ناليد و مي گفت

اي فلك كج رفتار و اي سپهر غدار !از رفتار بماني كه مدت سه سال تمام است كه به جاي آب زهر ناب در جامم مي ريزي و هر دم به درد تازه گرفتارم مي كني و ساعتي به كام من نمي گردي!

اي فلك چند ز پي ساماني

كو به كو در بدرم گرداني

چند نازي تو به اين حشمت و جاه

به تو اين جاه و جلال ارزاني

گاه بر حالت خود مي خندم

گاه از درد دلم گرياني

خنده ي اولم از پي درديست

گريه ي بعد ز بي درماني

آن قدر جور مكن بر من زار

كه به درمان دلم درماني

اي آسمان !تا كي تا چند اسير غم و اندوه باشم ؟

مي خواست فلك كه تلخكامم بكشد

ناكرده مي طرب به جامم بكشد

بسپرد به سدت بند و زندان ما را

كاخر به عقوبت تمام بكشد

از صداي ناله و گريستن اميرارسلان آتش در كانون سينه ي پير مرد افتاد . به تعجيل آمد نزديك. همين كه چشم اميرارسلان به روشنايي چراغ افتاد ساكت شد و در فكر فرو رفت كه آيا اين وقت شب چرا به سر وقت من آمده اند ؟ متحير بود كه پيرمردرسيد، شمعدان و سيني قهوه بر زمين نهاد و خود را به پاي اميرارسلان انداخت ، مثل ابر بهار شروع كرد به گريستن و گفت چشم من كور باد كه تو را به اين روز نبينم ! اميرارسلان كه پري مرد را ديد خيلي خوشحال شد ، چنان كه گويا دنيا را به او دادند . گفت پدر جان عزيزم ! تو در اين قلعه چه مي كني و اين چه وضع است؟ پير مرد دست اميرارسلان را گشود ، گفت قربانت گردم ! مي دانم گرسنه اس ! اكنون طعام و شرب بخور تا من حكايت را نقل كنم . اميرارسلان سيني قهوه را پيش كشيد . مشغول طعام خوردن شد . پير مرد بيان كرد . آه از جان اميرارسلان بر آمد . گفت پدر ! اين چه كاري بود كه كردي ! مبادا اين حرامزاده به ماه منير دست درازي كند كه با شمشير دو نيمت مي كنم ! پير مرد گفت قربانت گردم ! كاري بود شد ان شاالله تا سعي دارم نمي گذارم دست اين حرامزاده به ماه منير برسد . اميرارسلان افسوس زادي براي شمشير زمردنگار خورد كه به دست الهاك ديو افتاده ، از پير مرد پرسيد خنجر زمردنگار كجاست ؟ گفت خنجر پهلوي دست شير گوياست . هر چند الهاك التماس و اصرا كرد خنجر را به او نداد . گفت بايد پيش خودم باشد . انشاالله به خواست خداوند عالم تا بيست روز ديگر همه ي كارها به دلخواه مي شود و با همين خنجر اين سگ حرامزاده را خواهي كشت . اميرارسلان سفارش زيادي در باب ماه منير كرد ، طعام و شراب را به التمام خورد.پس از آن پير خيلي سست و آهسته دست اميرارسلان را بست و سيني قهوه را برداشت بيرون آمد . در را بست و به مكان خود آمد و به عبادت و نماز مشغول گرديد ، تا هنگامي كه گنجور قدرت در خزانه ي افق را گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر كواكب به زير مخزن دامان آورد .

روز ديگر كه طفل بر مكتب

تخته را شست از سياهي شب

آسمان زد به رسم هر روزه

قلم زر به لوح فيروزه

در سر زدن آفتاب پير مرد از جا برخاست . در گنبد را گشود ، كشيشان به عادت هر روزه هر يك به خدمت و كار مرجوعه ي خودمشغول شدند . ماه منير هم در منزل خود از خواب برخاست ، لباس پوشيده نشست . پير مرد زاهد هم به خدمات خداوند شير گويا مشغول گرديد ، هر ساعت شير گويا در نزد پير مرد اظهار عشق و شو ق به ماه منير مي نمود و پير مرد نويد وصلش مي داد، تا هنگام شب . آن شب را هم به طريق شب گذشته به سر بردند . القصه ، مدت نوزده شبانه روز به همين منوال گذشت . هر شب پير مرد به زنجير خانه ي اميرارسلان مي رفت ، طعام و شرابش مي داد . تا آنكه قوتش به جا آمد و از صدمه ي گرسنگي بيرون آمد . شب نوزدهم شير گويا پير مرد را طلبيد و گفت پير مرد ! به گفته ي تو من بيست روز صبر كردم ، با وجود اينكه دقيقه اي از اين دختر صبر را محال مي دانستم ! فردا شب وعده است كه دست وصال به گردنش در آورم ، اگر باز هم بهانه بياوري به ابليس قسم مي كشمت و زنده نمي گذارمت ! برو در تدارك باش و ماه منير را زينت و مشاطه اش كن و قلعه و گنبد را چراغان كن . پير مرد سجده كرد . عرض كرد قربانت گردم ١ بنده حاضرم كه فردا شب كه شب بيستم است دست دختر را به دستت بگذارم ! خداوند خوشحال شد . پير مرد آمدبيرون به خدمت ماه منير گزارش گفت . ماه منير چون باران بنا كرد به گريستن . گفت : پدر ! آخر ديدي مرا به دست اين حرامزاده گرفتار كردي ؟من بعد از ملك شاپور سزاوار است كه زن اين گنده پير حرامزاده باشم ؟ پير مرد گفت : ملكه چاره نيست ! تا تو را به او. ندهم اميرارسلان خلاص نمي شود ! وليكن خاطرت جمع باشد . به جلال خدا نمي گذارم كه دست اين حرامزاده به تو برسد . ماه منير گفت اگر از گرفتاري من اميرارسلان خلاص مي شود سر من و خاك قدم اميرارسلان ! هزار جان داشته باشم قربانش مي كنم . آنچه خدا مقدر من كرده است مي شود . پير مرد او را دعا كرد و به خدمت خداوند آمده سجده كرد . عرض كرد خداوند اعظم به سلمت باشد ! اخبار عروسي را به ماه منير دادم . كمال خوشحالي و رضايت را دارد . اما يك عرض كوچك دارد . عرضش اينست كه چون خداوند بايد مجرد باشد . عروسي كردن و زن گرفتن نقص اوست ، خواهش من از او اينست كه فردا شب در حول و حوش گنبد هيچكس نباشد . بلكه كشيشاني كه در قلعه هستند تمام در منزلهاي خود بروند و در حجره ها را به روي خود ببندند و احدي در قلعه آمد و شد نكند مگر پيرمرد . شير گويا خنديد و گفت كشيشان و اهل قلعه محرمان من هستند . ايشان را چه كار

است به كار من ؟ ليكن چون ماه منير خواهش كرده است محض خاطر او و رفع بهانه اش چه مضايقه ؟ برو قدغن كن ، فردا شب از غروب آفتاب همگي به منزلهاي خود بروند و كسي در قلعه آمد و شد نكند ! پير مرد خوشحال شد ، بيرون آمد ، تمام كشيشان را جمع كرده قدغن اكيد كرد . كشيشان تمام گفتند به چشم ! آنچه امر خداوند باشد همگي به جان اطاعت مي كنيم ! پير مرد دستورالعمل چراغان قلعه را داد ، همه ي كارها را نظم داد ، آمد درمطبخ به قرار هر ب شام خداوند و ماه منير و سايرين را داد تا آنكه همگي خوابيدند . به عادت هر شب طعام و شراب برداشت به زنجير خانه آمد . پس از آن كه اميرارسلان طعام و شراب خورد ، عرض كرد قربانت گردم ! فردا شب وعده است و اين حرامزاده ماه منير را از من مي خواهد ! اميرارسلان گفت تكليف چيست ، چه مي كني ؟ پير مرد گفت فردا شب شراب زيادي به اين مادر بخطا مي دهم ، قلعه را هم خلوت كرده ام ، جنبنده اي نيست . همين كه خيلي مست شد ، ماه منير را مي برم به دستش مي دهم ، تو را هم مي برم پشت پرده ، قدري تماشا كن . همين كه دست به جانب ماه منير دراز كند از پشت پرده بيرون بيا با خنجر زمردنگار كه در كنار دست آن حرامزاده است كارش را تمام كن ! مبادا دست پاچه شوي خنجرا را فراموش كني ! كه غير از خنجر و شمشير زمردنگار هيچ حربه بر بدن اين سگ كارگر نيست ! خنجر را طرف راست كنار دستش گذاشته است . اينها را گفت و برخاست . آن شب را اميرارسلان تا صبح در فكر بود . اما پيرمرد بيرون آمد در آن نصف شب درقلعه ديد صد نفر از عفريتان بر در قلعه به شكيك مشغولند . تا پيرمرد را ديدند برخاستند در برابرش تعظيم كردند . پير مرد گفت : جماعت ! خداوند بعضي تقديرات كرده است كه بايد بروم در اردو و به الهاك ديو و سهيل وزير دستورالعمل بدهم . يكي مرا به اردو برساند . يكي از عفريتان پيش دويد ، پير مرد را به گردن گرفت ، باد در تنوره انداخت ، كنار اردوها بر زمين نهاد . پير مرد به عفريت گفت تو برو در همين مكان بنشين تا من بيايم . همين كه از نظر عفريت غايب شد ، راه كج كرد ، رو به اردوي ملك اقبال شاه به سرعت اجل آمد تا در سراپرده ، ديد كشيكچيان به كشيك مشغولند ، تا پير مرد را ديدند برخاستند تعظيم كردند . پير مرد از ايشان پرسيد ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه بيدارند يا خوابند ؟ كجا هستند ؟ كشيكچيان گفتند هر دو پادشاه بيدار هستند . امشب چند شب است كه از دست الهاك حرامزاده خواب نكرده اند . حال با آصف وزير و اميران خلوت كرده اند . پيرمرد داخل سراپرده شد . آمد پشت پرده ايستاد ، ديد ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه با كمال افسردگي نشسته اند . چند نفر از محرمان هم نشسته اند آهسته آهسته صحبت مي كنند ، پير مرد داخل شد ، سلام كرد . همين كه چشم ايشان بر پيرمرد افتاد اول او را نشناختند .براي اينكه لباس مرصع پوشيده بود و خود را مثل كشيشان آراسته بود ،قدري وشت كرده ترسيدند ، پير مرد خنديد . بعد كه او را شناختند همگي خوشحال شدند . گفتند : پير مرد! اين چه وضع است ؟ كجا بودي ! تو رفتي از اميرارسلان براي ما خبر بياوري ! چون شد كه بيست روز است اثري از تو نديديم !پيرمرد نشست و تمام سرگذشت خود را با شير گويا از فاتحه تا خاتمه بيان كرد و گفت اميرارسلان بحمدالله تعالي زنده و سلامت است . انشاالله تا چند روز ديگر از بند نجات مي يابد وشير گويا را مي كشد . كار شما با الهاك به كجا رسيد و چه شد ؟ ملك اقبال شاه گفت داد از دست الهاك حرامزاده !كه هر روز به ميدان مي آيد و بيست سي نفر از سپاه ما مي كشد . چنان چشم عفريتان و سپاه ما ترسيده است كه ديگر كسي جرأت ميدانش را ندارد . شب از ضرب شمشير زمردنگار و از ترس اين حرامزاده كسي خواب راحت نمي كند ! يك روز از سپاه من و يك روز از سپاه ملك شاهرخ شاه و يك روز از سپاه ملك شاپور به جنگ اين مادربخطا مي روند و همه روزه شكست از جانب ماست . پيرمرد گفت آسوده خاطر باشيد كه ان شا الله تا چند روز ديگر كارها درست مي شود . تا چند روز ديگر هم صبر كنيد و با الهاك مدارا كنيد تا ببينيم از پس پرده ي غيب چه بازي به عرصه ي شهود مي رسد ! حالا من آمده ام با شما كاري دارم . ملك اقبال شاه گفت چه مطلب داري ؟ پير مرد گفت فردا شب شب زفاف شير گوياست با ماه منير و مي خواهم اميرارسلان را از زندان به توفيق خدا بيرون بياورم . شما صد نفر از عفريتان را بفرستيد بالاي كوه در ميان جنگل و مغاره ها پنهان شوند و ملتفت قلعه ي شير گويا باشند ، هر وقت بالاي برج قلعه آتش بلند شد خودشان را به ما برسانند . ليكن قدغن كنيد طوري بيايند كه كسي ايشان ر نشنوند . به محض اينكه اين حرامزاده بفهمد ، شمشير زمردنگار را بر مي دارد و مي گريزد و يك فتنه ي ديگر برپا مي كند . ملك اقبال شاه به آصف وزير سفارش كرد ، پير مرد ايشان را وداع كرده بيرون آمد . همه جا آمد تا پيش عفريت رسيد ، بر گردن عفريت سوار شد ، عفريت باد در تنوره انداخت ، نزديك صبح بود كه پير مرد را به قلعه رسانيد . پير مرد آمد در منزل خود به عبادت ونماز مشغول شد تا هنگامي كه عروس خلوت نشين خورشيد از حجله ي افق به در آمد . برقع از روي خود برداشت و جهان را به نور منير خود مزين گردانيد .

بال مرصع گشود مرغ ملمع بدن

اشك زليخا بريخت يوسف گل پيرهن

صفحه ي صندوق چرخ گشت نگونسار باز

کرد برون مار صبح مهره ي مهر از دهن

خاتم زرين که داد دست سليمان به باد

صبح به صحرا فتاد از گلوي اهرمن

در بر آمد آفتاب عالمتاب پيرمرد زاهد از جاي خود برخاست . به تدارك عروسي مشغول بود . تمام كشيشان مشغول چراغان و خدمات ديگر بودند، وقت عصر شير گويا پير مرد را طلبيد ، گفت برو در خزانه آنچه جواهر قيمتي كه لايق سر و بر ماه منير باشد بيرون بياور و او را درست مشاطه كن ! پير مرد عرض كرد به چشم ! و بيرون آمد ، وارد خزانه شد ،جواهرها را از صندوق بيرون آورد ، آنچه از همه بهتر به نظرش آمد در خوانچه چيد و اسباب آرايش از هر قبيل حاضر كرده به خدمت ماه منير آورد و گفت ملكه برخيز و آرايش كن ، اما بايد چنان خود را جلوه دهي و مشاطه كني كه به نظر اول عقل اين حرامزاده را ببري ! ماه منير گفت به چشم ، و برخاست در برابر آيينه نشست و خود را مشاطه مي نمود . پير مرد هم بيرون آمد ، چراغهاي گنبد را تمام روشن كرد و چراغهاي قلعه را روشن كردند . كشيشان را تمام مرخص كرد و گفت برويد به منزلهاي خود ! قدغن خداوند است كه اگر مورچه در قلعه باشد من او را ببينم سرش را از قلعه ي بدن جدا مي كنم ! كشيشان همگي رفتند به منزلهاي خودشان ،درها را به روي خود بستند . از آن جانب هم آصف وزير صدنفر از عفريتان را آهسته فرستاد در حول و حوش قلعه در بالاي كوه در ميان جنگل پنهان شدند و به ايشان دستورالعمل داد كه هر وقت آتش از برج قلعه بلند شد همه بريزيد در قلعه هر چه اميرارسلان و پيرمرد زاهد مي گويند به جا بياوريد ، عفريتان هم به گفته ي آصف وزير آمدند در جنگل پنهان شدند و منتظر شعله ي آتش بودند ، از اين طرف هم پير مرد كشيشان را از قلعه بيرون كرد . همين كه آنها رفتند و قلعه خلوت شد ، آمد در قلعه صد نفر از عفريتان را كه كشيك مي كشيدند ، پير مرد را ديدند، برخاسته تعظيم كردند ، گفت جماعت ! حكم از مصدر جلال خداوند است كه شما امشب همگي مرخص هستيد ، برويد در مكان خودتان ! چون خداوند امشب عروسي دارد شما را مرخص كرده است كه برويد با زنهاي خودتان در عيش باشيد ! از قضا اين عفريتان مدتي بود از اهل و عيان جدا شده بودند . همين كه اين سخن را شنيدند خوشحال شدند . پير مرد رادعا كردند ، باد در تنوره انداختند و هر يك به مكان خود رفتند . پري مرد درقلعه را محكم بست و آمد خيك شرب كهنه ر در صراحيهاي بلور ريخت ، با مزه و اسباب در قهوه سيني چيده به خدمت خداوند آورد. خداوند گفت : پري مرد ! طاقت من به طاق رسيد ! كو ماه منير ؟ پير مرد عرض كرد قربانت گردم ! ماه منير خود را مي آرايد ، شما قدري مي بخوريد الان مي آيد ، شير گوياي حرامزاده از فرط عشق و محبتي كه داشت جام هاي پي در پي نوشيد و هر ساعت فرياد مي كرد : پير مرد ! من كه مردم ! پس چرا ماه منير را نمي آوري ؟ پير مرد مي گفت مشاطه اش تمام نشده است ! صبر كرد تا شير گوياي حرامزاده خوب مست شد، چنانكه از مستي سر از پا نمي شناخت ، پري مرد به خدمت ماه منير آمد . ديد چون قرص آفتاب خود را هفت قلم مشاطه نموده است به طوري كه عقل از سر پير مرد به در رفت ، گفت ملكه برخيز ! داماد منتظر است ! ماه منير گفت الهي خانه ات خراب بشود كه آخر مرا به دست اين ولدالزنا گرفتار كردي ! پير مرد گفت : ملكه خاطر جمع باش ! به خداي لاشريك له نمي تواند به تو دست درازي كند . نمي گذارم تو را نگاه بكند ، برخيز ! ماه منير خواهي نخواهي چون سرو آزاد و نخل طوبي از جا برخاست ، پير مرد از جلو و ماه منير از عقبش آمدند داخل گنبد شدند ، چشم شير گويا به دربود كه ديد

بر افكندند از خرگه نقابي

عيان شد در دل شب آفتابي

بلا و فتنه چاووشان راهش

اجل فرمانبر چشم سياهش

به محض ديدن گويا دنيا را به او دادند ، نزديك بود از ذوق دلش بتركد ! پير مرد آهسته به ماه منير گفت تعظيم كن و آن قدر خودداري كن كه بروم اميرارسلان را بياورم ! ماه منير در برابر خداوند تعظيم كرد ، پير مرد

زير بازويش را گرفت آورد بالاي تخت پهلوي دست خداوند نشانيد و خودش در برابر تعظيم كرده بيرون آمد به نعجيل هر چه تمامتر دويد در زندان راگشود و اميرارسلان را از بند نجات داد ، گفت قربانت گردم ! زود خود را برسان ، مبادا اين حرامزاده بلايي به سر ماه منير بياورد ! اميرارسلان ديگر سر از پا نشناخت ! گفت خانه ات خراب شود ، حالا مرا خبر مي كني ! اگر اين حرامزاده ماه منير را ضايع كرده باشد تو را خواهم كشت ! و به سرعت اجل آمد تا پشت پرده ، اميرارسلان پرده را سوراخ كرد سر به روزنه نهاد ، ديد وقتي استكه ماه منير پهلوي دست شير گويا نشسته سر به زير انداخته است و شير گويا قربان و صدقه اش مي رود و مي گويد نازنين ، بلايت به جانم ! من خداوند روي زمينم ! چرامرا نمي خواهي ؟ آنچه بخواهي براي تو موجود است . ماه منير سر بلند كرد ، گفت مي دانم تو خداوند روي زميني وهمه چيز داري اما تو جانور درنده هستي ، من از تو مي ترسم ! شير گويا قاه قاه خنديد ! مثل توپ لب شكسته صدايش در گنبد پيچيد ، گفتنازنين ! تصدقت بروم ! من شير درنده نيستم ، مثل تو از طايفه ي بني جان هستم ، از جا برخاست . اسمي خواند بر خود دميد . چرخي خورد ، پوست شير به يك طرف افتاد . ناگاه چشم اميرارسلان بر حرامزاده گنده پيري افتاد كه هفتاد ذرع قد دارد . لباس مرصع پوشيده ، ريش سفيد بلند تا به ناف كشيده ، صورت مثل مركب سياه و چشم هاي قرمز برگشته چون يك كاسه ي پر خون ، به محض اينكه ماه منير او را ديد نزديك بود زهره اش بتركد ! خود را عقب كه شير گوياي حرامزاده طاقت نياورد . دست انداخت بند دست ماه منير را گرفت ، پيش كشيد ، لبها را چون شاخ حجامت به صورتش چسبانيد و او را در بر كشي . ماه منير بنا كرد دست و پا زدن . چشمهاي شير گويا برگشت ،ماه منير را انداخت . مي خواست كام دل حاصل كند كه ديگر تاب بر اميرارسلان نامدار نماند و سر از پا نشناخت . بي تحاشي از پسر پرده بيرون آمد . نعره كشيد كه كيدي خانه خراب در چه كاري ! باش كه رسيدم ! شير گويا از صداي نعره ي اميرارسلان واهمه كرد ، برگشت نگاه كرد ، اميرارسلان را ديد نعره بر آورد ، مادبخطاي حرامزاده ! در اين وقت در كجا بودي ؟ كي تو را اينجا آورد ؟ ماه منير را رها كرد و به جانب اميرارسلان دويد . اميرارسلان خنجر زمردنگار را ربود ، چنان بر طبل شكم آن سگ زد كه چون خيك سر تا سر دريد ، دل و روده اش بيرون ريخت و بر زمين افتاد . ماه منير و اميرارسلان و پيرمرد هر سه شكر خدا را به جا آوردند . صداي نعره ي خداوند در قلعه به گوش چهار صد نفر كشيشان و برهمنان رسيد . بزرگ كشيشان گفت : جماعت ! عاقبت اين پير مرد مكار كار خود را كرد ! برخيزيد ببينم اين چه صداست ؟ كشيشان سراسيمه از منزلهاي خود بيرون دويدند رو به گنبد ، وقتي داخل گرديدند و آن هنگامه را ديدند كه خداوند با هفتاد ذرع قد و قامت وسط گنبد افتاده است سر تا سر طبل شكمش پاره شده است و اميرارسلان نامدار خنجر زمردنگار در دست ايستاده است و خون در تالار مثل دريا موج مي زند آه از جانشان بر آمد ، به يكبار همگي فرياد بر آوردند اي جوان مادربخطا ! كشتي خداوند شير گويا را كي گذاريم جان به در ببري! و دست خرها را از كمر كشيدند و بر اميرارسلان حمله كردند . اميرارسلان هم با خنجر زمردنگار افتاد در ميان ايشان. پير مرد زاهد خود را بالاي برج قلعه رسانيد ، هيزمها را كه به پيش حاضر كرده بود آتش زد . عفريتان كه در كوه پنهان بودند همه باد در تنوره انداختند خود را به قلعه رسانيدند . همين كه پير مرد عفريتان را ديد ، گفت جماعت مگذاريد اين حرامزاده ها به در روند ! كه عفريتان افتادند ميان كشيشان در يكدم هر چهارصد نفر را به دوزخ فرستادند . همين كه اميرارسلان از كشتن كشيشان فارغ شد روي صندلي نشست ، ماه منير را هم پهلوي دست خود نشانيد ، آفرين زيادي به پير مرد زاهد كرد و معذرت خواست . پس از آن گفت حالا تكليف چيست ؟ چه بايد كرد كه تا الهاك حرامزاده بشنود كه من خداوند را كشته و نجات يافته ام ، شمشير زمردنگار را بر مي دارد و مي گريزد و فتنه ي ديگر برپا مي كند . اگر اول به جنگ او بروم مي ترسم آن پتياره كه به صورت اژدها شده بود مرا گرفت بگريزد . نمي دانم چه كنم و تكليف من چيست ؟ پيرمرد گفت قربانت گردم درست فهميدي ! به محض اينكه الهاك ديو بفهمد كه شير گويا كشته شده است شمشير را بر مي دارد و مي گريزد . بايد اول به جنگ الهاك رفت و او را علاج گرد . كشتن مرجانه ي جادو نقلي نيست . بايد همين حالا نصف شب است آهسته برويم وارد اردو بشويم كه كسي نفهمد . فردا هم غافل به ميدان برو و شر اين حرامزاده را دفع كن ! اميرارسلان حرف پير مرد را پسنديده تحسين كرد ، به آن صد نفر عفريت هم قدغن اكيد كرد كه اسممرا مياوريد . اميرارسلان و ماه منير و پيرمرد هر يك بر دوش عفريتي سوار شدند . عفريتان باد در تنوره انداخته بر هوا بلند شدند . دوثلث از شب ديو چهر گذشته بود كه وارد اردو شدند . همه ي اهل اردو در خواب بودند. اميرارسلان عفريتان را مرخص نمود و خودش را با ماه منير و پير مرد زاهد آمدند تا پشت سراپرده ، چشم كشيكچيان كه بر اميرارسلان افتاد همگي خود را بر قدمش انداختند . اميرارسلان همه را نوازش كرد، داخل سراپرده گرديد . وقتي است كه ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و آصف وزير نشسته اند و آهسته صحبت مي كنند . اميرارسلان پشتپرده ايستاد. ديد ملك اقبال شاه به آصف وزير مي گويد ، وزير مي ترسم پير مرد زاهد به تنهايي نتواند اين كار عمده را انجام بدهد و خداي نخواسته سانحه اي براي اميرارسلان رو بدهد . آصف وزير گفت قربانت گردم ! آسوده باشيد كه بنده در رمل ديده ام نجات اميرارسلان به دست پير مرد زاهد است . انشاالله اميدوارم در

این روزها خبرخوشي از امير ارسلان برسد و خواهد آمد . ملك افبال شاه گفت وزير مي ترسم تا آمدن اميرارسلان اين حرامزاده اردوي ما را از پيش بردارد كه اميرارسلان پرده را برچيد داخل چادر گرديد ، سلام كرد ، همين كه چشم ملك اقبال شاه و سايرين بر جمال بي مثال اميرارسلان نامدار افتاد نزديم بود از ذوق قالب تهي كنند . بي اختيار بر پايش افتادند. آصف وزير گفت هزار جانم به قربانت ! خد ا را هزار مرتبه شكر مي كنم كه بحمدالله سلامت و تندرست يكبار ديگر به خدمت تو رسيديم . اميرارسلان همه را نوازش كرد و نشست . پس از تعارف رسمي تمام سرگذشت خود را از اول تا آخر بيان كرد . همگي شكر خدا را كردند . اميرارسلان سفارش زيادي به آصف وزير كرد كه فردا ابدا اسم مرا در ميان سپاه كسي نياورد . مبادا الهاك ديو حرامزاده بگريزد و از نو فتنه اي برپا كند . آصف وزير عرض كرد به چشم ! پس از آن چند جام شراب خوردند و بستر حرير گستردند . اميرارسلان در كمال استراحت خوابيد و سايرين هر يك به منزلهاي خود رفتند ، تا هنگامي كه يكه سوار عرصه ي خاور يك تنه خود را بر قلب سپاه انجم زد و شه زنگ رو به عزيمت نهاد

دگر رزو كاين اعبت زرنگار

بر آمد بر ايوان نيلي حصار

در بر آمدن شاه انجم نشست

وزو بر سپاه شب آمد شكست

در بر آمدن آفتاب جهانتاب دو سپاه كينه خواه عزم عرصه ي رزمگاه نمودند و چچون دريا به موج در آمدند . رو به ميدان نهادند . اميرارسلان نامدار از خواب راحت برخاست ، به حمام رفت ، سر و كله را از گرد و غبار شست و شو كرد ، بيرون آمد ، سر تا پا غرق در درياي آهن و فولاد گرديد

بپوشيد اول يل نيكبخت

سبك روح جوشن به بالاي درخت

چهار آينه چون چهار آفتاب

ز فولاد بست آن يل كامياب

درشت ابلقي از براي نمود

بزد آنيل شير صولت به خود

يكي خنجري از اجل تيزتر

ز مژگان معشوقه خونريزتر

بزد بر كمر تا به وقت جدال

ببرد سر دشمن بد فعا

از ميل ابلق تا نعل موزه از نعل موزه تا ميل ابلق غرق اسلحه ي رزم گرديد ، چون رستم داستان و سام نريمان از سرا پرده بيرون آمد . مركب صرصر تك فولاد رگ باد رفتار صاعقه كردار برق سير آتش طبع خام مزاج را با زين مرصع و لجام لعل كشيدند

ديوانه مركبي كه اگر هي بر او زني

آرد برون ز كاسه ي سم مغز روزگار

امير ارسلان نامدار بر مركب سوار گرديد

آن ترك سرخ جامه سوار سمند شد

ياران حذر كنيد كه آتش بلند شد

مانند سهراب يل چپ بر خانه ي زين مركب نشست و به جانب ميدان كارزار روانشد ، در پشت صف ايستاد ، از اينجانب صف جدال و قتال بسته گرديد . پادشاهان در قلب زير علم ايستادند كه از آن جانب الهاك ديو مانند فولادزره ديو اسلحه پوشيده و شمشيز زمردنگار بر كمر بسته چون پارچه ي كوهي داخل ميدان گرديد . نعره بر آورد ، اي اقبال شاه و شاهرخ شاه ! تا چند مرا معطل كرده ايد ؟ امروز روزيست كه به توفيق خداوند شير گويا اين سپاه را از پيش بردارم ! خوش باشد ، يكي به ميدان بيايد . كه يكي از اميران عفريتان دار شمشاد گران به گردن گرفت ، وارد ميدان گرديد ، آمد در برابر الهاك ديو ايستاد ، گفت ، حرامزاده ي كج رفتار ! چه كرده اي كه اين همه لاف بيجا مي زني ؟ امروز روزيست كه به توفيق خداي هيجده هزار عالم و آدم خاك در كاسه ي سر تو و سپاهت بشود ! از اين سخن گنداب طبيعت آن حرامزاده بر هم خورده دست بر قبضه ي شمشير زمردنگار رسانيد ، هي بر جانب آن عفريت زد . تا رفت دفع كند چنان بر فرقش زد كه از ميان دو پايش برق شمشير نمودار گرديد ، دوپاره پيكرش بر زمين آمد ، الهاك ديو نعره برآورد مرد خواست . عفريت ديگر به ميدان آمد كشته گرديد . خلاصه در يكدم پنج تن از شجاعان عفريت را به هلاكت رسانيد كه ديگر طاقت بر امير ارسلان نامدار نمانده تازيانه ي سيم خام را بر كفل مركب صرصر تك آشنا كرده به ميدان در آمد . در برابر الهاك ديو دهنه بر دهان مركب زده ايستاد . به يكبار چشم الهاك ديو حرامزاده بر جمال اميرارسلان نامدار افتاد ، معاينه ي اجل را به چشم خود ديد . خواست فرار كند اجل دامنگيرش شد . به خاطر جمعي شمشير زمردنگار ايستاد .

اميرارسلان هي به جانب الهاك زد ، كه مادبخطاي حرامزاده ! چه ميدان را از نره شيران خالي ديده اي كه لاف مي زني ! مرد ميدان تو منم ، الهاك گفت كبدي خانه خراب چه حيله به كار زدي كه از بند خداوند نجات يافتي به ميدان من آمدي ؟ همانا اجل تو را آورد . اميرارسلان قاه قاه خنديد و گفت حرامزاده خداوندت راكشتم ، در جهنم ايستاده منتظر تو است ، بيا كه تو را هم به پهلوي او بفرستم ! از اين سخن آه از جان الهاك برآمد . گفتحرامزاده ي ولدالزنا كشتي خداوند را كي گذارم جان سالم به در بري ! بگير از دست من ! دست بر قبضه ي شمشير زمرد نگار هي بر اميرارسلان زد كه آنشير بيشه ي شجاعت سپر فراخ دامن بر سر كشيد كه الهاك ناپاك از آن سر ميدان هاي هوي كنان و عربده جويان رسيد و شمشير را علم كرده خواست كه بر فرق مردانه ي اميرارسلان غرود بياورد كه آن شير بيشه ي شجاعت سپر را به جلدي و چابكي به مهره ي پشت انداخت ، پنجه ي پلنگ آسا را در انداخت ، بند دست آن حرامزاده را در روي هوا گرفت ، چنان فشاري داد كه پنج انگشت الهاك چون خيار تر راست ايتساد ، شمشير زمردنگار را جبرا و قهرا با گوشت و پوست از دستش به در آورد ، در همان گرمي بر كمرش كه چون چنار سالخورده دونيمه گرديد و پيكرش چون دو پارچه ي كوه بر زمين آمد . صداي احسن و آفرين از دو لشكر برسپهر برين رسيد . اما همين كهسهيل وزير چنان ديد نهيب به لشكر دادكه مگذاريد ! به يكبار هجوم آور شدند كه اميرارسلان دست بر قبضه ي شمشير زمردنگار رسانيده بر ايشان حمله نمود ، پادشاهان پريزاد هم با سپاه گران از جا در آمدند .

دو لشكر رسيدند و بر هم زدند

فزع بر دل چرخ اعظم زدند

اميرارسلان به هر طرف رو مي كرد از كشته پشته مي ساخت . اما همين كه الهاك ناپاك كشته شد . ملك شاپور را كه خواب بند كرده بود از خواب بيدار شده خود را در تابوتي ديد . برخاست نشست. ديد در خيمه ي زرنگاري تابوت مخمل مشكي گذاشته اند و او را خوابانده اند ،هيچ كس نيست ، تعجب كرد كه آيا اينجا كجاست و مرا چرا اينطور كرده اند ، كه كاه منير از در خيمه داخل شد . ملك شاپور را ديد كه زنده و سلامت نشسته است ، از خوشحالي نعره زد و بيهوش شد . ملك شاپور برخاست آمد سرش را به زانو نهاد ، پرسيد ملكه بلايت به جانم ، تو را چه شد ؟ مرا چرا در تابوت گذاشته اند ؟ ماه منير تمام حكايت را از شب عروسي الي حال بيان كرد و گفت اميرارسلان امروز بهمديان رفت. گويا الهاك ديو را كشته باشد كه تو بيدار شدي . ملك شاپور خيلي احسن و آفرين به مردانگي اميرارسلان كرد و گفت برخيز اسلحه ي مرا بياور تا بروم

جان خود را فداي خاك كف پايش نمايم ! ماه منير برخاست اسلحه ي ملك شاپور را آورد . ملك شاپور سر تا پا غرق آهن و فولاد گرديده از سراپرده بيروم آمد . چشم سپاه و كسانش كه بر ملك شاپور افتاد همگي بر قدمش افتادند . ملك شاپور مركب طلبيد و سوار شد و به سرعت اجل مركب تاخت تا وارد ميدان شد ، خود را زد به سپاه بني جان . از هر طرف رو مي كرد از كشته پشته مي ساخت ، اين اجل خيمه زد ، باران مرگ باريدن گرفت ١ تا عصر چنان گير و دار و هنگامه اي بود كه جهان پير به خاطر نداشت . سپاه بني جان تاب مقاومت نياورده رو به گريز نهادند . اميرارسلان و پادشاهان و سپاه از عقب ايشان مي زدند و مي كشتند تا وارد دروازه ي شهر شدند . سپاه دست به قتل وغارت گشودند تا نزديك غروب اهل شهر به امان آمدند. اميرارسلان فرمود امان دادند . لشكر دست از غارت كشيدند . اهل شهر همه از جان و دل مسلمان شدند . اميرارسلان به بارگاه ملك جان شاه آمده بر تخت نشست . پادشاهان و وزيران و اميران همه جابر جا نشستند . ملك شاپور آمده خود را بر قدم اميرارسلان انداخت . پايش را بوسيد و معذرت خواست . اميرارسلان هم صورتش را بوسيد و گفت حمد خدا را مي كنم كه تو را از اين بلا نجات داد . پس از آن فرمود يكي برود سهيل حرامزاده را بياورد ! جمعي بيرون دويدند. هر چند در شهر جستجو كردند او را نيافتند . آمدند به خدمت اميرارسلان عرض كردند : قربانت گرديم هر چه گشتيم او را نيافتيم ، گويا كشته گرديده است . اميرارسلان گفت يقين دارم گريخته است . به هر حال مي بياوريد كه بسيار خسته ام ، در دم ساقيان آفتاب طلعت مي لعلگون به گردش در آوردند .

مي ي دو هفت سال او سواد ديده خال او

شكفته از جمال او بهشت ها بهار ها

به كف بطي ز سرخ مي كه گر از او چكد به ني

همي ز بند بند وي برون جهد شرارها

دونده در دماغ و سر جهنده در دل و جگر

چنانكه بر جهد شرر به خشك ريشه خارها

چون سر اميرارسلان نامدار و پادشاهان از باده ي ناب گرم شد اشاره به جانب مطربان كردند . صدا را به ساز و آواز بلند كردند . رقاصان دست و پا به خلخال به رقص آشنا كردند . بزم آراسته شد ، چنانكه ملك سر از دريچه ي فلك بيرون آورده سير آن مجلس مي نمود .

يكي جام بر دست جمشيدوار

يكي چنگ بر چنگ ناهيدوار

القصه همين طور در عيش و عشرت بودند تا سه ساعت از شب گذشت ، سفره گستردند . ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و آصف وزير و ملك شاپور و بعضي از اميران محرم در سر سفره نشستند . پس از صرف طعام و قهوه و غليان اميرارسلان از جا رخاست به خلوت آمد و به استراحت مشغول شد تا هنگامي كه عروس خلوت نشين خورشيد از پس پرده ي افق بيرون آمد و جهان را به نور خود مزين نمود

روز ديگر كه طفل اين مكتب

تخته را شست از سياهي شب

آسمان زد به رسم هر روزه

قلم زر به لوح فيروزه

***

۲۰- ريحانه ي جادو و خليفه هايش

در بر آمدن آفتاب جهانتاب اميرارسلان سر از بستر راحت برداشت و به حمام رفت ، سر و تن را با مشك و عنبر شست و شو كرده بيرون آمد ،سر تا پا لباس پادشاهي پوشيد و به بارگاه آمده بر تخت آرام گرفت . پادشاهان و وزيران و اميران آمدند جابرجا آرام گرفتند و بارگاه آراسته شد . اميرارسلان نامدار رو به جانب ملك اقبال شاه كرد و گفت بحمدالله از دست شير گويا و الهاك ديو آسوده شديم و ديگر دشمني در مقابل نداريم. مگر اندك كاريست كه آن هم با لشكر و سپاه نمي شود . بايد خود به تنهايي بروم و علاج ريحانه ي جادو خواهر شير گويا را كه به صورت اژدها شده و مرا به علم سحر گرفتار شير گويا كرد بكنم . ملك اقبال شاه گفت فرزند به هر چه رأي تو قرار بگيرد ما همگي مطيع فرمانيم و به هر جا مي روي لطف خداوند متعال شامل حال تو باشد . اميرارسلان به آصف وزير گفت طالع مرا ببين و ساعت تعيين كن كه به زودي بروم . كسي كه كاري در پيش دارد نشستن و راحت كردن غلط است !

كسي كش عزم راهي جزم شد پيش

چومحبوسان بود در منزل خويش

به زندان گر روند از باغ و بستان

درنگ بوستان بند است و زندان

آصف وزير در رمل نظر كرد، عرض كرد قربانت گردم ! حمد مي كنم خدا را كه نحوست بالعره از طالع شما بيرون رفته است و ستاره ي شما چون خورشيد رخشان است و ساعت هم بسيار خوبست . اميرارسلان خشنود شد . خلعت مرصعي به آصف وزير داد ، در دم اسلحه ي رزم طلب نمود . سر تا پا غرق آهن و فولاد گرديد . مركب طلبيد ، امير آخور مركب لجام لعل زين مرصع صرصر تك كشيد . اميرارسلان برخاست ، بيرون آمد . سوار مركب گرديد ، همه پادشاهان و وزيران و اميران در ركابش سوار شدند . به جانب آن كوه و جنگل كه روز اول اژدها اميرارسلان را به دم كشيده بود روانه گرديدند ، همه جا مركب راندند تا رسيدند به دهنه ي جنگل ، ايستادند . اميرارسلان گفت يكي برود شايد اژدها بيرون بيايد ، يكي از اميران تازيانه بر كفل مركب آشنا كرد رفت . بعد از ساعتي برگشت ، در برابر اميرارسلان تعظيم كرد عرض كرد قربانت گردم !هر چه پيش رفتم اثري از اژدها ظاهر نشد . در كمر كوه مغاره ي بزرگي است و ديگر چيزي نيست . اميرارسلان گفت البته هر چه هست در آن مغاره است . ملك اقبال شاه و سايرين را وداع كرد و گفت شما تا پنج روز انتظار مرا بكشيد . اگر روز پنجم نيامدم سپاه و لشكر برداريد برويد فرخ لقا را بدهيد به شمس وزير ببرد در فرنگ به دست پدرش بسپارد و مرا از دعاي خير فراموش مكنيد . اين را گفت تازيانه ي سيم خام را بر كفل مركب آشنا كرد و مركب به جست و خيز در آمد و دامنه ي كوه را به نظر سنجيد ، چون مرغ سبك روح از كوه بالا بر آمد . ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و سايرين آن قدر ايستادند تا اميرارسلان از نظر ايشان غايب گرديد . با غم و اندوه برگشتند آمدند در اردو قرار گرفتند . در فكر اميرارسلان بودند . از آن جانب اميرارسلان نامدار از كوه بالا آمد . در كمر كوه غاري ديد چون دل عاشقان تنگ و چون گور منافقان تاريك . هر چند خواست با اسب داخل شود نتوانست . ناچار پياده گرديد . دهنه از دهان مركب برداشت ،مرك را به چرا سر داد و خود پياده بسم الله گفته داخل غار گرديد ،مدتي در آ" تاريكي راه رفت و شب از روز نمي دانست تا از برابرش اندك روشنايي پيدا شد ، هر چند پيش مي آمد روشنايي بزرگتر مي شد ،تا رسيد به آخر غار و سوارخي ديد كه آن طرف كوه و صحراست . شكر خدا را كرد . با هزار محنت از آن سوراخ بيرون آمد و از كوه سرازير شد ، بيابان سبز و خرمي ديد . در آن بيابان مي رفت . قدري كه آمد گله ي گوسفندي ديد كه به قدر هزار گوسفند در آ" چمن به چرا مشغولند . نهر آبي از وسط چمن مي رود . در كنار نهر دو شبان نشسته اند . يكي جوان قوي هيكل درشت استخوان به سن هيجده ساله است . و ديگير پير مرد ضعيفي است به سن هفتاد هشتاد سال ، و سفره ي ناني گسترده اند به غذا خوردنمشغولند . اميرارسلان از ديدن شبان خيلي خوشحال شد ، شكر خدا را به جا آورد ، با خود گفت بروم نزد اين شبانان قدري نان بگيرم بخورم و سرغ آبادي را هم از ايشان بگيرم .به اين خيال پيش آمد ،خواست سلام كند ديد ايشان چنان به خوردن مشغولندكه اصلا ملتفت اميرارسلان نيستند . اميراسرلان هيچ نگفت و ايستاد تماشاي نان خوردن ايشان را مي كرد ، ديد آن جوان نان را تند تند مي خورد و لقمه هاي بزرگ بر مي دارد و پير خيلي آهسته مي خورد ، تا پير

يك لقمه مي خورد جوان ده لقمه مي خورد و پير پيوسته التماس مي كند كه اي پدر !چرا رحم به پيري من نمي كني و نمي گذاري كه من هم سير بشوم ! اندكي آرام تربخور تا من هم بخورم و براي من هم چيزي بماند ! اميرارسلان ديد آن پير هي التماس مي كند . آن جوان هم محلي به او نمي گذارد و تندتر مي خورد . دلش به احوال پير مرد سئخت ، صدا بر آورد اي جوان بي مروت ! چرا رحم بر اين پير شكسته نمي كني و هر چند به تو التماس مي كند تو محل نمي گذاري ! آهسته تر بخور بگذار اين پيرمرد هم سير شود !صداي اميرارسلان به گوش جوان رسيد ،سر راست كرد ، چشمش بر اميرارسلان افتاد ، چشمهايش برگشت ، خيره خيره بر اميرارسلان نگاه كرد . نعره بر آورد كه حرامزاده ي مادربخطا ! كيستي و تو را چه نسبت كه در اينجا قدم بگذاري ! نمي دانستي كه اينجا سرزميني است كه ايمان فلك رفته بر باد! و چوبدستي كه در كنار دستش بود ربوده بر اميرارسلان حمله كرد . اميرارسلان صبر كرد تا شبان رسيد ، چوبدست را حواله ي فرق مردانه ي اميرارسلان كرد . آن نامدار فرصتنداد . دست بر قبضه ي تيغ زمردنگار رسانيد ، برق شمشير از ظلمت غلاف كشيد ، چنان به زير بغلش نواخت كه از كتفش زبانه كشيد ،سر و دستش به يك طرف افتاد . همين كه آن پير شبان جوان را كشته ديد . چشمهايش برگشت و حالتش ديگرگون گرديد . نعره بر آورد اي مادربخطاي حرامزاده ! كشتي نوجوان پسر مرا كه در دنيا قرينه نداشت . از جا برخاست چوبدست گران را برداشت حواله ي اميرارسلان كرد ، خواست فرود بياورد كه اميرارسلان چنان بر فرقش نواخت كه از ميان دو پايش بيرون آمد كه ناگاه باد و طوفان و صاعقه بلند شد . بعد از ساعتي كه آرام گرفت اميرارسلان اثري از آن هزار گوسفند و نعش شبانان نديد . شكر خدا را كرده با خود گفت البته اينها دامي بوده است براي من و روانه گرديد . شب بر سر دست در آمد . اميرارسلان آن شب را در آن بيابان قدم مي زد . تا صبح آرام نگرفت . تا هنگامي كه گنجور قدرت نما در خزانه ي افق را گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر كواكب به زير مخزن دامن در آورد .

روز دگر كاين عرب نيزه زار

گشت به جمازه ي گروون سوار

در بر آمد آفتاب چشم اميرارسلان از دور بر سياه چادر چند افتاد كه در آن بيابان بر سر چشمه چادر زده اند و حشم ايشان دربيابان مي چرد

سيه خانه گروهي همچو عشاق

به ديدار كسان چون ديده مشتاق

اميرارسلان از ديدن سياه چادر خيلي خوشحال شد . در دل خيال كرد بروم نزديك اين سياه چادر احوالي از آبادي بپرسم شايد در آن ضمن از ريحانه ي حرامزاده هم جويا بشوم كه مكانش در كجاست ، و هي بر قدم زد . نزديك ظهر رسيد به سياه چادرها و چادري كه از همه بزرگتر و بهتر بود به نظر در آورد و به جانب آن چادر آمد . به درون نظر كرد و ديد بستر حريري گسترده اند و جواني ماهروي به سن بيست و دو سه سال در ميان بستر خوابيده است و رنجور است وناله مي كند . زني بالاي سرش نشسته است و كاسه ي دوايي در دست دارد و پيوسته التماس مي كند كه فرزند ! تا كي رنجوري و بيماري تو را ببينم و ناله ي تو را بشنوم ! چرا به جواني خودت و پيري من رحم نمي كني ! برخيز و اين دوا را بخور ! زودتر صحت بيابي . خودت از اين بيماري خسته نشدي ؟ برخيز ! تو را به جان من اين دوا را بخور! ديد آن جوان بيمار ناله كرد . گفت ي مادر ! من يقين دارم كه از اين بستر ديگر بر نمي خيزم وخواهم مرد ! دست از من بردار ! چرا مرا اذيت مي كني ؟ بگذار مرا به حال خود باشم ! آن زن اشكش جاري شد . گفت اي فرزند ! اين چه حرفست كه آتش بر جان من زدي ! اندوه بيماري تو بس نيست كه اين سخنان را هم مي گويي ! برخيز و دوايت را بخور ! آن جوان گفت ، اي مادر !چرا مرا آزار مي دهي ؟ نمي توانم برخيزم ! اگر تو مي تواني بيا مرا بلند كن ! پير زن كاسه بر زمين گذاشت ، هر چند قوت كرد نتوانست آن جوان را بلند كند . در اين بين چشمش بر در خيمه بر خورشيد جمال اميرارسلان افتاد كه ايستاده است نگاه مي كند . صدا بر آورد اي جوان غريب ! تو را به هر دين و مذهبي كه داري بيا مرا كمك بكن اين پسر را بلند كن ! شايد از يمن قدم تو امروز دوايش را بخورد و احوالش بهتر شود كه جان ومالم را فداي تو مي كنم ! اميرارسلان دلش بر احوال پير زن سوخت و بر جواني آن پسر رحمش آمد . بسم الله گفت داخل خيمه شد و پيش آمد . دست به زير تنه ي آن جوان برد . هر چند قوت كرد نتوانست او را حركت بدهد . تعجب كرد . پير زن گفت : جوان ! اين پسر من در شجاعت و زور بازو در

روزگار قرينه ندارد . يك ماه است بيمار شده است و همين يك اولاد رادارم و ما بزرگ اين ايل هستيم ، پدر اين پسر و تمام مرد و زن اين ايل دشمني دارد ، چند رز است به جنگ دشمن رفته اند ، چون پسرم بيمار بود نمي توانست حركت كند . من هم محض پرستاري او ماندم . اگر تو امروز پيش پسرم بماني و با او صحبت و همزباني كني سرش گرم بشود و دلش تنگي نكند من جان نثارت مي كنم ، و اگر نوعي كردي كه اين كاسه دوا را بخورد هر چه بخواهي به تو مي دهم و هر جا بروي تو را ياري مي كنم ! اميرارسلان قبول كرد . زن گفت حالا تو در اينجا بنشين تا من بروم غذايش را بپرم و دعا به جان اميرارسلان كرد و از خيمه بيرون رفت . اميرارسلان نزديك بستر پسر نشسته گفت : برادر جان ! چه ناخوشي داري ؟ گفت نمي دانم يك ماه تمام است كه در بستر افتاده ام روز به روز بدتر مي شوم ! يقين دارم كه مي ميرم . اميرارسلان گفت برادر جان ! دلت را به تشويش ميناداز ! شخص هميشه كه سلمت نيست گاهي هم ناخوش مي شود . خوب مي شوي ، نقلي نيست . حال برخيز دوايت را بخور كه نزديك ظهر است . جوان گفت نمي خورم. القصه اميرارسلان هي اصرار كرد و جوان انكار نمود . تا اميرارسلان به تنگ آمد پيش آمد ، دوا را پيش آورد ، گفت البته بايد بخوري ! جوان بيمار به غيظ در آمد . سه گره به ترك ابرو كشيد و گفت چه مادربخطاي خيره سري هستي ! تو ديگر از كجا پيدا شدي ؟ اگر يكبار ديگر بگويي بخور مي كشمت ! اميرارسلان گفت اگر نخوري من تو را مي كشم ! تو را چه حد آنكه مرا ناسزا بگويي ، حرامزاده الان مادرت را به عزايت مي نشانم . همين كه جوان بيمار اين سخن را شنيد چهار انگشت لمس كرد .

هر بلبلي زمزمه بنياد مي كند

اول مرا به برگ گلي شاد مي كند

رنگي كه از خزان خجالت شكسته شد

در پرده كار سيلي استاد مي كند

چنان درشت سيلي بر بناگوش اميرارسلان نامدار زد كه درد بر دلش پيچيد ، سرش دنگ دنگ صدا كرد ! رگ غيرتش به حركت آمد . گفت حرامزاده ي ولدالزنا سيلي مي زني ! من تا به حال بر جواني و بيماري تو رحم مي كردم . دست بر قبضه ي شمشير زمردنگار رسانيد ، غلاف كش همين طور كه خوابيده بود بر كمرش نواخت كه دو نيم شد ، در اين وقت آن پير زن قهوه سيني در دست از در خيمه داخل شد . همين كه چشمش بر نعش غرقه به خون پسرش افتاد ، مضطربانه قهوه سيني رابه يك طرف انداخت و از خيمه بيرون دويد . هر دو دست را بالاي سر گذاشت . چنان نعره كشيد كه صدايش در آن بيابان پيچيد ، اميرارسلان ديد كه اين زن سه مرتبه پشت سر هم نعره كشيد كه ناگاه از اهل ايل به قدر صد نغر دست بر بيل و كلنگ و چوب و چماق ريختند به دور اميرارسلان ، نعره برآوردند حرامزاده كيستي و چرا كشتي رئيس ما را ! كي گذاريم زنده بماني ! و حمله بر اميرارسلان كردند . اميرارسلان دست بر شمشير كرد و حمله بر ايشان نمود . بر كمر هر كس مي زد دو نيم مي كرد ، بر فرق هر كس مي زد تا جگر گاهش مي شكافت ، هر چند از ايشان مي كشت زيادتر مي شدند و بر اميرارسلان حمله مي كردند . القصه تا نزديك غروب گرسنه و تشنه چندان از آن قوم كشت كه بازويش از كار افتاد ، عرق از چهار طرفش چون گلاب سرازير بود . نفس در گلويش به شماره افتاده بود . نزديك بود آن طايفه بر او غالب شوند . اميرارسلان از ته دل ناليد و سر به سوي آسمان بلند كرد . عرض كرد پروردگار من !

سوي كه پوييم ؟ تويي بي نظير

بر كه گريزيم ؟ تويي دستگير

اي كرمت هم نفس بي كسان

جز تو كسي نيست كس بي كسان

نيست به جز لطف تو راه دگر

جز کرمتنیست پناه دگر

نیست به غیر از تو کس دادرس

چشم عنایت به تو داریم و بس!

اي خدايي كه چندين مرتبه از كشتن نجاتم دادي ! جز تو درين بيابان پناهي ندارم . مگذار به دست اين ناكسان كشته شوم ! تير دعايش به هدف اجابت رسيد ، در آن اثنا چشمش بر بالاي شاخه ي درختي بر همان پير زال كه مادر جوان بود افتاد ، بر شاخه ي درخت نشسته مشت مشت از برگهاي درخت مي چيند وردي مي خواند . به برگها مي دمد و مي پاشد . هر برگي يك جوان قوي هيكل مي شود و بر اميرارسلان حمله مي كند . اميرارسلان شمشير را در غلاف منزل داد . دست برده كمان را از قربان نجات داده يك تير خدنگ زرنگ سفته سوفار لب سرخ عقاب پر زره شكاف دلدوز يازده مشتي را از تركش به در آورده بر چله ي كمان عاج قبضه ي طيار گوشه نهاد . گوش تا به گوش كشيد .

ستون كرد چپ را و خم كرد راست

فغان از خم چرخ چاچي بخاست

سينه ي آن پتياره را به نظر در آورد . شست كند . تير ورش كنان بر سينه اش آمد . از مهره ي پشتش به در رفت . نعره كشيد و از درخت به زير افتاد كه ناگاه باد طوفان شديدي شد . بعد از ساعتي كه طوفان آرام گرفت اميرارسلان اثري از آن سياه جادر و كشته ها و آن طايفه نديد. نعش پير زالي را ديد افتاده است شكر خدا را به جا آورد . در آن وقت شب بر سر دست در آمد و مرغ زرين بال خورشيد آهنگ آشيانه ي مغرب نمود و غراب سياه شب بال ظلمت گشود .

تيره شبي همچو سر زلف يار

گمشده در ظلمت او روزگار

ظلمت شب كرده ز بس روي ماه

چون ورق كاغذ مشقي سياه

اميرارسلان در تاريكي شب در آن بيابان هولناك يكه و تنها گرسنه و تشنه ماند . از بس تلاش كرده بود ديگر از خستگي قدرت دو قدم راه رفتن نداشت . آن شب را در پناه ديواري با هزار سختي به سر برد و قدري خوابيد . اندكي خستگي از جانش بيرون رفت ، تا هنگامي كه صبح بر سر دست در آمد و سلطان چرخ چهارم بر اورنگ آبنوس فلك قرار گرفت و سپاه انجم رو به هزيمت نهاد

چو صبح در بر گردون نمود خلعت نور

جهان گشود ز رخ پرده ي شب ديجور

اميرارسلان در كنار چشمع دست و رو را صفايي داد . وضو ساخت ، فريضه ي سبح را به جا آورد و قدري ريشه ي علف خورد از جا برخاست يك سمت بيابان را به نظر سنجيد ، هي بر قدم زد و نمي دانست به كجا مي رود . دل به كرم خدا بسته بود . مي آمد و حرارت آفتاب زره فولاد را چون كوره ي حداد گرم كرده بود . عرق مثل باران از چهار جانبش مي ريخت و راه مي رفت . نزديك غروب آفتاب از دور سواد باغ سبز و خرمي به نظرش جلوه كرد . خيلي خوشحال گرديد . قدم را تند كرد. همين كه آفتاب سر به چاهسار مغرب كشيد رسيد به پشت در باغ . ديد در باغ بسته است و پيش آمد ، در را زور داد ، ديد در باز شد . باغ بهشت آييني ديد . بوي گل و ريحان و نواي مرغان خوش حالحان روح را تازه مي كند . درختان سردسيري و گرمسيري

و عرعر و صنوبر و سر و کاج و چنار و بید سر به فلك کشیده و پا به کمیخت زمین استوار کرده ، نهرهاي آب روان از هر طرف چون کبوتر و سلسبیل جاري .

در نظر آورد یکي طرفه باغ

لاله فروزنده در او چون چراغ

تار و به و سیب تناور شده

سرو و گل و بید به هم بر شده

نرگس سر مست به طرف چمن

عربده چو نسترن و یاسمن

بر سر هر شاخ سراینده اي

عقل بري هوش رباینده اي

امیرارسلان از دیدن آن باغ جانش تازه شد . قدم در خیابان باغ نهاد . از بوي گلها و نسیم باغ و ترشح آبها حظي داشت. آهسته آهسته مي آمد که از برابر رویش باغبان قوي هیکلي نمودار شد ، که قد مثل میل منار ، و بازوها چون شاخه ي چنار ، بیل گراني بر دوش دارد ، مي آید.

صاحب بستان چو یکي ژنده پیل

از هوس اندر بغل آورده بیل

آب روان کرده به هر گوشه اي

توشه ي جان داده به هر خوشه اي

امیرارسلان از دیدن باغبان خشنود شد. با خود گفت : امشب را چند اشرفي به این باغبان مي دهم و مهمانش مي شوم . قدري هم احوال از او میپرسم . شاید راهي پیش پاي من بگذارد . اما همین که چشم باغبان بر جمال مهر مثال امیرارسلان نامدار افتاد ایستاد و ساعتي خیره خیره بر قد و ترکیب و اندام امیرارسلان نگاه کرد. پس از آن نعره بر آورد ، اي جوان بني آدم ! کیستي و در باغ من چرا آمدي ؟ به چه جرأت در باغ را باز کردي ؟ به جایت آرام بگیر تا سزاي این بي ادبي را در کنارت بگذارم ! امیرارسلان گفت اي پدر ! جوان غریبي هستم ، در این بیابان سرگردان و حیران مانده ام ، ا محض رضاي خدا امشب مرا در گوشه اي راه بده بخوابم ، صبح مي روم ، و دست در جیب کرده مشتي اشرفي به در آورد که به باغبان بدهد .

چشم باغبان که به زر افتاد چشمهایش برگشت و نعره بر آورد ، مادر بخطا !مرا به زر فریب مي دهي ! الان خاك در کاسه ي سرت مي کنم ! و دست بر بیل کرده بیل گران را حواله فرق مردانه ي امیرارسلان کرد. آن نامدار دید دیگر تحمل غلط است . اگر صبر کند کشته مي شود . نهیب داد کبدي خانه خراب ! اجلت رسیده است که با من درشتي مي کني !   دست بر قبضه ي شمشیر زمردنگار کرده برق تیغ از ظلمت غلاف کشید . چنان بر کمرش نواخت که مثل خیار تر به دو نیم شد و دو پاره ي پیکرش چون دو پارچه ي کوه بر زمین آمد . امیرارسلان با خود گفت : دل غافل ! باغبان بیچاره ي بي گناه را چرا کشتم ! مبادا رفیقانش خبر بشوند و امشب هم اسباب زحمت براي من فراهم بیاید . سرپایي به نعش باغبان زده او را در کناري انداخت . با خود گفت نامرد ! کاري نبایست بشود شد ! حالا از ایستادن و تأسف خوردن من دوباره باغبان زنده نخواهد شد . هر چه خداوند عالم مقدر کرده است به سر من خواهد آمد . توکلت علي الحي الذي لایموت . قدم در

خیابان نهاد . آمد در وسط باغ چشمش بر عمارت عالي افتاد که دیده ي معمار فلك چنان بنایي ندیده بود . تحتاني و فوقاني ، تالار ومنظره و گوشواره ي شش طبقه روي هم ساخته اند و در و دیوار عمارت ر به طلا و لاجورد منقش نموده اند .

منظري دید چو خلوتگه یار

بود بناي فراقش معمار

حسن چشمك زن ایوان و درش

عشق جاروب کش رهگذرش

جلو عمارت استخر آبي دید چون حوض کبوتر ،و آب چون شکم ماهي به روي یکدیگر موج مي زند و در پاشوره مي ریزد . دور تا به دور دریاچه باغچه بندي کرده اند و گلهاي معطر الوان کاشته اند . امیرارسلان کنار استخر نشست . کفي آب خورد و بر صورت زد . دید :

از سفیدي و صافي و سردیش

سلسبیل آمده به شاگردیش

قدري حالتش به جا آمده . بعد برخاست به جانب عمارت روان شد . قدم به پله نهاد . بالا بر آمد ، مرتبه ي اول هر چه گشت کسي را ندید ، مرتبه ي دویم بالا آمد دید همه ي اتاقها مزین ، فرشهاي ملوکانه انداخته اند . پرده هاي مروارید آویخته اند . آمد پشت پرده ي تالار ، آهسته پرده را عقب کرده به درون نظر کرد . تالاري دید چون بهشت برین آراسته . به قدر پانصد شمع و چراغ روشن است و تخت مرصعي در صدر تالار نهاده اند و صندلیهاي طلا دور تا به دور چیده اند . پرده هاي ریشه مروارید آویخته اند و مجمرهاي طلا در سوز و گداز است و شراب و کباب و مزه ، هر جور اسباب طرب جا به جا چیده اند. لیکن هیچ کس در این عمارت نیست. امیرارسلان تعجب کرد که آیا صاحب این بزم کیست و در کجاست ؟ از بوي طعام و شراب نزدیك بود مرغ روحش پرواز کند . بي اختیار داخل تالار شد . دید هر جور طعام و شراب که بخواهي حاضر است

شمع و شکر و شیشه و شمامه و شاهد

رود و دف و طنبور و ني و بربط و مزمر

هم بود کباب بره هم نقل مهنا

هم بود طعام سره هم آش مزعفر

امیرارسلان از گرسنگي بي تاب بود

قاب طعامي پیش کشید . شروع کرد به طعام خوردن تا سیر شد . پس از آن میناي شرابي پیش کشید . پنبه از سر مینا برداشت ، لب براب مینا گذاشت.

میي که از دهن شیشه چون برون آید

لب پیاله زند از حرارتش تبخال

به خوبیي که اگر دیو اندرو نگرد

سر آمد همه خوبان شود به حسن و جمال

ميناي شراب را تا ته بر سر كشيد . ميناي خالي را به يك طرف انداخت . همين كه نشوه ي شراب در وجودش اثر كرد ، عرق مستي بر پيشانيش نشست . دست را ستون زنخ كرد و نشست به درياي فكر فرو رفت كه آيا عاقبت كار من چگونه خواهد شد ؟ يكبار ديگر جمال فرخ لقا را مي بينم و بر تخت سلطنت روم مي نشينم ؟ مادر و كسانم راخواهم ديد يا نه ؟ آيا اين آسمان تا كي با من كج مي بازد و به كام من گردش نمي كند ! اگر من در اين سرزمين بميرم كلاغ استخوان مرا به روم نمي رساند . در اين خيال بود. اشك چون قطرات باران بر رخسارش مي ريخت كه ناگاه ديد پرده ي تالار به عقب رفت و دختري بسيار تنومند و چاق و بلند قد ليكن كريه منظ و قبيح صورت سر تا پا غرق در و گوهر ، لباس فاخر قيمتي در بر ، خلخالهاي جواهر بر پا بسته . نيم تاج مرصع بر سر نهاده ، يكشبه ي حرير بر سر انداخته . هفت قلم مشاطه ي جمال كرده به سن هفده هيجده سال داخل تالار گرديد به محض اينكه چشمش بر آفتاب جمال و زلف و خال اميرارسلان نامدار افتاد ، جواني ديد كه از بدو خلقت آدم تا كنون از جواني و برومندي و قد و تركيب و حسن و جمال و صباحت و ملاحت و وجاهت و گل و نمك و اندام مادر دهر قرينه اش را به عرصه ي وجود نياورده ، طبق صورت ، ميل گردن ، كره ي بازو و پهناي سينه و زهگير كمر در مقابل يكديگر . حلقه هاي چشم مردانه چون دو نرگس شهلا ، مژه ي سياه و خونخوار خنجر سهراب ، لب لعل چون برگ گل ، سبزه ي خط چون مهر گياه كه بر لب حوض كوثر رسته است . دسته ي سنبل زلف چون خرمن مشك تر بر اطرافش ريخته . چهره اش از مستي شراب چون طبق لعل برافروخته . چشممست فتنه انگيزش از نشوه ي مي ناب خمار آلوده گشته .

گفتي طلوع كرد در آن فضاي تنگ

يك چرخ مشتري يك آِمان قمر

خالش به تيرگي آزرم زنگبار

چهرش به روشني آشوب كاشغر

رخسار و زلف او جبريل و اهرمن

گفتار و لعل او ياقوت و نيشك

چشمش گه نگه گفتي كه بسته است

در هر سر مژه صد جعبه نيشتر

مطبوع و دل ربا از فرق تا قدم

منظور و دلنشين از پاي تا به سر

به مجرد اينكه چشم آن دختر بر آفتاب جمال مهر مثال اميرارسلان افتاد به يكبار دل و دين و عقل و هوشش به تاراج رفت . به يكدل نه بلكه صد هزار دل عاشق ومايل اميرارسلان گرديد. هر چند بيش نظر مي كرد بيشتر مايل مي گرديد و گرفتار مي شد .

ز پاي تا به سرش هر كجا نظر فكني

گمان بري كه در آنجا نزول كرده جمال

چنان محو جمال اميرارسلان نامدار شد كه سر از پا نمي شناخت . نزديك بود كه مرغ روح از قفس تنش پرواز كند . با هزار تعب خودداري نموده گفت :

سلامي چو بوي خوش آشنايي

بر آن مردم ديده ي روشنايي

اي جوان ماه صورت خوش آمدي ! كيستي و از كجا به اين مكان آمدي ؟ اميرارسلان ديد كه اين دختر در كمال گرمي با او حرف مي زند ، دانست كه تير عشقش را خورده است . از جا برخاست، گفت بانو به سلامت باشد . جواني غريبم ، نمي دانم اينجا كجاست و مكان كيست ! مدتي است گرسنه و تشنه در اين بيابان گردش مي كنم . امشب به اين باغ رسيدم . شب بود و خسته بودم . آمدم درين باغ و عمارت بزم را آماده ديدم . نشستم قدري طعام و شراب خوردم. دختر تبسمي كرد ، پيش آمد و دست اميرارسلان را گرفت آورد بالاي تخت مرصع نشانيد و خودش رفت در تالار را محكم بست آمد كنار دست اميرارسلان نشست . چند جامي شراب خورد و به اميرارسلان پيمود . همين كهمست گرديد گفت : جوان ! بلايت به جانم ! بگو ببينم چه كسي و اصل و نسب به كه مي رساني ! اميرارسلان گفت جواني غريب و از سلسله ي تجارم . روزي در ولايت در دكان نشسته بودم دستي مرا ربود . بيهوش شدم . وقتي كه به هوش آمدم عفريتي ديدم برابر من نشسته مي خواهد مرا طعمه ي خود كند . چون اندك شجاعتي داشتم ديو را كشتم و اكنون مدتي است كه در اين بيابان سرگردان مانده ام تا امشب به اين باغ رسيدم . دختر قاه قاه خنديد و گفت مي ترسي كه از من آسيبي به تو برسد اين دروغها را مي گويي ؟ مگر من نمي دانم كه تو اميرارسلان پسر ملك شاه رومي كشنده ي شير گويا و شكننده ي طلسم سنگباران هستي ! تويي كه الهاك ديو و فولادزره ديو و مادرش را كشتي ! شمشير و خنجر زمردنگارت گواهي مي دهد كه تو اميرارسلاني ، حالا مي گويي من تاجرم و فلانم و بهمانم ! به خيالت مي رسد مرا مي تواني فريب بدهي ! آه از نهاد اميرارسلان بر آمد . گفت خدايا اين ديگر چه بلايي است كه دوچار من شده است سر بر آورد گفت نازنين شما كيستيد و مرا از كجا مي شناسيد ؟ دختر گفت جوان ! بدان كه اين باغ منزل و مكان ريحانه بانو خواهر خداوند شير گوياست ! و من مرجانه بانو نام دارم دختر ريحانه هستم . مادر من چنان ساحري است كه اگر لب بر هم زند زمين و آسمان به هم دوخته مي شود و همان است كه به صورت اژدها شد و تو را گرفت . حالا به خون تو تشنه است و يك قطره ي خون تو را با عالمي برابر مي داند . به خصوص از وقتي كه شنيده است شير گويا را كشته اي كمر قتل تو را بسته است و يك هفته است كه سهيل وزير و ملك جان شاه آمده است پناه به مادرم آورده است و گفته است كه تو اينجا خواهي آمد و مادرم هم در كتاب ديده است كشنده ي او تو هستي همين كه از سهيل وزير شنيد تو در اينجا خواهي آمد خيلي مضطرب شد و سه خليفه ي خود را كه با خودش در علم سحر برابر بودند به سر راه تو فرستاد ، يكي به صورت شبان و ديگير مادر آن پسر كه در سياه چادر كشتي و يكي هم باغبان بود كه امشب كشتي و مادرم از مرگ اين سه نفر خليفه اش خبر ندارد . بخت يار بود كه به عمارت من آمدي و كسي از كنيزان و اهل اين باغ تو را نديد . همين كه اين سخنان را شنيد آه از جان اميرارسلان بر آمد . در دل گفت نامرد از جايت تكان مخور كه كشته شدي و يك بار ديگر جمال يارت فرخ لقا را نديدي ! اين گيسو بريده حالا مي رود و مادر حرامزاده اش را خبر مي كند مي آيند تا مرا ديدند امانم نمي دهند ! دل غافل ، ديدي كه عاقبت دست و پا بسته گير آمدي ! سرش به زير بود و فكر مي كرد . دختر ديد اميرارسلان فكري شد . خنديد و گفت جوان چرا فكرمي كني ؟ مي ترسي من به مادرم بروز بدهم كه تو در اين باغ آمده و در منزل من هستي ! به روح ابليس قسم اگر جانم در معرض خطر باشد تا زنده هستم نمي گذارم يك مو از سرت كم شود و تا جان دارم در مجات تو مي كوشم به شرط آنكه خواهشي از تو دارم ، با من عهد كني كه مطلب مرا بر آوري . اميرارسلان قدري خوشحال شد ، گفت : بانو! مطلب شما چيست ؟ دختر دست انداخت دامن اميرارسلان را گرفت به يكبار سيلاب اشم از چشمش سرازير شد و گفت اي اميرارسلان

آشكارا كنم اين درد كه بر جان دارم

عاشق روي تو ام از تو چه پنهان دارم !

بدان كه از روزي كه مادرم تو را آورد در اين باغ با زنجير به خدمت شير گويا فرستاد چشمم كه بر جمال تو افتاده است تير عشق تو را خورده ام. شب و روزم در فراق تو يكي است . هر شب در اين عمارت اين بزم را مي چينم و كنيزان ونامحرمان را بيرون مي كنم. تنها مي نشينم در فراق تو ناله مي كنم . به خصوص از وقتي كه از سهيل وزير شنيده ام كه در اين مكان خواهي آمد شب و روز انتظار تو را مي كشم و دعا مي كنم كه به جز من كس ديگر تو را نبيند . طالعم مدد كرد و آنچه دلم مي خواست شد . حالا اگر كام مرا روا كردي و مرا به كنيزي قبول كردي شرط مي كنم تا زنده هستم دست از دامنت بر ندارم ! اگر مطلب مرا بر نياوري حالا مي روم مادرم و سهيل وزير را خبر مي كنم بيايد تو را بگيرند ! اميرارسلان با خودگفت نامرد !

عمرت به دنيا هست كه اين حرمزاده عاشق جمالت شده است ! سر بر آورد و گفت اي بانوي بانوان ! زهي سعادت من كه مثل تو بانويي مرا بخواهد ! به يك نظر مايل جمال تو شدم. ليكن جرأت نداشتم آشكار كنم

بحمدالله كه دل تو با من مهربان شد . من تا زنده هستم از تو دست بر نمي دارم . اما به شرطي كه مكان سهيل وزير و مادرت را نشان من بدهي ! دختر گفت تا دست به گردن من درنياوري و آتش عشق مرا فرو ننشاني من مادرم و سهيل وزير را نشانيت نمي دهم ! حالا بنشين چند جامي شراب با هم بخوريم كام دل مرا بده بعد تو را مي برم مكان مادرم و سهيل وزير را نشان مي دهم كه در كجا هستند . اميرارسلان گفت : بانو من از تو عاشق ترم ! اما حالا بي عروسي چه طور مي شود ؟ اولا مادرت را نشان بده كار او را بسازم ! بعد تو را به ولايت خود ببرم عروسي كنم كام دل از تو حاصل كنم . دختر گريان شد . گفت اينهمه صبر نمي كنم١ و تا يكساعت ديگر آرام ندارم . اگر همين حالا كام مرا ندهي تو را به دست مادرم مي دهم . اميرارسلان در دل گفت خدايا به چه بلايي دچار شدم ! با اين قباحت منظر و كراهت صورت چطور با اين حرامزاده صحبت بدارم و به عوض فرخ لقا چگونه روي نحس اين مادربخطا را ببوسم ! دختر گفت جوان ! هر چه فكر كني چاره اي نداري ! يا كام مرا بده يا همين حالا مادرم را خبر مي كنم ! اميرارسلان ديد چاره ندارد . سر بر آورد و گفت بانو به سلامت باشد ! حالا كه اصرار شما تا اين حد است من هم از خدامي خواهم ! من خيال مي كردم مرا امتحان مي كني . حالا كه ديدم از روي حقيقت مي گويي به جان و دل اطاعت مي كنم ! دختر از شنيدن سخنان اميرارسلان چنان خوشحال شد كه گويا دنيا را به او دادند . بي اختيار خم شد پاي اميرارسلان را بوسيد . پس از آن گفت قربانت گردم ! مرخص هستم ساقي بشوم ؟ اميرارسلان گفت البته!

شراب از دست خوبان سلسبيل است

وگرنه خون مي خواران سبيل است

دختر خوشحال شد . برخاست ميناي شرابي برداشت و پنبه از سر مينا گرفت . ساغر بلور را پر از مي لعل نمود

ميي سرمايه ي عيش جواني

كمين تعريفش آب زندگاني

برابر اميرارسلان نگاه داشت ، آن نامدار خواهي نخواهي جام شراب را گرفت نوشيد . دختر دوباره پر كرد خود خورد . چند جامي كه خوردند و مست گرديدند شور عشق اميرارسلان به كله ي دختر زد . بي اختيار كمربند اميرارسلان را گرفت . پيش كشيد لب بر لب چون ياقوتش نهاد . چند بوسه ي آبدار ازلبهاي چون برگ گلش ربود كه بوي گندي از دهان دختر به مشام اميرارسلان رسيد ، نزديك بود از آن بوي بد جان از تن اميرارسلان بيرون رود ، سر را به عقب كشيد . دختر گفت بلايت به جانم ! تو را چه شد كه يكبار به عقب رفتي ! اميرارسلان گفت نازنين ! حيف از تو نيست كه دهانت بوي بد مي دهد ؟ دختر خنديد . گفت قربانت گردم ، بوي دهان من از خوردن گوشت آدم است . حالا كه بدت مي آيد ديگر نمي خورم . امشب را هر نوعي مي تواني صبر كن و بگذار تو را به خواهش دلم ببوسم و كام مرا حاصل كن . بعد از اين چاره ي دهانم را مي كنم . اين را گفت و دوباره از سرمستي بي تابانه دست انداخت كمر اميرارسلان را گرفت پيش كشيد و چون جان شيرين تنگ در آغوشش گرفت . لب بر لب چون آب حياتش نهاد و بنا كرد به بوسيدم . اميرارسلان هر چهخواست خودداري كند نتوانست . بي اختير سر را عقب برده چهار انگشت را لمس كرده چنان درشت سيلي بر بناگوش آن حرامزاده زد كه دهان او پر خون شد . اميرارسلان را رخا كرد و بر دهان خود چسبيد . فرياد بر آورداي مادر بخطا ! مرا سيلي مي زني ؟ به جاي خودت باش كه الان مي روم مادرم و سهيل وزير را مي آورم تا خاك در كاسه ي سرت كنند و از جا برخاست كه از در تالار بيرون رود . اميرارسلان دست برقبضه ي شمشير زمردنگار رسانيد چنان بر دوال كمرش زد كه دو نيمه شد ، شمشير را در غلاف منزل داده از در تالار بيرون آمد . با خود گفت تا شب است و كسي خبر ندارد بايد بروم مكان ريحانه ي جادو را پيدا كنم . شايد خدا فرصت بدهد كارش را بسازم ! دل به كرم خدا بست و قدم در خيابان باغ نهاد . نمي دانست به كجا مي رود . بسم الله مي گفت و نام خدا بر زبان مي راند و مي آمد تا آخر خيابان . زير ديوار باغ ، نظرش بر شمع و چراغ زيادي افتادكه چيده اند . آهسته خود را به عقب درختان باغ گرفت .از پشت

درخت به پشت درخت آمد تا نزديك چرغها رسيد . ديد فرش حرير كنار جدول آب گسترده اند و ريحانه ي جادوي حرامزاده لباس مرصع پوشيده نشسته است و سهيل وزير كنار دستش نشسته است . يك نفر دختر آفتاب رو هم به مي دادن مشغول است . دو دختر ديگر نشسته اند كمانچهمي نوازند و يكي دف مي زند . آهسته عيش تاجرانه دارند . اميرارسلان توي تاريكي در پناه درختي ايستاد و بناي تماشا را گذاشت . ديد ريحانه به سهيل وزير گفت : بلايت به جانم ! چند شب است در اين باغ هستي و مرا در آتش عشق خودت مي سوزاني ! هر چه كام از تو طلب مي كنم وعده مي دهي و سر مي گرداني ! بدان كه امشب دست از تو بر نمي دارم ! ايم بزم خلوت را در اين گوشه ي باغ چيده ام كه به وصل تو برسم و كام مرا حاصل كني !

سهيلوزير دست به گردنش در آورد و صورت نحسش را بوسيده گفت : ملكه قربانت شوم ! من از تو تشنه ترم ! اما اين كارها دل خوش و دماغ چاق مي خواهد ! من همه ي هوش و حواسم پيش اميرارسلان مادر لخطاست كه عاقبت چكونه خواهد شد! ريحانه گفت : خاطر جمع باش ، صدسال ديگر در اينجا باش ارسلان كه سهل است دست فلك به تو نمي رسد ! سه نفر خليفه ي خودم را فرستاده ام ، صد جان داشته باشد يكي را به در نخواهد برد ! آسوده باش و صبر كن . اگر آنها كاري نساختند چهل روز ديگر كه عزاي خداوند تمام شد مي روم خاك در كاسه ي سرش مي كنم !

سهيل وزير گفت : شما هم چهل روز ديگر صبر كنيد ! من تا ارسلان و اقبال شاه و سايرين را كشته نبينم دلم آرام نمي گيرد ! ريحانه ساعتي فكر كرد و گفت اگر امشب سر اميرارسلان و اقبال شاه و ملك شاپور و آصف وزير را بياورم ، شرط مي كني كه همين امشب دست وصال به گردن من در آوري ؟

سهيل وزير گفت اگر تو واقعا راست بگويي تا صبح جانم را فداي تو مي كنم ! ريحانه به آن كنيز كه ساقي بود گفت : به تعجيل برو چنانكه كسي نفهمد فلان حقه ي بلور را از فلان اتاق بياور !

كنيز به سرعت اجل رفت . چندان طولي نكشيد كه برگشت . حقه ي بلوري در برابر ريحانه بر زمين نهاد . ريحانه در حقه را باز كرد .

پنج دانه تخم كدو از كيسه بيرون آورد . و از كيسه ي ديگر قدري خاك نرم بيرون آورد . بالاي زمين ريختو اسمي خواند بر آن خاك دميد ، و تخم كدوها را در آن خاك كاتش . واسم خواند بر آنها دميد ، و كفي آب از جوي آب برداشت بالاي آن خاك ريخت و بنا كرد به سحر كردن. اميرارسلان از پشت درخت ديد در همان ساعت پنج بوته ي كدو سبز شد و گل كرد و پنج دانه كدو داد به شكل آدم ، سر و پا و دست داشت . كدوها بزرگ شدند . ريحانه كدو ها را چيد ، آورد برابر سهيل حرامزاده گذاشت . گفت قربانت گردم ! قلمدان از جيب بيرون بياور ، اسم هر كدام را كه مي خواهي بر پيشاني اين كدوها بنويس و گردن اين كدو ها را بزن ! به اسم هر كس باشد همين كه سر كدو را بريدي صاحبش هر جاي عالم باشد سر از تنش جدا مي شود و كشته خواهد شد ! سهيل وزير بر قدمهاي ريحانه افتاد و گفت ملكه قربانت شوم ! تو كه اين كار را بلد بودي چرا گذاشتي خداوند كشته شود ! چرا زودتر علاج اين مادر قحبه را نكردي ! و به ذوق تمام قلمدان را ز جيب بيرون آورد كه پيشاني كدوها را بنويسد . آه از جان اميرارسلان بر آمد ، با خود گفت : نامرد !اين همه زحمت در دنيا كشيدي ، آخر به اين مفتي در دست اين حرامزاده كشته مي شوي و فرخ لقا را يكبار ديگر نديدي ! اشك در چشمش حلقه زد و سر به سوي آسمان بلند كرد ، از ته دل خداوند را خواند. دست به عقب سر برد ، كمان از قربان نجات داد و يكيه تير خدنگ زرنگ سفته سوفار لب سرخ زرده شكاف مار دم از تركش به در آورده در چله ي كمان نهاد . تخت سينه ي ريحانه ي حرامزاده را به نظر سنجيد .همين طور كه نشسته بود سحر مي كرد شست كند تير ورش كنان آمد در ميان دو پستانش خورد . از مهره ي پشتش به در رفت . نعره اي كشيده بلند شد و بر زمين خورد . اميرارسلان در همان گرمي تير ديگر بر سينه ي سهيل وزير زد كه از پشتش زبانه كشيد . او هم به درك واصل شد . رعد و برق و صاعقه و توفان برپا شد . بعد از ساعتي كه آرام گرفت اميرارسلان اثري از باغو عمارت نديد . خود را در صحراي سبز و خرمي ديد كه نعش ريحانه و سهيل وزير افتاده است . شكر خدا را به جا آورد . آن شب را در آن بيابان به سر برد . همين كه صبح شد و آفتاب بر آمد ازجاي خود برخاست قدم در بيابان نهاد . مدت چهار شبانه روز راه رفت تا رسيد به پايهمان كوه و همان غار . شكر خدا را به جا آورد . بسمالله گفت ،قدم در دهنه ي مغاره مهاد . به سرعت اجل راه مي رفت در آن تاريكي نام خداي يگانه را ورد زبان خود ساخت ، نه شب از روز و نه روز از شب فرق مي داد . با هزار مشقت مي آمد تا روشنايي از برابرش نمايان شد . كم كم روشنايي بزرگ مي شد تا رسيد به دهنه ي غار ، از تاريكي بيرون آمد . سجده ي شكر به جا آورد . اما ديگر از گرسنگي و تشنگي قوت به دست

و پایش نمانده بود . با صد گونه تعب خود را به لب چشنه رسانید . چند کفي آب نوشید ، قدري میوه ي جنگل چید و خورد . قوت و قدرتي پیدا کرد ، برخاست در جنگل گردش مي کرد ، چشمش بر مرکب خودش افتاد که زینش واژگون شده است و به چرا مشغول شده است . کمند را چین چین ، حلقه حلقه ، چون زلف دلبران نمود ، انداخت بر گردن مرکب و فرو کشید ، مرکب را گرفت ، زینش را درست کرد و لجان بر سرش زده سوار شد ، خود را به یك طرف جنگل زده چون باد صرصر رو به شهر ملك جان شاه مرکب مي تاخت و مي آمد ، تا وقت غروب آفتاب به دم دروازه رسید . چشم اهل شهر که بر آفتاب جمال بي مثال امیرارسلان نامدار افتاد، همه شادي کنان و فریاد زنان به جانب شهر دویدند ، ملك اقبال شاه و سایرین را مژده دادند و ملك اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملك شاپور و آصف وزیر و امیران سر و پاي برهنه از بارگاه بیرون دویدند و به استقبال آمدند و همگي رکاب امیرارسلان را بوسیدند . امیرارسلان همه را نوازش کرد و آمدند تادهنه ي بارگاه . امیرارسلان دست بریال مرکب پیاده شد . داخل بارگاه گردید . آمد بر تخت نشست . سایرین جابرجا آرام گرفتد . شب بر سر دست در آمد چراغهاي بارگاه را روشن کردند .

به یکدم چنان شد جهان پر چراغ

که در سنیه شد تنگ جا بهر داغ

بسا حسرت آن شب که پروانه برد

که باید به صد شمع یك جان سپرد

امیرارسلان اشاره به جانب ساقي پسران آفتاب طلعت پریزاد کرد ، مي به مجلس در آوردند . ساغهاي بلور پر از شراب ناب کردند

زان مي که مور ازو گر قطره اي خورد

در حمله بر کند چنگال شیر نر

زان مي که جسم از یکسر خرد شود

نارفته در گلو نگذشته در جگر

چند دوري که باده ي ناب پیمودند و سر حریفان از باده ي ناب گرم گردید ،مطربان خوش الحان مشغول نواختن سازهاي گوناگون ، چنگ و عود و رود و ني و چمانه و چغانه و مزمار و ارغنون وتار و سه تار و طنبور و سنتور و کمانچه و دف و تنبك شدند و نغمه ي داودي بر کشیدند .چنلن بزمي آراستند که جهان پیر به خاطر نداشت .

ساقي ماهروي مشکین موي

مطرب بذله گوي خوش الحان

چون سر امیرارسلان از باده ي ناب گرم گردید ، رو به جانب ملك اقبال شاه کرد و گفت :حمد مي کنم خدا را که آن قدر زنده ماندم تا همه ي دشمنان خودم و شما را دفع کردم و این جام شراب که امشب خوردم به راحت از گلوي من سرازیر شد ! بحمدالله دیگر دشمني در مقابل نداریم و زحمتهاي من به هدر نرفت . ملك اقبال شاه گفت : قربانت گردم ! همه ي ما همین شکر را مي کنیم که الحمدالله این زحمت و سختي که در این مدت سه سال به جور عزیزت وارد آمد الحمدالله سلامت ماندي و به مطلب رسیدي ، هیچ مي داني در این مدت سه سال چه هنرها از سرپنجه ي مردانه ات به ظهور رسیده است که یکي از آنها در صد سال قوه ي کسي نبود ؟ کله بر کله ي عفریتان و اهریمنان قاف زدي ! سکه ي مردي از شرق تا غرب عالم کوفتي ! صد سال دیگر در تمام خاك پریزاد شیران و پلنگان از صلابت شمشیر آبدارت خواب راحت ندارند ! هنوز هم خودت نمي داني چه کرده اي ! با این همه شکر مي کنم خدا را که وجود عزیزت به سلامت ماند و عاقبت به مقصود رسیدي و راست گفته اند

هر که تسلیم به فرمان قضا مي گردد

بر سرش ابر بلا بال گشا مي گردد

این ریاضت نتوان شهره ي آفاق شدن

هر که لاغر شود انگشت نما مي گردد

این را هم مي گویم . جوان ! تا این همه زحمت نکشیدي و این همه سختي و مشقت ندیدي امروز نتوانستي راحت بنشیني و در تمام خاك پریزاد شهرت مردي و مردانگي و شجاعت پیچیده . امیرارسلان فرمود بلي چنین است . بي زحمت و مرارت کسي به جایي نمي رسد !

در سایه ي ایوان سلامت ننشستیم

تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم

القصه ، همین طور صحبت کردند تا سه ساعت از شب گذشت خوان گستردند و طعامهاي گوناگون چیدند . امیرارسلان و پادشاهان در سر سفره نشستند و شام خوردند و دست از آلایش طعام شستند . پس از صرف قهوه و غلیان امیرارسلان نامدار از جا برخاست به خلوت آمد و بارگاه بر هم خورد و هر یك به منزل خود رفتند و امیرارسلان بعد از چند شبانه روز خستگي به راحت خوابید و دو کنیز ماه صورت پریزاد تا صبح پایش را مالیدند تا هنگامي که قرص زرین آفتاب از پس این نه حجاب سر بیرون آورد و عالم را به نور منیر خود مزین ساخت

دگر روز کاین صبح گیتي فروز

به فیروزي آورد شب را به روز

دگر باره رسم طرب تازه کرد

همه چهره ي خاك را غازه کرد

امیرارسلان سر از بستر راحت برداشت ، به حمام رفت . سر و کله را صفا داد وبیرون آمد . لباس شاهي پوشید ، تاج بر سر نهاد و شمشیر زمردنگار حمایل کرد و خنجر زمردنگار بر کمر زد ! چون سرو آزاد و نخل طوبي به بارگاه آمد . بر تخت نشست ، پادشاهان و امیران همگي جابرجا نشستند . بارگاه آراسته شد . امیرارسلان رو به جانب امیران و اعیان و اشراف جان کرد ، گفت : جماعت ! آیا من این مملکت را به ضرب شمشیر گرفتم یا مفت بر این تخت نشسته ام ؟ همگي چون برگ درخت به خاك ریختند و عرض کردند قربانت گردیم ! از آفتاب روشنتر است که به ضرب شمشیر و زور بازو این مملکت را مسخر کرده اید . امیرارسلان گفت آیا از شما دیگر کسي هست که ادعاي سلطنت داشته باشد یا خیر ؟ همه گفتند قربانت گردیم ! ما را چه حد آن است که این نوع خیالها بکنیم !هر کس را تو بر ما بزرگ و پادشاه کني اطاعت مي کنیم وتا صبح قیامت نسلا بعد نسل فرمانبرداریم !

امیرارسلان گفت پادشاه شما ملکه ي آفاق ماه منیر است ، ولي اکنون زن ملك شاپور است و باید به شهر فازهر بیاید .رآي من اینست که پیر زاهد را پادشاه وبزرگ شما بنمایم که از جانب ماه منیر نایب باشد . به خداي هیجده هزار عالم اگر به قدر سر مویي خلاف رأي پیر مرد را کردید مي آیم تمام خاك بني جانم را زیر و زبر مي کنم و زن و بچه ي همه را به خرابات مي نشانم ! همگي متفق عرض کردند قربانت گردیم ! آنچه بفرمایید به جان و دل اطاعت داریم .

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح

صلاح ما همه آنست کان تو راست صلاح

هر کس را به ما بزرگ و پادشاه کني همه قبول داريم و اطاعت مي کنيم خلاصه پير مرد زاهد را که همه رضاي او را طالب هستيم ، اميرارسلان مرحبا گفت : دست پير مرد زاهد را گرفت بر تخت نشانيد و تاج ملك جان شاه را بر سرش نهاد . همه مبارکباد گفتند . سلام منعقد شده خطبه خواندند وسکه به نام ماه منير زدند. اميرارسلان گفت هر سال باج و خراج مملکت جان بايد به ماه منير برسد و نظم و نسق مملکت جان را درست کرده سفارش زيادي به پير مرد کرد . پس از آن آصف وزير را طلبيد و فرمود : در تدارك رفتن باشيد ! آصف وزير عرض کرد به چشم ، بيرون آمد . به تدارك مشغول شد ، اميرارسلان هم تا عصر در بارگاه به امر مملکت مشغول بود . القصه مدت يك هفته در مملکت جان به سر بردند . روزها اميرارسلان به بارگاه مي آمد ، تا روزانه ي هفتم آصف وزير به بارگاه آمد . عرض کرد : قربانت شوم ! تمام سپاه حاضرند . اميرارسلان فرمود فردا صبح لشکر حرکت کنند ، و ماه منير را خبر کردند مادرش را با کنيزان و غلامان خودش به همراه آورد و عصر همان روز همين که اميرارسلان از بارگاه برخاست مرکب طلبيد . به اتفاق ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه و ملك شاپور و آصف وزير و اميران به اردو آمدند . ماه منير وکسانش هم آمدند . اميرارسلان حکم رحيل فرمود . سپاه در تدارك رفتن شدند . آن شب گذشت . روز ديگر سپاه کوچ کردند ، همه جا منزل به منزل طي منازل و قطع مراحل مي نمودند . پيرمرد زاهد با بزرگان مملکت جان تا آخر خاك بني جان به مشايعت آمدند . اميرارسلان همه را خلعت داد ونوازش کرد و بر گردانيد ، و خودش بااميران بيابان به بيابان مي آمدند تا پس از يك ماه رسيدند به مملکت دشت فازهر . ملك شاپور کس به خدمت مادرش منظر بانو فرستاد و خبر آمدن اميرارسلان را گفتند . منظر بانو آنچه لازمه ي اسباب تجمل بود ، از طبل و علم و توق و کرنا و نقاره خانه و ساير ملزومات به استقبال فرستاد ، شهر را آيين بستند و اعيان واشراف مملکت به استقبال آمدند . با جلال و جبروت زياده از حد وارد شهر فازهر شدند . اميرارسلان به بارگاه آمد . دوباره ملك شاپور را بر تخت نشانيد و حکم عروسي داد . ماه منير را به حرم بردند . منظر بانو سر و رويش را بوسيد ، به تدارك عروسي مشغول شدند .اميرارسلان يك هفته هم در شهر فازهر ماند و به عيش و عشرت مشغول بودند . شب هفتم ماه منير را با همان طمطراق و دستگاه که عرض شد به باغ فازهر آوردندو اميرارسلان عروس و داماد را دست به دست داده بيرونم آمد. همين که اتاق خلوت شد ملك شاپور برخاست درها را بست و آمد نشست . دست ماه منير را گرفت پيش کشيد ، برقع از روي ماهش برداشت ، صورت ماهش را بوسيد . هر دو يکديگر را چون جان شيرين در بر کشيدند . بعد از بوس و کنار ملك شاپور کام دل از آن حور شمايل گرفت و تا صبح به عيش و کامراني مشغول بودند تا هنگامي که عروس خلوت نشين خورشيد از حجله ي افق سر به در آورد .

نهنگ صبح لب بگشود و دزديدند سر پيشتش

هزاران سيمگونماهي در اين سيمابگون دريا

در بر آمدن آفتاب جهانتاب اميرارسلاننامدار سر از خواب راحت برداشت . ملك شاپور هم برخاست ، به حمام رفت و بيرون آمد . دست اميرارسلان و ملك اقبال شاه و ملك شاهرخ شاه را بوسيد . ايشان هم صورتش را بوسيدند و مبارکباد گفتند . خرم و خندان به شهر آمدند و اميرارسلان حکم رحيل فرمود ، آصف وزير به جمع آوري سپاه دشت صفا مشغول شد . سه روز که از عروسي گذشت اميرارسلان ملك شاپور و ملك شاهرخ شاه را وداع کرد و به حرم آمد . ماه منير و منظر بانو را نيز وداع کرد و از شهر فازهر بيرون آمد در اردو قرار و آرام گرفتند. اميرارسلان به سپاه و اميران ملك شاهرخ شاه و ملك شاپور خلعت و انعام داد و ايشان را مرخص فرمود . با صد هزار سپاه دشت صفا کوچ کردند . ملك شاهخ شاه و ملك شاپور تا آخر خاك فازهر به مشايعت آمدند . اميرارسلان آنها را وداع نمود ، آنها برگشتند و اميرارسلان با ملك اقبال شاه از دهنه ي چاه بيرون آمدند و چشم اميرارسلان که بر قلعه ي سنگ افتاد هزار مرتبه شکر خدا را به جا آورد . خلاصه در هيچ مکان توقف نکردند . همه جا منزل آمدند تا سه منزلي شهر صفا رسيدند . ملك اقبال شاه نامه به ملك فيروز پسرش نوشت که آنچه لازمه ي استقبال است تهيه ببيند و به عمل بياورد . آصف وزير را هم فرستاد که ملك فيروز و ساير اميران که در شهر مانده اند به استقبال بياورد. اميرارسلان همين که شنيد آصف وزير به شهر مي رود به خلوت آمد . قلمدان طلبيد و نوشت

از خون دل نوشتم نزديك دوست نامه

اني رأيت دهرا من هجرك القيامه

تصدق تا پايت شوم ! درد و بلايت به جانم!

نه چندان آرزومندم که در شرح و بیان آید

وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

ملاماها که بر من رفت و سختي ها که پیش آمد

گر از هر نوبتي فصلي بگویم داستان آید

امیدوار چنانم که وجود عزیزت به سلامت باشد اگر جویاي حالتم باشي بحمدالله تعالي زنده و سلامت هستم . به اقبال بي زوالت الهاك ديو و شیر گویا را کشتم و سه روز دیگر انشاالله به خدمتت مي رسم .

گر بار دگر به خدمتت باز رسم

هم با تو بگویم که چها کرد فراق

انشاالله سه روز دیگر که به حضور مبارکت رسیدم زباني شرح حال خودم راعرض مي کنم !

سر نامه را بست و به دست آصف وزیر داد . آصف وزیر با جمعي از امیران سوار مرکبان شدند و روانه ي شهر صفا گردیدند . ملك اقبال شاه به خدمت امیرارسلان آمد ، عرض کرد ، فرزند ! توقع دارم که چند روزي در این منزل توقف کنید تا ملك فیروز و آصف وزیر بیایند . امیرارسلان قبول کرد . حکم اطراق دادند . از آن جانب آصف وزیر به تعجیل و شتاب هر چه تمامتر آمد تا خود را به شهر صفا رسانید و خبر ملك فیروز و شمس وزیر دادند ، به استقبال آمدند . آصف وزیر را به بارگاه آوردند . آصف وزیر گفت وقت تنگ است و فرصت نداریم . امیرارسلان منتظر است حکم داد شهر را آیین بستند و هر جا اندك خرابي داشت آباد مي کردند . بارگاه و باغ و عمارت حرم و غیره را مزین نمودند . خودش به خدمت ملکه ي آفاق آمد . کاغذ امیرارسلان را داد . ملکه نامه را بوسید و شکر خدا را به جا آورد و به تدارك خود مشغول شد . القصه ، مدت سه روز ملك فیروز و آصف وزیر شهر صفا را رشك بهشت عنبر سرشت ساختند . نقاره خانه و طبل و علم و اسباب ملوکانه از شهر بیرون فرستادند . روز سیم ملك فیروز و آصف وزیر و شمس وزیر با امیراني که در شهر صفا بودند همه از شهر بیرون آمدند در اردو قرار گرفتند . شمس وزیر به خدمت ملکه آمد . نامه اي به امیرارسلان نوشت به شمس وزیر داد . شمس وزیر به اردو آمد . ملك فیروز حکم رحیل داد ، همه کوچ بر کوچ آمدند تا رسیدند به اردوي امیرارسلان . ملك فیروز و سایرین به بارگاه آمدند . اول ملك فیروز به خدمت امیرارسلان آمد . پایش را بوسید بعد به خدمت پدر رفت ، پاي پدر را بوسید . آنها هم صورتش را بوسیدند . امیران هم به شرف پاي بوس امیرارسلان و ملك اقبال شاه مشرف شدند . همگي شکر خداي را به جا آوردند . شمس وزیر به خدمت امیرارسلان آمد . نامه ي ملکه را داد . چشم امیرارسلان که بر خط و مهر ملکه افتاد نزدیك بود قالب تهي کند ، نامه را بوسید و در بغل نهاد و همان ساعت حکم رحیل فرمود . لشکر کوچ کردند ، چون دریا به موج در آمدند . همه جا آمدند ، در هر جا ومکاني یك نوع و یك وضع استقبال و تهیه دیده بودند که امیرارسلان متحیر شد ، تحسین زیادي به ملك فیروز و آصف وزیر کرد . کمنزل به منزل آمدند تا رسیدند به شهر صفا ، خبر به ملکه دادند که امیرارسلان مي آید . ملکه هم به حمام رفت ، سر و تن خود را با مشك و گلاب شست و بیرون آمد و هفت قلم مشاطه ي جمال کرد ، در این مدت هم که در شهر صفا بود بالمره از رنجوري به در آمده چاق و فربه شده بود ، از روز اولش بهتر . چنان حسني کنیزان و گوهر تاج زن ملك فیروز از ملکه مشاهده کردند که عقل از سرشان به در رفت . ملکه هم با کمال طنازي و دلبري و عاشق کشي یکشبه ي حریر بر سر انداخت . نیمتاج مکلل به الماس بر سر نهاد . و سر تا پا غرق دریاي جواهر گردیده تعلیمي مرصع به دست گرفت ، چون یك بهشت حور و یك فلك ماه بر صندلي نشست . کس به طلب آن آغاباشي فرستاد ، بعد از ساعتي خواجه صندل آغاباشي داخل شد . در برابر تعظیم کرد ، ملکه فرمود خواجه ! من امروز مي خواهم آمدن و کوکبه ي امیرارسلان را تماشا کنم . یك جایي مي تواني فکر کني ؟

خواجه صندل عرض کرد قربانت گردم ! تالاري سر در میدان است که جلو بارگاه است مي خواهید آنجا را چیق بکشیم . در آنجا تشریف بیاورید . ملکه فرمود مرحبا به تو ! برو زود آنجا را درست کن . یکدست خلعت

فرمود آوردند به خواجه صندل دادند . خواجه خوشحال آمد . در دم فرمود سر در را جاروب کردند . فرش گستردند . و چیق کشیدند . به خدمت ملکه آمد ، تعظیم کرد ، عرض کرد ملکه به سلامت باشد ، تشریف بیاورید ! ملکه و گوهر تاج و کنیزان آمدند در سر در ، ملکه روي صندلي نشست ، منتظر آمدن امیرارسلان بود . از ان جانب امیرارسلان و ملك اقبال شاه و سایرین آمدند به دم دروازه رسیدند . اهل شهر از وضیع و شریف ، اکبر و اصغر ، پیر و برنا ، جاهل و دانا به استقبال بیرون آمدند. صداي کوس و کرنا و سنج و نفیر کوش گردون پیر را کر ساخت ، زنها از بالاي بامها شیشه هاي عطر و گلاب نثار مي کردند . همه جا از کوچه و بازار گذشته تا رسیدند به دهنه ي میدان . ملکه از پشت چیق تماشا مي کرد . دید اول دویست مرکب بالجام لعل و زین مرصع که به رسم جنیبت مي کشیدند آمدند گذشتند . بعد از فراش و ریکانم و جارچي و نسقچي و یساول و شاطر و سواره نظام ، صداي برو برو بر فلك کجرو ، دورباش دورباش بر سپهر قلاش مي رسانیدند . چوب از دست قیصر مي گرفتند بر کله ي خاقان مي کوبیدند ، آمدند گذشتند . عقب آنها نقاره خانه و زنبورك خانه و طبل و سنج و کوس و کرنا به صدا در آوردند از صداي همهمه و غلغلغه زمین وزمان به لرزه در آمده بود . اینها هم گذشتند . دل ملکه ي بیچاره خون شد که دید از عقب آنها علم اژدها پیکر نصرت شعار را مي کشند . در زیر علم چشمش بر آفتاب جمال و قد با اعتدال و زلف و خال و یال و کوپال و برز و بال امیرارسلان نامدار افتاد که با دو صد تمکین و قار چپ بر خانه ي زین مرکب نشسته ، سر تا پا غرق دریاي در و گوهر گردیده ، تاج هفت کنگره ي شاهي یك ور بر گوشه ي سر نهاده ، خرمن زلف مشك سایش چون دسته ي سنبل بر اطرافش ریخته ، چهره اش چون طبق لعل بر افروخته ، تازیانه ي سیم خامي در دست دارد ،بازي مي کند و با ملك اقبال شاه صحبت کنان مي آید . این کیست سواره که بلاي دل و دین است

صد خانه بر انداخته در خانه ي زین است

آشوب جهان است اگر اسب سوار است

آسایش جان است اگر بزم نشین است

ماهي است درخشنده که بر پشت سمند است

سرویست خرامنده که بر روي زمین است

به محض اینکه چشم ملکه بر آفتاب جمال امیرارسلان افتاد و او را به آن جلال و مرتبه دید ، نزدیك بود مرغ روح از قفس تنش پرواز کند ، بي اختیار فریادي بر آورد و از هوش رفت ، کنیزان دورش را گرفتند . گلاب به صورتش زدند و با هزار مشقت به عمارت حرم آوردند . بعد از مدتي به هوش آمد . شکر خدا را به جا آورد و با گوهر تاج و کنیزان به صحبت مشغول شد و منتظر امیرارسلان بود . اما از آن جانب امیرارسلان و ملك اقبال شاه با طمطراق و جلال هر چه تمامتر از میدان گذشته دهنه ي بارگاه دست بر یال مرکب پیاده گردیدند و داخل بارگاه شدند . ملك اقبال شاه دست امیرارسلان را گرفت . بالاي تخت مرصع نشانید و خودش برابر ایستاد ، امیرارسلان به اصرار تمام او را پهلوي دست خود نشانید . همه اهل بارگاه جابرجا قرار گرفتند،بزم آراسته شد ، ساقیان مهوش پریزاد مي لاله گون به گردش در آوردند .

در آمد ساقي از در جام بر دست

سراپا همچو چشم خویشتن مست

میي سرمایه ي عیش جواني

کمین تعریفش آب زندگاني

مطربان نغمه سنج گونه ساز به صدا درآوردند . پس از آنکه سر امیرارسلان از باده ي ناب گرم گردید ، رو به جانب اقبال شاه کرد ، گفت قربانت گردم ! بفرمایید همین طور کگه شهر را آیین بسته اند و مردم در عیش هستند تا یك هفته ي دیگر به همین طریق باشند و اخبار عروسي ملك فیروز را بدهید که بنده بیش از این تاب غربت و دوري ندارم ! ملك اقبال شاه گفت فرزند ! اختیار من و جان و مال وعیالم با توست !

به هر چه حکم کني نافذ است فرمانت .

آصف وزير را طلبيده حکم عروسي داد . آصف وزير تعظيم کرده بيرون آمد . فرمود منادي شهر و بازار ندا کرد که از امروز تا يك هفته ي ديگر خلايق آزادند و در عيش باشند که عروسي ملك فيروز است . اميرارسلان فرمود لباس شاهي در بر ملك فيروز کردند ، او را بر تخت نشانيد ، خود با ملك اقبال شاه عصاي مرصع در دست گرفتند و به خدمت مشغول شدند . اميرارسلان به شمس وزير گفت تو بايد به شهر لعل بروي ، ملك لعل شاه پدر گوهر تاج را از نجات يافتن و عروسي دخترش خبر بدهي و او ر بياوري که در عروسي باشد !

شمس وزير عرض کرد به چشم ، در ساعت بر تخت نشست ، چهار عفريت تخت را برداشتند به جانب شهر لعل روان شدند . از اين جانب اميرارسلان تا عصر در بارگاه مشغول عيش نظم عروسي بود . وقت عصر به حرم آمد . فرخ لقا دم در منتظر آمدن اميرارسلان بود که اميرارسلان چون سرو خرامان و خورشيد تابان از در داخل شد . همين که چشمش بر آفتاب جمال ملکه اوفتاد او را به آن حسر و جمال ديد ،بي تابانه دويد ،او را چون جان شيرين در بر کشيد ، لب بر لب چون عقيقش نهاد ، چند بوسه ي آبدار به دلخواه از لبش ربود ، همين طور ملکه را در بغل گرفت ، آمد تا داخل تالار شد . آمدند بر تخت نشستند . دختران ماهروي پريزاد مي آوردند . ملکه جامي پر کرد به اميرارسلان داد . آن نامدار جام را گرفت لاجرعه بر سر کشيد و دست ملکه را بوسيد . ملکه از ايام دوري شکايت مي کرد و اميرارسلان آنچه به سرش آمده بود و رنج و مشقتي که کشيده بود نقل مي کرد تا شب بر سر دست در آمد . کنيزان سفره گستردند . ملکه و اميرارسلان شام صرف نموده دست شستند . پس از صرف قهوه و غليان کنيزان بستر حرير گستردند . اميرارسلان لباس از بر بيرون کرد . قدم در بستر نهاد و ملکه را چون جان شيرين در بر کشيد ، لب بر لبش نهاده به راز و نياز عاشقانه مشغول شدند . اميرارسلان با زبان حال مي گفت

امشب به بر من است اين مايه ي ناز

يارب تو کليد صبح در چاه انداز

اي روشني صبح ! به مشرق برگرد

وي ظلمت شب ! با من چاره بساز

ان شب را تا صبح به بوسه و بازي مشغوب بودند تا هنگامي که آفتاب جهانتاب طلوع کرد

دگر روز کاين لعبت زرنگار

بر آمد بر ايوان نيلي حصار

همه چهره ي خاك را غازه کرد

دگر باره رسم طرب تازه کرد

در بر آمدن خسرو خاوري اميرارسلان نامدار برخاست به حمام رفت ، سر و کله را صفا داده از حمام بيرون آمده لباس پادشاهي پوشيده سر تا پا غرق درياي در و گوهر گرديد ، چون سرو آزاد آمد داخل عمارت گرديد ، ملکه ي آفاق هم هفت قلم مشاطه ي جمال کرده بزم شاهانه آراست . اميرارسلان بر فراز تخت مرصع آرام گرفت ، ملکه ي آفاق را در بر کشيد ، با هم به مي خوردن و صحبت کردن مشغول شدند . کنيزان ماه صورت بزم آرايي کردند . مطربان خوش الحان به نغمه پردازي و ساقيان سيمين ساق ماهروي مرغوله موي در مي دادن مشغول گرديدند .

صبح گرديد که تا کان تمنا بخشند

مي به ما ، خنده به گل ، گريه به مينا بخشند

بس مرا هست عجب از غلط این ایام

کز گوهر آب ستاند و به دریا بخشند

امیرارسلان آن روز را تا شب به بارگاه نرفت ، با ملکه به عیش و عشرت مشغول شد .

اما شمس وزیر همه جا رفت تا به شهر لعل رسید . ملك لعل شاه در بارگاه سیاهپوش و غمناك نشسته بود با وزیران و امیرانش صحبت مي کرد که از در بارگاه سر و کله ي شمس وزیر پیدا شد ، در برابر تعظیم کرد

ملك لعل شاه چشمش غافل به شمس وزیر افتاد ، نزدیك بود دلش بترکد ! بي اختیار از روي تخت پرید ، در وسط بارگاه شمس وزیر را در بر کشید ، صورتش را بوسید ، گفت : پدرجان !

کجا بودي که از غم سوختي آزرده جاني را

به قدر روز محشر طول دادي هر زماني را

و دست شمس وزیر را گرفت دربالاي تخت پهلوي خودنشانید ، شمس وزیر گفت : پادشاه ! مژده باد تو را که گوهر تاج دختر تو را امیرارسلان از بند فولادزره نجات داد و ز خم سر ملك فیروز خوب شده اکنون در شهر صفا عروسي ایشان است ، امیرارسلان مرا فرستاده است تو را ببرم در عروسي !

از این خبر گویا دنیا را به ملك لعل شاه دادند . سجده ي شکر خدا را به جا آورد ، گفت پدر امیرارسلان در کجاست ؟

شمس وزیر تمام حکایت را از فاتحه تا خاتمه نقل نمود . ملك لعل شاه همین که فهمید آن جوان که بر دار زد امیرارسلان بوده است دو دستي بر سر خود زد ! گفت خانه ام خراب شد که امیرارسلان از من انتقام خواهد کشید ! شمس وزیر خندید ، گفت نه چنین است ! امیرارسلان مرد مردانه و شیر فرزانه است ، هیچ کس در دنیا بزرگي و همت او را ندارد . شرط باشد همین که تو را ببیند آن قدر مهرباني به تو بکند که شرمنده شوي ! حال برخیز که جاي سخن گفتم زیادي نیست .

پادشاه گفت پدر ! دستم به دامنت ! در خدمت امیرارسلان عذر تقصیرات مرا بخواهي ! و فرمود نقاره خانه را به صدا در آوردند . به حمام رفت لباس سیاه را کند . سر تا پا مرصع پوش گردید ، عصر همان روز به اتفاق شمس وزیر بر تخت نشستند . عفریتان تخت را بر هوا بلند کردند . به جانب شهر صفا روان شدند .

اما امیرارسلان نامدار آن روز تا شب و آن شب را تا صبح با فرخ لقا داد عیش و عشرت دادند . روز دیگر امیرارسلان به حمام رفت ، لباس شاهانه پوشید و به بارگاه آمد . ملك اقبال شاه و سایرین در برابرش به خاك افتادند ، صندلي مرصع نهادند بر زبر صندلي نشست . ساقیان مي به مجلس در آوردند . چند دوري که گذشت و سر حریفان از باده ي ناب گرم گردید از در بارگاه سر و کله ي شمس وزیر داخل گردید ، عقب سرش ملك لعل شاه داخل شد ، به اشاره ي شمس وزیر در برابر امیرارسلان تعظیم کرد و دعا به جا آورد . امیرارسلان او را در بر کشید ، آنچه لازمه ي تعارف بود به جا آورد . ملك لعل شاه عذر خواهي بسیار نمود . پس از آن با ملك اقبال شاه و ملك فیروز و سایرین تعارف به جا آورد و او هم عصا در دست به اتفاق امیرارسلان و ملك اقبال شاه به خدمت عروسي مغول گشتند . تا عصر در بارگاه به نظم و نسق و عیش و عشرت مشغول بودند . هنگام عصر امیرارسلان به عمارت حرم آمد . ملك لعل شاه و ملك اقبال شاه هم آمدند امیرارسلان دست گوهر تاج را گرفت به دست لعل شاه داد . ملك لعل شاه از دیدار فرزندش شادمان شد ،شکر احسان امیرارسلان را به جا آورد ، امیرارسلان چند جامي که شراب با ملك لعل شاه و ملك اقبال شاه خورد برخاست به خدمت فرخ لقا آمد و به عشرت مشغول شدند . روز دیگر به بارگاه آمدند .

القصه مدت یك هفته به همین طریق در شهر صفا گذرانیدند . در شب هفتم شهر و باغ را به تازگي مزین نمودند و چراغان کردند . ملکه گوهرتاج را به حمام برده بیرون آوردند . هفت قلم مشاطه کردند . امیرارسلان هم ملك فیروز را به حمام برد ، سر تا پا لباس پادشاهي پوشانیده به بارگاه آورد ، تا شب به

عيش مشغول بودند . شب كه بر سر دست در آمد امیرارسلان و ملك اقبال شاه و ملك لعل شاه و آصف وزیر و شمس وزیر ملك فیروز را به حرم آوردند . از آن جانب ملكه ي آفاق با زنان حرم گوهرتاج را آوردند در تالار . همگي به امیرارسلان تعظیم كردند . امیرارسلان دست عروس را گرفت به دست داماد سپرد ، همگي مباركباد گفتند و شرب و شیریني خوردند و بیرون آمدند . هر يك به منزل خود رفتند . امیرارسلان هم دست ملكه را گرفت به عمارت خو برد و تا صبح به بوس و كنار مشغول بودند . از آن جانب همین كه همه رفتند ملك فیروز اول شكر خدا را به جا آورد . پس از آن برقع از روي گوهر تاج برداشت ، او را پیش كشید ، لب برلبش نهاد ، چند بوسه ي آبدار از لعل لبش ربود . چند جامي شراب خوردند . كنیزان بستر گستردند . هر دو برهنه شده در رختخواب رفتند . ملك فیروز بعد از چندین انتظار كام دل از آن حور شمایل حاصل كرد . تا صبح به بوسه و بازي و كامراني مشغول بودند تا هنگامي كه عروس خلوت نشین خورشید از حجله ي افق بیرون آمد و عالم را به نور منیر خود مزین ساخت .

سحر از كوه خاور تیغ اسكندر چو شد پیدا

عیان شد رشحه ي خون از شكاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاك بر پیراهن مریم

نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسي

در بر آمدن آفتاب امیرارسلان نامدار و سایرین از خواب برخاستند به حمام رفته به بارگاه آمدند . ملك فیروز هم به حمام رفت ، بیرون آمد . لباس مرصع پوشیده به بارگاه آمد . پاي امیرارسلان را بوسید امیرارسلان هم صورتش را بوسي . سایرین مباركباد گفتند و بر جاي خود آرام گرفتند . امیرارسلان مبلغ كثیري از اموال قلعه ي سنگباران را به ملك فیروز بخشید . پس از چند جام صبوحي چون سر حریفان از باده ي ناب گرم شد امیرارسلان رو به جانب ملك اقبال شاه كرد . گفت قربانت گردم ! بحمدالله تعالي من و شما و همه از غم و غصه خلاص شدیم و پس از چندین زحمت و مرارت به مراد خود رسیدیم . دشمن و بدخواه خود را مخذول و معدوم نمودیم . حالا حمد مي كنیم خدا را و بدخواه در مقابل نیست ! صد سال دیگر هم كسي سر كشي و خودسري نخواهد كرد و شكر خدا را كه عروسي ملك فیروز هم به انجام سید ، از این بابت هم آسوده خاطر شدیم ! حالا بنده را باید مرخص بفرمایید بروم به خاك بني آمدم. مادرم چشم به راه و مملكت و كشور و لشكرم بي صاحب است . ملك اقبال شاه گفت : فرزند ! هزار جان من و پسرم و مملكتم به قربان خاك قدمت ! اگر چه بیرون رفتن جان از تنم بهتر است تا مغارفت تو . لیكن چون رضاي خاطر توست اطاعت مي كنیم و لطف خدا شامل حالت باشد !

كرده اي عزم سفر ، لطف خدا یار تو باد

همت اهل نظر قافله سالار تو باد !

هر وقت رأي مباركت قرار بگیرد بنده حاضرم . امیرارسلان گفت حالا اول صبحست . بفرمایید تخت حاضر كنند مرخص مي شویم . اقبال شاه به آصف وزیر گفت : برخیز تخت حاضر كن ! آصف وزیر برخاست بیرون آمد . مال و دولت قصر فازهر و قلعه ي سنگباران را در وسط تخت جاي داد . يك تخت هم براي نشستن امیرارسلان حاضر كرد امیرارسلان برخاست با ملك لعل شاه به حرم آمدند . گوهر تاج را وداع كردند . ملكه هم گوهرتاج را وداع كردو لباس سفر پوشید . ملك اقبال شاه و ملك فیروز و آصف وزیر و امیران را وداع كردند . امیرارسلان به همه ي آنها خلعت و انعام داده با ملك لعل شاه و فرخ لقا و شمس وزیر برتخت قرار گرفتند . عفریتان تخت ها را بلند كردند به جانب شهر لعل روان شدند . همه جا مي آمدن تا بعد از ده شبانه روز به شهر لعل رسیدند . امیرارسلان انعام زیادي به عفریتان داد و آنها را مرخص فرمود . به اتفاق ملك لعل شاه داخل بارگاه گردید ، بر تخت شاهي آرام گرفت . ملك لعل شاه فرمود نقاره خانه به نوازش در آوردند و شهر را آیین بستند . وزیران و امیران به پاي بوس امیرارسلان مشرف شدند . امیرارسلان به همه اظهار لطف و مرحمت نمودند .ساقي پسران ماهروي مرغوله موي در مي دادند شدند . مطربان صدا به ساز و آواز بلند كردند و رقاصان دست و پا به خلخال رقص آشنا نمودند . بزم شاهانه آراسته شد . چند دوري كه گذشت . سر حریفان از باده ي ناب گرم گردید . امیرارسلان به ملك لعل شاه گفت : من راه دور در پیش

دارم ، بفرماييد امروز سان سپاه ببينند . هر قدر مقدور مي شود حاضر نمايند که بيش از ده روز من در اين شهر نمي مانم . ملك لعل شاه کليد خزانه را به وزير داد . وزير از بارگاه بيرون آمده در خزانه را گشود و به مجع آوري سپاه مشغول گرديد ، قشون را دسته دسته جيره و مواجب و اسلحه مي داد و از شهر بيرون مي فرستاد . تا روز دهم هفتاد هزار جوان جنگ ديده ي جنگ آزموده با اسب و سلاح تازه در بيرون شهر اردو زدند . وزير به شهر آمد . داخل بارگاه گرديد ، در برابر اميرارسلان تعظيم کرد ، عرض نمود قربانت گردم ! هفتاد هزار کس در بيرون شهر اردو زده حاضرند . اگر چند روزي مهلت مي داديد دويست هزار نفر حاضر مي شد .

اميرارسلان گفت مرحبا به تو ! همين قدر کفايت مي کند . خلعت نمايان به وزير داد و فرمود شمس وزير ساعت سعد معين نمود ، روز ديگر به اتفاق ملك لعل شاع به اردو آمدند و شمس وزير ملکه را به کنيزان در محمل زرنگار نشانيده به اردو آمدند و آنها را در سراپرده جاي دادند . آن شب را در اردو به سر بردند و طبل رحيل زدند . صبح از آن منزل کوچ کردند . همه جا منزل به منزل آمدند تا آخر خاك مملکت لعل . اميرارسلان ملك لعل شاه را وداع کرده يك تخت از زر و جواهر که همراه داشت به ملك لعل شاه بخشيد. ملك لعل شاه با وزير و اميرانش به جانب مملکت خود برگشتند و اميرارسلان با شمس وزير ملکه را برداشتند در کمال خرمي و خوشحالي همه جا قطع مراحل و طي منازل نمودند و به جانب قلاد سيم فرنگ مي آمدند تا به داستان ايشان برسيم .

***

۲۱- بازگشت

چند کلمه عرض کنيم از پطرس شاه فرنگي که از زماني که ملکه را در رختخواب سر بريدند و شمس وزير و قمروزير ناپديد شدند لباس سياه پوشيده در عيش و عشرت را به روي خود بست . تمام شهر در عزاي ملکه سياه پوشيده بودند و در غم و اندوه به سر مي بردند . روزي پطرس شاه در کمال غمناکي در بارگاه نشسته بود . با اميرانش صحبت مي کرد که خبر آوردند از پاپاس شاه ايلچي مي آيد . يکي از اميرانش را به استقبال فرستاد . ايلچي را داخل کردند . در برابر تعظيم کرد و نامه را به دست پطرس شاه داد . پطرس شاه نامه را گشود ديد نوشته است : اي پادشاه بي رحم ! تو که دخترت هزار عاشق داشت و مي دانستي که پسر نوجوانم را مي کشند چرا دخترت را به مکر و تزرويز به پسر من دادي که او را در شباب جواني از زندگاني نااميد کنند ! به هر حال ، با صد هزار سپاه کينه خواه در سه منزلي شهرت نشسته ام ! يا قاتل پسرم را دست بسته بده بياورند ، يا آماده ي جنگ باش که خاك شهرت را با توبره ي اسبان مي کشم ، زن و عيال و همان دختر نارعنايت را به خندق خرابات مي نشانم ! زود جواب نامه را بده تکليف را بدانم !

پطرس شاه همين که کاغذ را خواند دود ناخوش از روزنه ي دماغش متصاعد گرديد ! داغ ملکه تازه شد . قطرات اشکش چون سيلاب سرازير شد . اميران مضطرب شدند . عرض کردند قربانت گرديم ! در نامه چه نوشته بود که خاطر مبارك پريشان گرديد !

پطرس شاه نامه را بلند خواند و گفت حضرات ! نمي دانم چه جواب بنويسم . عجالة قاتلي در ميان نيست و دماغ و حوصله ي جنگ کردن هم ندارم !

اميران عرض کردند قربانت گرديم ! چه شده است که دماغ نداريد .انشاالله بقاي عمر خودت باشد . خداوند عوض ملکه را مي دهد . پاي شمس وزير و قمروزير در ميان نيست ، ما که نمرده ايم ! بحمدالله سپاه و خزانه ات بجاست . اشاره کني آنچه بخواهي سپاه حاضر مي شود و ما همه تا جان داريم در رکابت مي کوشيم و جان نثار راهت مي کنيم !

پطرس شاه قلمدان طلبيد ، در جواب نوشت . مخفي نماناد که نوشته ي شما رسيد ، از مضمونش اطلاع حاصل گرديد . اولا به جلال خدا و به عيسي بن مريم قسم است پسر تو ملك هوشنگ که آمد ، با کمال رضا و رغبت دختر خود فرخ لقا را عروسي کرده به دستش دادم . شب در کليسا رندان و دزدان او را کشتند . در جستجوي قاتل مشغولم ، تا کنون قاتلي پيدا نشده است و خدا مي داند که جگر من و تمام اهل مملکت

براي پسر تو تا قيامت مي سوزد ! حالا اگر قاتل مي خواهي قاتل در ميان نيست . اگر صلح مي كني مختاري ! اگر هم اراده ي جنگ داري بسم الله ! من هم پاي كمي از تو ندارم . هر چه از دستت برآيد تقصير مكن.

سر نامه را بست و مهر كرد به دست ايلچي داده او را مرخص كرد ! به اميران فرمود برخيزيد به تدارك سپاه مشغول شويد ! اميران همه بيرون آمدند ، هر يك قشون و سپاهي كه در دستشان بود سان مي ديدند . جيره و مواجب مي دادند و از شهر بيرون مي فرستادند . تا مدت ده شبانه روز صد هزار قشون آراسته سان ديدند در بيرون شهر اردو زدند .

پطرس شاه با هفتصد امير خود به اردو آمدند . آن شب گذشت . روز ديگر علامت سپاه پاپاس شاه پيدا شد . مدت دو شبانه روز دسته دسته مي آمدند . برابر اردوي پطرس شاه خيمه زدند . جابه جا آرام گرفتند. روز دوم خود پاپاس شاه با وزير و اميرانش آمدند وارد اردو شدند .

پاپاس شاه نامه اي به پطرس شاه نوشت كه اگر مي خواهي من از سر خون امير هوشنگ بگذرم قاتل او را دست بسته بده بياورند ، دخترت فرخ لقا را هم به پسر ديگرم كه امير فرهنگ نام دارد بده تا به خوبي و خوشي دست از سرت بردارم ، والا به خونخواهي اميرهوشنگ يك نفر از اهل اين شهر را زنده نمي گذارم !

پطرس شاه نامه را خواند در جواب نوشت معلوم است عقل از سرت به در رفته است ! مر از خودت مي ترساني ! من در نامه ي اول نوشتم كه سر فرخ لقا را در جامه ي خواب بريدند و غير از او فرزندي ندارم . قاتل هم پيدا نيست . آماده ي جنگ هم هستم ! هر چه دلت مي خواهد بكن !

همين كه نامه به پاپاس شاه رسيد فرمود طبل جنگ را به نوازش در آوردند . از اين جانب هم جواب دادند . دو لشكر در برابر يكديگر صف جدال و قتال آراستند . از لشكر پاپاس شاه يكي از اميران به ميدان آمد . مرد طلب كرد . دلاوري هم از سپاه پطرس شاه به ميدان رفته سر راه بر او گرفت . به نيزه وري مشغول شدند . بعد از جنگ نيزه و عمود دست بر شمشير نمودند . بر ترك و تارك يكديگر زدند هر دو زخمدار شدند .

الغرض آن روز تا غروب از طرفين چند نفر كشته و زخمدار شدند . شب بر سر دست در آمد . طبل بازگشت زدند .

القصه مدت چهار سال تمام كه اميرارسلان در خاك پريزاد بود پطرس شاه و پاپاس شاه در برابر يكديگر اردو زده بودند و جنگ مي كردند ، نه اين را خطر بود و آن را ظفر . هر روز از دو طرف كشته مي شدند . نزديك بود شكست در لشكر پطرس شاه بيفتند .

پطرس شاه شب و روز از غصه فرخ لقا آرام نداشت . به گريه و زاري مشغول بود ، با اميران به غم خوردن مشغول بودند . پاپاس شاه هم يك روز جنگ را فاصله نمي داد . پطرس شاه هم مستأصل شده بود و از روز ناچاري جنگ مي كرد .

عرض كنيم از اميرارسلان نامدار كه از شهر لعل با سپاه گران همه جا منزل به منزل قطع مراحل و طي منازل مي نمودند. مدت شش ماه تمام در هيچ جا توقف نكرد تا رسيدند به سه منزلي قلاد سيم فرنگ .

اميرارسلان فرمود در چمن خوش آب و هوايي سراپرده را برپا كردند و به شمس وزير گفت : وزير ! حالا بگو ببينم تكليف من با پطرس شاه چيست ؟ چه بايد كرد ؟ آيا ملكه را به رضا به من مي دهد يا جنگ بايد كرد ، تو طبع پطرس شاه ر ابهتر مي داني . شمس وزير ساعتي متفكر شد پس از آن سر بر آورد و گفت قربانت گردم ! زماني كه قمروزير ملكه را دزديد و به علم سحر شبيه او را سر بريد ، من در زندان بودم . پطرس شاه آمد مرا خلعت داد و از من استمداد جست ! مرا به سر نعش برد . من فهميدم كه اين كارقمروزير است و ملكه را دزديده است . من خنديدم ، پطرس شاه گفت چرا مي خندي ؟ گفتم من ملكه را به يك شرط زنده مي كنم ! پرسيد چه شرط است ؟ گفتم به اين شرط كه نوشته بدهي هر وقت فرخ لقا را زنده و سلامت ديدي از سر خون الماس خان ايلچي و سام خان بگذري و در همان ساعت ملكه را عقد كني به اميرارسلان رومي بدهي ، من تا عصر ملكه را زنده مي كنم ! مي خواست نوشته ندهد . اميرانش گفتند

حالا که ملکه مرده است . براي رفع بهانه ي شمس وزير بنويسيد . پطرس شاه نوشته را نوشت و مهر کرده به دست من داد . من به صورت اژدها شدم . آمدن درباغ قمروزير ، که تو تير بر چشمش زدي ، او هم تيري بر چشم من زده گريخت . من به عقب او رفتم که گيرش بياورم . آصف وزير کس به طلب من فرستاد . مرا به شهر لعل بردندو اکنون آن نوشته به خط و مهر پطرس شاه در بغل من است . تکليف شما ايسنت که در همين منزل بمانيد و نامه به پطرس شاه بنويسيد . شرح حال را تماما بيان کنيد و ملکه هم عريضه اي به پدرش بنويسد . بنده کاغذها را مي برم با اين نوشته به پطرس شاه مي دهم . اگر به صلح راضي شد ك بهتر از اين چيست ؟ اگر بناي جنگ را گذاشت که آب خوردن و جنگ کردن پيش شما يکي است !

اميرارسلان تحسين کرد ، نامه اي در کمال مهربانمي نوشت که قربانت گردم ! اگر چه مقصرم و مي دانم که خاطر مبارك از من رنجيده است، ليکن به اقبال بي زوالت خدمتي کرده ام که با صد هزار نفر هيچ کساز بني نوع بشر نمي توانست به جا بياورد ، مدت چهار سال يکه و تنها کله بر کله ي عفريتان و اهريمنان قاف زدم تا ملکه ي آفاق فرخ لقا را از چمگ فولادزره و قمروزير نمك به حرام نجات دادم ! اکنون صحصح و سالم او را آورده ام. چند روز ديگر به خدمت مي رسانم . اگر در جايزه ي اين خدمت از سر تقصيرات سابقه مي گذريد کمال بنده نوازي است و اگر مي کشيد اين سر من و اين شمشير شما ! محض خاطر ملکه سر و جان قابل نيست .

سر تسليم نهاديم به حکم و رايت

تا چه انديشه کند راي جهان آرايت

اگر بنده را به غلامي ملکه قبول نماييد زهي سعادت ! اگر هم قبول نکنيد جان خود را فدا مي کنم ! ديگر امر از مصدر جلال است .

سر نامه را بست و مهر کرد ، به دست شمس وزير داد . ملکه هم عريضه اي به خدمت پدر نوشت که تصدق خاك پاي مبارکت شوم ! تقدير آسماني و بد بختي مدت چهار سال مرا گرفتار قمروزير نمك به حرام کرد ! شب مرا دزديد ، به جاي من کس ديگر را سر بريد . تمام فتنه ها را از شب عروسي تا بعد همه را قمروزير برپا کرد ، تا آخر گرفتار دست فولادزره ديو شدم ! مرا به مملکت پريزاد بردند . بلاها کشيدم که اگر صد سال شرح بدهم يکي از هزار نمي شود . تا اميرارسلان مرا از بند نجات داد . با کمال عزت و احتران آورد . ان شاالله چند روز ديگر به حضور مبارکت مي رسم . توقع کمينه اينست که هر چه التفات با من داريد به اميرارسلان مهرباني بفرماييد که خيلي رنج کشيده و تفصيل حال را شمس وزير مفصلا به عرض خواهد رسانيد . من از شوق خدمت نمي دانم چه عرض کنم ! آن هم سر نامه را بست ، مهر کرد به دست شمس وزير داد .

اميرارسلان از جواهرهاي قلعه ي سنگباران هر چه به نظرش خوب و تحفه آمد به قدر هزار دانه ي قيمتي به شمس وزير داد . شمس وزير سوار شد ، با جند نفر از غلامان روانه شهر پطرسيه ي فرنگ شدند ، مدت سه شبانه روز همه جا آمدند . روز سوم آفتاب غروب کرد که شمس وزير رسيد . دو اردو را در مقابليکديگر ديد که طبل بزگشتن زده اند و دو سپاه رو به آرامگاه خود مي روند . درست نگاه کرد ديد اردو و بارگاه پطرس شاه است . تمام اهل اردو سياه پوشيده اند و گرد غبار و غم اردو را فرو گرفته استو

شمس وزير افسوس خورد و صبرکرد تا همه قرار گرفتند . پاسي از شب گذشت . آمد وارد اردو گرديد و نزديك بارگاه از اسب پياده شد ، جواهرها ر از خورجين بيرون آورد و در سيني قهوه ي طلا چيد ، سيني قهوه را به دست گرفت به جانب بارگاه روان شد . چون پشت پرده رسيد ايستاد . يکي از غلامان را گفت برو در بارگاه به پادشاه عرض کن شمس وزير است . در پس پرده ايستاده اذن دخول مي طلبد . مرخص هست داخل شود يا خير ؟ غلام داخل بارگاه شد . وقتي است که پطرس شاه با اميران در کمال افسردگي نشسته است صحبت مي کنند . غلام در برابر تعظيم کرد . پطرس شاه پرسيد چه مطلب داري ؟ عرض کرد قربانت گردم ! شمس وزير بيرون بارگاه ايتساده است عرض مي کند مرخص هستم به خاکپاي مبارك مشرف بشوم ؟

پطرس شاه بعد از چهار سال نام شمس وزير را شنيد تعجب کرد . گفت چه مي گويي ؟ شمس وزير کجا بود ! شايد ديوانه شده اي ! غلام عرض کرد جيقه ات را دشمنم پشت پرده ايستاده است !

پطرس شاه گفت داخلش کن ! غلام بیرون آمده گفت بسم الله داخل شو !

وزیر داخل بارگاه سد ، در برابر سجده کرد و عرض کرد .

شها ب آستانت هر سحرگاه

به سجده آفتاب از خاور آید

به عزم خاکبوس آستانت

اگر دارا اگر اسکندر آید

اگر نوشیروان و خسرو هند

و گر سلطان ماضي سنجر آید

که تا خدام را نبود اجازت

که را قدرت بود کز در در آید

غریبي مستمندي از ره دور

همین شخصي که بر در مي سراید

زره بر آستان آمد ، بفرما

کیزن در بازگردد یا در آید !

عمر و دولتت را ذات ذوالجلال زیاد کند ! چشم پطرس شاه و امیران بعد از چهار سال بر صورت شمس وزیر افتاد . پطرس شاه بي اختیار از جا برخاست . بغل گشود، شمس وزیر را در بر کشید ، صورتش را بوسید و او را در کنار دست خود نشانید . شمس وزیر پاهاي پطرس شاه را بوسید و سیني قهوه را برابرش گذاشت . عرض کرد قربانت گردم ١ چشم شمس وزیر کور باد که تو را غمناك نبینم ! سبب این جنگ و لشکرکشي چیست ؟

پطرس شاه اشکش سرازیر شد و شرح حال خود را گفت . پس از آن پرسید وزیر تو در این مدت کجا بودي ؟ قمروزیر کجاست ؟ تو رفتي فرخ لقا را زنده بیاوري ، چون شد ؟ شمس وزیر عرض کرد قربانت گردم ! بنده هر عرضي که به خاکپاي مبارك کرده ام از اول صدق بوده است و خیانت به نان و نمك نکرده ام ، اگر روز اول به حرف من رفتار مي کردي این همه بلا بر سرت نمي آمد. حالا هم همان عرضي است که کرده ام ! ملکه ي آفاق فرخ لقا را صحصح و سالم و زنده و سلامت آورده ام ! ولي شرطها دارد. بازهم اگر نصیحت مرا گوش نکني دختر از دستت به در مي رود . و دست برد نامه ي امیرارسلان و ملکه را بیرون آورد به دست پطرس شاه داد.

همین که چشم پطرس شاه بر خط و مهر فرخ لق افتاد نعره اي کشید و از هوش رفت . شمس وزیر و امیران به هوشش آوردند ، برخاست هر دو نامه را خواند و از مضمونش مطلع گردید ، گفت : وزیر درست تفصیل رابگو ! امیرارسلان روني کجا بود ؟ فرخ لقا را چرا دیو برد ؟ تفصیلش چیست ؟

شمس وزیر از اول حکایت عاشقي امیرارسلان و به فرنگ آمدن و در قهوه خانه الیاس فرنگي شدن ، امیرهوشنگ کشتن و فریب قمروزیر خوردن و ملکه را بردن و چگونه ملکه به سدت فولادزره گرفتار شد و خودش به شهر لعل رفت و امیرارسلان را دید و زخم خورد و ملك اقبال شاه امیرارسلان را به جنگ فولادزره

برد و کشتن فولادزره و مادرش و قمروزیر و به قلعه ي سنگباران رفتن و طلسم فازهر را شکستن و ملکه را نجات دادن و شیر گویا را کشتن ، از اول داستان تا آخر تمام را به تفصیل بیان کرد .

عقل از سر پطرس شاه به در رفت ! گفتند الحق این همه هنر و شجاعت کار رستم دستان و سام نریمان نیست . پس از آن شمس وزیر نوشته ي پطرس شاه را از بغل بیرون آورد . عرض کرد قربانت گردم ! این هم خط و مهر خودت که شرط کردي اگر فرخ لقا را زنده و سلامت ببیني به امیرارسلان بدهي ، حالا مختاري ! اگر مي خواهي يك حادثه ي دیگر برپا کني و خودت را زحمت بدهي آن هم امریست علیحده ، والا عجالة دخترت به دست امیرارسلان است . اگر بخواهي دختر ندهي به زور خواهد برد و دست از دختر بر نمي دارد و از اینها گذشته از پادشاهان پریزاد و عفریت و جادوگر هم بالاتر نیستي که اسم امیرارسلان را مي شنوند زهره در ملك بدناشن آب مي شود ! این همه فروتني هم که به شماکرده است محض وجود ملکه است و الا دست به شمشیر کند در يك ساعت این شهر را زیر و زبر مي کند ۱ حالا که خودش سر صلح و آشتي دارد خوبست شما هم در کمال رضایت دخترابه او بدهید . الان در تمام دنیا بگردي دامادي مثل امیرارسلان گیرت نمي آید ! و دختر هم به علاوه ي اینها عاشق امیرارسلان است . جنگ پاپاس شاه را هم به عهده ي او بگذار ۱ در یکدم این لشکر را از پیش بر مي دارد !

پطرس شاه ساعتي متفکر شد ، امیران عرض کردند قربانت گردیم ! به جز این عرضا که شمس وزیر کرد چاره اي ندارید . این هم وسلیه ایست از جانب خدا که در این وقت تنگ که دشمني مثل پاپاس شاه در مقابل دارید همچو مدد و کمکي براي ما رسانید و دامادي هم مثل امیرارسلان براي شما پیدا شد . منتهایش اینست که خون الماس خان و سام خان پامال مي شود . از خونخواهي براي شما چه حاصل مي شود ؟ باز هم مملکت روم با شما یکي مي شود . اگر چه دو سردار نامي شما راکشت ، در عوض هم چنین خدمتي کرد که فرخ لقا از چنگ دیوان نجات داد ، مصلحت در این است که شما هم از در مصالحه در آیید و با رضاي خاطر ملکه را به او بدهید .

پطرس شاه رأي شمس وزیر و امیران را پسندید و خودش هم به جان و دل راضي شد . قلمدان خواست . در جواب امیرارسلان نوشت ، فرزند عزیزم ! نوشته ي شما را شمس وزیر رسانید . نمي دانم به چه زبان تشکر این همهمرحمت هاي تو را کنم و چگونه عذر این همه زحمت را بخواهم ! همان طور که فرخ لقا را از این همه بلیه نجات دادي من هم به رسم کنیزي پیشکشت نمودم و خودم هم محض نجات فرزند عزیزم خودم را یکي از غلامانت مي دانم ! البته به زودي تشریف بیاورید که به جان منتظر قدوم شریف هستم .

آنچنان منتظرم در ره شوق

که اگر زود بیایي دیر است

والسلام. جواب کاغذ فرخ لقا را هم نوشت به شمس وزیر داد ، شمس وزیر در همان شبانه از بارگاه بیرون آمد. سوار مرکب گردید و به جانب اردوي امیرارسلان روانه گردید . همه جا آمد تا رسید به اردوي امیرارسلان ، وقت صبحي بود ، امیرارسلان در بارگاه نشسته بود مي مي خورد و با امیران شهر لعل صحبت مي کرد که سر و کله ي شمس وزیر از در بارگاه نمایان شد در برابر تعظیم کرد ، امیر ارسلان از جا پرید . او را در بر کشید و صورتش را بوسید ، گفت پدر ۱ از پطرس شاه چه خبر داري ؟ شمس وزیر گفت : رفتم به خدمت پطرس شاه و نامه ها را دادم و چجواب گرفتم ، در کمال مهرباني و خوبي رضا داد به اینکه ملکه را به منت به شما بدهد و دراین چهار سال شب و روز از فراق ملکه گریه مي کند و سیاه پوش است . پاپاس شاه فرنگي هم به خونخواهي امیرهوشنگ لشکرکشیده است ، در این مدت همه روزه جنگ دارند . پطرس شاه هم کم مانده است حصاري بشود !

همین کهامیرارسلان این سخنان را شنید خوشحال شد ، گفت وزیر ! جنگ پاپاس شاه نقلي نیست . به خواست خدا یکروزه سپاهش را متفرق مي کنم . سر نامه را گشوده خواند . پس از آن دست شمس وزیر را گرفت به حرم آمدند . شمس وزیر نامه ي پطرس شاه را به ملکه داد . همین که چشم فرخ لقا بعد از چهار سال بر خط و مهر پدر افتاد نعره کشیده بیهوش شد . امیراسرلان سرش را به دامن گرفت گلاب بر صورت

چن ماهش زد . به هوشش آورد. ملکه نامه را خواند و امیرارسلان گفت : قربانتگردم ! من بیش از این تاب نفارقت پدر و مادر ندارم ! بفرماید سپاه کوچ کند !

امیرارسلان در ساعت حکم رحیل داد . لشکر چون دریا به موج در آمدند در دم بارگاه و اثاثیاه را بر شتران کوه کوهان بار نمودند . در آن سه منزل هیچ جا توقف نکردند . روزانه ي چهارم همین که آفتاب خاور به امر ملك داور سر از کوه مشرق بیرون کشید و جهان را از نور جمال خود منور نمود .

صبحدم کافتاب نوراني

بر گرفت این حجاب ظلماني

گلوي اهرمن ز هم بدرید

قوت بازوي سلیماني

دو سپاه پطرس شاه و پاپاس شاه در برابر یکدیگر صف جدال و قتال کشیدند که از بر بیابان گرد خرمن خرمن بر فلك بلند شد . باد که خیاط بود دامن گرد چاك زد

از چهره ي آنچنان غباري

رخساره نمود شهریاري

علامت سپاه امیرارسلان پیدا شد . پاپاس شاه متحیر شد که آیا این چه لشکر است که صداي کوس و کرنا و طبل و نفیر بر فلك بلند شد . از برق برق اسلحه ي دلیران چشم دو سپاه خیره شد . حیران نگاه مي کردند که هفتاد علم نشانه ي هفتاد هزار کس نمودار شد . در پیشاپیش علم اژدها پیکیري مي دوانیدند . در سایه ي علم چشم دو سپاه بر نوجوان دلاوري افتاد که سر تا پا غرق دریاي آهن و فولاد بر مرکب صرصر تك فولادرگي سوار است و مي آید . پطرس شاه دانست که امیرارسلان است . فرمود نقاره خانه ي شادي به نوازش در آودند که امیرارسلان رسید . فرمود در یك طرف میدان سپاهش صف کشیدند و به شمس وزیر گفت : تو ملکه را با کنیزانش از دروازه ي دیگرداخل شهر کن . در حرم پطرس شاه به دست مادرش بسپار ! و خودش هنوز از گرد راه نرسیده تازیانه ي سیم خام بر کفل مرکب آشنا کرده به میدان در آمد . چنان طرید ونبردي به جا آورد که احسنت از دل دوستو دشمن بر آمد . پس از آن جلو کشید ، ایستاد و نعره بر آورد که اي پاپاس شاه ! کشنده ي پسر تو امیرهوشنگ منم از جان پطرس شاه چه مي خواهي ! اگر مردي داري بفرست به مدیان تا سرپایي با او بگردیم ! یکي از امیران که خیلي رشید بود برابر پاپاس شاه تعظیم کرد و مرخصي گرفته به میدان در آمد. بعد از طریب و نبرد سر راه بر امیرارسلان گرفت . جواني دید که از بدو خلقت آدم تا کنون نظیرش به دنیا نیامده است ! گفت : اي خیره سرا کیستي و باپطرس شاه چه دوستي داري که به امدادش آمده اي ؟ امیرارسلان گفت : بس کن حرامزاده ! تو را چه آنکه قدم به میدان نره شیران بگذاري ! منم ملك ارسلان بن ملکشاه رومي کشنده ي دیوان و جادوگران ، برهم زننده ي خاك پریزاد و کشنده ي امیرهوشنگ و داماد پطرس شاه ! در این مدت در خاك پریزاد بودم . الا خاك در کاسه ي سر پاپاس شاه مي کردم . او را چه حد آنکه لشکر به سر پطرس شاه بکشد ! حال آمده ام سزایش را به کنارش بگذارم . آن امیر گفا آه حرامزاده ! تو شاهزاده ي ما امیرهوشنگ را کشتي ! باش تا مادرت را به عزایت بنشانم و دست بر قبضه ي شمشیر آبدار کرده حواله ي تارك امیرارسلان کرد . آن نامدار دست برقبضه ي شمشیر زمردنگار رسانید همین طور که دستش بلند بود چنان بر زیر بغلش زد که سر و دستش بر هوا بلند شد . ده قدم به دور افتاد . مرد طلبکرد . دیگري آمد . فرصت نداده چنان بر کمرش زد که دو نیمه گردید ، یکي دیگر آمد بر فرقش زد که با مرکب چهارپاره شد ، یکي دیگر ، یکي دیگر . القصه تا ظهر بیست تن از شجاعان را طعمه ي شمشیر آبدار کرد. صداي آفرین از دل پطرس شاه بر آمد و سپاهش صدا بر چرخ برین رسانیدند .

آه از نهاد پاپاس شاه بر آمد و خود به میدان در آمده سر راه بر امیرارسلان گرفت . چشمش بر آفتاب جمال امیرارسلان افتاد ، پشتش لرزید . فریاد بر آورد جوان مادربخطا ! کیستي که بیست امیر دلیر مرا به طرفة

العين كشتي ، باش تا مادرت را به عزايت بنشانم ! اميرارسلان گفت بيا كه تو را مي خواهم ! منم امير گيتي ستان ارسلان بن ملكشاه داماد پطرس شاه و كشنده ي امير هوشنگ ! آه از نهاد پاپاس شاه بر آمد . گفت مادر بخطا تويي كه فرزند نوجوانم را كشتي ، كجا بودي ، بيا كه من تو را مي خواهم ! برق تيغ از ظلمت غلاف كشيد . حمله بر اميرارسلان كرد كه بگير از دست من !

اميرارسلان سپر بر سر مشيد كه پاپس شاه از آن سر ميدان هايهاي گويان و عربده جويان رسيده تيغ را حواله ي سر مردانه ي اميرارسلان نامدار كرد كه آن شير بيشه ي شجاعت سپر را به مهره ي پشت منزل داد. پنجه ي پلنگ آساي مردانه را دراز كرد ، در ميان زمين و آسمان بند دست پاپاس شاه را گرفته اندك فشاري داد ، پنج انگشت چون پنج خيار تر راست ايستاد . شمشير را با پنج لاله خون جبرا و قهرا از كفش بيرون كرده در همان گرمي چنان بر فرقش نواخت كه با مركب چهار پاره گرديد !

صداي احسنت از دل پطرس شاه و اميرانش بلند شد ! از طرز و طو شمشير زدن و جنگ كردن اميرارسلان حظ كردند ١ اميرارسلان هم با همان شمشير دستش حمله كرد بر سپاه پاپاس شاه .

پطرس شاه گفت : جماعت چه ايستاده ايد ! دو سپاه كينه خواه از جا در آمدند زدند بر قلب يكديگر . اميرارسلان به هر طرف رو مي كرد از كشته پشته مي ساخت . جنگ رستمانه مي كرد ، تا عصر سپاه پاپاس شاه تاب مقاومت نياورده رو به هزيمت نهادند. اميرارسلان تا يك فرسنگ تعاقب نموده بعد مراجعت كرد . لشكر پطرس شاه ريختند در اردوي پاپاس شاه مال و غنيمت زياد به دست آوردند .

***

٢٢- كاميابي و فرمانروايي

پس از آن پطرس شاه و كل اميران آمدند به خدمت اميرارسلان ، همين كه چشم اميرارسلان افتاد بهپطرس شاه از اسب پياده شد ، پطرس شاه هم پياده شد ، اميرارسلان را چون جان شيرين در بر كشيد ! جبين مردانه اش را بوسيد ، اميرارسلان عرض كرد قربانت گردم ! مقصرم به درگاهت ! هر چه حكم درباره ي بنده بفرماييد حاضرم !

پطرس شاه گفت فرزند ! تو از جان من عزيز تري و حق جان به گردن من داري كه فرزندم را از چنگ ديوان نجات دادي ! او كنيز توست و من هم تا قيامت غلام توام ! دست اميرارسلان را گرفت به بارگاه آمد ، اميرارسلان را بالاي تخت سلطنت كنار دست خودنشانيد . اميران همگي جا برجا بر فراز كرسيهاي زرين آرام گرفتند . پطرس شاه احوال شمس وزير را پرسيد . اميرارسلان گفت قربانت گردم ! شمس وزير ملكه را به شهر برد در حرم به دست بانو بسپارد . به چند نفر از اميران فرمود برخيزيد برويد در شهر منادي ندا كند تمام اهل شهر به استقبال بيايند و نقاره خانه ي شادي به نوازش در آوريد ، مركب ما را هم بياوريد كه به شهر برويم ! اميران برخاستند آمدند در شهر ، آنچه لازمه ي استقبال بود فراهم آوردند . منادي در شهر ندا كرد ، ايهالناس ! بدانيد كه اميرارسلان بن ملكشاه رومي ملكه ي آفاق فرخ لقا را از بند ديوان و جادوگران نجات داده است و امروز وارد شهر مي شود . حكم پطرس شاه است كه همه ي اهل شهر از زن ومرد به استقبال بيايند .

همين كه مردم شهر اين ندا را شنيدند همه از نجات ملكه خشنود شدند . زن و مرد و پير و برنا ، جاهل و دانا ، غني و فقير به استقبال آمدند و نقاره و طبل و توق و علم بيرونكشيدند . مركبان صرصر تك با زين و لجام مرصع حاضر كردند . اميرارسلان در بارگاه با پطرس شاه و اميران شراب مي خوردند و اهل شهر در تهيه ي استقبال بودند . از آن جانب شمس وزير به تجمل هر چه تمامتر ملكه را با كنيزان كه از مملكت پريزاد و شهر لعل آورده بود در هودجهاي زرنگار نشانيد و از دروازه اي كه خلوت بود داخل شهر شدند و اين خبر در حرك به گوش بانو و زنان حرم و كنيزان ملكه رسيد كه شمس وزير ملكه ر صحيح و سالم مي آورد ، همگي از خوشحالي ديوانه شدند. بانو از هوش رفت ، همين كه به هوش آمد خواجه ياقوت را با خواجه سرايان ديگر به استقبال فرستاده خود لباس سياه از بر بيرون آورد ! فرمود قصر ملكه را آب و جاروب

كشيدند . كنيزان همه شاد و خرم لباس فاخر پوشيدند كه از اين جانب خواجه ياقوت و خواجه سرايان به هودج ملكه رسيدند . خواجه ياقوت خود را از اسب به زير انداخته گوشه ي هودج ملكه را بوسيد . ملكه از ديدن خواجه ياقوت خوشحال شد ، به خواجه ياقوت و سايرين مهرباني كرد. آمدند تا درحرم ، خواجه ياقوت ملكه را پياده كرد . بانو و زنان حرم و كنيزان دم در منتظر بودند كه ملكه وارد شد . چشم بانو كه بعد از چهار سال بر جمال فرزند افتاد بي اختيار دويد ملكه را چون جان شيرين در بر كشيد ، هر دو بيهوش شدند . كنيزان و زنان هر دو را به هوش آوردند . بانو صورت ملكه را بوسيد . فرخ لقا هم دست بانو را بوسيد . همه به اتفاق به عمارت آمدند . ملكه با همه ي اهل حرم مهرباني كرد و صورت همه را بوسيد . لعبتان فرنگي بزم آراستند و در مي دادن شدند . مطربان نغمه ي داودي بر كشيدند . حكايت خود را از اول الي آخر براي مادرش بيان كرد . بانو از صدماتي كه براي ملكه روي داده بود گريان شد . پس از آن شكر خدا را به جا آورد ، خواجه ياقوت را طلبيد . گفت برو در سر ميدان چيق بكشيد من بيايم جمال اميرارسلان را ببينم .

خواجه ياقوت عرض كرد به چشم ! بيرون آمد ، فرمود سر در ميدان را آب و جاروب كشيدند . فرش حرير گستردند و چيق كشيدند . بانو و ملكه و ساير زنان و كنيزان به پشت چيق آمدند . از آن جانب اميراني كه از پي استقبال آمده بودند جميع تداركان لازمه را حاضر كردند . به خدمت پطرس شاه آمده عرض كردند قربانت گرديم ! مركب حاضر است . اميرارسلان و پطرس شاه از جا برخاستند . از بارگاه بيرون آمده سوار مركب شدند . همه ي سپاه و اميران سوار گرديدند ، اميرارسلان با پطرس شاه شانه به شانه زير علم مي آمدند وقت غروب آفتاب وارد شهر شدند . چراغهاي شهر تمام را روشن كرده بودند . زن و مرد ، خرد و بزرگ ، همه در كوچه ها و بالاي بامها به تماشا آمده بودند . شيشه هاي عطر و طبقهاي گل نثار سر اميرارسلان مي كردند . از كثرت تماشاچي راه عبور بر راهگذران بسته شده بود . پطرس شاه با اميرا ارسلان صحبت كنان مي آمدند تا دهنه ي ميدان رسيدند . بانو و سايرين در سر ميدان منتظر بودند كه صداي كوس كرنا و گبرگه بلند شد . سواران آمدند . ريكا و شاطر و فراش و يساول و سوار نظام و جارچي و نسقچي . صداي برو برو بر فلك كجرو و دورباش دور باش بر سپهر قلاش مي رسانيدند . چوب از دست خاقان مي گرفتند بر كله ي قصير مي كوبيدند . از عقب آنها چهارصد مركب صرصر تك با لجام لعل و زين مرصع به رسم جنيبت مي كشيدند . از عقب آنها علم اژدها پيكري مي دوانيدند . در سايه ي علم چشم بانو و زنان حرم پهلوي دست پطرس شاه بر آفتاب جمال و قد با اعتدال و يال و كوپال و برز و بال و زلف و خال بيست و دو ساله نوجواني افتاد كه تا نه فلك سايه بر سطح زمين انداخته مادر دهر قرينه اش را به عرصه ي وجود نياورده و چشم بيننده ي روزگارشبيه و نظيرش را نديده ! از قد و تركيب و جواني و برومندي و صورت و اندام كانه رستم دستان يا سام نريمان ! قد كشيده سينه فراخ ، بازو قوي ، گردن كشيده ، كمر باريك ، ميل گردن و پهناي سينه و زهگير كمر با يكديگر مقابل ، صورت چون ياقوت رماني ، لب چون لعل بدخشاني ، قد چون كمان رستم ، سبزه ي خط برگرد گل عارضش دميده ، پشت لب را تازه به آب بقا سبز كرده ، دسته ي سنبل زلف را چون مشك تر بر اطراف سر پريشان كرده ، كلاه را يك ور بر گوشه ي سر نهاده ، چپ بر خانه ي زين مركب نشسته ، سر تا پا غرق صد و چهارده پارچه اسلحه ي رزم گرديده

گفتي طلوع كرد در آن فضاي تنگ

يك چرخ مشتري يك آسمان قمر

مويش به تيرگي آشوب زنگبار

رويش به روشني آزرم كاشغر

قد يك بهشت سرو رخ يك سپهر ماه

اين ماه سر و چرخ ، آن سرو ماه بر

لب يك بدخش لعل خط يك تناره مشك

لعلي گوهر فشان مشكي قمر سپر

رخسار و زلف او جبريل و اهرمن

گفتار و لعل او ياقوت و نيشكر

چشمش گه نگه گويي كه بسته است

در هر سر مژه صد جعبه نيشتر

مطبوع و دلربا از فرق تا قدم

منظور و دلنشين از پاي تا به سر

چشم بانو و زنان از پرتو جمال خورشيد مثال اميرارسلان احول شد ، بر صورتش مات شدند . هر چند بيشتر نظر مي كردند مايل تر مي شدند . گفتند الحق امير هوشنگ كه لياقت نوكري اميرارسلان را نداشت !

ز پاي تا به سرش هر كجا نظر فكني

گمان بري كه درانجا نزول كرده جمال

بانو شكر خدا رابه جا آورد . پطرس شاه و اميرارسلان همين طور آمدند تا رسيدند به دهنه ي بارگاه دست بريال مركب پياده شدند . پطرس شاه دست اميرارسلان را گرفت آورد بالاي تخت كنار دست خودنشانيد . اميران همگي بر جاي خود آرام گرفتند . شمس وزير پايين بارگاه برابر تخت پطس شاه دست بر سينه ايستاد. پطرس شاه مطلب او را دانست ، در ساعت خلعت زرنگاري با قلمدان مرصع آوردند به شمس وزير داد .

شمس وزير خلعت را پوشيد . قلمدان را بر كمر زد ، بر مسند وزارت نشست . بزم شاهانه بر روي اميرارسلان آراستند . ساقي پسران ماهروي فرنگي در مي دادن شدند و مطربان در ساز نواختن ، صداي ساز و آواز بر فلك شعبده باز رسيد . چون سر حريفان از باده ي ناب گرم گرديد پطرس شاه رو به جانب اميرارسلان كرد ، گفت فرزند دلم مي خواهد از اول سرگذشت خود و آنچه هنري كه در اين مدت از سرپنجه ي عقده گشايت بروز كرده است بيان فرماييد تا آرزو از دلم بيرون برود . اميرارسلان عرض كرد قربانت گردم ! چه عرض كنم !

ملامتها كه برمن رفت و سختيها كه پيش آمد

اگر از هر نوبتي فصلي بگويم داستان آيد

جام شرابي نوشيد و گفت

عزيزاني كه در سر هوش داريد

يكي ساعت به حرفم گوش داريد

از اول داستان ، از وقتي كه از دروازه ي مصر بيرون آمد . روم را گرفت و به فرنگ آمد و در قهوه خانه خدمتكرد و حكايت قمروزير و فولادزره و طلسم سنگباران و باغ فازهر و شير گويا و الهاك ديو و ريحانه ي جادو را تمام از فاتحه تا خاتمه به تفصيل گفت. عقل از سر پطرس شاه و هفتصد امير به در رفت . صداي احسن و آفرين را بلند كردند . غلغله در بارگاه پيچيد ، پطرس شاه گفت فرزند ! الحق كاري كه تو كردي رستم دستان و سام نريمان نكرده اند . افراسياب ترك سر از قبر بيرون بياورد تاب ميدان تو را ندارد . پس از آن چند جامي شرب در بارگاهخوردند . پطرس شاه از جا برخاست . دست اميرارسلان را گرفت ، گفت فرزند پيش از اين تاب مفارقت فرخ لقا را ندارم ! برخيز برويم در حرم ! خواجه ياقوت به بانو و ملكه خبر رسانيد . ملكه سپند آسا از

جا پريد ، به استقبال پدر شتافت . بانو و ساير زنان هم آمدند دمدر ايستادند . خواجه سرايان پرده را عقب كردند. پطرس شاه و اميرارسلان داخل شدند و

همين كه چشم فرخ لقا برجمال پدر افتاد بي اختيار دويد خود را بر قدم پدر انداخت . پطرس شاه او را در بر كشيد ، صورتش را بوسيد، هر دو بيهوش شدند . اميرارسلان دويد پطرس شاه را به هوش آورد . بانو هم ملكه را به هوش آورد ، ملكه دوباره خود را بر پاي پطرس شاه انداخت . پاهايش را بوسيد . پطرس شاه شكر خدا را به جا آورد ! به يكدست دست اميرارسلان و به دست ديگر دست ملكه را گرفت ، قدم در خيابان نهادند . آمدند تا به پاي قصر رسيدند . از پله ها بالا بر آمده داخل قصر شدند ، پطرس شاه بر تخت نشست . اميرارسلان و ملكه را در كنار دست خود نشانيد ، بانو و سايرين جابرجا نشستند . اميرارسلان دست بانو را بوسيد و اظهار شكر گزاري كرد . پس از آن پطرس شاه دست ملكه را گرفت به دست اميرارسلان داد ، گفت فرزند ، من فرخ لقا را به رسم كنيزي به تو پيش كش مي كنم و خودم هم غلام توام خواهي ما را بسوزان ، خواهي نگاهدار ! اميرارسلان هم معذرت خواهي نمود و دختران ماه صورت فرنگي مي به گردش در آوردند . چند جامي كه شراب خوردند بانو عرض كرد قربانت گردم ! شام حاضر است . پطرس شاه و ملكه برخاستند به تالار ديگر كه سفره گسترده بودند آمدند در سر سفره نشسته شام خوردد و دست از آلايش طعام شستند . قهوه و غليان صرف نمودند . بعد از شام پطرس شاه به ملكه گفت : فرزند ! امشب اميرارسلان مهمان توست . تا فردا از براي او منزل معين كنم . درست از اوو مهمانداري كن ! ملكه عرض كرد به چشم ! هر دو از جا برخاسته تعظيم كردند . از عمارت پطرس شاه بيرون آمدند . اميرارسلان دست ملكه را گرفت خواجه ياقوت و كنيزان جلو افتادند آمدند تا رسيدند به قصر ملكه ، داخل تالار شدند . اميرارسلان شكر خدا را به جا آورد ، با ملكه بالاي تخت قرار گرفتند ، كنيزان شراب آوردند . اميرارسلان غبغب ملكه را در مشت گرفته لب بر لبش نهاد ، بوسه اي چند از لبش ربود ، عرض كرد بلايت به جانم ! امروز خيلي جنگ كرده ام ، خسته ام ، بفرماييد رختخواب بيندازند بخوابيم !

ملكه در ساعت به كنيزان فرمود بستر حرير گستردند . اميرارسلان برخاست ، برهنه شد ، ملكه هم برهنه شد ، هر دو دست در آغوش يكديگر كردند و چون جان شيرين همديگر را تنگ در بر كشيدند و لب بر لب هم نهادند و به استراحت خوابيدند . تا زماني كه گنجور قدرت در خزانه ي افق را گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر كواكب به زير مخزن دامان آورد .

دم صبحدم چون دميد آفتاب

تو گفتي كه آتش بر آمد ز آب

در بر آمدن آفتاب جهانتاب اميرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت ، به حمام رفت و زلف و كاكل را با مشك و گلاب و عنبر شستو بيرون آمد . سر تا پا غرق در و گوهر گرديد ، تاج مرصع بر سر نهاد ،

شمشير و خنجر زمردنگار بر كمر بست ، چون سرو آزاد و نخل طوبي آمد در قصر ملكه ، چند جامي صبوحي زدند. پس از آن برخاست به جانب بارگاه روان شد . همين كه داخل بارگاه گرديد ، در برابر پطرس شاه تعظيم كرد ، هفتصد امير از روي صندليها برخاسته تعظيم كردند . پطرس شاه هم برهخاست اميرارسلان را در بالاي تخت پهلوي دست خود نشانيد . ساقيان مي چون ارغوان به گردش در آوردند . چند دوزي كه گذشت و سر حريفان از باده ي ناب گرم شد . پطرس شاه رو به جانب شمس وزير كرد ، گفت وزير چه نشسته اي ! برخيز و در خزانه را بگشا و اخبار عروسي بده ، بفرما نقاره خانه به نوازش در آورند و از امروي تا هفت روز ديگر خلق شهر در عيش باشند !

شمس وزير از جا برخاست ، فرمود چهارصد خوانچه شربت و شيريني در بارگاه آوردند . پطرس شاه و اميرارسلان و اميران شربت و شيريني خوردند . نقاره خانه را به نوازش در آوردند . منادي در كوچه و بازار ندا كرد ايهالناس ! از امروي تا هفت روز ديگر كه عروسي ملكه ي آفاق است . همه در عيش باشيد و خلق شهر آزادند ! واي بر جان كشي كه غمناك باشد ! همين كه اهل شهر اين ندا را شنيدند همه به عيش و عشرت مشغول شدند ! اين خبر در حرم به گوش بانو رسيد ،ايشان هم خشنود شده به عشرت مشغول شدند . امير اسرلان به پطرس شاه عرض كرد قربانت گردم ! خواجه طاووس و خواجه كاووس كجا هستند ؟

پطرس شاه گفت از روزي كه اين حادثه ها برپا شد ، هر دو را معزول كرده ام در خانه خودشان هستند . اميرارسلان گفت بفرماييد آنها را بياورند خلعت بدهيد . پطرس شاه در ساعت فرمود هر دو را آوردند . هر دو از ديدن اميرارسلان خوشحال شدند . در برابرش تعظيم كردند اميرارسلان صورت هر دو را بوسيد ، فرمود دو دست خلعت آوردند به ايشان داد و شغل و منصبي كه داشتند باز به ايشان داد. هر دو خرم و خوشجال از بارگاه بيرون آمدند به عيش مشغول شدند .

اميرارسلان هفتاد هزار كس كه از سپاه لعل به همراه آورده بود همه را انعام داد و اميران و سركردگانشان را خلعت و زر و جواهر هر كس را فراخور احوالش داده همه را مرخص كرد به شهر لعل رفتند .

القصه مدت يك هفته چنان بزمي چيدند و چنان عيشي بر پا بود كه جهان پير به خاطر نداشت و در اين مدت چنين عيشي برپا نشده بود .

قرب يك هفته گفتي از شيراز

سيل آورده باده ي احمر

شب و روز به عيش و عشرت مشغول بودند و ساعتي به فكر دنياي دون نبودند . روز ششم شمس وزير و چند نفر از اميران به حرم آمده عقد ملكه ي آفاق را براي اميرارسلان بستند . مشاطگان ملكه را به حمام بردند . سر و تنش را با مشك و گلاب شستند و چون خرمن ماه از حمام بيرون آمد . سر تا پا لباس مرصع پوشيد . هفت قلم مشاطه ي جمال كرده سر تاپا غرق درياي در و گوهر گرديده بالاي تخت مرصع نشست . بانو و ساير زنان جا بر جا نشستند . ساقي دختران فرنگي ماه طلعت مي چون لعل به گردش در آوردند و مطربان نغمه ي داودي بر كشيدند . تار و سه تار و موسيقار و چنگ و چغانه و مزمار و ارغنون و عود و توتك و تنبك و ني و سنتور و كمانچه و دف را به صدا در آوردند .

يك طرف ساقيان مشكين موي

يك طرف مطربان خوش الحان

ساقي آتش پرست و آتش دست

ريخت در ساغر آتش سوزان

ملكه ي آفاق در كمال خوشحالي جام شراب از دست گلرخان فرنگي مي گرفت و چنان بزمي داشتند كه ملك از دريچه ي فلم سر بيرون كرده به تماشاي بزم ايشان مشغول بود . امير ارسلان نامدار هم به حمام رفت

موزه از پاي برون كرد و روان شد لب حوض

آب آمد به فغان بسكه بر او زد خوشباش

دست استاد بر آن كاكل مشكين چو رسيد

تيغ گفتا كه ز سربازي خود واقف باش

دست در لرزه در آمد به ميان كيسه

كه چرا همچو عرق من ندوم سر تا پاش

سر و تن را با مشك و گلاب شست و زلف و كاكل را صفا داده از حمام بيرون آمد . در سربينه لباس شاهانه ي مرصع پوشيد.

نديده كس به زير چرخ دولاب

كه آتش زنده بيرون آيد از آب

چون قرص آفتاب كه از افق مشرق طلوع كند بيرون آمد و سوار مركب گرديد ، به بارگاه آمد . بر تخت نشست . پطرس شاه و اميران همگي حيران حسن و جمال و جواني و برومندي اميرارسلان نامدار گرديدند. ساقي پسران ماهروي فرنگي مي چون آب حيات به مجلس آورده در مي دادن شدند .

بتي دو هفت سال او سواد ديده خال او

شكفته از جمال او بهشت ها بهارها

به كف بطي ز سرخ مي كه گر از او چكد به ني

همي ز بند بند وي برون جهد شرارها

دونده در دماغ و سر جهنده بر دل و جگر

چنان كه بر جهد شرر به خشك ريشه خارها

چون سر حريفان از باده ي ناب گرم گرديد . مطربان صدا به ساز و آواز بلند كردند و رقاصان دست و پا به خلخال رقص آشنا نمودد و تا عصر در عشرت و شادي گذرانيدند . همينكه آفتاب سر به چاهسر مغرب كشيد ،چراغهاي شهر و بارگاه و ميدان و باغ حرم را روشن نمودند . تمام شهر مثل روز روشن شد

به يكدم جهان شد چنان پر چراغ

كه برسينه شد تنگ جا بهر داغ

با حسرت آن شب كه پروانه برد

كه بايد به صد شمع يك جان سپرد !

بزم بارگاه را از نو چيدند و در عشرت و شادي مشغول شدند و پس از صرف شام و قهوه و غليان چهارساعت كه از شب ديجور گذشت

بر آراست شب روي مانند ماه

به زلفين مشكين و چشم سياه

خم طره بگشود مه را ز دوش

سر زلف شب گشت عنبر فروش

همين كه دماغها از باده ي ناب گرم شد ، پطرس شاه دست اميرارسلان را گرفت روانه ي حرم گرديد كه به يكدم صداي كوس و كرنا و نقاره بر فلك رسيد ، گويا قيامت قيام كرد . خواجه ياقوت به بانو خبر داد . بانوي حرم دست ملكه را گرفته از تالار بيرون آورد . تا دم پله استقبال كرد كه در اين وقت پطرس شاه دست اميرارسلان در دستش با شمس وزير و بعضي از اميران محرم رسيدند . ملكه و زنان همه تعظيم كردند .

پطرس شاه با دست ديگر دست فرخ لقا را گرفته داخل تالار گرديد ،بر تخت نشست . ملكه و اميرارسلان را در يمين و يسار خود نشانيد . بانو و سايرين ايستادند . شربت و شيريني آوردند . ساقيان سيمين عذار جام شربت به دست پطرس شاه دادند . پطرس شاه شربت خورد . پس از آن برخاست دست ملكه را گرفت به دست اميرارسلان داد . گفت : فرزند ! من فرخ لقا را به رسم كنيزي به تو پيشكش كردم ! خواهي بكش خواهي ببخش !

اميرارسلان با كمال شرمندگي خود را بر قدم پطرس شاه انداخت . پايش را بوسيد و عرض كرد قربانت گردم ! من يكي از غلامان درگاهت هستم ! مرا چه حد آنكه پادشاه به نوكري قبول كند ! هيچ نيست مگر كرم و لطفي كه به اين بنده داريد !

پطرس شاه دست بانو را گرفته از تالار بيرون آمدند و اميرارسلان ساير خدمه و كنيزان را از تالار بيرون كرد و درها را محكم بست . اول سه مرتبه سجده ي شكر خدا را به جا آورد . پس از آن آمد ملكه را چون جان شيرين در بر كشيد . صورتش را بوسيد . در كنار دست يكديگر نشستند . اميرارسلان جام شرابي پر كرده به دست ملكه داد . ملكه جام را نوشيد ، پر كرد و به دست اميرارسلان داد . اميرارسلان دستش را بوسيد و جام را نوشيد .

پس از نه جام مي يا هشت يا ده بيش يا كمتر

چه داند حال مستي خاصه در بر هر كه جانانش

اميرارسلان همين كه مست گرديد ملكه را در بغل گرفت . لب بر لبش نهاد . آن قدر بوسيد كه لب آن صنم كبود شد ! پس از آن از جا برخاست .

كله پرتاب كرد از سر قبا بيرون نمود از بر

به ناگه صبح صادق سر زد از چاك گريبانش

لخت شد ، يكتاي پيراهن گرديد ، ملكه را هم برهنه كرده قدم در بستر حرير نهادند . يكديگر را چون جان شيرين دربر كشيدند . پس از بوس و كنار بسيار و آن همه انتظار اميرارسلان كام دل از آن حور شمايل حاصل كرد

يك امشبي كه در آغوش شاهد شكرم

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

ببند يك نفس اي آسمان ! دريچه ي صبح

بر آفتاب ، كه امشب خوشست با قمرم

ميان ما به جز اين پيرهن نخواهد بود

وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم

آن شب را تا به صبح عيش و نشاط و كامراني مشغول بودند . همين كه صبح شد اميرارسلان نامدار و ملكه ي آفاق سر از بستر راحت برداشتند . اميرارسلان به حمام رفت . پطرس شاه يكدست خلعت شاهانه با تاج وكمر مرصع براي اميرارسلان فرستاد . اميرارسلان تا سه روز از عمارت حرم بيرون نيامد . در اين سه روز همه را با ملكه عشرت نمود ، تلافي آن همه زحمت و فراق را در آورد . پس از سه روز به حمام رفت و خلعت پطرس شاه را پوشيد و به بارگاه آمد . پطرس شاه صورتش را بوسيد همه مباركباد گفتند .

امیرارسلان شمس وزیر و همه امیران و کساني را که در غروسي خدمت کرده بودند تماما خلعت و انعام داد . مدت يك ماه تمام در فرنگ بود و شب و روز به عيش و کامراني مي گذرانيد .

شبي در خواب ديد که مادرش لباس سياه پوشيده است و مي گويد اي فرزند دلبند ! تا کي من در فراقت گريه کنم و تو از احوالم خبر نداشته باشي ! تو شب و روز به عشرت مي گذراني و نمي داني که در فراقت هر روز به من سالي مي گذرد. از اين مي ترسم که در اين غم بميرم و جمال تو را يکبار ديگر نبينم !

اميرارسلان هراسان از خواب برجست ! ملکه را بيدار کرد ، صورت خواب خود را گفت و به ياد مادر افتاده گريان شد . ملکه اشك از چشمش پاك کرد و گفت : بلايت به جانم ! خدا مرا بکشد که من چشم تو را گريان نبينم ! انشا الله فردا از پدرم مرخصي مي گيريم برويم در روم جمال مادرت را ببين ، بر تخت سلطنت بنشين . اميرارسلان قبول نمود . ملکه به هر نوع بود رفع کدروت از خاطر اميرارسلان نموده يکديگر را تنگ در بر کشيدند و به استراحت خوابيدند تا هنگامي که عروس خلوت نشين صبح از حجله ي افق به در آمد . و آفتاب جهانتاب جهان را به نور منير خود مزين نمود .

سحر از کوه خاور تيغ اسکند چو شد پيدا

عيان شد رشحه ي خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاك بر پيراهن مريم

نمايان شد ميان مهد زرين طلعت عيسي

در بر آمدن آفتاب جهانتاب اميرارسلان نامدار از خواب برخاست . به حمام رفت و سر و کله را صفايي داد . لباس پوشيده بيرون آمد در تالار با ملکه ي آفاق نشست و چند جامي صبوحي زدند . اميرارسلان گفت ملکه امروز بايد بروي از پدرت مرخصي بگيري ! بيشتر تاب دوري مادر و وطن را ندارم ! ملکه عرض کرد به چشم و از جا برخاست .يکشبه ي حرير زرتار بر سر انداخت . با خواجه ياقوت و کنيزان روانه ي قصر پدر گرديد ، از پله بالا آمد ، داخل تالار شد . در برابر پدر و مادر تعظيم کرد ، پطرس شاه بغل گشود و او را چون جان شيرين در بر کشيد ، صورتش را بوسيد و در کنار دست خودنشانيد ، گفت فرزند : کجا بودي ؟ اميرارسلان در کجاست ؟

ملکه عرض کرد قربانت گردم ! اميرارسلان ديشب مادرش را در خواب ديده است ، از صبح تا به حال گريه مي کند . من آمده ام از شما مرخصي بگيرم که برود در روم به سر مملکت و کشورش و مادرش را ببيند . پطرس شاه فرمود اگرچه ساعتي طاقت دوري شما را ندارم ، ولي اميرارسلان را هم دلتنگ نمي توانم ديد . مرخص است . برود ! ملکه خوشحال شد و چند جامي در خدمت پدر نوشيد و برخاست به خدمت اميرارسلان آمد . گفت : بلايت به جانم! مژده بده که پدرم مرخص فرمود!

اميرارسلان خوشحال شد. چند بوسه ي آبدار از لعل لبش ربود . برخاست به بارگاه آمد . در برابر تخت پطرس شاه تعظيم کرد ، آمد بر جاي خود آرام گرفت . پطرس شاه رو به اميرارسلان کرد گفت : فرزند ! از قرار تقرير فرخ لقا اراده ي رفتن روم داري !

اميرارسلان عرض کرد : اگر مرخص بفرماييد کمال التفاتست ، مدت چهار سال است که از مادرو کسانم دورم و خبري از کشور و لشکر ندارم . پطرس شاه فرمود فرزند هر چه رضاي توست من خشنودم به شرط آنکه مرا فراموش نکني و گاهي فرخ لقا را به ديدن من بياوري . اميرارسلان عرض کرد به چشم ! ان شاالله سالي يکمرتبه خودم با ملکه ي آفاق به آستانت حاضر مي شويم . پس از آن پطرس شاه به شمس وزير فرمود برخيز تدارك سفر فرزندم آنچه لازم است مهيا کن !

شمس وزير برخاست از بارگاه بيرون آمد و به تهيه ي اسباب سفر مشغول شد. اميرارسلان نامه اي به مادرش نوشت و نامه اي هم به خواجه نعمان وزيرش نوشت . تمام شرح حالات خود و حوداثي که در اين چهار سال رو داده بود نوشت و در حاشيه نوشت که بايد هر وقت اين کاغذ من به تو مي رسد همان

ساعت بي توئقف بروي در مصر نامه ي مرا به مادرم برساني و او را به تعجيل برداشته بياوري كه تا آمدن من در روم باشد . نامه اي هم به كاردان وزير و اميران از سلامتي خود نوشت ، نامه ها را به دست قاصد بادپاي داده روانه نمود و خود منتظر فراهم آوردن تهيه ي سفر بود و در فرنگ با ملكه عشرت مي نمودند .

چند كلمه از خواجه نعمان وزير و اميران بشنويد كه از روزي كه اميرارسلان در كشتي نشست و ناپديد شد تا روزي كه ان چهار غلام كه با اميرارسلان در كشتي نشست و ناپديد شد ، تا روزي كه آن چهار غلام كه با اميرارسلان بودند برگشتند . ايشان منتظر كشتي و آمدن اميرارسلان بودند . بعد از چند مدت كشتي برگشت و غلامان با گريبان پاره تاج و لباس اميرارسلان را آوردند ونامه را به دست خواجه نعمان دادند . خواجه نعمان نامه را به آواز بلند خواند . وزير و كل اميران بي اختيارشدند و هايهاي چون ابر بهار گريه كردند و غلغله در بارگاه افتاد . از خوشرفتاري كه اميرارسلان در اين دو ماهه در روم كرده بود ، او را مثل جان دوست مي داشتند . گويا فرزند عزيز همه مرده بود . خبر در حرم به گوش كنيزان رسيد . همه شيون كردند. اهل شهر روم تمام به عزاداري مشغول شدند . اميران خواستند تدارك سپاه ببيند عقب سر اميرارسلان به فرنگ بروند ، خواجه نعمان مانع شد و گفت محال است يك نفر از شما به سلامت برگرديد ! اگر چه صد هزار خطر جاني براي اميرارسلان هست ، ليكن احتمال دارد دوباره به سلامت بيايد . غرور و جواني و عشق به كله اش زد ، عبث خود را به مهلكه انداخت . شما قدر جان خود را بدانيد ! اگر تمام روم عقب اميرارسلان برود هيچ كس نمي تواند او را برگرداند و يك نفر به سلامت بر نمي گردد . عبث خود را به كشتن مدهيد ! عجالة همين طور كه در نامه اش نوشته است ، تا چهار سال صبر كنيد شايد بيايد . شما بايد كاري كه مي كنيد مملكت و خزانه و لشكر را درست نگاه بداريد ، همگي قول خواجه نعمان را پسنديدند و اهل شهر در ماتم اميرارسلان سياه پوشدند و به غم و غصه مشغول بودند تا مدت چهار سال گذشت.

روزي وزير و اميران و خواجه نعمان در بارگاه نشسته بودند صحبت مي كردند كه چشم كاردان وزير بر تخت و تاج بي صاحب اميرارسلان افتاد. بي اختيار اشكش جاري شد و گفت اي حضرات اميران ! شما به نان و نمك ملكشاه پرورش يافته ايد ! خوبست كه يك پسر از او در دنيا بماند و فرنگيان او را به اينطور بكشند و شما آسوده بنشينيد ؟ من يقين دارم او را شناخته اند و پطرس شاه كه سالها به او عداوت داشت او را كشته است ! اين زندگي براي شما چه خاصيت دارد كه ولي نعمت و آقازاده ي شما را در فرنگ بكشند و شما در بند جان خود باشيد ! هزار مرتبه كشته شدن از اين زندگي بهتر است !

اميران همه گريان شدند و گفتند اي وزير ! ما همه حاضريم ! اگر صد جان داشته باشيم همه را در راه اميرارسلان برباد مي دهيم ! خواجه نعمان گفت چند مدت ديگر صبر كنيد شايد از اميرارسلان خبري برسد .

در اين گفتگو بودند كه فرنگي گرد آلودي از در داخل شد و گفت : حضرات خواجه نعمان كيست ؟ خواجه نعمان گفت : كيستي و مرا براي چه مي خواهي ؟ گفت قاصدم از نزد امير گيتي ستان ملك ارسلان بنم ملكشاه رومي نامه دارم .

همين كه اسم ملك ارسلان آورد غلغله در بارگاه پيچيد . خواجه نعمام از جا جست . خود را بر قدم قاصد انداخت و نامه را گرفت و بوسيد و نامه ي كاردان وزير را هم داد . همگي شكر خدا را به جا آوردند . خواجه نعمان نامه را به آواز بلند خواند . همگي شاد شدند . كاردان وزير فرمود نقاره خانه ي شادي زدند و منادي در شهر ندا كرد. اهل شهر همه خوشحال شدند . لباس سياه از بر بيرون كردند و در تدارك استقبال شدند . خواجه نعمان چند تن از غلامان را برداشت با اسباب تجملات روانه ي مصر كرد . شبانه روز مي راند و هيچ جا آرام نگرفت تا به شهر مصر رسيد . به بارگاه خديو مصر آمد ، حكايت اميرارسلان را گفت و به خانه امد . بانو را ديد سر تا پا لباس سياه پوشيده در فراق فرزند گريه مي كند . چشم بانو كه بر خواجه نعمان افتاد احوال اميرارسلان را پرسيد خواجه نعمان نامه را دادو چشم بانو كه بر خط و مهر فرزند افتاد بيهوش شد . خواجه نعمان به هوشش آورد و احوالات اميرارسلان را گفت بانو شكر خدا را به جا آورد . برخاست با كنيزان و خدمه تدارك خود را ديد . بعد از دو روز مال و اسباب را بار شتران كرده روانه ي روم گرديدند . در هيچ جا توقف نكردند تاوارد شهر روم شدند و بانو به عمارت حرم آمد. شكر خدا را كرد . كنيزان اميرارسلان به خدمتش آمدند و كاردان وزير و اميران هم آنچه لازمه ي استقبال بود حاضر نموده منتظر اميرارسلان بودند .

از آن جانب شمس وزير تداركاتي كه لازم بود ديد و بعد از ده روز به خدمت اميرارسلان آمد . عرض كرد قربانت گردم ! همه چيز حاضر است .

اميرارسلان خدمت ملكه آمد . گفت : تصدقت بروم ! ديگر ماندن ما لزومي ندارد و حالا اول صبح است . اذن بده بگويم محمل و اسباب تجمل حاضر كنند و از پدرت مرخصي بگيرم برويم . ملكه گفت دردت به جانم ! من حاضرم . هروقت بفرماييد مي آيم ! و برخاست به خدمت مادر آمد . بانو ملكه را در بر گرفت و به مي خوردن شدند . اميرارسلان به بارگاه آمد . در برابر پطرس شاه تعظيم كرد . عرض كرد : قربانت گردم ! ديگر بنده را مرخص بفرماييد از آستان مبارك بروم

پطرس شاه گفت : فرزند ! به اين زودي ؟ اميرارسلان عرض كرد : همه چيز حاضر است ، هر وقت باشد بايد رفت !

پطرس شاه برخاست به حرم آمد . ملكه خود را بر قدمهاي پدر انداخت . پطرس شاهصورتش را بسيد و خواجه ياقوت و خواجه سرايان محمل حاضر كردند . ملكه گريان شده پدر و مادر را وداع كرد . ايشان هم گريان شدند . اميرارسلان ايشان را دلداري داد . پطرس شاه گفت :

دلي از سنگ بيايد به سر راه وداع

تا تحمل كند آن روز كه محمل برود

بعد از وداع گريه ي زياد ملكه و كنيزان چادر كرده با خواجه ياقوت و خواجه سرايان بيرون آمدند و سوار شدند . شمس وزير ساعت سعد تعيين كرد .

اميرارسلان و پطرس شاه و اميران همه سوار شده از شهر بيرون آمدند . چهار فرسنگ دورتر از شهر اردو زدند و وارد اردو شدند و ملكه را در سراپرده ي زرنگار جا دادند . پطرس شاه آن شب را در اردوي اميرارسلان نامدار ماند . روز ديگر اميرارسلان وملكه را وداع كرد .شمس وزير و اميران اميرارسلان را وداع كردند .

اميرارسلان ده تخت از زر و جواهري كه از مملكت پريزاد آورده بود به پطرس شاه پيكش داد و شمس وزير و اميران همه خلعت و زر و جواهر داد . پطرس شاه سوارشده به شهر آمد . اميرارسلان هم حكم رحيل فرمود . همه جا كوچ بر كوچ آمدند تا كنار دريا رسيدند. امير بحر كشتي هاي دولتي حاضر كرده بود . مال و اسباب را در كشتي حمل و نقل نمودند . ملكه وكنيزان را در كشتي جاي دادند . اميرارسلان هم به كشتي نشست . ناخدا شراع كشتي را كشيد . باد مراد وزيدن گرفت ! كشتي چون تير شهاب بر روي آب دريا روان شد . مدت ده شبانه روز بر روي آب دريا م يرفتند .

روز يازدهم ساحل روم نمايان شد . اميرارسلان سجده ي شكر خدا را به جا آورد . خواجه نعمان و وزير و اميران همين كه سياهي كشتي را ديدند همه در قايقها نشسته به استقبال شتافتند تا به كشتي رسيدند و همه به خدمت اميرارسلان مشرف شدند . اميرارسلان همه را نوازش و مهرباني نمود و صورت همه را بوسيد . تا رسيدند به لب بندرگاه از كشتي پياده شدند .

خواجه سعيد آغاباشي و ساير خواجه سرايان به شرف پاي بوس اميرارسلان مشرف شدند . پس از آن محمل كه حاضر كرده بودند ملكه را با كنيزان در محمل هاي زرنگار نشانيدند . با تجمل و جلال زياده از حد وارد شهر نمودند .

خواجه سعيد خبر به بانو داد . به حمام رفته لباس مرصع پوشيد . عمارت حرم را مزين نمودند . همين كه چشم بانو بر ملكه افتاد همگي چون برگ درخت در برابرش به خاك افتادند. خواجه سعيد بانو را به ملكه معرفي كرد . ملكه دست بانو را بوسيد . بانو او را در بر كشيده صورتش را بوسيد ، ملكه را در عمارت آورد ، بزم بر رويش اراست . چشم بانو و كنيزان از حسن و جمال ملكه ي آفاق خيره شد . آفرين بر سليقه ي اميرارسلان كردند .

از آن جانب اميرارسلان از كشتي بيرون آمد . تمام قشون و سپاه از لب دريا تا دروازه ي شهر از دو طرف صف كشيدند و اميرارسلان به همه مهرباني نمود . سران سپاه را نوازش كرد . خلق شهر دسته دسته ، فوج فوج ، از پير و برنا و جاهل و دانا و زن و مرد و غني و فقير و بچه و بزرگ همه به استقبال آمده بودند . زنها

دسته هاي گل وشيشههاي عطر نثار مي كردند . صداي شادي بر فلك مي رسيد . در سر راه هر دو قدم فاصله يك دسته مطرب و بازيگر نشسته بود ، مي زدند و مي خواندند . صداي نقاره و كوس و كرنا و سنج و نفير گوش گردون پير را كر ساخته بود . فراش و جارچي و نسقچي و سواره نظام و شاطر صداي برو برو بر فلك كجرو و دور باش دور باش بر سپهر قلاش مي رسانديدند . چوب از دست قيصر مي گرفتند بركله ي خاقان مي كوبيدند .

اميرارسلان غرق درياي در و گوهر ، تاج شاهي بر سر ، چارقب پادشاهي در بر . شمشير و خنجر زمردنگار بر كمر ، چپ بر خانه ي زين مركب بادپيما نشسته با خواجه نعمان و كاردان وزير و اميران صحبت كنان مي آمد ، زن ومرد شهر به صداي بلند دعا به جانش مي كردند . تا به همين طمطراق وارد بارگاه شده بر تخت سلطنت خود نشست و شكر خدا را به جا آورد . تاج پدر را بوسيد و بر سر نهاد . وزيران و اميران دوباره پابوس كردند . سلام عام منعقد شد . خطيب خطبه خواند . اميرارسلان تمام وزيران واميران و عمله ي خلوت و غلامان و خواجه سرايان و سپاه هركس را فراخور حالش انعام و خلعت داده نوازش نمود و خراج هفت ساله ي ولايات را به رعيت بخشيد . وقت عصر از بارگاه برخاسته به حرم آمد .

خواجه سرايان خبر به بانو و ملكه دادند . بانو و ملكه تا دم در به استقبال آمدند . همين كه اميرارسلان داخل شد ، چشم بانو بعد از چندين انتظار بر جمال فرزند نامدار افتاد . بي اختيار پيش دويده امير ارسلان را در بر كشيد و هر دو بيهوش شدند . ملكه هر دو را به هوش آورد . اميرارسلان دست و پاي مادر را بوسيد و به عمارت آمده در عيش شدند . بانو بزم شاهانه بر روي اميرارسلان و ملكه آراست . كنيزان به پابوس اميرارسلان مشرف شدند و اميرارسلان همه را نوازش نمود و انعام داد . دويست كنيز را به ملكه بخشيد ، دويستنفر را هم به مادرش بخشيد . آن شب را تا صبح در عشرت بودند . صبح باز اميرارسلان به بارگاه آمده به عدل و داد مشغول شد . مدت چهل روز شهر را آيين بستند و در عيش بودند و همين طور شب و روز به جز عيش و عشرت و شادي كار ديگر نداشتند . تا خدا از ملكه به اميرارسلان اولادهاي ذكور و اناث مرحمت فرمود . سالهاي دراز در اين دار فاني داد عيش و عشرت و كامراني دادند . سالي يك مرتبه بهديدن پطرس شاه مي رفتند و او به ديدن ايشان مي آمد تا به مرور ايام هر يك جهان فاني را وداع گفته به سراي جاوداني شتافتند و اين داستان شيرين از ايشان به يادگار باقي ماند .

پايان

***